

خاطرات یک زندانی از

زندانیان جمهوری اسلامی

به همی آن پرگریه و کم لبخند
کودکانی که در زندان های
جمهوری اسلامی، جهان کودکی
را از روزن تازیانه و تباهی،
تجربه کردند.

م . ف

نام کتاب: خاطرات يك زندانی از زندانهای جمهوری اسلامی
نام نویسنده: دکتر رضا غفاری
نام مترجم: سامان
چاپ اول: مارس ۱۹۹۸
چاپ دوم: بولی ۱۹۹۹
تیراژ: ۲۵۰۰ نسخه
چاپ و نشر: انتشارات مهر، کلن - آلمان
کلیه حقوق برای نویسنده محفوظ است
نقل مطالب کتاب با ذکر مأخذ آزاد است

خاطرات يك زندانی

از

زندانی‌های جمهوری اسلامی

نوشته دکتر رضا غفاری

ترجمه: الف سامان

انتشارات مهر

Mehr Verlag

Diese Sonderausgabe erscheint mit freundlicher Genehmigung
von Dr. Reza Ghaffari, Juli 1999

© by Dr. Reza Ghaffari, alle Rechte vorbehalten
Nachdruck, auch auszugsweise,
nur mit schriftlicher Genehmigung des Herausgebers

Mehr Verlag

Blauhach 24, D-50676 Köln

Tel.: (0221) 21 90 90, Fax: (0221) 2 40 16 89

Internet: <http://www.arena-webdesign.de/mehrverlag>

ISBN 3-932700-14-7

خاطرات يك زندانی

از

زندان‌های جمهوری اسلامی

فهرست گفتارها

شماره صفحه	موضوع	فصل
الف	پیشگفتار نویسنده	-
ث	پیشگفتار مترجم	-
ج	به بهانه‌ی چاپ دوم	۱
۷	در آن بامداد بهاری	۲
۱۱	کوره راه نوزخ	۳
۲۶	وضعیت عمومی در زندان کمیته ضد خرابکاری	۴
۴۱	ریشه‌ها	۵
۵۱	روزهای انقلاب	۶
۶۳	اوین یا پیچ توبه	۷
۸۲	اخباری از جهنم	۸
۱۰۰	دیوار نویسی	۹
۱۰۹	نظام زندان در قزل حصار	۱۰
۱۲۰	قرنطینه	۱۱
۱۳۸	قیامت	۱۲
۱۳۶	ملای سرخ	۱۳
۱۴۱	«عمو» مردی از اعماق	۱۴
۱۴۷	یک برداشت هنرمندانه	۱۵
۱۵۳	سرسرای شخصیت‌های مهم	۱۶
۱۶۲	لاله‌های مقاومت	۱۷
۱۷۴	تبه کاران مقنس	۱۸
۱۸۳	پیدایش و افول توپ‌ها	۱۹
۱۹۹	آی‌شمن در اوین	۲۰
۲۰۳	روزهای خوش مقاومت	۲۱
۲۱۲	سازماندهی مقاومت در زندان	۲۲

۲۳۲	تعهدات رژیم برای ایجاد حمام خون در زندان‌ها	۲۳
۲۴۰	قتل عام زندانیان سیاسی	۲۴
۲۵۷	مقاومت منفعلین سرموضعی	۲۵
۲۶۶	یک بازی شطرنج	۲۶
۲۷۲	زن و مقاومت در زندان	۲۷
۲۹۵	دادگاه‌های اسلامی	۲۸
۳۰۵	نوره بندی تاریخچه زندان و مناسبات گرایش‌های سیاسی	۲۹
۳۱۹	فرار	۳۰
۳۴۱	نگاهی به آینده	-
۳۴۹	ضمائم	-
۳۵۲	اسامی بخشی از زنان، که در جمهوری اسلامی اعدام شدند	-

پیشگفتار نویسنده

زندان حلقه ضعیف جمهوری اسلامی است. نظام متهم است که ده ها هزار نفر از فرزندان این مرز و بوم را صرفاً به خاطر مخالفتشان با جمهوری اسلامی اعدام کرده است. در میان این جان باختگان همه نوع گرایش به فراوانی یافت می شود. از سلطنت طلب و ارتشی گرفته تا نیروهای مذهبی، از سنی و بهایی و اقلیت های قومی گرفته تا ملی گراها، از کمونیست و سوسیالیست از هر طیف آن تا مجاهد مشمول عدالت «آیات خدا» بر روی زمین قرار گرفته اند. این رژیم متهم است زنان باردار را تیرباران کرده، دختران باکره را قبل از اعدام مورد تجاوز جنسی قرار داده، پسران و دختران نوجوان زیادی را به جوخه اعدام سپرده، به پیران و بیماران هم رحم نکرده و از این لحاظ «عدل اسلامی» او پیر و جوان، زن و مرد دیندار و بی دین، و خلاصه همه را به یک سان شامل شده است.

پس زندان ضعیف ترین حلقه زنجیر نظام خونین و واپس مانده اسلامی است. حلقه ای است که سرانجام به جان سردمدارانیش می افتد و آنها را خفه می کند. اما شرطش اینست که همه آنهایی که دلشان برای ایران می تپد همراه با همه آنها که طعم تلخ زندان و شکنجه را چشیده یا در غم از دست دادن عزیزان قهرمان خویش در زندان های خمینی عزادارند، با توجه به درد مشترکشان حول همین یک محور جمع شوند و یکصد از جامعه جهانی بخواهند سران جنایتکار رژیم را به جرم جنایت علیه بشریت به محاکمه بین المللی بکشاند. من یکی از زندانیان نظام جمهوری اسلامی و تازه از قماش آن خوشبخت هایی بوده ام که توانسته ام با پشت سر گذاشتن آن همه شکنجه و ماجرا خود را به غرب برسانم. اینک می گویم در حد توانم فریاد خفه شده و خونین هزاران زندانی بی پناه را به گوش جهانیان و هموطنانم برسانم.

رژیم اسلامی کوشید تا زندانیان بسیاری را از طریق فشارهای روانی، ایدئولوژیکی و فیزیکی مسیح و آنها را به قول خود تواب کند. در شکنجه گاه‌ها ما را وادار می‌کردند تا قصایبان و منگه کنندگان انسان را به جای عنوان واقعی آنها که زندانیان، بازجو، شکنجه گر و حاکم شرع و متجاوزین به ناموس دختران و زنان را «برادر» بخوانیم. مکانی که این جنایات در آنجا صورت می‌گیرد «سالن آموزشگاه» و مجموعه آن «دانشگاه اسلامی اوین» نام دارد. مجموعه ای از ۱۰۰ تا ۲۰۰ سلول انفرادی، در ۴ طبقه که زندانی اگر اعدام نشد انقدر بماند تا بپوسد! نورخورشید را نمی بیند، هوای پاک را تنفس نمی کند، به چنان کورسیاه و گندابی «آسایشگاه» می‌گویند. زندان گوهردشت را که قتل‌گاه هزاران فرزندان قهرمان ایران است «مرکز آموزشی» می‌نامند. فقط به آدم‌ها ستم نرفته است واژه‌ها نیز در رژیم ملایان به مسلخ رفته و قربانی شده‌اند.

پیش از به زندان افتادنم همیشه در صف نان، گوشت، برنج، روغن نباتی و سایر مایحتاج زندگی بودم. این‌ها همه کمیاب بود اما در بازار سیاه به فراوانی یافت می‌شد. اما ۲۰ تا ۳۰ برابر قیمت دولتی به فروش می‌رسید. اما من هرگز انتظار نداشتم در زندان‌ها برای همه چیز در صف‌های طولانی ساعت‌ها به انتظار بایستم. در زندان جمهوری اسلامی برای توالی رفتن، درمانگاه، غذا، شکنجه برای اعدام صف تشکیل می‌شد و زندانیان در صف می‌ماندند تا نوبتشان برسد و تیرباران شوند.

صف زندان هم بازتاب صف‌ها در جامعه ایران بود مشکلاتی که به دنبال جنگ برای صدور انقلاب پدید آمد صف نان، راه آهن، اتوبوس، صف اعزام به جبهه‌ها، صف تحویل اجساد مردگان برای دفن قربانیان جنگ و صف شکنجه و اعدام.

سیاست زندانیان در راستای هدف‌های سیاسی رژیم بود. ما در چهار دیواری زندان در واقع مینیاتوری از جامعه ایران بودیم و این که رژیم چگونه جامعه را اداره می‌کند و بر آن حکم می‌راند.

این کتاب در حد خود پژوهش صدای مظلومیت و مقاومت فرزندان ایران در پشت دیوارهای بتونی زندانهاست. کتاب شرح حال فرزندان مبارزی است

که علیرغم سفاکی‌های تبه‌کاران رژیم اسلامی به مقاومت پرداختند. این کتاب شواهدی از جنایات رژیم اسلامی را در معرض قضاوت وجدان‌های بیدار جهانیان قرار می‌دهد.

این کتاب به زبان انگلیسی نوشته شده است تا پژواک قهرمانی‌های فرزندان ایران در سراسر جهان رسواگر رژیمی باشد که انسان‌ها را به غل و زنجیر کشیده است. انتشار کتاب به خصوص از آن جهت اهمیت دارد تا تلاش نیروهای مخالف مبتنی بر حقایق و وقایع زنده حیات سیاسی مخالفین علیه جمهوری اسلامی در ایران باشد. در عین حال مبارزه سیاسی علیه این رژیم را بعدی جهانی بخشد. علاوه بر این ترجمه متن انگلیسی به زبان‌های دیگر برای افشاگری علیه حکومت اسلامی در کشورهای که جنبش‌های اسلامی خطری بالفعل علیه نهادهای جامعه مدنی در آن کشورهاست آسان‌تر خواهد بود.

در پایان یاد آوری چند نکته را در مورد کتاب لازم می‌دانم:

۱ - ترجمه فارسی که اکنون در دست شماست به تشویق دوستانی صورت گرفت که متن انگلیسی کتاب را خواندند و معتقد شدند که کتاب به زبان فارسی برگردانده شود تا مردم ایران هم به عمق جنایات این تبه‌کاران مقدس پی ببرند.

۲ - یکی از دوستان قدیمی و بسیار عزیز الف - سامان امر برگردان از انگلیسی به فارسی را بر عهده گرفت. متن برگردانده شده دقیقاً با متن انگلیسی همخوان بود. اما بعداً با موافقت مترجم لازم دیدم برای استفاده بیشتر فارسی‌زبانان مطالبی را بر آن افزوده و یا حذف نمایم. نویسنده این سطور مسئولیت کامل آن را به عهده می‌گیرد. در همین جا لازم می‌دانم از زحمات زیادی که مترجم عزیز در ترجمه و ادیت متن فارسی به عهده گرفت صمیمانه تشکر نمایم.

۳ - دوستان و رفقای از ترکیه دست به کار ترجمه متن انگلیسی به زبان ترکی استانبولی می‌باشند تا کتاب را در ترکیه منتشر کنند. یکی دو انتشاراتی در کشور سوئد اکنون متن اصلی را در دست دارند و احتمالاً در پی ترجمه از متن به زبان سوئدی هستند.

۴ - ابتدا در نظر داشتم کتاب را با نام مستعار منتشر سازم. اما فکر

کردم شکنجه گران با توجه به دقتی که در ثبت مطالب به خرج داده‌ام مرا خواهند شناخت. از هموطنانم هم که پاکی نداشتم، بنا براین چرا می‌بایست هویتم را از آنان پنهان دارم؟

۵ - همسرم فیروزه و فرزندانم زهرا، زهره، و امیر در زمان طولانی زندانی شدنم سختی‌های زیادی را متحمل شدند و دوام آوردند. جا دارد در این جا از صبر و شکیبایی شان و اعتقادی که به عادلانه بودن مبارزه من و امثال من داشتند سپاسگزاری کنم.

۶ - انتشارات ارش چاپ و نشر آن را متعهد شد.

در تنظیم و ویرایش متن انگلیسی دوستان خوبی نظیر DAVID RHYS و MICHAEL WAGSTAFF و NEIL SALTER کمک‌های شایانی کرده‌اند

۷ - کتاب را به همه مبارزان راه آزادی و دموکراسی و عدالت اجتماعی که در زندان‌های حکومت اسلامی شکنجه شدند و جان باختند، تقدیم می‌کنم. حتم دارم مبارزه پیگیرتوده‌ها و خون این فرزندان مبارز سرانجام خیمه تبهکاران مقدس و نظام اسلامی را به آتش خواهد کشید.

۸ - این کتاب مجموعه‌ای از خاطرات من در زمان‌ها و مکان‌های مشخصی می‌باشد. در عین حال این تجربه می‌تواند با تجربه دیگران تفاوت‌هایی چه در شکل و چه در محتوا داشته باشد. به هر حال حقایق و واقعیت‌های عینی زندان در حکومت اسلامی از درون این تجربیات گوناگون در معرض ارزیابی و قضاوت پژوهندگان قرار خواهد گرفت.

۹ - در پایان باید توجه داشت که به کارگیری نام‌های مستعار در کتاب حاضر به دلایل امنیتی می‌باشد و برخی اسامی نیز به علت فراموشی بوده است. اطمینان دارم، هستند کسانی که به دلایل خانوادگی و سایر وابستگی‌ها در زندان‌ها بوده‌اند و اسم واقعی آن شخصیت‌ها را می‌دانند. در صورت تمایل می‌توانند نام‌های واقعی آن‌ها را توسط ناشر جهت ثبت در چاپ‌های بعدی در اختیار نویسنده قرار دهند.

حکایت همچنان باقیست

سال‌ها پیش در مجله «مکتب اسلام» از قول يك مورخ بزرگ اسلامی خواندم که گفته بود اگر تمام ملت‌ها شقی‌ترین چهره‌های خود را در يك کفه ترازو بگذارند و ما مسلمانان تنها حجاج یوسف* را در کفه دیگر بگذاریم ما مسلمانان در شقاوت برنده خواهیم شد.

سال‌ها گذشت و همان «مکتب اسلام» نویسان در نیمه راه يك انقلاب بر امواج آن سوار شدند. انقلاب را به شکست فاحش کشاندند و در تلاش طالبان‌گونه اما ناموفق خویش کوشیدند چرخ زمان را دو هزار سالی به عقب بازگردانند. اما دیگر در میان جماعت ملا، کسی از حجاج بن یوسف سخنی نمی‌گوید. برآستی حجاج بن یوسف انگشت کوچک یکی از حقیرترین حاکمان شرع خمینی هم نمی‌شود.

* حجاج بن یوسف اموی فرماندار عراق در زمان حکومت مروانیان بود که نوازه شقاوت و آدم کشی‌اش حتی مورخ اسلامی را به چنان اعترافی واداشته است. اما در پایان قرن بیستم، خمینی و بارانش کوی سبقت را از حجاج بن یوسف ربودند.

امام راحل پیش از آن که واقعاً «راحل» شود زمینه را جورى آماده کرد که «با قلبى آرام و گام‌هایی مطمئن» به دربار حضرت حق برود. او برای این کار در آخرین روزهایی که «جام زهر کذایی» را نوشیده بود فرمان وحشتناکی صادر کرد و دستور داد زندانیان سیاسى که سال‌ها پیش به موجب قوانین همان رژیم مى‌بایست آزاد مى‌شدند اگر به راه اسلام نیامده‌اند قصاص شوند. اعدام‌های چند ده هزار نفری و کورهای جمعی فرزندان ایران حاصل آخرین شاهکار حضرت امام بود.

اما پرونده همچنان باز است. خمینی تنها کسی از آن جماعت آدم کش است که به دیار فنا رفته و به زباله دان تاریخ سپرده شده است. هاشمی و خامنه‌ای که پشت سر آن اعدام‌ها بودند، هنوز همه کاره‌اند. گیلانی آن جلاد اوین که احکام اعدام جمعی بدون دانستن نام محکوم‌ها را صادر می‌کرد، رئیس دیوان عالی کشور است. لاجوردی آدمخوار، رئیس کل همه زندان‌های ایران شده است. خلخالی و هادی‌خان غفاری هم که در گوشه عزلت ارمیده‌اند اما کسی بابت آن همه آدم‌کشی از شان حسابی نخواست است و اگر مغضوب رژیم شده‌اند به خاطر اختلاف سلیقه است و گرنه رژیم به خاطر آن همه اعدام پاس حرمتشان را دارد. تنها يك نفر از جماعت بخوند حاکم علیه اعدام و وضعیت دهشتناک زندانیان سیاسى - آن هم هسته - سخن گفت و او حسینعلی منتظری بود. او که تا دیروز «فقیه عالیقدر» و «نایب مناب» حضرت امام بود به خاطر انتقاد از رژیم و آدم‌کشی‌ها از چنان مغضوب شد که يك شبه تو گویی ز مادر نژاد. و رژیم هرچه را ببخشد این یکی را نمی‌بخشد که کسی به آدمکشی‌هایش اعتراض کند چون خوب می‌داند که تنها با اتکا به آن اعدام‌ها توانسته است حکومت اقلیت کمتر از میلیونی جماعتی ملا را بر يك ملت متمدن شصت و چند میلیونی تحمیل کند.

آیا در میان سرمداران رژیم کسی از اعدام‌ها، آن شکنجه‌ها و آن زندان‌ها را محکوم کرده است؟ آیا رئیس جمهور جدید در این باره دستور رسیدگی داده است؟ آیا کسی از امثال لاجوردی، مبشری، غفاری و ... حساب خواسته است؟ و آیا اصلاً رئیس جمهور در نظام ولایت فقیه چنان حقی را دارد؟ آیا قوه قضائیه درست در اختیار «مقام معظم رهبری» نیست؟

اگر بتوان در مورد سیاہکاری‌های رژیم ملایان بر ایران سیاہکارترین‌ها را برگزید بی تردید زندان‌های جمهوری اسلامی سیاہ‌ترین پرونده آدم‌کشان رژیم از صدر تا ذیل را در بر می‌گیرد. در تاریخ ملت ما هرگز چنان حوادثی، حتی بعد از حمله عرب و مغول به ثبت نرسیده است، که حکومتی زنان باردار، دختر بچه‌ها، پسران نوجوان، پیران و بیماران را گروه گروه به جوخه اعدام بپسارد. بی شک حتی آن حجاج یوسف شقی و بی‌حیا هم از کشتن زن باردار و دختر ۱۴ ساله شرم می‌کرد ولی فرزندان خلف او کاری کردند که حجاج و چنگیز و بقیه خونخواران تاریخ نفسی تازه کنند و از شرم و خجالت به درایند.

کتاب حاصل تجارب گرانبها و پردرد نوستی است که بهترین و پربارترین سالیان زندگیش را به جای آن که به فرزندان ایران درس بدهد در زندان‌های وحشت آفرین رژیم اسلامی و اسلام پناه خمینی سپری کرده و تا آن حد که حافظه‌اش اجازه داده وقایع را با دیدی عینی و بیطرفانه به ثبت رسانده تا سندی باشد برای اکنونیان و آیندگان که بدانند ملت ایران در سال ۱۳۵۷ به دنبال سال‌ها مبارزه فرزندان این آب و خاک چه می‌خواست و ملایان با انقلاب با شکوه مردم چه کردند و چه‌ها که نکردند.

امیدوارم دردمندانی از کشورهای اسلامی این کتاب را ترجمه کنند و در اختیار هموطنان خود قرار دهند تا مردم آن دیارها پیشاپیش به ماهیت اسلامی رژیم‌هایی که در کمین مصر و الجزایر و مانند آن نشسته‌اند پی ببرند و بی‌آنکه آنی از مبارزه‌رهایی بخش دست بردارند از سرنوشت تلخ و محنت‌بار ایرانیان مبارز عبرت گیرند و هنوز از چاله رژیم‌های فاسد و منحط درنیامده به چاه ویل خمینی‌ها، گرفتار نیایند.

سامان

۱۹۹۷ - ۱۳۷۶

به بهانه انتشار چاپ دوم

انتشار چاپ اول «خاطرات يك زندانی از زندان‌های جمهوری اسلامی» با استقبال گرم هموطنان رو به رو شد. کتب در لندن، لس آنجلس، نیویورک، واشنگتن دی سی، تورنتو و مونترال و بالاخره در کشور سوئد، در شهرهای استکهلم، گوتنبرگ و مانو، در نتریات، رادیوها و تلویزیون‌های ایرانیان به‌طور وسیعی مطرح شد و مورد نقد و بررسی قرار گرفت.

همچنین در تمام شهرهای نامبرده، ایرانیان هم از طریق شرکت در جلسات متعدد و یا از طریق تلفن به رادیوهای فارسی زبان و ارسال یادداشت به این جانب، نظرات بسیار مفیدی در رابطه با تصحیح برخی از تاریخ‌ها و یادآوری اسامی تازه‌ای از زنان و مردان اعدام شده، با اطلاعات تکمیلی نسبت به برخی از اسامی، ابراز عجز کرده و از هرجهت با صمیمیت تمام، مشوق من بودند. لازم به ذکر است که برخی از خوانندگان زن در رابطه با فصل «قیامت» در چاپ اول کتاب انتقاداتی داشتند و در جلساتی که با خود این جانب در کانادا داشتند نقطه نظرات خود را اظهار کردند. با سودجویی از نظراتشان و مراجعه به منابع دیگر، اینک تجدید نظری کلی در فصل «قیامت» به عمل و این فصل دوباره بازنویسی شده است.

پیشنهاد نوشتن خاطرات زندان از همان روزهای پس از فرارم از ایران، توسط رفیق پسمیان عزیزم، از شیر مهرداد سردبیر نشریه انگلیسی ایران بولتن، مطرح شد. بدون راهنمایی‌های ارزنده این رفیق، امکان چاپ کتاب مقدور نبود. لازم می‌دانم از ایشان، به‌طور مشخص تشکر کنم.

رفقای کانادا، از جمله رفیق پویا در مورد سازمان پیکار تذکراتی داده‌اند که مورد توجه قرار نادم. رفقای بسیاری، در مورد کادرهای مقاوم و مبارز حزب رنجبران و عدم ذکر نام آن‌ها، انتقادهایی داشتند. سعی کردم در چاپ دوم کتب، این نقص را برطرف کنم. و به نقش برجسته‌ی برخی از

آنان اشاراتی داشته باشم رفیق محمد در مونترال، با خواندن کتاب تذکراتی داد که سپاسگزارش هستم همچنین از کمک‌های جالب آقای هرمز نیکخواه، در لندن، و یاری‌های بسیار ارزنده و مفید رفیق شترمند و صمیمی، اصغر داوری، نهایت سپاس را دارم رفیق مریم از هانور آنان با ارسال نام‌های جدید از دختران اعدای، محبت زیادی نمودند.

رفقایمان، ناصر زراعتی در نشریه اطلس در سوئد و پرواز در نشریه کانون، در لندن، نقدهائی نوشته اند که پاسخ آن‌ها را در همان نشریات داده‌ام لازم است با تشکر از يك يك آنان بگویم:

«این دفتر هنوز بازاست و هرگونه نظر اصلاحی و یا انتقادی مورد سپاس خواهد بود.»

اکنون ترجمه کتاب آماده چاپ به زبان آلمانی می باشد و به زودی منتشر خواهد شد.

اکنون با جمع آوری نظرات اصلاحی خوانندگان و اظهارات مثبت و انتقادی دیگر یاران، چاپ دوم کتاب در اختیار شماست و حال لازم است بار دیگر تاکید کنم:

یادآوری تجربه‌های گذشته تا آنجا مفید است که بتواند به درس آموزی از اشتباهات مان و ارتقاء سطح تلاش‌ها برای سرنگونی حاکمیت سیاه ولایت فقیه و رژیم اسلامی منجر گردد. تنها مرثیه خوانی برای اعدام شدگان به دست آیت‌الله‌ها کافی نیست. تمامی نیروهای سیاسی خارج از کشور، باید بدون توجه به خط و مرزهای گروهی، توان خود را در تحول و ایجاد يك کارزار بزرگ سیاسی، در جهت تهیه مقدمات تشکیل يك دادگاه جهانی، نظیر «دادگاه راست» برای آیت‌الله‌هایی که فتوای مرگ و شکنجه و تجاوز جنسی ده‌ها هزار از فرزندان ایران را صادر کرده‌اند و مرتکب جنایت علیه بشریت شده‌اند بسیج شوند. برای رسیدن به این هدف والا، لازم است از تمامی ظرفیت‌های خود بهره‌گیری نمایم.

این است بخشی از آن درس، که از تاریخ باید گرفت.

رضا غفاری

خرداد ۱۳۷۸

در آن پامداد بهاری ...

«بی حرکت، دست‌بالا». چشم‌های خواب‌لوده‌ام را که باز کردم خود را در حلقه‌ای از ده آدم ریش‌و‌دیم که چار چشمی مواظب بودند. لوله‌های تفنگ‌ها اندکی پایین‌تر از ریش‌هایشان به چشم می‌خورد.

یکی از آن میان با ریش جو‌گندمی، سرمسرم داد کشید که «اونطوری دراز نکش، خواهر، خودتو بپوشون، چادرتو سرکن» و بعد او را از اتاق بیرون انداخت.

برهنه در رختخواب خوابیده بودم. همسرم برایم لباس آورد که بپوشم. حزب‌الله دستانم را از پشت دستبند زد و با پارچه سفیدی که از کف اتاق برداشت چشم‌هایم را بست. در حالی که سایرین اتاقم را بهم می‌ریختند داد می‌زدند «تفنگ‌ها کجاس؟» دسته دیگری هم سایر قسمت‌های خانه را زیر و رو می‌کردند کتاب‌ها، نوارهای تاپ، وسایل موسیقی و چیزهایی از این قبیل را در کیسه‌های نایلونی می‌ریختند، درست مثل دزدهایی که از ترس آمدن پلیس با عجله می‌خواهند در بروند.

اعضای خانواده‌ام در گوشه‌ای از راهرو جمع شده بودند: همسرم، دو دخترم یکی ۱۲ ساله و دیگری ۱۰ ساله، و پسر ۴ ساله‌ام، و خاله قزی. همگی از ترس می‌لرزیدند و بی‌آنکه کاری از دستشان بر بیاید شاهد فاجعه‌ای بودند که بر آنان می‌گذشت.

من هنوز تلاش می‌کردم لباسم را نزن کنم و آن‌ها در میان اشک و گریه اعضای خانواده‌ام مرا با خود بردند. یکی از آنها برای تسکین خانواده‌ام رو به همسرم گفت

«خواهر، ما فقط برای يك بازجویی عادی ایشان را می‌بریم، یکی دو ساعت دیگر بر می‌گردد.»

مرا از پله‌های خانه به پایین هدایت کردند. چشمانم جایی را نمی‌دید. آنقدر سریع می‌رفتند که نمی‌توانستم درست قدم بردارم. دو نفر از دو طرف، بازوه‌ایم را گرفته بودند و با خشونت به جلو هل می‌دادند.

وقتی از در خانه بیرون آمدیم برای لحظه‌ای گرمای آفتاب سحرگاهی تهران را بر گردنم احساس کردم. از پیاده رو گذشتیم. مرا به قسمت عقب يك اتومبیل انداختند. یکی از پاسدارها سرم را به پایین هل می‌داد مبادا حتی از زیرچشم بند جایی را ببینم یا عابران از خارج متوجه حضور من بشوند. مرا بردند اما کجا؟ نمی‌دانستم. يك حزب‌اللهی تفنگش را روی سرم گذاشته بود.

مرد دیگری هم در عقب اتومبیل بود که چشم بند داشت و سرش را به پایین خم کرده بودند. او کاملاً مطیع و تسلیم به نظر می‌آمد. بعدها فهمیدم این تسلیم‌طلبی بر اثر شکنجه بوده است. پایش را به پایم فشار داد. جوابش را ندادم. باز تلاش کرد و این بار با آرنج به من فشار داد. برایم کاملاً عجیب و غریب بود. هنوز بر اثر ضربه آن روز به خود نیامده بودم. بیش از آن در هراس بودم که به کسی اعتماد کنم. آیا این آدم پاسدارها را به خانه من هدایت کرده بوده؟ به خود آمدم فقط سکوت کردم و پاسخش را ندادم.

آن موقع روز خیابان‌ها خلوت بود. اتومبیل با سرعت به پیش می‌راند. اما برای من هر دقیقه حکم ساعت‌ها را داشت. اتومبیل آنقدر تند می‌رفت که مدام از این سو به آن سو می‌غلتیدم.

این نخستین بار نبود که حزب‌الله به خانه‌ام یورش می‌برد. دو ماه پیش نیز که با اعضای خانواده در اتاق نشیمن مشغول صرف شام بودم، آمدند. تلویزیون باز بود و سخنان خمینی را پخش می‌کرد. وی در آن سخنان «چپ‌گراها را عروسک‌های دست‌نشانده امپریالیسم آمریکا» قلمداد نمود.

در زدند ساعت ۸ بعد از ظهر بود. خاله قزلی رفت در را باز کند و هنوز در کاملاً باز نشده بود که آن را با خشونت هل دادند. در باز شد و پیر زن میان در و دیوار قرار گرفت. چکمه پوشان حزب‌اللهی وارد شدند. یکی فرمانده بود و

به دیگران دستور می داد.

دو نفر از پاسدارها مرا به اتاق کارم بردند. آن که مسنّ تر بود فرماندهی داشت. او از من پرسید: «با سازمان‌های چپ ضدانقلابی چه رابطه‌ای داری؟ آیا عضو یا هوادار یکی از این گروه‌ها هستی؟ آیا کسی را که عضو یا هوادار باشد می‌شناسی؟ آره، می‌شناسی؟ روزنامه‌هاشان را می‌خوانی؟» بعد نظرم را درباره جنگ ایران و عراق، ماهیت جمهوری اسلامی و ... پرسید و خود او یادداشت برداری می‌کرد.

او از من جواب درست و حسابی می‌خواست اما من صلاح را در آن دیدم که جواب‌های خنثی بدهم. پاسدار دوم کتاب‌هایم را بهم ریخت و یادداشت‌هایی که برای درس فردا تهیه کرده‌بودم نگاه کرد. سایر پاسدارها به اتاق‌های دیگر ریختند و همه جا را گشتند دنبال همه چیز بودند از سکوی پرتاب موشک تا اعلامیه‌های گروه‌های چپ. اما هرچه بیشتر گشتند کمتر یافتند. سرخورده و مأیوس به نظر می‌رسیدند. ظاهراً کسی گزارش داده بود که این جا «خانه امن» است و سازمان‌های مخفی، فعالان خود را در این جا آموزش می‌دهند اسلحه پنهان می‌کنند و اعلامیه‌های ضد رژیم را به چاپ می‌رسانند از بخت بدشان چیزی از این بابت دستگیرشان نشد.

آن روزها یورش به خانه‌ها بسیار معمول بود و من هم بنا به احتیاط، همه اثار شک برانگیز را از بین برده بودم. درست نوسه روز پیش از این یورش، همه اعلامیه‌های چپ، مقاله‌ها و کتاب‌های شک برانگیز را بر پشت بام خانه‌ام سوزانده بودم و جز کپه‌ای خاکستر چیزی از پانزده سال کار تبلیغی، ترویجی باقی نمانده بود. در اتاق کارم قبلاً پوسترهایی دایر بر پشتیبانی از حقوق کارگران و مبارزه خلق کرد نصب کرده بودم ولی حالا پوستری جای آنها را گرفته بود که اشغال سفارت آمریکا توسط بنیادگرایان را تحسین می‌کرد.

تا ساعت ۱۱ شب به جستجو ادامه دادند. در حکم آنها نوشته شده بود آنها در جستجوی سرنخ‌هایی هستند که ارتباط مرا با یک سازمان چپ اثبات کند: یک ماشین تکثیر اعلامیه‌های ضد دولتی، و شواهدی که نشان دهد از خانه من به عنوان خانه امن استفاده می‌شود. آنها دیدند که اعضای خانواده من در حال صرف شام و تماشای خمینی بر صفحه تلویزیون هستند. حزب‌اللهی مسن‌تر

از خانه بیرون رفت و با مرکزش تماس تلفنی گرفت و منتظر دستور بعدی ماند. برگشت و تأسف خود را از گزارش نادرستی که درباره ما داده بودند ابراز نمود و عذرخواهی کرد: «ببخشید برادر، خیلی متأسفم، اطلاعات ما غالباً دقیق است. به هر حال، یکی از بستگان نزدیک شما این گزارش را داده بود ...»

و بدین ترتیب پیش از نیمه شب خانه ام را ترک کردند. از آن تبختری که هنگام ورود داشتند خبری نبود.

اگر چیزی پیدا می کردند مرا توقیف می کردند - امری که بعداً اتفاق افتاد - خانه را هم غارت می کردند. در آن ساعت ۵ صبح پنجم تیرماه ۶۲ که دستگیر شدم، خانه ام تاراج شد. این قبیل «مصادره» برای حزب الله هم امری عادی بود و هم سود دنیوی در بر داشت. طلا و جواهر، پول، رادیو، ضبط و پخش صوت، اتومبیل و هر چیز منقول و قابل فروش را می بردند. اینها همه «سند و مدرک جرم» بود. سند و مدرکی که به شیوه ای معجز آسا در فاصله میان خانه و زندان ناپدید می شد.

حالا دیگر می دانستم که نامم در فهرست حضرات است. به رفقایم توصیه کرده بودم به خانه ام نیایند. خانه ام تحت نظر بود.

این حادثه در اواسط سال ۱۳۶۱ اتفاق افتاد که یورش به خانه ها و دستگیری ها امری عادی بود. درگیری های مکرر خیابانی منجر به کشته شدن تظاهرکنندگان می شد. دولت از زندانیان سیاسی انتقام ددمنشانه ای می گرفت. گزارش هایی که به خارج از زندان سرایت می کرد نشان می داد که وضعیت زندانیان سیاسی زمان شاه در مقایسه با زندان جمهوری اسلامی به یک ضیافت بیشتر شبیه بوده است.

سر درگم بودم: آیا از کشور خارج شوم یا بمانم و دستگیر شوم؟ تصمیم گرفتم بمانم و ببینم در صورت دستگیری چه خواهد شد؟ به نظرم به زندان افتادن به خاطر مخالفت با حاکمیت جمهوری اسلامی در آن شرایط کار درستی بود. بنا براین دومین یورش حضرات مرا چندان غافلگیر نکرد.

کوره راه دوزخ

وارد محوطه زندان که شدم فریاد و ناله زندانیانی را که شکنجه می‌شدند از پشت دیوارها شنیدم. ضجه شکنجه شده‌ها فضا را پر کرده بود. هنوز هم ناله زنی که کمک می‌خواست در گوشم طنین انداز است. هرچه به راهرو اصلی زندان نزدیکتر می‌شدم صدای فریاد و ناله‌ها شدیدتر به گوشم می‌رسید. چشمانم جایی را نمی‌دید و هنگام عبور از پله‌ای که سر راهم تعبیه شده بود سکندری خوردم و با سر به زمین افتادم دستی‌آستینم را گرفت و از زمین بلندم کرد. چرا آستینم را؟ چون از دید «برادران ایمانی»، من موجودی «نجس و ناپاک» تلقی می‌شدم.^{*}

هنگام عبور از راهرو پیشانی‌م به مائعی برخورد کرد و دوباره نقش زمین شدم. وقتی به خود آمدم متوجه شدم سرم به سقف کوتاه راهرو خورده است. کوتاه شدن سقف و وجود چشم بند موجب تصادف شده بود.

این کوره راه دوزخ بود. همه زندانیان از کوره راه یاد شده می‌گذشتند و چون چشمانشان بسته بود سرشان به سقف می‌خورد. این یک ضربه روانی بود و به زندانی می‌فهماند که به دنیای جدیدی گام نهاده است.

مرا به اتاقی بردند. روی یک صندلی نشاندند. میزی جلو صندلی بود. با گفتن این جمله که «هه شما حرامزاده‌ها را دستگیر کرده ایم هه تان را به درک می‌فرستیم» بازجویی آغاز شد. یکی داد کشید: «برادر رحمان، اونو بده من،

^{*} طبق نص صریح قرآن و روایت‌های اسلامی، ملحدان و کافران نجس هستند

می کشمش. به جهنم می فرستمش». مدام به من و خانواده ام فحش می دادند. گویی يك مراسم عبادی بود که برای همه زندانیانی در وضعیت من به جا می آوردند. این مراسم برای همه تازه آمدگان تکرار می شد. آرزو می کردم به قولشان عمل کنند و راحت مرا بکشند. اما این تنها ضربه روانی شروع کار حضرات بود.

«بگو ببینم! عضو کدام سازمان یا گروهک هستی؟»

«برادر، حتماً اشتباهی روی داده. من هرگز در هیچ سازمانی عضو نبوده‌ام»

بالیه دستش محکم به پس گردنم زد. ضربه‌های پیاپی مشت و سیلی به سر و صورتم پاریدن گرفت. مرا به اتاق پهلویی بردند.

از شدت ضربه‌ها به خودم می‌پیچیدم هنوز چشمانم بسته بود. مرا به گوشه‌ای هل دادند. من بین دو دیوار بتونی قرار گرفته بودم. دو دیوار آن قدر به هم نزدیک بود که دماغم با دیوار جلویی تماس می شد. دلهره و اضطرابم این بود که بعد چه می‌شود.

از پشت ضربه‌ای وارد شد که سر و سینه‌ام با دیوار بتونی برخورد کرد. از خود بیخود شدم به زمین افتادم. مثل این که همزمان با کتک زدن، شوک الکتریکی هم می‌دادند. قدرت نداشتم خودم را سرپا نگاه دارم. با صورت به زمین نقش بسته بودم.

هنوز نمی‌دانستم چه ضربه‌ای آن طور مرا به زمین انداخته. ضربه از چیزی مثل پرتاب کیسه بوکس بود. کیسه‌ای به مراتب بزرگتر و سنگین‌تر، پر از شن به درازای يك متر و قطر نیم متر که از سقف آویزان بود. وقتی به آدم می‌خورد مثل این بود که وزنه سنگینی، ناگافل سر شخصی اصابت کند. هنوز روی زمین افتاده بودم. یکی از حزب‌اللهی‌ها با پوتین به سر و پشتم می‌زد. دستم را گرفت و سعی کرد سرپا نگاهم بدارد. بعد هم با عجله مرا دنبال خودش کشید و به اتاق دیگری برد. از زیر چشم بندم توانستم پای افراد شکنجه‌گر را بشمارم. دست کم چهار مرد در آن اتاق بودند. يك تختخواب آهنی بود که به

جای تشك تخته‌های چوبی داشت. مرا روی تخت قرار دادند. صورتم و سینه‌ام روی تخته‌ها قرار گرفت.

یکی از بازجوها به پشتم نشست تا قدرت پیچ و تاب خوردن را از من بگیرد. پشت سرم را محکم با دست‌هایش گرفت و صورتم را به تخته می‌مالید. یونفرشان پاهایم را از ناحیه قوزک به پایین تخت بستند و بعد هم دست‌هایم را از مچ به این‌ور تخت محکم کردند. در این وضعیت دستانم به حالت کشیده درآمد.

بعد برادران وظیفه الهی خود را شروع کردند. با کابل ضخیمی به کف پاهایم می‌زدند درد تمام وجودم را فرا گرفته بود و با هر ضربه جدید شلاق، بر شدتش افزوده می‌شد. فریاد می‌کشیدم. خشم همه وجودم را پر کرده بود. پاسداری که به پشتم نشسته بود سرم را محکم به پایین فشار می‌داد. هر چه بر تعداد تازیانه‌ها افزوده می‌شد فریاد و ناله من شدت می‌گرفت. پاسدار تکه پتویی کثیف، پر از خاک و مو و آشسته به خون جلوهانم گرفت تا صدایم را خفه کند.

دو حزب الهی چگینی* به نوبت به کف پاهایم شلاق می‌زدند. نمی‌دانم چه قدر طول کشید ولی سربازجو نام، زمان، مکان، و خانه رفقای را از من می‌خواست که مدام با صدای بلند اسمشان را تکرار می‌کرد. او بیش از هر چیز می‌خواست مکان و زمان قرارها را بداند. با آن پتوی کثیف و آلوده که جلوهانم بود حتی اگر می‌خواستم، نمی‌توانستم پاسخش را بدهم. گاه آن قدر کهنه را به دهنم فشار می‌داد که تا مرز خفگی پیش می‌رفتم. ترس و وحشت تمام وجودم را پر کرده بود درد تازیانه را از یاد بردم. داشتند خفه‌ام می‌کردند! با تمام نیروی باقی‌مانده‌ام تلاش کردم کهنه را از دهانم دور کنم، تف کنم، به سرفه افتادم. دهانم باز شد و نفسی تازه کردم.

می‌خواستند تعادل روانیم را بر هم بزنند. سرم داد می‌کشیدند که زمان و مکان قرار آن روز را می‌دانند، فقط می‌خواهند من هم آن را تصدیق کنم.

* چگین [ها] آدمخوارانی بودند که شاه عباس استخدام کرده بود برای زنده زنده خوردن زندانیان سینه‌سی

می دانستم که رو دست می زنند. از من خواستند تا جزئیات اطلاعاتی را در اختیار آن‌ها بگذارم که منجر به دستگیری رفقای جدیدی از تشکیلات تهران شود. نمی دانستم از من چقدر می دانند اما در مراحل اولیه متوجه شدم که بازجوها اطلاعات زیادی از من نباید داشته باشند. در ساختار تشکیلاتی کمیته تهران، من یکی از سه عضو رهبری هستم. کارگری شمالغربی تهران بودم. این کمیته در خیلی از کارخانه های منطقه صنعتی تهران - کرج و جاده مخصوص کرج هسته های فعال و ارتباطی داشت. رهبری آن هسته ها به عهده کمیته ما بود. ایران ناسیونال، تولید دارو و کارخانه های بزرگ دیگر از این جمله بودند. سازمان ما در هر کدام يك هسته سازمانی داشت و يك رابط از این هسته های پایه با یکی از اعضای کمیته سه نفری ارتباط داشت، گزارش می داد و اسناد سازمانی را منتقل می کرد. رفیق عبدالحمید روشنفکر و همسرش و من عضو کمیته رهبری این هسته ها بودیم. رفیق روشنفکر در ضمن، رابط قرار با کمیته تهران را اجرا می کرد. قرار بر این بود که اگر او مفقود یا دستگیر شود. قرار کمیته تهران به من سپرده شود. حال چنانچه در بازجویی کوچکترین ناهشیاری به خرج می دادم موجودیت همه هسته ها به خطر می افتاد. آنگاه عده بسیار زیادی از رفقا به کشتارگاه های رژیم اسلامی کشانده می شدند. کمیته تهران هم لو می رفت. موجودیت کمیته تهران در واقع در آن برهه موجودیت سازمان ما بود. با کمترین غفلتی همه سازمان زیر ضربه رژیم خونخوار اسلامی می رفت. بنا براین، من در شرایط بسیار حساسی قرار داشتم.

نمی دانم این شکنجه چقدر طول کشید. از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم احساس کردم عرق سردی بر سراسر بدنم نشسته است گویی در آب سردی غوطه ور شده بودم. تنها چیزی را که به یاد می آورم نور اندکی بود که از لای در اتاق شکنجه وارد می شد و من از زیر چشم بند آن را احساس می کردم همین و بس. سربازجو وارد شد و گفت:

«حاج آقا! ملایی که نماینده خمینی در درون زندان بود» به ما اجازه کتبی داده است که ازت اطلاعات بگیریم. حکم تعزیر تا مرگ است یعنی یا اطلاعات می دهی یا زیر شکنجه جان می دهی. پاسخت چیست؟ حرف می زنی

یا از برادران بخوام به حرفت بیارن؟»

ولاف زنان گفت.

«ما مرکزیت‌ها رو به حرف آوردیم تو سی‌خوای قهرمان بشی. احمقی از این زندون هیچ قهرمانی زنده خارج نمیشه» می‌دونی با لاشه تو چیکار می‌کنیم؟ به لعنت آباد می‌بریم تا سگا تیکه تیکه ش کنن. خوب، حالا حرف می‌زنی یا می‌خوای قهرمان بشی؟»
گفتم:

«برادر به جان امام خمینی قسم می‌خورم که شما اشتباه می‌کنید من درباره این اسم‌ها و قرارها چیزی نمی‌دانم»

دیگر صحبتی نشد. سربازجو به کمک دو پاسدار دیگر بند از دست و پایم کشود. مرا روی تخت نشانده هنوز چشم بند داشتم. روبروی در اتاق بودم. دو پاسدار وارد شدند. این را از دو جفت پای پوتین پوش از زیر چشم بند دیدم. دو پا نیز در دمپایی پلاستیکی سیاه پا به پای آنها. نمی‌دانستم چه می‌خواهند بکنند. آن دمپایی پوش را هم نمی‌شناختم. حتماً یک زندانی بود. اما کی؟ نمی‌دانستم.

سرباز جو مشکلم را حل کرد با تفرعن زیاد به زندانی گفت «حمید چشم بندت را بردار و بگو این آقا که روی تخت نشسته کیه؟»

زندانی با اندکی دودلی گفت: «این کاوه است استاد دانشگاهه. او با این هسته‌ها در کارخانجات ارتباط داشته. افراد زیر روابط او عبارتند از ... و بعد سخنانی را گفت که معلوم بود مقام‌های زندان به او دیکته کرده اند.

«من و زعم هر دو دستگیر شده‌ایم. تشکیلات از بالا مورد حمله قرار گرفته، ما همه اطلاعاتی را که داشتیم به برادرها داده‌ایم تو هم بهتره همین کارو بکنی و گرنه خود و خانواده را به باد فنا میدی.»

صدایش برایم آشنا بود صدای یکی از کادرهای سازمان بود. اما بر خلاف سابق، صدا شکسته بود و طنینی مجزون داشت. حالا می‌فهمیدم که این صدای کیست. با خشم پاسخ دادم: «چرا دروغ می‌گی؟ اینا که تو اسم بردی کی هستن؟ ایا خود تو اینا رو به من معرفی کردی؟ نه هرگز هیچ‌کدوم از این آدماروندیده‌م»

بازجو در حالی که محکم به سرم می زد گفت «دروغ میگی».

حمید را بردند و شکنجه از سر گرفته شد. از زیر چشم بند دیدم کپه ای از تراشه های خشک شده گوشت با خون لخته یا تازه روی هم انباشته شده. درست زیر پای خودم. و خون تازه من هم بر آنها می چکید. اینها گوشت و خون کسانی بود که قبل از من شکنجه شده بودند. بعضی جان باخته و عده ای در زندان اوین و یا در این جا به سر می برند. هر زندانی که به این شکجه گاه آمده بود، در افزایش حجم این توده گوشت و خون سهمی داشت. از پسر و دخترهای ۱۲ ساله تا زنان و مردان ۷۰ ساله، خون های متعفن می جوشید و الهام می بخشید، گواهی بود بر مقاومت کسانی که برای آزادی و عدالت و دموکراسی مبارزه می کردند. دلشان برای مردم می تپید.

با خودم گفتم: باید تصمیمم را بگیرم. یا از این آرمان های انسانی و اجتماعی که در طول حیاتم با آنها زیستم دست بکشم و اطلاعات خودم را بدهم و جان خودم را نجات دهم یا با خون این انسان های شریف تجدید میثاق کنم و بگذارم تا خون من نیز به خون کسانی پیوند بخورد که ایستادند و به تعهدشان پای بند ماندند. می دانستم نام هرکس را که ببرم حکم مرگی را امضا کرده ام. خانواده ای را داغدار کرده ام. به درهم شکستن مبارزه ای یاری رسانده ام که بخشی از وجودم بوده است. پس خاموش می مانم.

اگر به حرف می آمدم خودم را بیشتر به خطر می انداختم. هرکسی که با اعتراف من به زندان می آمد، خود سند و مدرکی علیه من می شد. و به منابع موجود در دسترس رفقایم لطمه می زد و فعالیتشان را به مخاطره می انداخت. از خود پرسیدم: آیا سکوت مرا نجات خواهد داد؟ شاید، اگر حمید همه چیز را نگوید و نگفته باشد. اگر هیچکدام از رفقایم که با من ارتباط داشتند، خاصه رفقای نشریه - به چنگ پلیس نیفتند، شاید راه نجاتی باشد. اما بازجویان سلو اما، این چگین های بازمانده از رژیم شاه، آدم های کار کشته ای بودند، آنها باور نمی کردند که من اطلاعاتی داشته باشم و آن ها نتوانند از من بگیرند.

کسی که دیگران حاج رحمان صدایش می زدند سرم داد کشید:

« مادر چنده ما همه تان را به تور انداخته ایم همه تان را دار می زنیم.»

دیگری گفت:

«این مادر قحبه رو به من بده تا همین حالا به درک واصلش کنم.»

دیگری فریاد زد:

«ما می‌خوایم از ذهن کثیف خودت بشنویم مال کدوم سازمان ضدانقلابی هستی؟»

و من باز پاسخ دادم:

«برادرا! به جان امام خمینی سوگند می‌خورم که این جا اشتباهی روی داده من هرگز عضو هیچ تشکیلاتی نبوده‌ام.»

ضربه‌ای به سرم وارد شد. حاج رحمان داد زد

«به روح بزرگ امام خمینی قسم می‌خورم هر اطلاعاتی که داشته باشی رو به ما ندی و یکی از اونا از چنگمون در برن با دستای خودم می‌کشم. ما نه تنها جزئیات فعالیت‌های مخفی تو را می‌خوایم، بلکه رمز و قرارهای خود را هم بایستی بگویی.»

«قسم می‌خورم هیچ اطلاع و اسم رمز نمی‌دانم.»

حاج رحمان تهدیدم کرد: «نمی‌ذاریم از اینجا زنده بری بیرون. فرصتی برای قهرمان شدن به کسی نمی‌دیدم» و بعد به همکارانش خطاب کرد:

«برادرا یادش بدین چه جووری به حرف بیاد.»

بار دیگر شکنجه آغاز شد و با هر ضربه تازیانه فریادم بلند تر و رساتر

می‌شد

بیش از این چیزی به یاد نمی‌آورم زیرا شکنجه از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم، روی تخت بیمارستان بودم. و مقداری لوله به بدنم وصل بود. پزشک زندان که یک زندانی بلوچ بود وقتی دید به هوش آمده‌ام گفت:

«خدا بهت رحم کرد. به سرت ضربه‌ای خورده بود سه روز در حال اغما بودی. درآستانه مرگ قرار داشتی. سمت راست بدنت بر اثر ضربه بدجووری صدمه دیده است.»

شکنجه گرها نگران از این که شکنجه بیشتر مرا از پای در آورد و در اثر

مرگ من اطلاعاتم بسوزد کارشان را متوقف کرده بودند. هنوز قصد نداشتند بکشیم. مرگ من عطش شان را سیراب نمی کرد. پیش از من هزاران نفر را کشته بودند. آنها از من و امثال من اطلاعات می خواستند. این برایشان خیلی اهمیت داشت.

چند روزی را بر تخت بیماری سپری کردم. حالم اندکی بهبود یافت. زخم ها کمی التیام پیدا کرد. بعد حاج صمد سرپازجو به بیمارستان آمد. مرا چشم بند زد و با خودش برد. وقتی به اتاق شکنجه بازگشتم رجز خوانی شروع شد:

«لون اطلاعات اولیه که می خواستیم حالا دیگه بیفایده س. بخشی از قرارها سوخته است. حالا همه شون میدونن تو توی چنگ ما هستی. حالا می خوای حرف بزنی یا نه؟ به جان امام خمینی قسم که می فرستمت لعنت آباد (۱) یا به گلوله کارتو تموم می کنم».

«حاجی ازت می خوام منو بگوشی. آنچه بر سرم آوردین غیرقابل تحمله. چشم راستم نابینا شده. دست و پای راستم قدرت حرکت ندارن. پاهام پر از زخم و جراحته. در متانه ام خون جمع شده. ادرارم پر از خوته. زندگی این جوهری ارزشی نداره. بکشیدم تا از درد جراحی که بر من وارد کردین خلاص بشم. من از میان مردم برخاسته ام. امینان دارم پس از این که مرا کشتید میان آنها خواهم رفت».

«فکر می کنی این مردم ازت حمایت می کنن؟ تو چیزی نیستی. همه مردم ما حزب اللهی هستن. آنها مقلد امامند. از شماها نفرت دارن. اگه به دستشون بیفتن تکه پاره تون می کنن!»

قلم و مقداری کاغذ به دستم داد و گفت: «به همه این پرسش ها جواب بده و هر چیز دیگه هم می دونی بنویس. من بر می گردم».

به نظرم ساعت ۲ بعد از ظهر مرا به اتاق شکنجه برد و تا نیمه شب

۱ - زمین بابری در حوالی قبرستان کلیمی ها در جنوب شرقی تهران، که جنازه های اعدای وابسته به گروه های چپ رء در این مکان به خاک می سپردند و نیروهای امنیتی این محل را لعنت آباد می نامیدند

کسی به سراغم نیامد. سرانجام يك بازجو آمد و پرسید کار نوشتن را تمام کرده‌ای یا نه.

پاسخ دادم: «نه! داروهایم در بیمارستان جا مونده. من باید هر سه ساعت دارو بخورم. الان ۹ ساعتی که نخورده‌م. ممکنه منو ببرین اونجا»

مرا به بیمارستان برد. در گوشه‌ای از راهرو مستقر کرد که می‌توانستم دراز بکشم. سپس امر کرد

«دراز بکش! رو به دیوار! بر نکرد! به چشم بندت دست نزن!»

هر دو یا سه روز يك بار حاج صمد و یا یکی از همدستانش مرا به اتاق شکنجه می‌بردند و ازم اطلاعات می‌خواستند. يك روز در حالی که روی تخت کدایی شکنجه بودم کسی به من نزدیک شد و در گوشم زمزمه کرد. نامم را گفت و محل کارم در دانشکاه را اسم برد

«می‌دونم آدم بدی نبوده‌ای، اما بهت اخطار می‌کنم اگر همکاری نکنی از اینجا زنده پا بیرون نمی‌ذاری».

از آن به بعد هرگز او را ندیدم، اما مسئله این است که زندانی عملاً چشم بسته در اختیار بازجوهاست. من به چشم خود شاهد بودم که زندانیان در دُخمه‌های شکنجه جان باختند. کزگری به نام احمد بیگدلو که همزمان با من دستگیر شده بود به چنان سرنوشتی دچار شد احمد عضو سازمان‌های چریکی سال‌های ۵۰ - ۱۳۴۰ بود. اعضای فعال سازمانی بود که حمید نیز در آن کار می‌کرد. از سوی ساواک شاه دستگیر شد. او نیز به ۸ سال زندان محکوم گردید. وی در زندان در نقد جنبش چریکی و استراتژی انقلاب شرکت جست. ضمن آن نقد بود که بسیاری از کادرها به جنبش کارگری روی آوردند همکارانش بیگدلو را شاعر صدا می‌زدند چون دیدگاه‌های سیاسی خود را به شعر بیان می‌کرد.

به اتاق شکنجه بازگردانده شدم اندکی بعد حاج صمد با دو بازجوی دیگر آمد و به من گفت «اطلاعاتی که داده‌ای همش مزخرفه‌ایا می‌خوای اونچه را که ما لازم داریم به ما یکی یا نه؟»

جواب دادم «حاج آقا! همه اطلاعاتی را که داشتم به شما دادم»

حاج صمد به آن دو نفر امر کرد:

« از چنگک گوشت آویزونش کنید اونقدر می مونه که به حرف بیاد».

مچ‌های دستم را با هم به پشتم بستند. یک آرنج رو به بالا و یکی رو به پایین. بعد مچ‌های حلقه شده‌ام را از چنگکی که به سقف کوبیده شده بود آویزان کردند. حالا همه وزن بدنم روی مفصل‌های شانه‌ام بود. درد شدید و غیرقابل تصویری داشتم. حتی نفس کشیدن برام دشوار شده بود. انگشتان پاهایم به سختی زمین را لمس می‌کرد. ستون فقرات و مفصل‌های شانه‌ام زیر بار سنگین بدنم قرار داشت که به شکل صلیب آویزان مانده بود. سعی می‌کردم پاهایم را محکم نگاه دارم و تا حد ممکن وزنم را روی انگشتان پاها قرار دهم تا از حالت خفگی بیرون بیایم. وقتی پاهایم خست می‌شد فشار را به سینه و شانه‌ها منتقل می‌کردم. سه روز در این وضع خوفناک سپری کردم و مدام وزنم را روی پاها یا سینه و شانه قرار می‌دادم. تنها استراحت من در آن سه روز لحظه‌هایی بود که توالت می‌رفتم یا غذا می‌خوردم.

نام این شکنجه، شکنجه قبان‌ی است. میراث ساواک است و در زندان‌های ایران سابقه ممتدی دارد. بسیاری از زندانیان بر اثر این شکنجه حساسیت در شانه‌ها را از دست می‌دهند و آثار پر مرارت و درد آن سال‌های سال باقی می‌ماند. من هنوز که هنوز است به خاطر درد آن شکنجه مداوا می‌شوم. در این حالت هم مثل به صلیب کشیده شدن، بدن تمام سنگینی را به دنده‌ها متوجه می‌سازد و مانع تنفس به روال عادی می‌شود. اما برخلاف آن به جای آن که بازوها را خورد کند، از ناحیه پشت به آنها صدمه وارد می‌سازد.

در سومین روز، استخوان ترقوه چپم شکست. ناله می‌کردم، مدام می‌نالیدم. می‌خواستم نفس بکشم، نمی‌توانستم. می‌خواستم نعره و فریاد بکشم نمی‌توانستم. هوا نمی‌توانست به ریه‌ام وارد شود... بخت با من یار بود که به اغما افتادم. دیگر هوش و حواس نداشتم و شکنجه دادنم دردی را دوا نمی‌کرد.

بازجویی ادامه داشت اما خوشبختانه از آن پس مرا به چنگک نیاویختند

حالا دیگر فعالیت های سیاسی من و اثبات انها چندان مورد توجه شکنجه گران نبود. در بازجویی بعدی مسائیل گسترده نری را مطرح می کردند.

- «می نونیم که دانشگاه تدریس می کنی»

- «درست است»

- «خیلی دخترای خوشگل اونجا هستن. یا اونا رابطه جنسی هم داشتی؟»

- «ببینید، کار من آموزش جوانان است. انها آینده سازان مین ما

ایرانند. حقوق دانشگاه بخور و نمیر است. اما من به شغل معلمی افتخار می کنم. وقتی به کلاس درس وارد می شوم حالت کسی را دارم که به مسجد قدم می گذارد. جوانانی که در کلاسند مجموعه ای هستند که خود را در برابرشان مسئول می دانم. هرکدام را مثل فرزندام دوست دارم. من هم به سهم خود در شکل بخشیدن به آینده مردم کشورم نقش دارم. شما فکر می کنید، من از موقعیتم سوء استفاده می کنم؟ حالا اگر برای ثبت در پرونده جوابی می خواهید می گویم. نه، من با آنها هیچ رابطه جنسی ندارم»

بسیار مهم بود که پاسخی خالی از ابهام و زلال به این نوع پرسش ها داده شود. چون بازجوها می خواستند مسئله سیاسی را با بدنامی های جنسی همراه کنند که هم مرا در انظار خراب کنند و هم موجبی برای اعدام پیدا کرده باشند. در ایران کثونی رابطه جنسی خاصه با زنان شوهر دار مجازات اعدام نری دارد.

مدام می پرسیدند. آیا به مواد مخدر اعتیاد داری؟ تریاک می کشی؟ مشروبات الکلی می نوشی؟ ارتکاب به هریک از این ها مجازات سنگینی دارد. از همه زندانیان چنان پرسشهایی می شد. در مورد سوابق زندانی تحقیقات گسترده ای به عمل می آمد تا علیه اعتراف ها و انکارهای او به کار گرفته شود. تحقیق محلی انجام می شد. از بایگانی غنی و کامپیوتری شده ساواک شاه شدیداً استفاده می کردند. اگر زندانی ای ده سال پیش مشروب خورده بود و سابقه آن به دست شکنجه گران می افتاد به خوبی از آن بهره برداری می کردند و بعد گناه اصلی بر انکار قضایا افزوده می شد. کسی که می خواست از معرکه جان به سلامت بدر برود صمیمانه توبه می کرد. او البته باید شدیداً تلاش می کرد تا نشان دهد که «مسلمان خوبی» شده و مسلمان خوب هم

کسی بود که با مقام های زندان همکاری کند و خود و دیگران را به «جنایت های» بیشتری متهم و درگیر سازد.

به وضوح معلوم بود بازجویان در مقایسه با «شرارت های سیاسی» برای این نوع بازجویی جنسی شوق بیشتری نشان می دهند. مهم نبود که زندانی اسناد دانشکده است یا کوزه گر، مهم این بود که بازجو در پرسشهایش سنوالاتی را بپوشاند من خود پیر زن ۷۰ - ۶۰ ساله ای را دیدم در حضور بازجویان مشتاق در اتاق شکنجه زیر فشار قرار گرفته بود تا فعالیت های جنسی خود را در سال های شباب با صدای بلند اقرار و بازگو کند. این نوع بازجویی بیش از همه ملاها را به وجد و نشاط می آورد و از این که کوچکترین نشانه لغزشی را در زندانی کشف کنند به هیجان می آمدند.

هنوز نمی دانستم در کدام زندان هستم. حدس می زدم در اولین هستم که مهم ترین قانون بازجویی در ایران بود. اما حدس درست نبود. تنها چهار ماه بعد فهمیدم در کمیته مشترک یا کمیته مشترک ضد خرابکاری زندانی بوده ام. ساواک شاه این جا را به عنوان مرکز بازجویی ناراضیان سیاسی ایران خاصه اعضای سازمان های چریکی فدائیان و مجاهدین بنا کرد. این دو سازمان با رژیم شاه مبارزه مسلحانه می کردند.

چند وقت در زندان مانده بودم؛ جوابش آسان نبود. فکرمی کردم سه ماه از دستگیریم گذشته است. سه ماهی که از من يك انسان درهم شکسته و داغان ساخته بود. در يك حالت آرامش فارغ از درد و شکنجه، روز ورودم را به یاد آوردم، چه بعد زمانی عظیمی و چه دنیای متفاوتی ...

و حالا در اتومبیل زندانبان در خیابانی خاموش در حرکت بودم. اتومبیل بعد از طی مسافتی ایستاد. نمی دانستم کجا هستم. راننده برق زد. در بزرگی باز شد که من صدای باز شدنش را شنیدم. اتومبیل به داخل رفت. از اتومبیل پیاده ام کردند میان دو پندار بودم که بازویم را گرفته بودند و مرا به جهنم

هدایت می‌کردند. وقتی وارد اتاق شدم دستبندم را باز کردند. اما چشم بند هنوز بر چشمانم بود. نام، پدر، شغل و نشانی و تاریخ تولدم را پرسیدند. بعد يك نفر از من خواست لباس‌هایم را در بیاورم. پاسداری دست در شرتم کرد تا مطمئن شود سندی قاچاق نکرده‌ام. بعد لباس زندان را به من پوشاندند که راه راه و رنگ پریده بود. يك جفت دمپایی پلاستیکی به من داده شد که به سختی به پایم بند می‌شد.

چشم بند موقتی را برداشتند. چشمم به روشنایی عادت نداشت. با حالتی عصبی به زندانبانان و اطرافیانم نظر انداختم. يك ميز چوبی در سمت راست اتاق بود. پشت آن مردی بود سی ساله با ریشی سیاه و پریشانی که همه صورت جز چشمان و بینی اش را پوشانده بود. بالای سرش به دیوارعکسی بزرگی از خمینی نصب شده بود. در اطراف اتاق سه چهار جوان ریشو مجهز به یوزی و کلاشینکف و هفت تیر ایستاده بودند. در سمت دیگر اتاق سه کپه دمپایی پلاستیکی، لباس زندان و چشم بند به چشم می‌خورد.

فرصت بیشتری برای تماشا نداشتیم همه این‌ها چند ثانیه‌ای بیشتر طول نکشید. چون حالا بینی و چشمانم با چشم بند استاندارد زندانبان بسته شد. چشم بند از پارچه سیاه کتیفی بود که به خون و عرق تن آلوده بود. مثل این که آن را با مدفوع آغشته بودند. چون از آن چنان بویی به مشام می‌رسید. صدایی از پشت ميز پرسید: «چند وقته ضد انقلابی؟» و من پاسخ دادم: «برادر! حتماً اشتباهی شده! من هرگز ضدانقلاب نبوده‌ام من همیشه از انقلاب حمایت کرده‌ام»

- «منظورت کدام انقلابه؟»

- «انقلابی که موجب سرنگونی شاه شد»

- از اون به بعد بود که چپ آمریکائی و ضد انقلاب شدی؟»

« من همیشه از مداخله هر قدرت اجنبی خاصه آمریکا در امور داخلی کشورم نفرت داشته‌ام».

- «به کدام گروهك ضدانقلاب وابسته‌ای؟»

- «به هیچ کدام»

بازجویی تمام شد دست‌های پاسداری مرا از آنجا به درمی مقابل در

بر روی کتاند و سر به محوطه زندان وارد شدم و به خود گفتم به جهنم خوش

آمدند

این زندان در زمان رضا شاه ساخته شده بود دهها مبارز راه آزادی، دموکراسی و سوسیالیسم در آن جا زندانی شدند فرخی بوردی شاعر انقلابی معاصر در اینجا زندانی بود او و برخی از زندانیان دیگر با تزریق آمپول هوا توسط پزشک احمدی جلال زمان رضا شاه به هلاکت رسیدند پزشک احمدی يك دامپزشك بود که در سمت پزشك زندان انجام وظیفه می کرد این همان زندانی بود که بعداً به کمیته مشترک معروف گردید^۳ رضا شاه گروه مشهور به ۵۲ نفر و از جمله تقی ارانی یکی از بنیانگذاران مارکسیسم در ایران را به این زندان انداخت. ایسان نخستین حزب کمونیست ایران را بنا نهاده بودند حتی در زمان او به خانواده این زندانیان اجازه می دادند برای زندانیان از خانه غذا بیاورند. رژیم خمینی اسم های «اسلامی» برای زندان ها تعیین کرد. همان ضرور که نام همه چیز و همه جا در ایران اسلامی شد. نام زندان حالا دیگر مرکز اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود.

کمیته مشترک زمان شاه برای حداکثر یکصد زندانی سیاسی درست شده بود. همین زندان کمیته مشترک در زمان رژیم اسلامی ۲۵۰۰ زندانی را در خود جای می داد هر جایی عده ای زندانی را درهم چپانده بودند در توالت ها، پشت اتاق شکنجه، در محوطه، در بالکن های طبقه بالا، در راهروها، در گاهی ها همه جا و همه جا صف بود صف آدم ها در انتظار سرنوشتی نا معلوم

^۳ این زندان در مرکز تهران در پشت ساختمان شهرداری واقع است. دارای شش بند بود که در اوج دستگیری های سال ۱۳۵۲ پس از ضربات وسیع علیه سازمانهای فدائی خلق و مجاهدین بنا به شهادت زندانیانی که در آن زمان در کمیته مشترک زندانی بودند، تعداد کل زندانی در هر بند از ۶۰ تا ۲۰ نفر تجاوز نمی کرد و در سلول های انفرادی نیز چند نفر بود هر سببی بازی هشت سلول در هر طرف راهرو بود که در مجموع ۶۰۶ سلول وجود داشت که بیشتر سلول های آن خالی بودند

تا زمانی که مرد یا زن زندانی بازجویی داشت در شکنجه گاه نگهداری می شد یا در بیرون در منتظر می ماند تا توبت شکنجه اش برسد و شاهد و شتونده شکنجه دیگران باشد. یادرمحوطه متصل به شکنجه گاه می ماند. آنان که از زخم های طاقت فرسای شکنجه جان بدر می بردند به بانکن ها یا راهروهایی فرستاده می شدند که پر از انبوه زندانیان بود. اگر شانس می آوردند و سرانجام در راهرو فضایی برای نفس کشیدن پیدا می کردند. بالاخره برخی از هم بندهایمان را به زندان های دیگر منتقل می کردند یا به جوخه اعدام می سپردند و در نتیجه فضای تنفسی برای دیگران ایجاد می شد.

زندانیان در راهروها ردیف شده بودند. در هر طرف راهرو زندانیان با چشم بند و رو به دیوار دراز کشیده بودند. من نیز به مدت ۴ ماه در چنان وضعی بودم و تنها در ساعت های شکنجه و بازجویی فرصت حرکت کردن داشتم. هیچ نوع اطلاعات یا نوشته ای از خارج به زندان نمی رسید. یک بار مردی در گوشم زمزمه کرد:

- «دوست داری قرآن بخوانی؟»

- «برادر من نمی توانم عربی بخوانم.»

- «کمکت می کنم تا یاد بگیری!»

- «ولم کن خونریزی داخلی دارم نمی توانم حواسم را جمع کنم.»

- «آنان که توبه نکنند از صفحه زمین محو خواهند شد.» و با این

اندیشه دلچسب از من دور شد و خوشبختانه دیگر او را هرگز ندیدم.

وضعیت عمومی در زندان کمیته ضد خرابکاری

تنها موقعی که می‌توانستم در وضعیت بدنی تغییری بدهم هنگام رفتن به توالت بود. شاید هر بار ده زندانی را همزمان به توالت می‌بردند. در هراتاق ۳ یا ۴ نشستگاه وجود داشت و فرصت هرکسی هم يك یا دو دقیقه بیشتر نمی‌شد. روزی سه بار: بعد از صبحانه، ناهار و شام ما را به این اتاق‌ها می‌بردند. ظرف‌ها، دست و صورت و در صورت امکان، لباس زندان را هم در این فاصله می‌شستیم.

بعد از چهارماه اقامت در زندان و در جریان یکی از این لحظه‌ها تازه فهمیدم که کجا هستم. همیشه پاسدارها ما را وادار می‌کردند عجله کنیم. اما يك بار ما را به حال خود رها کردند، رفیقی به من کمک کرد تا روی شانه‌هایم بایستم و از روزنه بالای دیوار نگاهی به خارج بیندازم. از آن جا برج ارتباطاتی مخابراتی تهران در میدان توپخانه را دیدم. تازه پس از ۴ ماه فهمیدم کجا زندانی هستیم. و این جا کمیته مشترک بود و نه اوین.

هر دو یا سه هفته يك بار اجازه می‌دادند که يك حمام سریع و کوتاه مدت بگیریم. ابتدا زندانیان هر سلول را جدا جدا به حمام می‌بردند وقتی همه زندانیان سلولها دوش می‌گرفتند نوبت زندانیان راهروها می‌رسید. بعد زندانیان بالکن‌ها و راهروهای کوچکتر. هر گروه جمعاً ۲۰ دقیقه وقت داشت. زیر هر يك از پنج دوش موجود بین سه تا پنج زندانی همزمان دوش می‌گرفتند. پیش از ورود به حمام به هر زندانی يك تکه صابون سیاه و خشک داده می‌شد. ناچار بودیم لباس تنمان را هم با آن بشوییم. و در بازگشت همان لباس خیس

را به تن می کردیم. برای ما ها که در راهروها مستقر بودیم دوش گرفتن نعمتی بود. چون این تنها فرصتی بود که می توانستیم خود را تمیز کنیم. اما حمام مزایای دیگری هم داشت. می توانستیم چشم بندهامان را برداریم و صورت همدیگر را ببینیم. تا آن جا که به یاد دارم این شاد ترین لحظه در زندگی ما زندانیان بود. اما پاسدارها حتی در حمام و دوش هم حضور داشتند. مواظب بودند زندانیان با همدیگر تماس برقرار نکنند. در کمیته مشترک صف روزانه برای حمام، صف توالت، صف دستشویی، صف یازجویی، صف شکنجه، صف بهداری و صف ورود و خروج به زندان بخشی از شرایط مرگبار در این زندان بود.

میان هر وعده غذا هشت ساعت فاصله بود. می نشستیم روی زمین و رو به دیوار با چشمان بسته. غذاها بی مزه و بدرنگ و بی خاصیت بود. دیوارهای ضخیم زندان از بوی عرق تن آکنده شده بود. در تابستان دمای آنجا به ۴۲ تا ۴۴ درجه سانتیگراد می رسید. کسی حق سیگار کشیدن نداشت. هر بیست و چهار ساعت یک لیوان چای بی رموک کافوردار و رنگ پریده به هر زندانی می دادند. زمان چای بین ۲ تا ۵ بامداد یعنی وقت نماز صبح بود. به همراه آن دو تا چهار حبه قند هم می دادند که چیره ۲۴ ساعت مان بود.

در کمیته مشترک پاهای بسیاری از زندانیان که بر اثر شکنجه زخمی شده بود عفونت می کرد. بعضی بر اثر عفونت می مردند. در زندان کمیته فقط یک پزشک بلوچ بود که خودش جزو زندانیان بود اتهام او سلطنت طلبی بود. هر هفته یک بار مقداری مسکن به بیماران می داد یکی نو پاسدار همیشه دقیقاً مواظبش بودند که اطلاعاتی درباره زندانیان یا تحولات سیاسی خارج به زندانیان دیگر ندهد. هر لبخند و هر گفتگوی ملایم این پزشک زندانی با واکنش سخت زندانبانان رو به رو می شد. چه بسیار اوقاتی که زندانی از درد شدید رنج می برد و پاسداران به پزشک اجازه نمی دادند به او مسکن بدهد. استدلالشان این بود که «دارو را برای جهادگران مسلمانانی که در حال نبرد مقدس با عراق هستند نیاز داریم»

در اثر شدت و شکنجه بسیاری از زندانیان خونریزی داشتند یا استخوانشان شکسته بود حتی برخی چشمشان را از دست داده بودند. از همه

بستر خون و چرکی بود که از زخم‌ها بیرون می‌زد. به قدرت زندانی‌ای پیدا می‌شد که جراحی برتن نداشته باشد. اگر چنین بود مورد سوء-ظن زندانیان دیگر بود. من مرتب در هر فرصتی از زیر چشم بند به اطراف خودم و به نهائی که رو به دیوار دراز کشیده بودند خیره می‌شدم تا ببینم زخمی دارند یا نه. ناله می‌کنند یا نه. زیرا اگر يك نفر را سالم می‌یافتیم حتماً به او شک می‌کردیم که عباداً با مقامات زندان همکاری کرده باشد. شپش هم پیدا می‌کرد. بسیاری از زندانیان از تب، عفونت ریه و سل رنج می‌کشیدند.

در کمیته مشترک وضع درمان زندانیان به همین منوال بود. مگر این که بیمار جداً - خضر مرگ قرار می‌گرفت. بسا اتفاق می‌افتاد پاسدارانی که نمی‌توانستند نام داروها را بخوانند يك کیسه پلاستیکی پر از قرص‌های زرد و سفید، سیاه و خاکستری می‌آوردند و با توجه به شکایتی که زندانی از بیماری خود داشت چند تایی به او می‌دادند.

سلول‌های «انفرادی» که گاهی تا ۲۰ زندانی را در خود جای می‌داد، پر از انواع و اقسام زندانیان بود. از نوجوان ۱۴ ساله تا پیرمرد و پیرزن ۸۰ ساله. در همه سلول‌ها بسته بود. افراد آن مرحله بازجویی را پشت سر نهاده بودند.

پرتو خورشید، رایحه درختان، نور ستاره و ماه جزو خاطرات بسیار دور دست به حساب می‌آمدند. هر حرکتی در زندان طوری تنظیم شده بود که در خدمت رژیم شکنجه باشد و محرومیت روحی و جسمی زندانی را تضمین نماید. زندانی وقتی بعد از ۸ ساعت به دستشویی می‌رفت نفسی می‌کشید که برای لحظه‌ای از چشم بند و رو به دیوار ماندن رها شده است. اما ادرار و تخلیه معده ظرف یکی دو دقیقه آن هم هنگامی که زندانی خونریزی داخلی و خارجی داشت موجب راحتی و آرامش چندانی نمی‌شد. من از مدت‌ها پیش در ادرارم خون می‌دیدم. زندانیان دیگر هم دچار معده درد یا اسهال و ناراحتی‌های گوارشی بودند. دفع ادرار و تخلیه در آن مدت اندک برایشان امکان نداشت. در برخی از سلول‌ها که زندانیان به ۱۰ تا ۳۰ نفر بالغ می‌شدند فرصت استفاده از توالت را پیدا نمی‌کردند و مجبور بودند از کیسه ناپلین استفاده کنند و ادرار یا مدفوع را در گوشه سلول بگذارند. یا اگر کیسه در دسترس نبود در ظرف

غذاشان بریزند تا وقتی به دستشویی می‌روند ظرف را بشویند تا برای غذای بعدی از آن استفاده کنند.

زندانیان آکنده از صداهای رعب آور بود. بدتر از همه صدای اتومبیل‌هایی بود که دم زندانی می‌ایستاد و شبانگاه یا بامدادان قربانیان جدیدی را تحویل می‌داد. هر وقت صدای گوشخراش در زندان را می‌شنیدیم می‌دانستیم قربانیان دیگری به جمع ما پیوسته‌اند. صدای دلخراش دختران و پسران نوجوان، مردها و زن‌ها در تمام ساعات به گوش می‌رسید. خوابیدن در چنان جوی ناممکن بود. این خود فضایی از رعب و هراس ایجاد می‌نمود. با هر فریاد، به یاد شکنجه‌هایی می‌افتادم که بر من وارد شده بود.

شنیدن ضجه شکنجه شدگان روحیه زندانی را خرابتر از وقتی می‌کرد که خودش زیر شکنجه بود. رژیم اسلامی در ۲۴ ساعت شبانه روز زندانیان را رادار به گوش دادن به صدای قرآنی می‌کرد که از بلندگوها پخش می‌شد. در آن فضای جرج اورولی، سخنان رهبران دینی و مقام‌های دولتی از خمینی تا مطهری، بهشتی و منتظری و دیگران، از بلندگو به گوش می‌رسید.

برای خورد کردن اراده و روحیه زندانیان مدام از این شیوه استفاده می‌شد. در فاصله این‌ها هم مارش نظامی، اعلامیه‌های دایر بر پشتیبانی از رژیم در جنگ با عراق، اعلامیه‌های حاکی از شکست عراق و پیشروی از بغداد تا بیت المقدس خوانده می‌شد.

اطلاعات نادرستی به زندانیان می‌دادند:

«اکنون ما در مسیر بیت المقدس پیش می‌رویم... تا بغداد ۴۹۸ کیلومتر مانده است...»

هنگامی که این مطالب پخش می‌شد پاسداران در راهروها راه می‌افتادند از عقب یا پوتین به پشت زندانیان می‌زدند و فریاد می‌کشیدند:

«شما به خدا و اسلام و خمینی پشت کرده‌اید. یا توبه یا مرگ! خمینی عزیزم بگو که خون بریزم.»

بسیاری از این پاسداران از جبهه جنگ با عراق بازگشته بودند بعضی

چشم یا دست و پایشان را از دست داده بودند و تعدادی هم بر اثر شدت بمباران‌ها یا با مشاهده صحنه‌های جنگ، عقل و حواسشان مختل شده بود. این قبیل پاسداران را، «موجی» می‌گفتند، که در طول جنگ ایران و عراق، از نظر روحی و روانی به شدت آسیب دیده بودند و یا عزیزانشان را در جبهه جنگ از دست داده بودند و اکنون زندانیان ما بودند، این‌ها از خطرناکترین، و دمنش‌ترین عناصر شکنجه به حساب می‌آمدند، و به خاطر تجربه تلخ‌شان در جبهه و صدمات فیزیکی یا روانی که از آسیب‌های جنگی با خود حمل می‌کردند فرصت می‌یافتند تا عقده‌های خود را بر سر زندانیان خالی کنند. رژیم با آگاهی کامل از تجربه‌های تلخ آن‌ها از جبهه‌ها به آنان همه گونه فرصت و امکانات می‌داد تا خشم‌شان را بر سر زندانیان بی‌پناه خالی کنند. به برخی از آنها که در اثر انفجار تعادل روانی خود را از دست داده بودند «برادران موجی» می‌گفتند. مقام‌های زندان کمیته به آن‌ها می‌گفتند در حالی که شما با شیطان بزرگ، اسرائیل و صدام می‌جنگید، این خدانشناس‌ها در غیاب تان برای سرنگونی نظام اسلامی دسیسه می‌چینند. اینها دشمنان خانگی‌اند و خطرناکتر از صدام می‌باشند.

به همین سبب این پاسدارها علاوه بر وظیفه‌شان یک رسالت دینی و ایمانی هم در ایذا و آزار زندانیان برای خود قایل بودند. نود درصدشان دهقان زادگان بی سواد روستاها بودند، هیچ زمینه مشترک فرهنگی یا روانی با زندانیان نداشتند. به آنان گفته می‌شد این زندانیان علیه خدا، قرآن و خصیصی قیام کرده‌اند. آنها فریب خوردگان رژیم اسلامی بودند، از آن جا که رژیم اسلامی قادر نبود بهشت روی زمین یعنی آزادی و دموکراسی و عدالت اجتماعی، آموزش، بهداشت، زمین، کار و نان به آن‌ها عرضه کند بهشت در آن دنیا را به آنها وعده می‌کرد، و اینان یا فریب رژیم، بوزخ این جهان را پذیرا می‌شدند. بهترین هستی خود را فدا می‌کردند. عزیزانشان را از دست می‌دادند تا شاید در بهشت موعود خصیصی جایی برای خود دست و پا کنند. به همین سبب هر صدای مدافع آزادی، دموکراسی و عدالت را در چارچوب زندان بزرگی به نام ایران خفه می‌کردند. فقط همان شکنجه‌های روانی غالباً برای از پا در آوردن و خورد کردن زندانی کافی بود. اما این همه ماجراهای ما نبود. روز و شب این

پاسداران از کنار ما رد می‌شدند و ما را کتک می‌زدند. مشت و لگد با پوتین و باتوم بی‌هدف بر سر و روی زندانی می‌بارید و همه را در خوف دائمی نگاه می‌داشتند. اگر دست روی سر می‌گذاشتی کتک می‌خوردی. اگر بینی را می‌خارانیدی کتک می‌خوردی. اگر چشمت را می‌مالانیدی کتکت می‌زدند. سر شکسته و خونالود، گوش و چشم و بینی خونین، فك و دندان شکسته از مناظر عادی بود. حزب الله در شکنجه دادن و کشتن ماها اختیار تام و تمام داشت. این «پاداشی» بود که به خاطر جبهه رفتن به او داده می‌شد. هر از چند گاهی عده‌ای از آن‌ها به جبهه می‌رفتند و سپس به زندان کمیته برگشته و بالای سر ما گمارده می‌شدند.

من به دنبال يك روز پُرمشقت بازجویی در شکنجه گاه به راهروی برده شدم که همانجا خوابگاهم نیز بود. خسته بودم. پاهایم خونریزی داشت. نمی‌توانستم سر پا بمانم. پاسدارها چشم بسته مرا به گوشه راهرو پرت کردند. بعد هم پاسداری با پوتین محکم به پشتم زد. به ضارب گفتم: «تنهایم بذار، بذار بعیرم!» در همین اثنا یکی از ملاحای مدیریت زندان از آنجا می‌گذشت و شاهد ماجرا بود. پاسدار سرم داد کشید: «مادر جنده می‌خوای از پشت چشم بند منوشناسایی کنی؟ می‌کشمت!»

با حالتی که من داشتم اصلاً فکر چنان کاری به مخیله‌ام هم نمی‌گذشت. من رو به دیوار بودم. قبلاً هم از این پاسدار کتک خورده بودم. او همه زندانیان را آزار می‌داد. او به خاطر ماهیت مخوف و انتقام جویانه‌اش شهرتی بهم زده بود.

پرسیدم: «برای چی می‌زنی؟» ملای زندان پاسخ داد

«حاجی جوهری چهار فرزندش را در نبرد باشیطان بزرگ از دست داده، دوتا را در کردستان، کمونیست‌ها کشته‌اند و دو تایی دیگر ۱۶ و ۱۴ ساله در جنگ با عراق کشته شده‌اند. حاجی جوهری از رهبران بسیج بازار است. او میلیون‌ها تومان پول و مقدار زیادی جنس برای جبهه جمع آوری کرده. او رهبر یکی از گروههای فدایی خمینی است. [جوانان ۱۲ تا ۱۶ ساله‌ای که روی مین می‌رفتند] در یکی از این عملیات برادر عزیزش را از دست داد. خودش نیز بر اثر انفجار زخمی شد. به همین سبب این برادری که چهار فرزندش را فدای

امام خمینی کرده به زندان آمده است تا با دشمنان خمینی در زندان هم بجنگد. ما با آمریکا و اسرائیل می‌جنگیم و شما ضد انقلاب‌ها می‌گویید جمهوری اسلامی از آن‌ها اسلحه و مهمات می‌خرد. امام بزرگ ما و فرزندان حزب‌اللهی‌اش با امپریالیسم آمریکا و شوروی و کمونیست‌های خدا شناس می‌جنگند. و شما ما را متهم می‌کنید که از آنها اسلحه می‌خریم و به جایش نفت می‌دهیم. بهتر است چشم و گوش هاتان را باز کنید. این جنگ علیه عراق نیست بلکه به فرموده امامان جنگ با ابرقدرت‌هاست و این است که شما کافران نمی‌فهمید. هنوز تکه‌های شریفل عراقی‌ها در تن برادرما حاجی جوهری باقی است. آن انفجار تعادل روانی او را بهم زده است. وقتی بر شما خشم می‌گیرد نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد. حاجی جوهری چشم و گوش خمینی کبیر در زندان است».

ملا بعد از ادای این خطبه مطول راهش را کشید و رفت. پاسدارها به دنبالش رفتند. من ماندم تا در خاموشی برای زخمهای تازه‌ام مرهمی بیایم.

زندانیان سیاسی مقیم راهسروها تقریباً تماسی با یکدیگر نداشتند. حداکثر کاری که می‌شد کرد در این بود که زندانی از پشت چشم بند یا زیران به زندانیان این یا آن طرف گاهی نگاهی بیفکند. یا پاهایی را که برای رفتن به دستشویی یا حمام از کنارش می‌گذرد بشمارد. البته به صرف نگاه به کفش‌ها نمی‌شد مشخص کرد که صاحب کفش پاسدار و شکنجه‌گر است یا هم بند و زندانی. چنان اشتباهی می‌توانست خطرناک باشد. چون پاسداران برای فریب دادن ما گهگاه دمپایی زندان را پیاپی می‌کردند. شب‌ها که از تعداد پاسداران کاسته می‌شد امکان داشت زندانی به راحتی بتواند به زندانیان مجاور نگاهی بیندازد.

اگر دست‌ها و پاهای زندانی کنار دستی شکسته یا خونین نبود باید شک می‌کردی که این زندانی است یا پاسدار. و اگر زندانی است پس چرا سر و دست و پاهای او خونین نیست. پس باید همکار رژیم باشد. این بی‌اعتمادی به بخشی از آگاهی ماها در زندان تبدیل شده بود. زندانی نیاز به این داشت که افراد مورد اعتمادش را کاملاً بشناسد و یکی از نشانه‌های اعتماد زخمهایی

بود که بر تن هم بند وجود داشت. شماره و وسعت زخم‌ها نشان می‌داد که هم بند تا چه پایه در برابر شکنجه‌گران پایداری به خرج داده است. کسی که دستاوردش سالم و بی‌جراحت بود حتماً در برابر شکنجه‌گران مقاومتی نداشته. تسلیم بوده و همه چیز را گفته است. پس بنا براین غیرقابل اعتماد و خطرناک است.

پس از مدتی که در راهروها ماندم تصمیم گرفتم فکر و ذهنم را فعالانه به کار گیرم. زیرا کم کم احساس می‌کردم که دارم قدرت تمرکز فکری لازم را از دست می‌دهم. در ذهنم جریان دادگاه را مرور می‌کردم. دادگاهی که من در آن نقش دفاع از خود را برعهده می‌گرفتم. در دادگاه به صراحت و با قدرت نسبی از مردمم از آزادی، دموکراسی و عدالت اجتماعی دفاع می‌کردم. دلایل مشارکت در فعالیت سیاسی را بیان می‌داشتم و می‌گفتم که چرا با جمهوری اسلامی مبارزه می‌کنم. هر روزه‌ها بار این جریان محاکمه را در ذهنم مرور می‌کردم و هر بار قدری جریان را طولانی‌تر می‌کردم و سرانجام در پایان یکی از این محاکمه‌ها به خواب می‌رفتم. اما طولی نمی‌کشید که ضجه‌های یک زندانی در حال شکنجه، دردهای شدید جسمانی خودم، یا ضربه‌ای که پاسداری بر سرم یا به پشتم می‌زد مرا از خواب می‌پرانید.

مشغله دیگرم در زمانی که در راهرو اقامت داشتم و با چشم بسته رو به دیوار بودم، این بود که تعداد پاهای افرادی را که از سلول‌های مجاورم آمد و شد می‌کردند و به جلسه‌های بازجویی یا دستشویی می‌رفتند بشمارم. با این کار آمد و رفت‌های هر سلول را زیر نظر [یا زیرکوش] داشتم. بدین طریق می‌توانستم حساب هر حرکتی را در داخل و خارج سلول‌های دور و برم داشته باشم. در حالی که صورتم رو به دیوار بود. وقتی در راهرو چشم بسته و رو به دیوار دراز کشیده بودم و پاها و گام‌های افراد را در شکنجه‌گاه می‌شمردم نینوار بودم روزی کسی سرگذشت این قهرمانان خاموش، شکسته و بی‌نام و نشان را بنویسد. پذیرفتم که اگر توانستم، روزی خودم این کار را بکنم. از این که با آن‌ها هستم احساس غرور می‌کردم. من احساس‌ها، تصویرها و برداشت‌ها را به بهترین شکلی که می‌توانستم در ذهن ثبت می‌کردم تا روزی آنها را به تصویر بکشم. درست است که چشمانم بسته بود اما در عوض قدرت

بویایی، شنوایی و پستلواپیم قوی شده بود و این به من کمک شایانی می کرد. سرگرمی دیگرم دنبال کردن پرتوهای نوری بود که شب ها از سلول ها یا روزها از طلوع و غروب خورشید به چشم می رسید. وقتی درهای بالکن باز می شد تنها موردی بود که نور به درون می آمد و گرنه راهروها هیچ دریچه و پنجره ای نداشت.

دراز کشیدن با چشم بند رو به دیوار، در معرض ضربه های لگد و مشت پاسداران قرار داشتن، از نعره هایی که پاسداران می کشیدند، ضجه و ناله ای که مدام از شکنجه گاه به گوش می رسید، عربده مداوم بلندگوها و مغزشویی کردنشان، اثرات بس مخربی بر زندانی داشت. بسیاری از زندانیان بر اثر همین عوارض به مشکلات روانی و جسمانی شدید مبتلا شدند و درهم شکستند. در راهروی که من بودم بعضی از زندانیان کاملاً به جنون دچار شده بودند. این نیز بر وحشت موجود زندان می افزود: ناله کردن ها، پا به دیوار کوفتن ها، گریستن در زیر چشم بند، دیوانه وار نوبیدن ها، مادر، پدر، یا رفقا را صدا زدن و دشنام دادن به خمینی و خدا و اسلام، لنین و استالین و سیاست، صحنه هایی بود که هر روز تکرار می شد.

در کمیته مشترک زندانیان راهرو همگی از سه نوع صدا خوششان می آمد: صدای چرخشی که غذا می آورد، صدای پرندگان که در منطقه مرکزی شهر تهران به ندرت به گوش می رسید و صدای پنکه ها در سقف. آنان که در سلول های انفرادی بودند حتی از این نعمت ها هم برخوردار نمی شدند. در سلول ها پنکه نبود. البته اغلب اوقات پنکه ها کار نمی کرد فرسوده شده بود و کسی به تعمیرشان توجهی نداشت. به همین سبب از شنیدن صدای پنکه ها و نعمت خنک شدن هوا هم محروم می ماندیم.

حدود سه ماه در صف های شکنجه گاه، بالکن ها و راهروها ماندم. بعد به بند چهار سلول «انفرادی» شماره هشت فرستاده شدم. این يك تجربه تازه بود. چون درسه ماه گذشته هیچ فرصتی برای دیدن سایر زندانیان یا صحبت با آن ها را پیدا نکرده بودم. وقتی به بند چهار سلول «انفرادی» هشت برده

می‌شدم یا خودم می‌گفتم: «حالا شاید بتوانم چشم بندم را بردارم. شاید حتی بتوانم بایک هم سلولی ام حرف بزنم.» پس از ماه‌ها زندگی کردن با یک چشم بند سیاه و بدبو روی سر و صورتم، به نظر می‌رسید فرصتی برای برداشتن چشم بند فراهم شده است.

در باز شد. مرا به داخل سلول هل دادند. چشم بندم را کنار زدم فکر می‌کردم تنها هستم. اما با کمال شگفتی دیدم در این سلول به اصطلاح «انفرادی» سه در سه متر جنود ۱۵ زندانی حضور دارند. همگی تکیه به دیوار داده پاها را به وسط دراز کرده بودند. پس از اقامت جانکاه در راهروها ورود به سلول در حکم بازگشت به خانواده بود. حیرتم وقتی بیشتر شد که هم سلولی‌ها به افتخار ورودم جستی و ضیافتی برپا کردند.

چرا سلول «انفرادی»، انفرادی نبود و آن همه زندانی در آن جای داده بودند؟ زیرا کمیته مشترک در زمان شاه برای حداکثر ۱۰۰ زندانی امنیتی ساخته شده بود و حالا ۲۵۰۰ زندانی سیاسی در آن مستقر بود. این سلول‌ها هم مثل شکنجه‌گاه‌ها و راهروها با تراکم جمعیت زندانی رو به رو بود.

هم سلولی‌ها جنبیدند تا جایی برآیم باز کنند. معرفی آغاز شد. من چون بیمار بودم و پاهایم زخمی بود، بهترین جا را در اختیارم گذاشتند. پشتم به گوشه سلول بود. چند پتو هم به من دادند. بعضی از هم سلولی‌ها که پیش از یک سال آنجا بودند و از خانواده شان بیسکویت دریافت کرده بودند چند تایی را به من دادند.

می‌خواستند نام، مکان، زمان و شیوه دستگیریم را بدانند و بگیریم به چه اتهامی به زندان افتاده‌ام. اما من هنوز تردید داشتم. چون می‌دانستم در هر سلول بعضی افراد با مقام‌های زندان همکاری می‌کنند. وقتی وضع زخم‌های بدنم را دیدند متحیر شدند چون بعضی از آن‌ها اصلاً شکنجه نشده بودند. بنا براین باید در اظهار مطالب احتیاط به خرج می‌دادم. هر چند نمی‌دانستم یا این نوع رفتار من چه برخوردی خواهند داشت.

پس از پاسخ دادن به پرسش‌ها در صدد برآمدم رفقای جدیدم را در میان این جمع بیابم. ده نفر از این جمع تودهای بودند. پنج نفر بقیه به خاطر همکاری با سایر سازمان‌های چپ - فدائیان اقلیت - بیگار، یک نفر از

رزمندگان و جوانی از کردستان از سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و متهم به خیانت و عامل نفوذی بودن. این جوان نوسال در این سلول بود. او ۲۰ سال داشت با ریش بلند و رنگ پریده به پریدگی رنگ دیوارهای سیمانی سلول، آن چنان که گویی خونی در رگهایش جریان نداشت او پیهوده کوشیده بود به آن‌ها بفهماند عامل نفوذی نبوده‌است و رژیم را قبول داشت. اما زندانبانان و بازجویان به حرفش گوش نمی‌دادند او بدون محاکمه برای مدتی نامحدود زندانی شده بود. با سایر هم سلول‌ها تماسی نداشت و مدام در گوشه سلول نرمش می‌کرد. کاملاً از جمع منزوی بود.

توده‌ای‌های سلول همگی در مورد سه اصل توافق و اجماع داشتند

۱ - رژیم انقلابی است و جنگ بر اثر «توطئه امپریالیستی» به رژیم تحمیل شده است.

۲ - رژیم در اساس و ماهیت کاملاً ضد امپریالیست است.

۳ - از حمایت مردمی به خوبی برخوردار می‌باشد. چهارمین عامل مشترک این جمع آن بود که همگی به خاطر اطلاعاتی که رهبری حزب توده به پلیس داده بود گرفتار شده‌اند. بسیاری دیگر از اعضا و هواداران حزب توده زندانی شدند چون خودشان با مراجعه به دادستانی‌های انقلاب اسلامی در اوین، کمیته یا جاهای دیگر، خود را تسلیم کردند. این کار کلاً در راستای خط مشی حزب توده صورت گرفت. نورالدین کیانوری دبیر اول حزب توده به هنگام دستگیر شدن انحلال حزب توده را اعلام کرد. او از اعضا خواست خود را به مقام‌های پلیس تسلیم نمایند. رهبری حزب فهرست جامع و کامل اعضای حزب را همراه با جزئیات تشکیلات حزبی سراسر کشور به پلیس تحویل داد. در زمان مورد بحث، چهار پنج ماه از بازداشت اعضا و رهبری حزب توده می‌گذشت

هیچ کدام از آن ده نفر تا آن موقع شکنجه نشده بودند. عمدتاً از ضربه متوسط، و بیشتر دانشجوی یا صاحب مشاغل سطح بالا بودند. یکی از آنها، پرویز، در یکی از فرستنده‌های تلویزیون دولتی کار می‌کرد. عادل زحمتکش دانشجوی سال چهارم دندان پزشکی دانشگاه تهران و راننده شخصی کیانوری بوده. محسن دانشجوی سال چهارم مهندسی دانشگاه علم و صنعت در تهران

بود. هر روزی که محسن را به بازجویی می بردند در هنگام آمدن به سلول دو سه الیوم بزرگ عکس از دانشجویان دانشگاه علم و صنعت و سایر دانشگاه های تهران را با خود حمل کرده به سلول می آورد تا فعالین دانشجویی را شناسایی کرده، در مورد آنها اطلاعات لازم را در اختیار شکنجه گران بگذارد. البته این روش محسن با سیاست کلی رهبری حزب توده در آن زمان کاملاً همخوانی داشت. شفق نیز یکی دیگر از توده ای ها، پزشک مشهوری بود که قبل از توقیف کارش پر رونق بود.

در میان این جمع توده ای ۱۰ نفری، تنها دو نفر بودند که روی من تاثیر گذاشتند. یکی پرویز، روشنفکری که در تلویزیون کار می کرد و دیگری عادل زحمتکش. پرویز بی دریغ از رژیم در جنگ با عراق حمایت می کرد و از سیاست نسل کشی رژیم اسلامی در کردستان و نابودی تام و تمام مخالفان چپ - که خود نیز یکی از قربانیان آن بود - پشتیبانی می کرد.

پرسیدم: «اگر آن طور که حزب شما می گوید خط امام خمینی انقلابی است چرا رژیم اسلامی ده ها هزار نفر نیروی انقلابی و دموکراتیک کشور را توقیف کرده و به فاصله سه تا چهارماه هزاران نفر از این نیروها را کشته و نابود کرده است؟» و پاسخ او این بود: «شما مردم سزاوار همین برخورد هستید! شماها در برابر يك رژیم انقلابی مردمی و ضدامپریالیست که متحد اتحاد شوروی نیز هست قیام کرده اید! سیاست شما نه در خدمت مردم ماست و نه به آرمان انقلاب جهانی کمکی می رساند! تنها امپریالیسم آمریکا از این سیاست سود می برد!»

بحث مان داغ شد. آهسته صحبت می کردیم. مبادا صدایمان به خارج از سلول برسد. وقتی صحبت ها داغتر می شد مجادله حالت تندتری به خود می گرفت اما صدایمان در هر حال بلند تر نمی شد.

هم سلولی ها به بحث گوش می دادند. توده ای ها از موضع پرویز حمایت می کردند. سایر آن سر تکان می دادند و طرفدار موضع من بودند. اما در برابر نظر تردید بسیار داشتند. چون به خطرات وضعیتی که در آن بودیم واقف بودند. آنها به توده ای های طرفدار خمینی با توجه به بازجویی های که در پیش داشتند اعتماد نمی کردند.

از پرویز پرسیدم: «در مورد نسل کشی رژیم و کشتار اقلیت های قومی و دینی نظیر کردها و بهایی ها، سرکوب و انهدام آزادی بیان و آزادی های مدنی و حجاب اجباری زنان چه می گویی؟»

پرویز در پاسخ می گوید: «زنانی که در خیابان ها علیه رژیم تظاهرات کردند که بودند؟ زنان بدکاره، سلطنت طلبان، و کسانی بودند که فقط به روابط جنسی فکر می کنند و اما کردها و بهائیان رهبری این جنبش ها در خدمت توطئه امپریالیسم آمریکا علیه جمهوری اسلامی است. سرکوب آزادی های مدنی هر مسئله و مشکل توده های میلیونی نیست. مشکل مثنی روشنفکر است. کارگران و دهقانان در کارخانه ها و مزرعه های سراسر ایران کاری به دیدگاه های روشنفکر جماعت ندارند. آن ها به بهبود وضعیت مادی خویش و تلاش انقلاب اسلامی در بهتر کردن شرایط زندگی آنان فکر می کنند. شما مخالفین دارید این روند را با مانع رو به رو می سازید و مردم را ناامید و سرخورده می کنید!»

باخودم گفتم «بله. قبلاً هم این صحبت ها را شنیده ام. بعضی از همکاران دانستگاهی که از اعضاء و هواداران اکثریت بودند نیز به همین روال به پرسش ها پاسخ می دادند ولی حتی در زندان هم ددمنشی و آدم کشی رژیم اسلامی نتوانسته است پرده توهم آقایان را پاره کند.»

پرسیدم: «رژیمی که برای جنگ با عراق از آمریکا و اسرائیل و متحدان غربی اسلحه دریافت می کند و از این اسلحه ها در ضمن برای نابودی نیروهای مدافع دموکراسی و عدالت اجتماعی داخل ایران در حد گسترده ای بهره می گیرد چگونه می تواند انقلابی و مردمی قلمداد شود؟»

- «در جنگ جهانی دوم کمونیست های چینی برای نبرد با ژاپن از آمریکا اسلحه دریافت کردند. اما این عمل موجب نشد که کمونیست های چینی ضد انقلابی قلمداد گردند.»

«بسیار خوب، رژیم چگونه می تواند وضعیت مادی کارگران را بهبود بخشد در حالی که به شیوه ای نظام یافته نه تنها سوراخ های کارگری یعنی عاملان واژگونی نظام سلطنتی، بلکه تشکل های مستقل و خود جوش مردم را از بین می برد؟ رژیم چگونه می تواند وضع دهقانان را بهبود بخشد درحالی که میلیون ها هکتار زمین زیر کشت که هنگام سرنگون شدن شاه صادره شده بود بار دیگر به

كلك تفنگ پاسداران مصادره می‌گردد و به صاحبان فتودال آن‌ها پس داده می‌شود».

- «شوراهای اسلامی پاسخی انقلابی به سازمان‌های مستقلی است که به صورت پایگاه ضد انقلاب علیه جمهوری اسلامی عمل می‌کرد. این‌ها پایگاه سازمان‌های چپگرا بود. رژیم اسلامی خود برنامه اصلاحات ارضی دارد و زمین را بنا به قوانینی که وضع می‌کند به دهقانان خواهد داد».

تصمیم گرفتم بحثم را دنبال نکنم. نخست اینکه به همه افراد سلول اعتماد نمی‌کردم. دوم این که او هنوز نمی‌توانست ماهیت اعمال رژیم را بفهمد و من راهی برای نشان دادن آن نداشتم.

اما عادل زحمتکش جوانی پر انرژی و سرزنده بود و ذهنی کاملاً انقلابی داشت. از زمان توقیفش دیگر در دفاع از جمهوری اسلامی محتاطانه عمل می‌کرد. آنقدر به او اعتماد داشتم که بنا به دعوتش روی شانه‌هایش بایستم و از پنجره حمام به خارج نگاهی بیفکنم. و بفهمم کجا زندانی شده‌ایم. در مورد دیگران این قدر اعتماد نداشتم. اگر چنان پیشنهادی می‌کردند نمی‌پذیرفتم چون برایم مخاطره آمیز می‌شد. هیچ‌یک از سایر هم‌سلولی‌های توده‌ای حاضر به چنان مخاطره‌ای که عادل کرد نبودند.

عادل با همه گرایشهای چپ موجود در سلول و صاحبان این کرایش‌ها برخورد خوبی داشت. او می‌کوشید مشکلات زندانیان دور و بر را در صورت امکان حل کند. در این رابطه دیدگاههای سیاسی هم‌بندان را در نظر نمی‌گرفت. عادل سال‌ها بعد در طول زندان در بسیاری از حرکت‌های یکپارچه مقاومت زندانیان خاصه در سال‌های ۱۳۶۵ تا ۱۳۶۷ فعالانه شرکت داشت. او در جریان اعدام‌های دسته جمعی زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ اعدام شد. پرویز اما در هیچ‌یک از فعالیت‌های سراسری زندان مشارکت نداشت به رغم این که اکثریت اعضای حزب توده زندانی در این دوره در این فعالیت‌ها شرکت می‌کردند. بعدها از سایر زندانیان هم بند شنیدم که او در زندان اوین در سال‌های ۶۴ - ۱۳۶۲ در زندان به همکاری با مقام‌های زندان متهم بوده است. در سال ۱۳۶۵ او را در وضعیتی متفاوت دیدم. سایر زندانیان به من گوشزد کردند که در برابر او محتاط باشم. با این همه سعی کردم با او رابطه

حسنة ای داشته باشم. انزوا کمکی به او نمی کرد. پرویز هم مثل عادل و هزاران زندانی دیگر در زندان گوهر دشت در سال ۱۳۶۷ به دار نوبخته شد. زندانیان چپ غیر توده‌ای سلول هم در سه تخته اشتراک نظر داشتند: با مواضع حزب توده برخورد خصمانه می‌کردند. با رژیم شدیداً مخالف بودند. بر خلاف توده‌ای‌های هم سلول که پایگاه طبقاتی‌شان طبقه متوسط بود اینها از طبقات پایین آمده بودند. همگی شکنجه شده بودند. این سه تخته موجب اتحادشان می‌شد. بنا براین به همدیگر اعتماد داشتند.

طارق یکی از دو فدایی اقلیتی سلول، دانش آموزی بود که بر اثر خبرچینی دانش آموزان اسلامی (چشم و گوش خمینی) دستگیر شده بود. احمد، کارگر کارخانه‌ای در کرج بود که به دنبال اعتصاب کارخانه به زندان افتاده بود. وی عضو پیکار بود. کاره عضو رزمندگان بود که در کارخانه ایران ناسیونال کار می‌کرد و فعالیت سیاسی‌اش در محل کار موجب دستگیری او شده بود. هیچک از این چهار نفر اندک شباهتی به هم سلول‌های توده‌ای نداشتند.

بحث علنی پیرامون مسایل سیاسی از امور خطرناک سلول بود. اما هرازگاهی در جریان بحث‌ها من به شکست انقلاب ۱۳۵۷ و ماهیت رژیم‌گریزی می‌زدم. این بحث‌ها البته هم خطرناک بود و هم بی‌حاصل. هرکسی مواضع خاص خودش را داشت اما از ترس لو رفتن هیچکس حاضر نمی‌شد دستش را رو کند.

ریشه‌ها

شبانگاه به سقف سلول خیره شده بودم. خوابم نمی‌برد. درد شدید زخم‌ها نمی‌گذاشت خوابم ببرد. گاهی از خودم می‌پرسیدم چرا و چگونه در این قفس گرفتار شدم. کافی نیست بگویم که از شانس بد گرفتار این بلای خمینی شدم.

زندانی‌ها آکنده از انسان‌های سر درگمی بود که هستی‌شان بر باد رفته بود. اما من آگاهانه به امواجی دامن زده بودم که به انقلاب بهمن ۱۳۵۷ انجامیده بود. پس از آن که موجها به دنبال انسجام جمهوری اسلامی درهم شکست من با چشمان باز و داوطلبانه به درون خیزابی پریدم که کلیت رژیم اسلامی را نفی می‌کرد.

چرا؟ کله شقی؟ تصمیمی ارمان خواهانه که بلند پروازی‌ها و ارمان‌های طبقاتی را مقدم بر ارمان‌ها و بلند پروازی‌های خودم قرار می‌داد؟ من کی هستم؟ چگونه می‌شود که يك زندانی، «سرسخت» یا «سر موضعی» و آشتی ناپذیر می‌گردد؟

در آخرین روزهای عمر رژیم آلمان نازی پسر بچه‌ای هفت هشت ساله بودم در جمع نوستان همسن و سال. نخی به پای ملخ‌ها می‌بستیم و آنها را رها می‌کردیم اینها شکاری بسم افکن‌های ما بودند. ما با این بازی ادای نیروهای نول متفق را در می‌آوردیم که هواپیماهاشان با پرواز بر فراز تهران به روسیه یا جنوب هندوستان می‌رفت. این مربوط به سال‌های ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ میلادی است. خانواده‌ام تهیدست بود. من هم وقت زیادی برای بازی با ملخ‌ها نداشتم. پدرم يك کارگر نجار بود. هر روز بامداد ساعت ۵ و نیم خانه را به

قصه کارگاهی که متعلق به ثابت پاسال بود در دو سه کیلومتری منزلان ترک می‌کرد. من فرزند ارشد خانواده بودم و در شش سالگی همراه پدر به کارگاه می‌رفتم تا به او کمک کنم. پدر در آنجا در و پنجره می‌ساخت. من یک سر الوارها را می‌گرفتم تا پدر طرف دیگر را با ماشین اره کند. تا آنجا که یادم می‌آید از سر و صدا و بوی خاک و شیرین چوب و آمد و رفت‌های مربوط به انتقال در و پنجره های ساخته شده از کارگاه خوشم می‌آمد. از بازی با خاک اره های کف کارگاه لذت می‌بردم. از این که «بزرگ» شده بودم خوشحال بودم. پدرم مرا «دست راست» خود خطاب می‌کرد.

معمولاً ساعت شش بعد از ظهر به خانه بر می‌گشتیم. مادرم شام را حاضر می‌کرد. ۱۰ ساله بودم که پدر بزرگ و مادر بزرگم به پدرم یادآور شدند که باید از کار من چشم‌پوشد و مرا به مدرسه بفرستد. من غیرقابل کنترل شده بودم. از کارگاه می‌گریختم و پدر در بازگشت شبانه به خانه مرا به یاد کمک می‌گرفت. وقتی می‌دیدم همسن و سال‌هایم کتاب به دست به مدرسه می‌روند عاصی می‌شدم و احساس حقارت می‌کردم. دلم می‌خواست مثل آن‌ها به مدرسه بروم. حتی در ۱۰ سالگی می‌دانستم که اگر تغییر و تحولی صورت نگیرد آینده بدتری درانتظارم است. پدرم که حتی نمی‌توانست اسمش را بنویسد و خواندن هم بلد نبود، راضی شد و گفت اگر می‌خواهی به سرنوشت من دچار نشوی باید به مدرسه بروی. و با آن که من سه یا چهار سالی از دیگر بچه‌ها عقب بودم سرانجام به مدرسه رفتم. از همان آغاز برایم روشن بود که مدرسه رفتن تنها روزنه امید است. در غیر این صورت سرنوشتی همچون پدر خواهم داشت.

و اما مادرم، او در سال ۱۳۰۵ و چیزی حدود دو دهه بعد از اعلام حق آموزش همگانی تولتی به دنیا آمد. اما هرگز خواندن و نوشتن نیاموخت. در ۱۱ سالگی ازدواج کرد و در ۱۲ سالگی مرا به دنیا آورد. وقتی ۲۰ ساله شد شش فرزند به دنیا آورده بود. در ۲۵ سالگی درگذشت. او جان خود را بر سر زایمان دهمین فرزند نهاد. همیشه در ذهنم آمی می‌آید که مشغول و گرفتار بود؛ می‌زایید، بچه را از پستانش شیر می‌داد. در سرعای زمستان یخ‌ها را می‌شکست تا آب بردارد و لباس‌ها را بشوید و هزار و یک کار دیگر. هرگز او را

شناختم و فرصتی به دست نیاوردم تا در خلال آن او را بشناسم. هرگز فرصت نیافت یک زندگی به قول خودش انسانی را رو به راه کند. اما روال جامعه آن زمان این بود. در آن زمان‌ها ازواج دختران در سنین بسیار پایین امری عادی بود. پیامبر اسلام در سنین پنجاه به بالا با عایشه ۹ ساله ازواج کرد و لایه «هرچه برای پیامبر خوب بوده برای دیگران هم خوب بوده است».

مادرِ مادرم در سنین بین چهل و پنجاه درگذشت. او در حالی که یادستانتش مشغول شستشوی لباس بود به سگته قلبی دچار شد. در تمام زندگیش از خانه این فرزند به خانه آن یکی رفت و همه جا را می‌شست و تمیز می‌کرد. تا جوان بود بچه‌های خودش را بار آورد و بعد هم نوه‌ها را. چرا خانواده‌ای که زن را در حکم ماشینی تلقی می‌کند که بچه می‌آورد و بزرگ می‌کند، وقت بچه‌ها را صرف مدرسه رفتن بکند؟ چرا برای آنان مزیتی قابل شود و موجودیت مستقل شان را بپذیرد؟

بدبختانه روند یاد شده در دایره‌ای بسته تداوم یافت. خواهرانم، هرگز آموزش قابل توجهی ندیدند. شهر تهران پر از فرصت‌های خوب برای آموزش دیدن امثال من بود. من می‌توانستم به خوبی از آن امکانات بهره‌بردارم. اما هیچ یک از پنج خواهرم بعد از ۱۲ سالگی مدرسه را ادامه نداد.

ایران از دهه‌ها پیش به نوعی مستعمره غیر رسمی بریتانیا تبدیل شده بود. در طی سده ۱۹ میلادی ایران از نظر استراتژیکی اهمیت داشت. اما با پیدایش نفت اهمیت تازه‌ای پیدا کرد. بعد هم بی‌پی (B.P) و در پشت سر آن، نولت بریتانیا وارد معرکه شد. آن‌ها رؤسای عقب مانده و طماع قبایل جنوب را می‌خریدند. بریتانیا با کمک نولت تزاری روسیه نولت دموکراتیکی را که به دنبال انقلاب مشروطیت ۱۲۸۵ ایران روی کار آمده بود، بی‌ثبات ساخته و در به قدرت رساندن رضا شاه در ۱۲۹۹ نقش قاطعی ایفا کرد. و بعدها که رضا شاه با نازی‌ها به مغازه پرداخت او را از صحنه کنار زد و به جزیره موریس فرستاد. این وضع تا اوایل دهه ۱۳۳۰ ادامه داشت تا این که جبهه ملی به رهبری دکتر مصدق حکومت را در ایران به دست گرفت. با تصویب قانون ملی کردن صنایع نفت، مصدق در ۲۹ اسفند ۱۳۲۹ می‌رفت تا در استیفای

حقوق پایمال شده مردم ما و خلع ید از شرکت غاصب نفت انگلیس، حاکمیت مردم بر این منابع عظیم و سرنوشت سیاسی خویش را به يك واقعیت تاریخی تبدیل نماید. من در آن هنگام دیگر جوانی بالغ بودم. بولت کارگری وقت بریتانیا از این که در ایران دولتی به شیوه دموکراتیک بر سر کار آمده و مطالبه درآمد بیشتری از پول نفت خود را می کرد سخت عصبانی بود (فراموش نکنیم این همان دولتی بود که جنبش های آزادی بخش ملی یونان به رهبری کمونیست ها را سرکوب کرد و با بهره گیری از نیروهای ژاپنی به سرکوب نیروهای میهن پرست و یت عین در هندوچین مبادرت کرد. در آن هنگام دولت فرانسه تسلیم نازی ها شده بود و هندوچین مستعمره آن کشور بی صاحب مانده بود).

پذیریزگم همه حوادث سیاسی روز کشور را برای یکایک اعضای خانواده بازگو می کرد. هر روز عصر که به خانه می آمد سبدی پر از غذا در يك دست و نسخه ای از روزنامه «شورش» در دست دیگر داشت. بعد همگی می نشستیم و او آخرین ترفندهای دربار علیه دولت دکتر مصدق را برایمان می خواند. من کنار دستش می نشستم تا نکته ای را از دست ندهم. یکی از این روزها به خصوص از کاریکاتوری خوشم آمد که چرچیل در هیئت يك خروس با اشرف خواهر دو قنوی شاه رقص می کرد. کریمپور شیرازی سردبیرشورش ضمن تفسیری که در کنار کاریکاتور نوشته بود همدستی شاه با امپریالیسم و خاصه شرکت نفت انگلیس (بی پی) را افشا می کرد و مورد انتقاد خشمناکین خود قرار می داد.

اگر دوران مصدق را با این روزها مقایسه کنیم بورانی طلایی بوده است. رضا شاه، همانند همه دیکتاتورها، این عادت زشت را داشت که زبان منتقدان خود را می برید. شاه و درباریان و شرکا هم می خواستند همان کار را بکنند. اما در دوره حکومت دکتر محمد مصدق یعنی نو سال و نیمی که ایران در تب و تاب ملی شدن صنعت نفت می سوخت خاندان سلطنتی ناچار بود از توراہ یکی را برگزیند: زبان را در کام فرو بندد و یا به مقابله برخیزد که حاصل آن این بود که سلطنت سرنگون و خاندان سلطنتی تبعید گردد.

در هنگام حکومت ملی دکتر مصدق هر نوع بینش و ایدئولوژی فرصت شکفتن یافت. بریتانیا براثر جنگ جهانی دوم ضعیف شده بود و مانند سابق نمی توانست ایران را در کنترل کامل خود نگاه بدارد. در زمان جنگ حضور

قوای شوروی در شمال، طبقه حاکم ایران را وحشت زده کرد، اما به بسیاری از مردم امید می داد. پدر بزرگم کارگری بود که برای گذراندن زندگی به لحاف نوزی برای دربار سلطنتی مشغول بود. اما در همان حال به خوبی آگاه بود که دوستان و دشمنان واقعی مردم چه کسانی هستند.

در روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ سیا (سازمان جاسوسی آمریکا) و ام آی ۵ (MI,5) و رجاله و لپن های آن روز خیابان های تهران به کمک ارتش و شهرپایی، حکومت ملی مصدق را سرنگون کردند. سیا ۱۲ ماه بعد عین همان کودتا را در گواتمالا به اجرا درآورد. می گویند پس از کودتای ۲۸ مرداد کریم پور شیرازی را در زندان زنده زنده سوزاندند و عکسی از بقایای جسد سوخته اش را به معرض تماشای عموم نهادند تا هرکسی فکر کار خودش را بکند. فرماندار نظامی شاه اعلام کرد که کریم پور شیرازی خود کتشی کرده است. اما اسنادی که بعد از سرنگونی نظام پادشاهی به دست مردم افتاد نشان می داد که برخی از درباریان شخصاً به سلول کریم پور رفته، بتزین بر او پاشیده و زنده زنده او را به آتش کشیده اند.

ریچارد نیکسون که در حکومت تازه روی کارآمده حزب جمهوریخواه آمریکا معاون رئیس جمهور بود چهارده هفته بعد ضمن اظهار نظر پیرامون کودتا، مصدق را دنباله رو و آلت دست کمونیست ها خواند. وی به شاه گفت: «کودتا جزیره ثباتی در آب های پرتلاطم خلیج فارس ایجاد خواهد کرد».

روز ۱۶ آذر ۱۳۳۲ چهار ماه و نیم پس از کودتا در یکی از کلاس های درس دانشکده فنی دانشگاه تهران دانشجویان علیه دیدار نیکسون از ایران و علیه کودتا شعار سردادند. سربازان پس از آمدن به کلاس درس ضمن تیراندازی، سه تن از دانشجویان را کشتند. نام این دانشجویان قهرمان قندچی، بزرگ نیا و شریعت رضوی بود. نیکسون هرگز صدای گلوله سربازان را نشنید. او سوار بر لیموزین آرام از جلو دانشگاه گذشت. اما خیر بعداً در سراسر جهان منتشر شد. فداکاری آن سه تن دانشجوی هرگز از یاد نرفت. از آن پس هرساله روز ۱۶ آذر روز تظاهرات و مقاومت علیه رژیم شاه می شد.

در آن روزهای پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ اعدام و کشتار ادامه داشت. هرکسی سعی داشت خودش را مخفی کند. چند صد نفر از افسران و

نظامیان بخش نظامی حزب توده مرکب از افسران نیروهای مسلح تقریباً همگی اعدام شدند. من هم سرم را به تحصیل گرم کردم. اما به قول تام پین من «سریاز تابستانی» نبودم و به آرمان‌های مصدق وفادار ماندم. هنگام صرف ناهار در مدرسه و یا در زنگ تفریح ربع ساعتی از موضع مصدق دفاع می‌کردم. در تظاهرات خود جوش شرکت می‌جستم و در حمایت از جبهه ملی جزوه و اعلامیه پخش می‌کردم.

اما این کار بومی نیاورد در ایران حکومت نظامی برقرار بود. اجتماع بیش از نو نفر ممنوع بود، حتی در خانه هم اجتماع کردن مجاز نبود. پلیس مخفی حرکت دانش‌آموزان را زیر نظر داشت. من در آن زمان از نظر سیاسی در طیف چپ جبهه ملی بودم و در هسته‌های مخفی تہضت مقاومت ملی در مناطق غرب تهران فعالیت داشتم. با برخی از عناصر وابسته به سازمان جوانان حزب توده نیز در ارتباط بودم ولی اعتقادی به آنها نداشتم. اما اعلامیه‌های آنها را به همراه اعلامیه‌های جبهه ملی در مدرسه پخش می‌کردم. دو ماه بعد از کودتا در مدرسه‌ای در امیریه تهران به نام شاه عباس کبیر یکی از معلمان مخالف مصدق مرا لو داد. دستگیرم کردند و به پادگان باغشاه بردند. بعد از دستگیری به سختی کتک زدند و بعد از رسیدن به باغشاه هم مجدداً کتک خوردم. به خانه مان حمله کردند و چند تا کتابی که داشتم با خود بردند. ادعای بیگناهی کردم اما کسی باورش نشد. بعد از ۵ ماه از زندان آزاد شدم اما به مدت یک سال از تحصیل محروم ماندم. خبر دستگیریم در جراید منتشر شد اما در آن تحریفی به عمل آمده بود. دولت کودتا نمی‌خواست با درج خبر به مخالفین خود اعتبار بدهد. بلکه در صدد بود مبانی شاه‌نوستی را در مردم تقویت نماید. در خبرها گفته شد که چون من در سینما هنگام نواخته شدن سرود شاهنشاهی از جایم بر نخاستم دستگیرم کرده‌اند. با این کار به دیگران هم فهمانده شد که باید رفتارشان را تطبیق بدهند.

اگر در تاریخ معاصر ایران بخواهم نقطه عطفی را مشخص کنم باید کودتای ۲۸ مرداد و سرنگونی دولت ملی مصدق را یادآور شوم. دیگر راه بازگشتی وجود نداشت. من در ۱۷ سالگی از فعالان با سابقه محسوب می‌شدم. سال‌ها بعد با مراجعه به گذشته سیاسی‌ام مسیر زندگیم عوض شد. من در

دبیرستان نظام ثبت نام کردم و پس از پایان تحصیل در آنجا، سرهنگی که رئیس رکن نوم دبیرستان نظام بود مرا خواست و بعد از تحسین از این که نمردهای خوبی گرفته‌ام به من گفت که آینده‌ای در این حرفه نظام و ارتش نخواهم داشت. همیشه به چشم مظنون سیاسی نگاهم خواهند کرد. او به من توصیه کرد چنانچه خواهان سلامت خودم هستم بهتر است به حرفه دیگری روی بیاورم. این گفتگوی کوتاه سرهنگ، تمامی رشته‌ها و بافته‌های تخیلاتم را پنبه کرد. من در آن زمان در عالم تصوراتم دنبال راهی می‌گشتم که به ارتش راه پیدا کنم و با استفاده از فرصت، کک شاه را بکنم. راه را برای بازگرداندن دموکراسی هموار سازم. می‌خواستم به نوعی، عبدالناصر ایران بشوم. اما متوجه شدم که سابقه‌ام در اختیارشان است و راهم سد شده است. مشکل دیگری هم داشتم، اگر خودم مدرسه نظام را رها می‌کردم هزینه تحصیلاتم را از من مطالبه می‌کردند دنبال راهی بودم که مشکل را دور بزنم.

شش ماه بعد همه امتحاناتم را با موفقیت و با رتبه ممتاز پشت سر نهادم و به دانشکده افسری منتقل شدم. با استفاده از تیرهای برق از سیم‌های خاردار پادگان عبور کردم و بعد هم پنهان شدم. چون می‌دانستم ارتش در پی شکار من به خانواده‌ام مراجعه می‌کند با خانواده‌ام تماسم را قطع کردم.

حالا برگ برنده در دست من بود. طی نامه‌ای از فرماندهی دانشکده افسری خواستم با توجه به نمره ممتازم در آزمایش‌های کنکور دریایی اسناد و پرونده مرا به نیروی دریایی منتقل سازند. بدین طریق از نیروی زمینی خلاص شدم و حالا میبایست از نیروی دریایی هم نجات پیدا کنم. چون فهمیده بودم فرق چندانی میان این نیروهای مسلح در کار نیست. این کار به آسانی صورت گرفت. خانواده‌های مرفه حاضر بودند هزاران تومان بدهند و فرزندشان افسر نیروی دریایی بشود. زیرا فرزندان آن‌ها را بلافاصله برای آموزش به اروپا اعزام می‌کردند. بنا براین آنجا نیز کسانی بودند که در کنار گذاشتن من نفع می‌بردند.

در پایان این سرگذشت، دولتی سرانجام از ارتش رها شدم. در امتحان ورودی پنج دانشکده شرکت کردم و قبول شدم و حالا ۲۱ ساله بودم یعنی با زهم مسن تر از دانشجویانی بودم که از دبیرستان به دانشگاه راه می‌یافتند. هنوز

احساس امنیت نمی کردم. در موقعیت امن تری بودم اما هنوز امنیت کم نداشتم. به زودی معلوم شد این بدگمانی بی مورد نیست. دو بار در امتحان اعزام به خارج شرکت کردم ولی کار اعزام به تأخیر افتاده بود. به وزارت فرهنگ و آموزش عالی مراجعه کردم و سبب را جویا شدم. بعد از رفتن آمدن های متعدد یکی از مقام های وزارت خانه به من گفت: « شما در امتحان قبول شده اید و در امتحان ساواک روزه اگر علتش را می خواهید بدانید به خودشان صحبت کنید »

سرانجام سر رشته را پیدا کردم. وقتی عمو و پدرم تعهد کردند که من در هیچ اقدام سیاسی علیه رژیم شاه در خارج مشارکت نخواهم کرد، مانا بر طرف شد.

پدرم از هزینه نجومی تحصیل در آمریکا وحشت داشت. خانواده همگرم کمک کردند با اتوبوس از راه ترکیه به آلمان رفتم. جمع پولم ۵۰۰ دلار بود. کمی از بنر لوهار فرانسه به نیویورک و از آنجا به پاول، در ایالت وایومینگ رفتم طی اقامتم در آمریکا بعد از سال ۱۹۶۱ از راه ظرف شویی، تمیز کردن توالت و کار در یک کارخانه کنسرو سازی و دو تابستان کار ساختمانی در بازسازی بنای پایگاه نظامی - کار با مته بادی در آنکوربیج در ایالت آلاسکا به دنبال زمین لرزه سال ۱۹۶۴ آلاسکا - هزینه زندگیم و تحصیل را تأمین می کرده بدترین شغلی که در آن سال ها داشتم کار در یک خوک داری بود. حیوانات زبان بسته را جویری نگاه می داشتند که قادر به راه رفتن و این سو و آن سو رفتن نباشند تا انرژی شان تلف نشود. بیچاره ها در مدفوع خود غوطه ور بودند به این عذر که «فرهنگ اسلامی» ام اجازه نمی دهد با خوک ها در ارتباط نزدیک باشم. بعد از یک روز آن شغل را رها کردم. برای گذران زندگی و تأمین هزینه تحصیل ناچار شدم در کارخانه ای به کار مشغول شوم که چرخشی کار می کرد و زمان هر چرخش ۲۰ ساعت بود.

همکلاس هایم فکرمی کردند چون ایرانی هستم دست کم یکی دو چاه نفت در ایران دارم من هم ناچار بودم قصه هایی سرهم بکنم و برای بی پولی جاریه داستان هایی بتراشم. و تحویل آن ها بدهم تا بتوانم در کالج شغلی دست و پا کنم و سراسر تعطیل تابستان را هم کار کنم. با این کارها توانستم هزینه ثبت

نام در دانشگاه بریگ میانگ (Brigham Young) را بردارم. در آنجا ابتدا در رشته مهندسی نفت و سپس در رشته اقتصاد تحصیل کردم. البته دینم به خانواده‌ام در ایران را فراموش نکرده بودم. در سال ۱۹۶۴ برای آن‌ها هم هزار دلاری فرستادم.

در نیویورک در حالی که دوره دکتریام را می‌گذراندم در مبارزه علیه رژیم شاه نیز فعالانه شرکت داشتم. (هنوز نسخه‌هایی از مقاله‌هایم در «اینترنشنال» و «امریکن میلیتانت» با امضای کاوه اهنگر را دارم) وقتی در ۱۹۷۴ تصمیم به بازگشت به ایران گرفتم به عنوان یک استاد جوان و پر حرارت شهرتی داشتم. ساواک فراموشم نکرده بود. از دیدن موفقیت‌های علمی من در آمریکا چندان خوشحال به نظر نمی‌رسید. آنها می‌دانستند اگر بار دیگر مبارزه در ایران اوج بگیرد من هم خود را در خط‌اتش مبارزه خواهم یافت. این بار بنا به تجربه‌های قبلی محتاطانه تر عمل می‌کردم. هر چند در اوایل ورودم بازجویی‌های مکرر و منظم و پرداخته ساواک ادامه داشت و همه حرکت‌هایم را زیر نظر داشتند. من برای خودم مأموریتی قایل بودم. در دانشگاه تهران با یک دهم حقوقی که شرکت ملی نفت و بخش خصوصی به من می‌داد، تدریس می‌کردم. پول برایم اهمیتی نداشت هدف واقعی‌ام آن بود که تماس‌هایم را بیشتر کنم و در بحرانی که رژیم شاه را فرا می‌گرفت تأثیر گذار باشم. هر دانشگاهی در هر گوشه ایران دعوتی برای تدریس می‌کرد می‌پذیرفتم. می‌رفتم تا با مشکلات و خواسته‌ها و آرمان‌های دانشجویان از نزدیک آشنا شوم. این کار یک فایده بزرگ دیگر هم برایم داشت؛ بعد از ۱۲ سال دوری از ایران که به نوعی با سرزمینم احساس بیگانگی داشتم، این قبیل مسافرت‌ها مرا با وضعیت عمومی کشور آشنا می‌کرد.

کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ موجب شد چپ ایران در باره آینده به ارزیابی نوپاره‌ای بپردازد و به سیاست‌های ملی‌گرایانه مصدق‌نگاهی نوپاره و جدی ببیند. حزب توده به شدت بی‌اعتبار شده بود چون نتوانست از دستاوردهای ملی شدن نفت بهره‌برداری و از آنها دفاع کند. هر چند خود حزب در مورد کودتای قریب الوقوع هشدار داد بی‌اعتباری حزب توده هنگامی بیشتر شد که مردم فهمیدند سیاست‌های حزب تابع منافع سیاست خارجی شوروی است و

شوروی در آن هنگام در صدد یافتن جایی در اقتصاد ایران بود.

برخی از اعضای جوان تر حزب توده و جبهه ملی به مدل کوبا یعنی مبارزه مسلحانه ای روی آوردند که چه گوارا و ویت کنگ مظهر و نماد یارزان بودند. در سال ۱۳۴۸ سازمان فدائیان خلق که دربرگیرنده این گرایش ها بود پا به عرصه وجود نهاد. از درون این سازمان و سازمان های دیگر چپ راه کارگر پدید آمد که در اصل «بچه های زندان» نامیده می شدند. «بچه های زندان» با گرایش چه گوارایی قطع رابطه کرده و طبقه کارگر را عامل عمده انقلاب به شپزه مارکسیسم کلاسیک می دانستند.

عده ای از جوانان جبهه ملی و جنبش مذهبی نیز سازمان مجاهدین خلق را به وجود آوردند که به مبارزه مسلحانه معتقد بودند و تفسیر جدیدی از اسلام را که با تحول اجتماعی همساز باشد ارائه می کرد. از بطن سازمان مجاهدین خلق، «سازمان پیکار» بیرون آمد که خود را مارکسیست - لنینیست می نامید. من هم از نظر سیاسی باید تصمیم ام را می گرفتم. هنوز گوشه چشمی به مصدق داشتم اما می دیدم که به جای ناسیونالیسم، باید سوسیالیسم را بپذیرم اما این که کدام مدل سوسیالیسم را؟ هنوز برایم روشن نبود. جانباً ایدئولوژیکی اتحاد شوروی از مدت ها پیش محور شده بود و اصول شبه مذهب مائوئیسم نیز به نظرم سرکوبگرانه و نجس بود.

ویقن نام نشان داد که يك کشور جهان سومی قادر است برای استقلال خود بجنگد و پیروز شود. کوبای کاسترو راهی را برای خروج از ستم شاهي ارائه می نمود. شاه در ۱۳۵۶ در آخرین دیدارش از واشنگتن دی سی با کارتر ملاقات کرد تا از زبان او نیز همان توصیفی را بشنود که ریچارد نیکسون از ایران کرده بود: جزیره ثبات. آیا بار دیگر چنان امکانی وجود داشت؟ آیا امکان يك کودتای از نوع کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در سال های ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ وجود داشت؟

روزهای انقلاب

دانشگاه تهران در مرکز شهر تهران قرار گرفته است. در مناطق شمالی دانشگاه خانه های لوکس و ویلا مانند ثروتمندان و در مناطق جنوبی آن زاغه های خانه خرابان و حاشیه نشینان. از پشت بام دانشگاه تهران می توان شکاف موجود در جامعه ایرانی را با توجه به شکاف موجود در پایتخت مشاهده کرد. در دهه ۱۲۵۰ بحران همه لایه های جامعه را فرا گرفت. اصلاحات ارضی میلیون ها نفر از دهقانان را از زمین ها کنده و به حاشیه شهرها کشانده بود. آنها بعدها با شرکت در تظاهرات و اعتصابات به آتش فشان انقلاب مبدل شدند. میلیون ها مردمی که بر اثر این سیاست به فلاکت افتاده و در زاغه های اطراف شهرها زندگی می کردند شاهد ویران شدن زاغه هاشان توسط بولدزهای دولتی بودند. فریاد اعتراض شان در صفیر گلوله ها خفه می شد. ولی هر قدر حرکت سرکوب اعتراضی شدیدتر می شد، راه را برای اعتراض ها و قیام ها و کشتارهای جدید می گشود. هر اعتراضی از اعتراض پیشین خشمگینانه تر و پرحاشیه تر می شد. پاسخ و واکنش دولت به اعتراض ها نیز حالت خونین تری به خود می گرفت. اوج این درگیری ها شهریور ۱۲۵۷ (سپتامبر ۷۷) بود. تانکها و هلیکوپترهای مجهز به تیربار مردم فلاکت زده ای را آماج گلوله ها قرار می دادند که جز یک سر پناه و نان بخور و نمیر چیزی نمی خواستند. دامنه خشونت نظامیان به دانشگاه ها هم کشیده شد. ما در دانشگاه ها شاهد عبور تانکها در خیابان ها و پرواز پرسر و صدای هلیکوپترها در آسمان تهران بودیم. در روزنامه ها اخبار سرکوب فراینده و رو به گسترش رژیم را می خواندیم. شاهد خونریزی در خیابان ها بودیم.

در روز ۱۷ شهریور ۱۴۵۷ ارتش و پلیس شاه در يك روز هزاران نفر را به گلوله بستند. به دنبال هر کشتار يك بهت وحشتناك و خاموشی ترسناك حاکم می شد، تا نویت کشتار بعدی می رسید. گروهی از دانشگاهیان تصمیم گرفتند سکوت را بشکنند. از میان سه هزار دانشگاهی حدود یکصد نفر طی نامه ای سرگشاده آخرین کشتار رژیم در ۱۷ شهریور ۵۷ را محکوم کردند. این ندای کوچکی بود که تا کسرتده های وسیعی طنین افکند. مطبوعات مخالف رژیم آن را چاپ کردند، نامه دست به دست می گشت در کارخانه ها و بازارها و حتی در مساجد خوانده می شد. در تنظیم این نامه برخی از استادان دانشمکده اقتصاد از جمله دکتر پاکدامن، دکتر بهداد و دکتر نعمانی نقش مؤثری داشتند. خود من نیز یکی از امضاکنندگان آن نامه بودم.

به رغم آن همه خونریزی ها و سرکوب ها حس اعتماد در مردم قوت گرفت. کارگران شرکت نفت موفق شدند بیست در صد اضافه حقوقشان را به رژیم تحمیل کنند. این در حالی بود که رژیم فعالانه باتورم رو به افزایش مبارزه می کرد با این موفقیت، موجی از اعتصاب برای افزایش دستمزد در سراسر مراکز صنعتی پدید آمد. در همان حال معازنه داران را به جرم گرانفروشی آن هم در حد بسیار ناچیز به زندان می انداختند. دانشگاهیان هم خواهان افزایش حقوق شدند. ما در ضمن، مخالفت مان را با دیوان سالاری مقام های دانشگاهی و آموزشی ابراز می کردیم.

در آن زمان اتحادیه های کارگری به صورت قانونی وجود نداشت. اختلاف ها و اعتراض های متفاوت بهم می پیوست و در خواست های مشترکی مطرح می شد. در هر حال کل چیزی به مراتب بزرگتر از اجزاء خود بود. کارگران به تدریج به قدرت جدیداً بنیاد شده خود پی می بردند و به امکانات غیرقابل تصور خویش می نگریستند.

جنبش به تدریج پرماتنه تر می شد و پا به پای آن بر میزان خواست ها افزوده می گردید. حالا دیگر خواست های گروهی و فرقه ای مطرح نبود. همه خواهان آزادی مطبوعات و شکستن انحصار دولت بر تلویزیون بودند. همگان آزادی زندانیان سیاسی را می خواستند.

در دانشگاه ها فعالان دانشجویی روز به روز دامنه کارشان را گسترش

می‌بخشیدند. حالا دیگر دانشگاه به تنهایی مرکز ثقل جنبش نبود. مبارزه به خارج کشانده شد. دربار و شاه، دانشگاه را عمده ترین کانون بحران ساز می‌دانستند.

این تحولات در نهایت به اعتصاب نشست دانشگاهیان در سال ۱۳۵۷ انجامید. فهرستی از خواست‌ها تهیه شد که آزادی مطبوعات و آزادی زندانیان سیاسی در صدر آنها بود.

شاه تصمیم گرفت با از میان برداشتن مشکل، آن را حل کند. همه دانشگاه‌ها را بست. اما این خود بر وخامت اوضاع افزود چون از آن پس دانشجویان به کارخانه‌ها و رزاقه‌ها رفتند و خواست‌ها را با عزم راسخ تری در سطح جامعه مطرح ساختند.

استادها نیز از ورود به دانشگاه بدون دانشجوی محروم بودند. به ناچار به رایزنی پرداختند. من یکی از دو نفر نماینده انتخابی دانشکده اقتصاد برای شرکت در جلسه‌های مشورتی در سطح دانشگاه تهران بودم. در اجلاس تصمیم بر این شد که بهترین پاسخ به اقدام رژیم در بستن دانشگاه، تحصن و اشغال آن است. این پیشنهاد با موافقت یکایک دانشکده‌ها رو به رو گردید و به تصویب رسید.

یک روز صبح ۳۰ نفر از استادان یعنی از هر دانشکده یک نفر با عبور از صف پلیس بیدار رئیس دانشگاه رفتیم. در اتاق او در ساختمان اداری دانشکده جمع آمدیم و خواهان بازگشایی سریع و فوری دانشگاه شدیم. رئیس دانشگاه گفت: «این کار در حوزه اختیار من نیست. شاهنشاه و فرماندار نظامی تهران باید تصمیم بگیرند.»

دو ساعتی چک و چانه زدیم. بحث داغ شد. بعضی از استادان پیر ضمن ابراز نظر عصبانیتشان را در هوا تکان می‌دادند. رئیس دانشگاه با حالتی عصبانی برخاست. در را بهم زد و رفت.

ما هم درها را بستیم و به دانشکده‌ها و گروه‌های دانشجویی تلفنی گفتیم: «دانشگاه را اشغال کرده‌ایم.»

دیگران نیز به ما پیوستند و هر لحظه بر تعدادمان افزوده می‌شد. مقام‌های اداری ضمن تمیز کردن میزها و جمع جور کردن وسایل و نامه‌ها،

محل کارشان را ترك کردند همان روز تمامی ساختمان اداری دبیرخانه دانشگاه تهران در اختیار ما قرار گرفت

همزمان با اشغال دانشگاه از جانب ما، اعتصاب نفتگران دوباره از سر گرفته شد بعد هم کارگران شرکت برق اعتصاب کردند و تهران در خاموشی فرو رفت. تنها ساختمان دبیرخانه دانشگاه برق داشت. کارکنان شرکت برق متذکره ای به نشانه همبستگی، به «خانه مان» برق دادند، درحالی که درباریان در نور شمع مرغ پخته سرد می خوردند ساختمان پنج طبقه ما غرق نور بود. از آنجا به تهران غرق تاریکی نگاه می کردیم. خیمه سیاه شب پایتخت را میلیون ها شمع روشن سوراخ سوراخ می کرد.

از پنجره محل اقامتشان نور شدیدی به خیابان رو به رو می افتاد و سربازان فرماندار نظامی را می دیدیم که با تفنگ هایشان مارا نشانه گرفته اند. متأسفانه برخورداری انحصاری از نور و گرما موجب شد که آسان ترین هدف برای نظامیان باشیم.

تهران يك زمستان بدون سوخت را سپری می کرد آن هم زمستان سرد سال ۱۳۵۷ اتومبیل چندانى در خیابان ها حرکت نمی کرد، تنها صدایی که در آن شب ها به گوش می رسید صدای گلوله بود.

از میان ۸۰ نفری که در اشغال دانشگاه شرکت کرده بودیم عده ای به تربیت پاس می دادند. چون هران ممکن بود که جوخه های حمله به ساختمان یورش آوردند اشغال دانشگاه موجب شد دانشگاه به کانون محوری همه تظاهرات پر جمعیت تبدیل شود. ما مدام می شنیدیم که رژیم می خواهد با کشتن یکصد خرابکار در مقابل دانشگاه - که ما باشیم - به تظاهرات حوالی دانشگاه پایان بدهد. گویا این حرف از خسرو داد فرمانده نیروی چتریان بود.

وقتی از بالکن طبقه پنجم ساختمان دبیرخانه دانشگاه به خیابان نگاه می کردیم در میدان چسبیده به ساختمان، شاهد سنگر بندی های پلیس و نظامیان، بستر میدان ۲۴ اسفند و ایجاد منطقه حفاظتی به شعاع ۱۵۰ متر در پیرامون ساختمان دانشگاه بودیم. شب ها سکوتی همانند خاموشی گورستان بر این شهر شش میلیونی حاکم می شد. واقعاً خاموشی گورستانی بود چون ما هم مدام در وحشت حمله سربازان شاه و قتل عام خود بودیم، روز که می شد با

چهره‌های خندان مردم و اعضای خانواده‌ها مان که به ملاقاتمان می‌آمدند رو به رو می‌شدیم که دور از سنگر پلیس برایمان دست تکان می‌دادند و شادی می‌کردند. روزها تظاهراتی به پشتیبانی ما برگزار می‌شد. روزها می‌گذشت و با گذشت هفته‌ها بردامنه و گستره تظاهرات افزوده می‌شد. دریایی به ظاهر بی‌پایان از مردم با پرچم‌ها و شعارها می‌کوشیدند از سنگرها بگذرند و به ما ملحق گردند. این‌ها به ما دلگرمی می‌داد. اما تلاش مردم با گلوله پلیس و نیروهای ارتش درهم می‌شکست و درهمه جا ایجاد رعب و وحشت می‌کرد.

در دومین روز اشغال، استادان سایر دانشگاه‌های تهران ساختمان وزارت علوم و آموزش عالی را در قسمت دیگر شهر تهران به اشغال خود درآوردند. هنگامی که استادان آنجا در بالکن ساختمان ظاهر شدند یکی از عاملان ساواک بسوی آنان تیراندازی کرد و یک استاد جوان به نام کامران نجات‌اللهی هدف گلوله قرار گرفت و دردم جان سپرد. این واکنش ددمنشانه رژیم باواکنش خشمگینانه تر توده‌های مردم رو به رو گردید. جمعیت عظیم و خودجوش تظاهرکنندگان جنازه استاد را از بیمارستان تحویل گرفت و برشانه خویش در خیابان‌های تهران به حرکت درآوردند. ده‌ها هزار نفر با تظاهرات آرام اما پر شور از خیابان‌ها گذشته و به محوطه دانشگاه تهران رسیدند.

ما نیز به صورت صافی واحد جلو ساختمان دانشگاه گرد آمدیم تا به تظاهرکنندگان درود بفرستیم. برای استاد شهید و جوان دکتر نجات‌اللهی و همه کسانی که به فرمان شاه شهید بودند مرثیه ستایش آمیزی نوشته بودیم که یکی از استادان آن را برای جمعیت بخواند. درست در آن سوی میدان، انبوه تظاهرکنندگان را می‌دیدیم که به سوی ما می‌آمدند. هزاران صدا با هم می‌خواندند: توپ، تانک، مسلسل دیگر اثر ندارد. بختیار نوکر بی اختیار، درود بر کارگر نفت ما، مبارز دلیر و سر سخت ما. شعارها به سرعت رنگ چپ به خود گرفت.

صفیر تیربار خودکار هوا را شکافت. پژواک آن در ساختمان پیچید و به گوش تمامی جمعیت مقابل رسید.

از بالای بام به روی تظاهرکنندگان آتش گشوده شد. ما در حال پیشروی به سوی تظاهرکنندگان بودیم. عده‌ای از حال رفته بودند. اغلب همکاران سرجا

خشکشان زده بود. سلاخی ارتشیان رژیم را خیره خیره نگاه می کردند. دنبال جان پنهانی می گشتیم. درحالیکه سرمان را به پایین گرفته بودیم به سوی ساختمان دانشگاه باز گشتیم. هنوز هم فکر می کردیم به سوی ما تیراندازی شده است. در حالی که تنها طنین صدای تیراندازی باعث وحشت ما شده بود.

در این واقعه بین صد تا دویست تظاهرکننده به شهادت رسیدند. همه این مردم غیر مسلح بودند. و جنازه بر نوبش تازه به میدان ۲۴ اسفند* رسیده بودند که تیراندازی از همه طرف شروع شد. بعد از آن سلاخی پر دامنه، اشغال دانشگاه تهران به صورت نماد و مظهر مقاومت و کانون پایداری درآمد. در دوران اشغال دانشگاه یک رنجیره تدارکاتی هر روزه اطلاعات و اعلامیه های سیاسی گوناگون و مطبوعات را بر ایمان می آورد. مادر اجلاس های هر روزه به بحث می پرداختیم و از اطلاعات را مبنای استراتژی در حال توسعه خویش قرار می دادیم.

در میان اسنادان اشغال کننده دانشگاه تهران یک اقلیت کوچک اما فعال ده نفری از گرایش های چپ حضور داشت. ما ده نفر به همراه ۲۰ اسلام گرای «منعصب» مراقب سنگرها بودیم. در آن زمان هیچ کدام از این اسنادان سخنی از دانشگاه های اسلامی یا حتی انقلاب اسلامی، بر زبان نمی آورد. بسیاری از همین اسلام گراها در تصفیه های دوران خمینی به اتهام سکولاریسم و غیر دینی از دانشگاه ها پاکسازی شدند. اکثریت اسنادان اعتصابی را لیبرال ها، ملی گرایان، دیکراتهای گوناگون تشکیل می داد.

حتی بعد از کشتار میدان انقلاب عده ای از اسنادان مدعی بودند که اشغال دانشگاه از جنبه ما جنبه سیاسی ندارد. اوضاع خارج از دانشگاه به ما مربوط نمی نمود. می گفتند اشغال باید تا لحظه بازگشایی دانشگاه ها و به خاطر آن باشد. وزیر علوم و آموزش عالی با برخی از آنها در تماس بود و سعی می کرد با اعمال نفوذ خود این تضمین را به وجود آورد که گویا اشغال دانشگاه توسط اسنادان امری «غیر سیاسی» بوده است.

* این میدان، ۲۴ اسفند - روز تولد رضا شاه - نامیده می شد، به دنبال سقوط شاه میدان انقلاب نامگذاری گردید.

این مطلب موضوع يك جدال دایمی بین ماها بود. من می گفتم باید از بالکن و پنجره ها شعارهایی آویزان کنیم که پاسخگوی احساسات توده های مردم در آن سوی سنگر پلیس باشد. با توجه به احساسات قوی ضد امریکایی و این که حکومت شاه را سیا به وجود آورده و تقویت می کرد، پیشنهاد من این بود که شعاری با مضمون «مرگ بر امپریالیسم امریکا» بنویسیم و از بالکن بیاویزیم برای قبولاندن این پیشنهاد بیست روز تمام بی وقفه بحث کردیم

بیت الله طالقانی برجسته ترین چهره جنبش مخالفان اسلامی در کشور در آن زمان، سعی کرد میان خود و استادان اشغال کننده دانشگاه ارتباط برقرار کند. اسلام گراها از طریق چند استادی که در میان ما داشتند به سرعت بر امواج سوار شدند. دکتر محمدعلی ملکی یکی از این استادان اسلام گرا بود. طالقانی دستور العمل هایی به ملکی می داد و ملکی هم او را در جریان تحولات داخل تحمسن قرار می داد. دکتر ملکی نخستین رئیس دانشگاه بعد از انقلاب شد او بعدها مورد خشم رژیم قرار گرفت به زندان اوین افتاد و در مصاحبه نمایشی اجباری لاجوردی شرکت کرد. او شش سال در زندان های اوین و قزل حصار به سر برد.

سایر استادان اسلام گرا که در اشغال دانشگاه شرکت داشتند وضعیت بهتری پیدا کردند. یکی از آن میان که در حاشیه اشغال قرار داشت دکتر زالی بود او هرگز رغبتی به مشارکت در بحث هانشان نداد. بعد از انقلاب وزیر کشاورزی شد و تا سال ۱۳۷۲ در کابینه باقی ماند. تا به امروز هم بر ایام مسنم نشده است که او تا چه حد درگیر مسایل سیاسی بوده و از سیاست سردر می برد. بعضی از همفکرانش هم اکنون نماینده مجلس اند. پاداش گناه، برخلاف آنچه این آقایان متعصب باور دارند، لعنت ابدی نیست. نماینده مجلس شدن است.

استادان اشغال کننده دانشگاه يك خبرنگار روزانه داشتند که اخبار و تحولات جاری کشور و پیش بینی مرحله بعدی حرکت دانشگاهیان در آن درج می شد. آن را به دیوارهای محل اشغال ساختمان دانشگاه می چسباندیم پیشنهاد فوری ما بازسازی دانشگاه ها بود. این پیشنهاد به بحث گذاشته شد. ما خواهان دانشگاهی بودیم که پیش از پیش دموکراتیک و در برابر نیازهای دانشجو و جامعه پاسخگو باشد. اما به تدریج که توده های میلیونی جمعیت کشور

به جنبش می پیوست مانیز به مشکلات گسترده تر و بنیادی تر فکر می کردیم. حالا دیگر بازسازی کل ایران در دستور کار بود. حالا بحث شوراهای دموکراتیک مردمی مطرح می شد که بر اثر قیام انقلابی برپا می شد. حالا دیگر معلوم بود که دانشجوی، کارکنان و استادان باید دانشگاه ها را اداره کنند. و به باور برخی از ما شوراهای مردمی امور کشور را به دست گیرند. این یک خواب و خیال روشنفکرانه نبود. در جلو چشمانمان چنان شوراهایی خود جوش برپا شده بود. هر قدر به اواخر سال ۱۳۵۷ می رسیدیم بر تعداد کارگران حاضر در شوراها افزوده می شد. شوراها قدرت و توانایی اداره امور محلی خود را به خوبی نشان دادند و از بوقه این آزمایش سر بلند بیرون آمدند.

گروه اشغال دانشگاه ضمن مصاحبه ها و اعلامیه هایی که توزیع می کرد از فعالیت های خود و حمایت از اعتصاب های رو به گسترش و تظاهرات سخن می گفت. این مصاحبه ها از طریق شبکه و اطلاعیه های مطبوعاتی توسط دانشجویان موتور سوار به همه جا می رسید. در میان مردم، در بازارها، در مساجد و در کارخانجات میان کارگران برده می شد.

در آخرین روز اشغال یعنی بیست و پنجمین روز، که رژیم به خواست ما در مورد بازگشایی دانشگاه تن در داد به انبوه عظیم تظاهر کنندگان پیوستیم و پیروزی را جشن گرفتیم. ما از همه مردم خواستیم در بازگشایی دانشگاه حاضر شوند. مغازه ها تعطیل شد و جمعیتی حدود نیم میلیون نفر در اطراف دانشگاه گرد آمدند. سکویی در گوشه ای از محوطه دانشگاه ایجاد شد و نمایندگان همه گروه ها و گرایش هایی که از اشغال دانشگاه حمایت کرده بودند بر بالای سکو به حمایت از اقدام صحبت کردند. به همه ماها که در اشغال مشارکت کرده بودیم بازوبند مخصوص داده شد. تا نظم و امنیت این مراسم را هم برعهده بگیریم.

من به دلیل آشنایی با زبان انگلیسی در روی سکوی سخنرانی مسئول تماس با مطبوعات جهان بودم. یکی از خبرنگاران شبکه تلویزیونی امریکایی از من پرسید: «بعد چه خواهد شد؟» و من پاسخ گفتم: «با آمدن خمینی از پاریس، توده ها قدرت را به دست خواهند گرفت. مردم به شیوه ای دموکراتیک و عادلانه کشور را اداره خواهند کرد». متأسفانه من تنها کسی نبودم که به نیت خمینی خوشبین بودم و نسبت به آن توهم داشتم. از روی بیانیه هایی که می داد

تاکید می‌کرد که پس از رفتن شاه با سیاست کاری نخواهد داشت. به شهر قم بازخواهد گشت تا به وظایف دینی اش بپردازد. من هم مثل انبوه مردم این سخنان او را باور کرده بودم.

خبرنگار مجدداً پرسید: «مردم چگونه اعمال قدرت خواهند کرد؟» و من در پاسخ گفتم: «احتمالاً از طریق شوراهای».

به نظر من در آن مقطع همه ماها برداشت مبهم و ناروشنی از قضایا و امکانات و احتمالات پیش رو داشتیم. از خطری که به آن نزدیک می‌شدیم شناخت درستی نداشتیم.

به دنبال باز شدن دانشگاه‌ها و سقوط شاه «بهار آزادی» را در تهران تجربه کردیم. برف‌های تهران کم‌کم آب می‌شد.

دانشگاه در يك آشوب دلچسب به سر می‌برد. حالا دیگر در راهروها و اتاق‌های آن فقط روشنفکران رفت و آمد نمی‌کردند. انبوه مردم از طیف‌های گوناگون می‌آمدند که بیاموزند و آموزش بدهند. در دست همه کتاب‌های جلد سفید دیده می‌شد. عده‌ای هم انبوه کتاب‌ها را زیر بغل زده یا در کیف و کیسه یا خود حمل می‌کردند. کتاب‌های سفید همان‌هایی بود که در زمان شاه ممنوع بود و حالا در تیراژهای بسیار زیاد چاپ می‌شد. قیمت آن‌ها ارزان، جلد سفید بی‌آن که حتی نام کتاب بر آن نوشته شده باشد، آثار مارکس، انگلس، لنین و دیگران از این دست کتاب‌ها بود. مردم مشتاقانه آن‌ها را می‌خریدند چون سالیان دراز از خواندن این نوع آثار محروم بودند. حالا نه تنها میوه درخت آزادی را می‌چشیدند بلکه دیوارهای باغ یا هجوم میلیونی توده‌ها ویران شده بود. همه جا پر از جمعیت بود. دريك گوشه راهرو انبوه کارگران کرد يك فدایی حلقه زده بودند و طرز کار با اسلحه AK-47 را یاد می‌گرفتند. در گوشه دیگر دانشجویان اسلام‌گرا نماز و دعا می‌خواندند. در چمن دانشگاه بحث و سخنرانی پیرامون سیاست زراعی و ارضی دولت آینده بود. . . دانشگاه پر از غلغله مردم بود.

سعید سلطانپور، شاعر و نمایشنامه‌نویس يك محفل شاعرانه برپا کرده بود که صد در صد ماهیت سیاسی داشت. او تازه از زندان آمده بود. و در حال سامان دادن يك گروه نمایشی - تبلیغاتی خیابانی بود. آن‌ها در چمن

دانشگاه تمرین می کردند. بلندگوهای حزب های مختلف این جا و آن جا نصب شده بود. جلو هر بلندگو عده ای جمع می شدند و به سخنرانی آقا یا خانم سخنران گوش فرا می دادند.

دانشکده هنرهای زیبا به نمایشگاه هنر «آزاد شده» تبدیل شده بود. هنرمندان سالن ها را در اختیار گرفته بودند. آثار هنری در کلاس ها و ابدارخانه ها ارائه می شد. دیوارها از نقاشی هایی پر شده بود که در زمان رژیم شاه ممنوع بود. دانشگاه به يك تالار هنری عظیم تبدیل شده بود. همه زندگی فرهنگی ایرانیان در این جا به نمایش گذاشته شده بود. مردم به آن جا روی می آوردند. کارگران و دهقانانی که تا آن زمان از این هنر غافل مانده بودند به چشم خود می دیدند که هنر چیست. آن را احساس می کردند.

هر عقیده و گرایشی که در سقوط شاه مشارکت داشت - اسلام گراها و کمونیست ها و ... - در آنجا حضور داشتند. و شوراهایشان به حل و فصل امور مشغول بود. این تحولات همزمان بود با تصرف کارخانه ها توسط کارگران و زمین ها به دست دهقانان. هر يك از اینها نیز می خواست از طریق شوراهای مربوط به خود به شیوه دموکراتیک به مرحله بعدی گام بگذارد.

حزب های سیاسی عمده بعضی از ساختمان ها را کلاً در اختیار داشتند. دانشکده فنی به ستاد فدائیان تبدیل شد. دانشکده شور و شوق عجیبی داشت. جوانان مسلح به کلاشینکف با بسته روزنامه مدام درآمد و شد بودند. ایران در این مرحله از انقلاب مانند روسیه در جریان انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ بود و دانشگاه تهران برای انقلاب ایران همان نقشی را داشت که اسمولنی برای انقلاب بلشویکی. مقررها و ستادهای حزبی به صحنه سخنرانی و بحث تبدیل شده بود. روزی درحین عبور متوجه شدم خانم همانا طوق استاد دانشکده ادبیات دانشگاه از فعالان برجسته جنبش اعتراضی استادان سخنرانی می کند او درباره نقش زنان در مبارزه مسلحانه سخن می گفت و جمعیتی حدود ۵۰۰ نفر در سکوت به سخنانش گوش می دادند.

دانشکده فنی به يك جاذبه توریستی انقلابی تبدیل شده بود. کارگران و دهقانان به آنجا می آمدند تا «بچه هایی را تماشا کنند که با مسلسل هاشان کشور را قبضه کردند.»

دانشگاه مال همه بود. همه می توانستند وارد شوند و البته پدیده های عجیب و غریب هم در آن کم نبود. «زهراخانم» یکی از اینها بود زنی حدود ۵- ۶ ساله با صورتی کشیده و پرچین، روسری ای خال خالی، که شل بسته بود و چادری بر سر داشت. چادر را دور کمرش گره می زد. کوتاه و خپل بود. از چنان تند و مهاجم راه می رفت که آدم را در مورد سن و سالش به اشتباه می انداخت او هم مانند خیلی از دهقانان، بی زمین یا از زمین رانده شده زمان شاه چشم امیدش به کلیه گرم روستایی و خرمن سالانه بود و آخوند برای او مظهر چنان حیات بی دغدغه ای که در حسرت آن بود.

او نابودی چپ را وظیفه خود می دانست. در هنگامی که در چمن دانشگاه یا نقطه دیگری بحث در مورد سوسیالیسم به گرمی جریان داشت همراه با رجاله های محافظش به میان جمعیت می رفت و با تمام نیرو فریاد می کشید. «مرک بر ما کس و انگل، لینک [لنین] و شما کمونیست های خدا نشناس» و بعد که توجه همه به سویش جلب می شد داد سخن می داد: «شما طرفدار کارگرید؟ من کارگر. برای من چه کرده اید؟ فقط می خواهید جوانان و زنان را به فساد بکشانید. تنها اسلام راه حل مشکل ماست. در این جهان و جهان آخرت.»

شنوندگان لبان خود را گاز می گرفتند تا جلو خنده شان را بگیرند. اگر کسی را در این حالت می دید به سوی او می رفت و مهم نبود که چقدر طرف توی هیگل باشد. یقه اش را می چسبید و داد می زد: «تو به يك زن فقیر کارگر خندیده ای و مسخره اش کرده ای» و همزمان با ادای این جمله ها با پشت دست به صورت آن شخص می زد.

بعدها معلوم شد «زهراخانم» از آقای قطب زاده رئیس وقت صدا و سیما و وزیر خارجه رژیم اسلامی پول و دستور می گرفته است. قطب زاده حتی تا آنجا پیش رفت که در تلویزیون از زهرا خانم به عنوان «بزرگترین هوادار امام خمینی» نام برد. قطب زاده بعدها متهم شد که با حمایت سیا علیه خمینی توطئه کودتایی ترتیب می داده است و به همین اتهام تیرباران شد.

آموزش علمی و آزادی خواهانه ما نیز به سراسر کشور می رسید. هر هفته ای یکبار به قزوین می رفتیم و در دانشگاه آنجا کلاس هایی را اداره می کردم.

همه می توانستند در این کلاس ها شرکت کنند. مسایل گوناگونی نظیر مسایل شوراهای صنعتی و ماهیت اصلاحات ارضی از مباحث مطرح شده در این کلاس ها بود. ده ها جوان که عمدتاً از هواداران فدائیان خلق و چپی ها بودند در این کلاس ها حضور می یافتند. هر دفعه یو روز را صرف بحث با آنان می کردم و هر بار با مسایل و پاسخ های جدیدی رو به رو می شدیم.

بحث ما ادامه یافت. ابتدا سؤال این بود: «انقلاب را چگونه به پیش ببریم؟» ولی به سرعت این پرسش مطرح شد که «چرا انقلاب با شتاب به پیش نمی رود؟ چرا؟» من با دید انتقادی برایشان توضیح می دادم که رژیم اسلامی نمی خواهد به کارگران و دهقانان امتیازهای مترقیانه تری بدهد. انقلابمان را از ما گرفتند و به ضد انقلاب تبدیلش کردند.

رژیم در برابر شوراهای کارگری و دهقانی موضع گرفت. خمینی علیه کردها اعلان جهاد کرد و علیه کارگران و دهقانان با سرمایه داران و خان ها و فئودال ها همدست شد.

حمله به دموکراسی به عنوان يك دستاورد انقلاب به کارخانه ها و کردستان محدود نشد. با حمله حزب اللهی ها به دانشگاه ها و سایر اماکن آموزشی چهره رژیم به خوبی هویدا شد. رژیم به نام «انقلاب فرهنگی» به کشتار استادان و دانشجویانی پرداخت که با شهامت تمام با شاه مبارزه کرده بودند. ضد انقلاب خمینی اپارتاید جنسی را نیز به همراه آورد و آزادی بیان را مطلقاً از میان برداشت.

اوین یا پیچ توبه!

پانیز آن سال پاسداران به سلولم آمدند و گفتند وسایلم را جمع و جور کنم چشم بندم را ببندم. این يك خبرناگهانی بود که مرا تکان داد. حتی فرصت وداع با هم سلولی‌هایم را نداشتم من به جز عادل و پرویز هرگز هیچک از هم سلولی‌های سلول ۸ بند چهار در کمیته مشترک را ندیدم. يك حقیقت اندوهناک این بود که برخی از آن‌ها به جوخه اعدام سپرده شدند.

چشم بندم را یستم از داخل سلول هشت بند چهار به راهروهای زندان منتقل شدم. از پله‌ها پایین رفتم و به محوطه همکف یعنی به محل «پذیرش» رسیدم. همان جایی که چند ماه پیش آورده بودندم. هنگام عبور هیچ گفتگویی صورت نگرفت. پاسداری در میان خاموشی. کیسه پلاستیکی به من داد که لباس خودم هنگام دستگیری در آن بود.

به راه افتادیم. کجا؟ خدا می‌داند. پاسداری مرا به محوطه یاز زندان برد. برای نخستین بار پس از ماه‌ها لحظه‌ای آفتاب را بر صورت خود حس کردم. از حیاط گذشتیم و به مرسدس بنز سیاهی که منتظرمان بود سوار شدیم. مرا به قسمت چپ صندلی عقب انداختند. درست پشت سر راننده بودم. آن طرف يك نفرنشسته بود که نمی‌توانستم درست ببینمش. صندلی کنار راننده هم در میدان دید من از زیر چشم بند نبود.

پاسداری از بیرون اتومبیل صدا زد: «اسلحه‌ات را برداشتی؟ زندونی‌تو را تحویل گرفتی؟» پاسداری که کنار من بود پاسخ داد: «بله حاج آقا». پاسدار اولی گفت «خدا بهمرات». بعد خطاب به دیگری گفت «درو بازکن بذار برن». صدای گوشخراش آهن‌هایی را که از باز و بسته شدن در تولید می‌شد شنیدم. از زندان

خارج شدید اتومبیل ما میان دو اتومبیل مشابه که اسکورتمان می کردند به راه افتاد

در حین حرکت اتومبیل و در چرخش های سر پیچ ها بدنم تکان می خورد و فرصتی پیدا می کردم تا به دور و برم نظری بیندازم. با کمال حیرت مردی را که پهلویم بود شناختم. عبدالحمید روشنفکر بود. همان حمیدی که روز دستگیری من او را به اتاق شکنجه آورده و او مرا شناسایی کرده بود. در بازجویی های اولیه در باره ام اطلاعاتی به پلیس داده بود. او همان بلوزی را بر تن داشت که در خارج از زندان و قبل از دستگیری اش می پوشید. بلوزی با پارچه مخمل کبریتی زیتونی رنگ به تن داشت و با یک بار دیدن در ذهن آدم می ماند. حیرتم وقتی بیشتر شد که دیدم صندلی کنار راننده خانمی نشسته است و چادر سیاه بر سر دارد. او هم زندانی بود. در یک لحظه ناگهان صورتش را به طرفم چرخاند. چشم بند سیاه بر چشم داشت به نظرم آمد که او هم منیره زن حمید است. او هم جزو رفقای ما بود و آنقدر خوب او را می شناختم که از شکل بدن و طرز نشستن فهمیدم خودش است. خوشحال شدم چون می دیدم که هنوز هر دو زنده اند. فکر می کردم در فرصت مناسب با هربوشان حرف بزنم.

از یک بابت دیگر هم احساس آسودگی می کردم چون با خودم می گفتم دوران سخت و پرمخافت بازجویی در کمیته مشترک را پشت سر نهاده ایم و آن ها هم هنوز زنده اند. بگمانم - یا شاید امیدم - این بود که ما را به دادگاه انقلاب اسلامی می برند. فکر می کردم که مرحله بازجویی در کمیته مشترک تمام شده، ساوا اما پرونده اولیه ام را تکمیل کرده و حالا دارند می برندم دادگاه نتیجه دادگاه هر چه بود - مرگ یا زندگی - دست کم این خوبی را داشت که دوران سخت شکنجه مداوم را سپری می کردیم ذهنم به این چیزها مشغول بود.

از زیر چشم بند دزدانه تهران را می نگریستم. چند ماه بود که تهران را ندیده بودم. شیشه های اطراف و عقب سیاه بود. تنها ارزشی که جلوی می توانستم شهر را دید بزنم.

زنان در زیر پوشش سیاه اسلامی، بچه ای به پشت بسته و از اتومبیل سواران پول می خواستند. بعضی از این گدایان دنبال اتومبیل ها می دویدند در چهار راه های شلوغ و پر رفت و آمد که اتومبیل ها مدتی توقف داشتند،

زنان، پیرمردها و کودکان خردسال به گدایی مشغول بودند.

راننده ما با آن ریش پرپشت فکر می کرد همه خیابان ها مال اوست و سعی می کرد از همه اتومبیل ها جلو بزند. با خود گفتم حضرات فکر می کنند آدم های نوی خیابان ها هم زندانیان آن ها هستند. ناگهان اتومبیل مان به کامیونی برخورد کرد. دو اتومبیل اسکورت بی درنگ اتومبیل ما را در محاصره گرفتند. راننده ما راننده سالخورده کامیون را به باد مشت و لگد گرفت و دشتی محکم بر بینی اش کوبید. راننده پیر میله آهنی ای از اتومبیلش در آورد تا از خودش دفاع کند. پاسداران کنار ما هم بیرون پریدند و به معرکه پیوستند.

من با استفاده از فرصت به رفیق کناری نگاهی انداختم خودم را به حمید شناساندم. من انقدر در اثر ضربه ها و شکنجه ها لاشر شده و وزن کم کرده بودم که او مرا نشناخته بود. پیرمرد راننده فلاکت زده تازه می فهمید با کی ها طرف است. باعجله به داخل کامیون پرید و قبل از این که دستگیر شود به راه خود ادامه داد. پاسداران برگشتند و راهمان ادامه یافت.

پس از يك ساعت دیگر رانندگی در خیابان های شلوغ مرکز تهران اتومبیل ما راهی قسمت شمال خاوری شهر شد. از دامنه تپه ای پایین رفت و جلو در بزرگ آهنی ایستاد. دربان شد اتومبیل به داخل رفت و جلو قسمت بازرسی ایستاد. هر سه ما را پیاده کردند و به پاسداران تفنگ به دست تازه ای تحویل دادند.

حالا دیگر نزدیک اذان غروب بود. صدای اذان کورا از بلندگوی زندان می شنیدیم که قرآن می خواند و همه را به نماز فرا می خواند. صدای نماز خواندن در ساختمان می پیچید. من و حمید به جلو يك پلکان برده شدیم. همسر حمید را جلو پلکان دیگر بردند.

پاسدار سرم داد کشید: «سرتو تکون نمیدی! دست به چشم بند نمی زنی! و صحبت هم نمی کنی!»

در پاگرد پلکان مرا در يك طرف و حمید را در طرف دیگر و هر دو را رو به دیوار نگاه داشتند. می خواستم با رفیق حرف بزنم اما فرصتی گیر نمی آوردم. منتظر بودم ببینم پاسدار زود بر می گردد یا نه. ده پانزده دقیقه ای گذشت و کسی نیامد. من طی یکی دو سؤال کوتاه ازش پرسیدم: «چرا در مورد من به

آنها اطلاعات دادی؟» و بعد از او خواستم که هرگز نام مستعارم را به آنها نگوید. یادآور شدم: «هنر نوع ارتباط با سازمان را انکار کرده‌ام.»

پاسخی نداد. فقط به این دلیل که کسی را نمی‌دیدم یا صدایی نمی‌شنیدم، نمی‌شد گفت که کسی به حرفهایمان گوش نمی‌دهد. به همین سبب منتظر نبودم که همان موقع جوابم را بدهد.

دو ساعتی گذشت تا پاسداری آمد و ما را تحویل گرفت. امضا کرد و ما را به ساختمان جدیدی برد. هنوز نمی‌دانستم کجا هستیم. ما را به سالن بزرگی بردند که زندانیان زیادی رو به دیوار آنجا نشسته بودند.

صدای ضجه‌های جوانی که در اتاقی در آن نزدیکی شکنجه می‌شد به گوش می‌رسید. از تن صدایش معلوم بود که ۱۴ تا ۱۵ سالی بیشتر ندارد. جوانک مدام مادر و پدرش را صدا می‌زد. یکی سرش داد زد: «تو در اوین هستی! حرف بزن! اوین ندامتگاه! هرچه می‌دونی بگو و گرنه آخرین شانس زنده موندنو از دست میدی!»

جوانک گفت: «برادر منو تو خیابون دستگیر کردن، من نمی‌دونم چه نوع اطلاعاتی ازم می‌خوان. منو اشتباهی اینجا آوردین! من می‌رفتم با پسرعموم فوتبال بازی کنم، بذارین برم! پدر و مادرم منتظرم هستن به خدا قسم بیگناه» - «حرف بزن و گرنه می‌فرستیمت به جهنم!»

صدای شلاق و ناله و ضجه جوانک در سالن پیچید. تازه فهمیدم آمده‌ام

اوین

در ایران نام اوین مترادف شکنجه است. بیش از ۴۰ سال از عمر این زندان می‌گذرد. اوین به کمک سازمان برنامه در زمان شاه ساخته شد. حداکثر پیشگیری‌های امنیتی در آن به عمل آمده است. کسانی را که در خلال بازداشت در کمیته مشترک شکنجه یا بازجویی نمی‌شدند یا از زیر شکنجه و اعتراف در می‌رفتند به اوین می‌آوردند. اوین حکم پاستیل انقلاب ایران را داشت. انقلابی که شاه را سرنگون کرد. در زمان شاه بسیاری از مبارزان راه آزادی در اوین تیرباران شدند. هفت تن از رهبران سازمان فداییان خلق و از جمله بیژن جزنی همراه نوتن از اعضای مجاهدین خلق را در زمان شاه به تپه‌های اوین بردند و به این دستاویز که قصد فرار داشته‌اند همه را به مسلسل بستند و کشتند. این

جریان، روز ۲۰ یا ۲۱ فروردین ماه سال ۱۲۵۴ در روزنامه‌ها منعکس شد. اما زمان ما، اوضاع زندان اوین، هزار مرتبه بدتر شده بود.

در فاصله سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۲ بیش از ۱۰ هزار ایرانی در زیر شکنجه جان باخت و یا به جوخه اعدام سپرده شدند.

پاسدارمسئول سالن ما مردی ۵۰ تا ۶۰ ساله بود که سید صدایش می‌زدند. او دقیقاً مواظب بود زندانیان با هم حرف نزنند، یکدیگر را شناسایی نکنند و به چشم بندهاشان دست نزنند. از یکایک ما می‌پرسید اتهامان چیست. تا می‌دادا نو عضو یک سازمان کنار هم بیفتند و ارتباط برقرار کنند. روی همین اصل از من خواست از کنار حمید برخیزم. مرا در گوشه دیگری از سالن قرار داد.

با این اقدام کل نقشه ام بهم ریخت. من قصد داشتم در فرصتی مساعد به این رفیق بگویم در بازجویی چه بگویم. وقتی شب شد به فکر افتادم راهی پیدا کنم تا به دستاویز آن کنار وی قرار بگیرم و با او حرف بزنم. از نظر زمانی وقت این کار همین حالا بود چون فکر می‌کردم فردا هردو مان دادگاه داریم. می‌خواستم او هر نوع رابطه میان خودش و من را جاشا کند و راجع به ارتباط تشکیلاتی من حرفی نزند. اما وقتی دیدم هیچ راه ارتباط گیری وجود ندارد، کاملاً سرخورده شدم. صدایی از آن گوشه سالن بلند شد. یک زندانی که دستش را بالا برده بود اجازه می‌خواست که دستشویی برود. از زیر چشم بند نگاهش کردم حمید رفیق خودمان بود. من هم بدون کسب اجازه برخاستم و دنبال او راه افتادم. طوری وانمود کردم که دیگر نمی‌توانم خودم را نگه دارم. توان دوان درحالی که دستم به بیضه‌هایم بود طول سالن را طی می‌کردم.

حقیقت گرفت. درست هم‌زمان با او به در توالی رسیدم. آنجا سه چهار اتاق و یک دستشویی بود. وقتی داخل توالی شدیم چشم بندها مان را قدری عقب زدیم تا همدیگر را ببینیم. طوری وانمود کردم که گویا نوبت من است که وارد توالی شوم تا بتوانم با او حرف بزنم. گفتم: «باید حرف بزنیم. بعد از بازگشت به سالن سعی می‌کنم کنارت بنشینم.»

بعد از خارج شدن از توالی دنبالش راه افتادم و پهلویش نشستیم. هر دو رو به دیوار بودیم. سکوت برقرار بود چراغ‌ها خاموش شد و فرصت صحبت کردن بی خطر تر فراهم گردید. پرسیدم چگونه دستگیر شده است. خانه امن او

چگونه لو رفته است. رژیم چه میزان اطلاعات از او گرفته است؟

به طوری که می‌گفت ظاهراً یکی از کادرهای سازمان دستگیر شده، در زندان بریده و توپ شده و با ساواما همکاری کرده و اطلاعات خود را در دست در اختیار ساواما گذاشته بود. این شخص نامش ناصر یاراحمدی است او نیروهای امنیتی رژیم را به خانه پدر و مادر حمید که در کرج بود برده بود. آنها یک هفته در آن خانه به انتظار حمید و زنش مانده بودند اما از حمید و همسرش خبری نشده بود. پلیس با اعمال فشار بر مادر پیر حمید وی را قریب داده بود. حمید در زمان شاه هم زندانی سیاسی بود.^۴

فرمانده نیروی امنیتی رژیم مستقر در خانه به مادرش گفته بود چنانچه اطلاعاتی را که در مورد محل اختفای حمید و زنش می‌خواهند به آنها ندهد او را به زندان اوین خواهند برد. پیر زن می‌دانست بسیاری از پدر و مادرها گروگان گرفته شده اند. خیلی از برادر و خواهرها نیز گروگان رژیم اند. حتی گاهی همسایه‌ها از سوی پلیس رژیم اسلامی به صورت گروگان نگاهداری می‌شوند. او را تهدید کرده بودند که اگر همکاری نکند پسرش همراه با رفقای او را خواهند کشت و خود وی به زندان خواهد افتاد. در چنان شرایطی مادر

^۴ عبدالحمید روشنفکر در سال ۱۳۲۵ در اردبیل به دنیا آمد. در رشته جامعه‌شناسی دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت. به مسائل اقتصادی، سیاسی کارگری علاقه مند شد. در سال ۱۳۵۱ در تدارک پیوستن به سازمان چریک‌های فدایی توسط سوانت دستگیر گردید و پس از شکنجه بسیار به ده سال زندان محکوم شد. او نیز مانند بسیاری از زندانیان مشی مسلحانه جدا از توده را به نقد کشید و با آن مرزبندی نموده پس از آزادی از زندان و در پی حمله مردم به زندان‌های شاه از اعضای مؤسس سازمان کارگران انقلابی ایران، راه کارگر، گردید. عبدالحمید روشنفکر علاوه بر مسئولیت‌های دیگرش در سازمان تا زمان دستگیری عضو شورای نویسندگان نشریه «راه کارگر» بود. او در هفته اول مرداد ۱۳۶۲ به اتفاق همسرش دستگیر شد. همسرش در زندان دختری به دنیا آورد که نامش را سناناز گذاشتند. عبدالحمید در ۷ اردیبهشت ۱۳۶۲ در زیر شکنجه جان باخت.

پیر حمید از روی ناچاری حاضر شد مخفیگاه پسرش را به رئیس نشان بدهد البته قبلاً فرمانده پاسداران گفته بود « به روح امام خمینی قسم و به قرآن سوگند یاد می‌کنم که اگر نشانی حمید را به ما بدهی هرگز او را نخواهند کشت».

حدود ساعت ۴ پامداد روز بعد مادر حمید زنگ درخانه مخفی گاهشان را در تهران به صدا در می‌آورد. خانه قبلاً از سوی ده ها حزب الهی تفنگ به دست محاصره شده بود. بعد از لحظه ای صدایی از داخل خانه می‌پرسد «کیه؟» مادر حمید می‌گوید «منم مادر، حمید جان درو باز کن».

جواب می‌شنود صبر کنید یا حمید صحبت کنیم. لحظه ای بعد در باز می‌شود پاسداران وارد می‌شوند حمید و زنش را دستگیر می‌کنند اسناد مربوط به سازمان، از جمله نام فعالان سازمان در هسته های مخفی در کارخانه ها و محلات غرب تهران به دستشان می‌افتد. این اطلاعات را دو نفر دیگر از کادربندی سازمان که تواب شده بودند تأیید می‌کنند. نام یکی از آنها حسین راحمی پور و زنش که هر دو از کادربندی بالایی سازمان بوده و از راه کارگر جدا شده بودند. پس از دستگیری خیانت کرده تمام اطلاعات خود را در اختیار شکنجه گران اوین می‌گذارند. علاوه بر آنها ناصر یاراحمدی و کوچک پور نیز در شکنجه گاه ۲۰۹ در بازجوییهای او شرکت داشتند.

حمید می‌گفت برای حفظ رهبری سازمان ناچار شده است نام افرادی را که به مرکز تشکیلات نزدیک نبودند به بازجویان شکنجه گر بدهد. حسرت می‌خورد که نتوانسته اطلاعات بسیار با ارزشی که در اختیار داشت جاسازی کرده یا به موقع نابود سازد. او از این بابت از خودش انتقاد می‌کرد. اطلاعاتی که در خانه امن بود نظیر نمودار تشکیلاتی، هسته ها و اسامی مستعار تمامی زیر روابط به دست پاسداران افتاده و فشار آن هارا بر سازمان و حمید قزوينتر کرده بود. با منبزه همسر او با خشونت بسیار رفتار کرده بودند و چون در آن زمان باردار بود هدف خوبی برای شکنجه گران به شمار می‌رفت، تا بر میزان فشار بر او و حمید بیفزایند.

حمید اطلاعات دئیمتی را از بازجویان دریغ داشته بود که در غیراین صورت هم جان من به خطر می‌افتاد و هم اطلاعات درباره قسمت های کشف

نشده سازمان به دست بازجویان رژیم می افتاد. بعد از ضربه اولیه و سردرگمی و بعد از توقیف، تصمیم گرفته بودند اطلاعات بیشتری ندهند. هر چند شکنجه های دامنشانه آدمکشان رژیم يك واقعیت انکار ناپذیر بود و خطر مرگ تهدیدشان می کرد. آن شب من به یاد آخرین سفارش های حمید يك هفته قبل از دستگیری اش افتادم. او به من سفارش می کرد که: «باید خود را آماده مقابله با تعقیب و مراقبت های پلیس سیاسی رژیم کنیم. در این مقابله و مصاف است که آینده خواهیم شد.»

آن شب وقتی باحمید گفتگو می کردم برایم قطعی شد که دستگیری من با توجه با اطلاعاتی که او به پلیس داده صورت گرفته است. حمید به من گفت علاوه بر اطلاعاتی که بازجویان رژیم در مورد من از مخفیگاه او به دست آورده اند چند نفر از بریده های سازمان که در اوین بودند و با شکنجه گران همکاری می کردند نیز اطلاعاتی درباره ام به بازجویان اسلامی داده اند. من از حمید خواستم در جریان بازجویی های بعدی یا در جریان دادگاه متوجه این موضوع باشد تا اطلاعات جدیدی لو نرود. حالا ساعت ۴ صبح بود و همه چیز در راهرو و سالن در سکوت محض به سر می برد.

ناگهان خاموشی شکست و فریاد دردآور زنی سکوت شب را شکافت. شکنجه گران رژیم اسلامی در دل شب نیز بیکار نبودند.

برای من این يك شب تاریخی بود: پس از بازداشتم برای نخستین بار با رفیقی حرف می زدم و دیداری با او تازه می کردم. فرصتی بود تا به مبادله اطلاعات بپردازیم و این برای يك زندانی بسیار حیاتی است. اما این خوشی هم دبری نپایید. ساعت ۵ صبح پاسداران آمدند. بسیاری از زندانیان روز را با نماز زورکی آغاز کردند. صدای فریاد اذان گو از بلند گوها پخش می شد. «رژه قدس از کربلا می گذرد». پاسداران پتوهای کثیف و پر از چرك و خاك را از ما گرفتند به هر کدامان يك فنجان کثیف پلاستیکی قرمز پر از چای بی رنگ و بد بو همراه با دو حبه قند دادند. بوی بد کافوری که به چای زده بودند با بوی گند چندان فرقی نداشت. تکه ای نان نیمه خمیر با اندکی پنیر و چای مزبور صبحانه زندانیان را تشکیل می داد.

همین که صبحانه تمام شد به ما امر شد چشم بسته به صف بایستیم و

هر کس دستش را روی شانه راست نفر جلوی بگذارد. من دستم را روی شانه حمید گذاشتم به این امید که با هم به يك سلول فرستاده شویم و بتوانیم در فرصت مناسب بیشتر حرف بزنیم.

پیشاپیش صف، يك پاسدار ریش گنده، سر سیمی را در دست داشت و سر دیگر سیم در دست نفر اول صف بود. چرا سیم؟ چون به اعتقاد پاسداران رژیم اسلامی، ما زندانیان کافر بودیم و تماس ما آن ها را نجس می کرد. بنا براین برای رابطه ای از این دست از سیم استفاده می شد. آخوندها به پاسداران تلقین کرده بودند که ما زندانیان دشمن خداییم هر چند بسیاری از مجاهدین خلق خود را مسلمان دانسته و نماز می خواندند. پاسدار دیگری در طول صف حرکت می کرد که چوبی در دست داشت. با این چوب هر از چند گاهی به سر و شانه یا پشت یکی از زندانی ها می زد. چرا حرف زدی؟ «چرا به چشم بندت دست زدی؟» «چرا از زیر چشم بند نگاه کردی؟» و از این قبیل ایرادها. در انتهای صف پاسدار دیگری با سیمی در دست، نفرهای آخر را می زد، آخریها وضعشان بهتر بود چون درد چوب بیشتر از سیم کابل بود.

زیاد معطل نماندیم. بخشی از صف را در طبقه همکف ساختمان مرکزی نگهداشتند. بقیه و از جمله من به جای دیگری منتقل شدیم. احساس می کردم به يك منطقه شدیداً حساس امنیتی وارد می شویم. پاسدارها ما را به پاسدارهای دیگری تحویل دادند. دو ساعتی در راهرو منتظر ماندیم تا سرانجام در باز شد.

هر زندانی میبایست همه لباس ها به جز شرتش را در بیاورد. داخل شرتها را می گشتند. همه لباس ها را از ما می گرفتند. ساعت، حلقه ازواج، گردنبند و پول ها هم ضبط می شد. عده ای این چیزها را در زندان قبلی تحویل داده بودند. اما عده ای نیز تازه به زندان افتاده بودند. پاسدارها به هر زندانی يك دست لباس زندان دادند.

وقتی از راهروها عبور می دادند، از زیر چشم بنده منظره های خوفناکی دیدم. در هر دو سمت راهرو عده زیادی زندانی رو به دیوار خوابانده شده بودند و از دست ها و پاها و یا سر بیشترشان خون جاری بود. بعضی مرده به نظر می رسیدند. پتوی کثیفی رویشان را پوشانده بود و هیچ حرکتی

نمی‌کردند راهرو ۴۰ تا ۵۰ متر درازا و دو متر و نیم پهنا داشت هر ۵ یا ۶ قدمی که بر می‌داشتیم می‌دیدم که يك راهرو افقی راهرو اصلی را قطع می‌کند در این راهروهای افقی تعداد زیادی تری زندانی روی زمین رو به دیوار خوابانده شده بودند. هنگام عبور صدای ضجه پسر و دخترهای نوجوان و نیز ناله پیرترها را به خوبی می‌شنیدم. اما امر غیر منتظره صدای کودکان و نوزادانی بود که با صدای بلند گریه می‌کردند و مادرانشان را می‌خواستند این جا و آنجا مردان، زنان و دختران و پسرانی را می‌دیدم که از مچ دست به میه‌های در و پنجره آویزان شده بودند به طوری که پاهایشان به زحمت به زمین می‌رسید. به نظر می‌رسید مدتها در آن حالت مانده‌اند. در بعضی آثار زندگی به چشم نمی‌خورد و کاملاً بی‌حال به نظر می‌رسیدند.

ترس و نومیدی وجودم را فرا گرفت از خودم می‌پرسیدم «مرا چرا به اینجا آورده‌اند؟» این وحشتناکه کجاست؟ من که همه این مرحله‌ها را پشت سر گذارده‌ام. آب باز هم بازجویی در پیش دارم؟ آیا آن بوره طولانی بازجویی در کمیته مشورتی کافی نبود؟ پس آن پرونده قطوری که پاسدارها و بازجو قبلاً از من تهیه کرده‌اند چه می‌شود؟

نومیدی ام وقتی بیشتر شد که متوجه شدم در بند مخوف ۲۰۹ هستم. این بند در زمان شاه ساخته شده بود. اکنون در رژیم خمینی بند ۲۰۹ زندان اوین مترادف بود با يك ماشين شکنجه.

بند ۲۰۹ دارای يك راه ورودی به طول ۴۰ تا ۵۰ متر و عرض ۲/۵ تا ۲ متر بود. در قسمت راهرو سلول‌های بازجویی و دفاتر اداری قرار داشت. در طرف چپ آن ۱۰ راهرو کوچک بود که در هر يك از آنها ۸ سلول قرار داشت. هر يك از این راهروهای کوچک تر را يك بند می‌نامیدند. زندانیان زن را در چند بند اول و زندانیان مرد را در بندهای بعدی نگه می‌داشتند. در انتهای راهروی بزرگتر که از طریق پله‌ها به زیر زمین می‌رفت شکنجه‌گاه معروف بند ۲۰۹ قرار داشت.

زمانی که به این بند آورده شدم دادستانی انقلاب اسلامی در آنجا مستقر بود این دادستانی با ساواما و بخش اطلاعاتی - امنیتی کمیته‌های انقلاب اسلامی ارتباطی تنگاتنگ داشت. کمیته‌ها که در سراسر تهران و

سایر مناطق کشور فعالیت داشتند. همه گزارش‌های مربوط به افراد مضمون سیاسی را به دادستانی انقلاب اسلامی در اوین می فرستادند. دادستانی دستور بازداشت مظنونان را صادر می کرد و آنها را به شکنجه گاه ۲۰۹ در اوین می آوردند.

پنج شبانه روز در این راهرو چشم بسته و رو به دیوار شاهد شکنجه زندانیان دیگر بودم. روز پنجم پاسداری وسط راهرو ایستاد و نام کوچک و اسم پدر عده زیادی را خواند. نام من و نام پدرم هم جزو این فهرست بود. نام خانوادگی هیچ زندانی را نمی خواندند. چون نمی خواستند زندانیان به هویت همدیگر پی ببرند.

به اتاقی برده شدم بازجو منتظرم بود. پرونده ای را برایم خواند که فکر نمی کنم پرونده تشکیل شده در کمیته مشترک بود. نام، وابستگی سیاسی و اتهام را پرسید. سپس دست انداخت لباسم را محکم گرفت و به انتهای راهروی هلم داد که پلکاشی بود و به زیرزمین می رفت.

به زیرزمین رفتیم. اتاقی بود بسیار تاریک و نسبتاً بزرگ. چند تخت فلزی بادو تشک چوبی در آنجا بود. درست مثل کمیته مشترک مرا روی تخت خواباندند. دست و پاهایم را از میچ به چهار سوی تخت محکم بستند. یک نفر پشت شانه و گردنم نشست. دو نفر هم با کابل به جانم افتادند. کف پاها و پشتم را شلاق زدند. به نوبت خستگی در می کردند و با طنین صدای الله اکبر! خمینی رهبر! شلاق را بر پشت و پاهایم فرود می آوردند.

مدام فریاد می زدم: «من در کمیته مشترک همه بازجویی‌ها را پس داده‌ام پرونده‌ام آماده است. چهار ماه بازجویی شده‌ام... مرا به اوین فرستادند که تا به دادگاه رفته و محاکمه بشوم».

جواب شنیدم که: «ما فقط به اطلاعات خودمان متکی هستیم نه به چیز دیگر» اطلاعات این پرونده به درد نمی خوره. حرف نرانی می فرستیمت به جهنم! و جهنم من در بند ۲۰۹ اوین بدین طریق آغاز کردید.

سریازجویی من با نام مستعار مسعود صدا زده می شد. دستیارانش قاسم و مجتبا بودند. چند توپ نیز با آنها همکاری می کردند. این‌ها از کادرهای بالای سابق راه کارگر بودند به نام ناصر یا احمدی و حسین راحمی

پور که مرا به عضویت آن متهم می‌کردند. به نظر می‌رسید که کمک این توابع به بازجویان از اهمیت زیادی برخوردار بود. اطلاعاتی که خود بازجویان قادر به کسب آن نبودند با کمک آنها از زندانی اخذ می‌شد.

پس از مدتی از هوش رفتم. با درد شدیدی که در زخم کف پایم احساس می‌کردم به هوش آمدم. ناگفته پیداست که شکنجه و شلاق باعث آن زخم دردناک شده بود. نو روز بعد بازجویی دوباره شروع شد بازجو کاغذی به من داد که رویش ۲ سؤال نوشته شده بود:

نام و نشانی کلیه افرادی که در محافل سیاسی دیده بودم و اطلاعاتی که در مورد هر کدام داشتم از من خواسته شده بود. به همان روشی که در کمیته مشترک عمل کرده بودم پاسخ دادم و نوشتم عضو هیچ سازمانی نبوده‌ام. با کسی تماسی نداشته‌ام. بازجوها قانع نشدند. بار دیگر به زیر زمین بازگردانده شدم.

مثل دو روز پیش دوباره به تخت چوبی بسته شدم. دستهایم را از پشت بهم بستند و از چنگکی به سقف آویزان کردند. پاهایم در هوا معلق ماند. این تکرار همان شکنجه خوفناکی بود که در کمیته مشترک موجب شکستن استخوان ترقوه‌ام شد. حالا درد مضاعفی همه وجودم را گرفته بود. آنقدر به حالت معلق ماندم تا از هوش رفتم مرا از چنگک پایین آورده در گوشه راهرو انداخته بی‌کارشان رفتند.

پس از گذراندن تقریباً سه هفته در بند ۲۰۹ در انتهای راهرو مستقرم کردند. از پاهایم خون می‌آمد و به ترقوه‌ام بار دیگر فشار آمده بود. هر دو سه روز یک بار به سراغم می‌آمدند. در اثر ضربه‌ای که به سمت راست سرم در کمیته مشترک وارد آمد موجب شد ۹۵ درصد بینایی چشم راستم را از دست بدهم. پرده‌های هر دو گوشم پاره شده است. پزشک‌ها بعداً به من گفتند که برخی از خسارت‌ها قابل ترمیم نیست. هنوز هم بعد از سال‌ها گاهی به هنگام راه رفتن تعادلم برهم می‌خورد. صدای وز وز مزاحمی در گوشهایم می‌پیچد. زیرا پرده‌های هر دو گوشم پاره شده است. بر ستون فقراتم در قسمت پایین‌تر بر اثر ضربه‌های لگد پاسداران خسارت شدید وارد شد و درد کمر شدید از هرگونه فعالیتی بازمانده است. برخی از دندان‌هایم نیز بر اثر ضربات مشت

و لگد ریخت. در زندان از شدت دردی که بر اثر ضربه‌ها در پشتم احساس می‌کردم گاهی آنقدر بلند فریاد و ناله می‌کردم که زندانیان مرا کول می‌کردند و به درمانگاه می‌بردند تا مسکنی به من تزریق شود. هنوز هم به خاطر ضربات وارد شده بر پشتم، زندگی پرمهرتری دارم. پای راستم احساس می‌کنم. روزانه دو سه بار دردهای عضلانی در کمر، پاها و کتف‌هایم مرا رنج می‌دهد.

بعد از چند ماه اقامت در راهروها و شکنجه‌گاه بند ۲۰۹ بالاخره به یکی از اتاق‌های بزرگ بند ۲۰۹ برده شدم. چشمانم محکم بسته شده بود و نمی‌دیدم چه کسی آنجاست. اما میز بزرگی در اتاق بود و عده زیادی دورش نشسته بودند. در گوشه و کنار اتاق صداها را می‌شنیدم. لهجه‌های مختلف آذری، فارسی، و مانند آن به گوش می‌رسید. دانستم که جانم در دست همین حضرات دور میز است.

کسی با لهجه لاتنی جنوب شهری پرسید: «کس دیگه م تو خونوات سراغ داری که با جمهوری اسلامی مخالفت کنه و فعالیت سیاسی داشته باشه؟»
«... نه»

«شوهر خواهرات چطور؟ او نام کمک مالی نمی‌دارن؟»

«نه، اونا هرگز وارد فعالیت سیاسی نشدن، اونا به برکت جنگ از طریق فعالیت‌های تجارشی ثروتی بهم زدن و به سیاست علاقه‌ای ندارن».
همان لاتنی که از من پرسید آیا تو شوهر خواهرم به من کمک مالی داده‌اند یا نه؟ در ضمن نام آنها را گفت. به نظر می‌رسید هم من و هم آنها را می‌شناسد چون من و آن دو را به نام کوچک صدا زد.

صدایی با لهجه عربی از گوشه دیگری پرسید: «آیا اعتقاد داری که جمهوری اسلامی انقلابی است؟»

گفتم: «جمهوری اسلامی در پی انقلاب علیه رژیم پهلوی که دست‌نشانده آمریکا بود روی کار آمد.» پاسخ من پهلوی بود.

«صریح به من بگو آیا اعتقاد داری که جمهوری اسلامی دست‌نشانده امپریالیسمه»

«جمهوری اسلامی مستقل از نفوذ آمریکا عمل می‌کند» من در این

پاسخ دیدگاه سازمان خودم را در مورد سیاست خارجی رژیم بیان می‌داشتیم. «آیا به انقلاب اسلامی اعتقاد داری؟ حضری به جبهه جنگ بروی و با تجاوز عراق مقابله کنی؟»

«من با جان و دل درانقلاب به منظور سرنگونی شاه و استقرار دموکراسی و جمهوری شرکت جستیم. هنوز هم به آن اصول اعتقاد دارم. اما در مورد جبهه رفتن من روی پایم بند نیستیم. پیر و شکسته شده‌ام. آنجا کاری از دستم ساخته نیست.»

«نظرت در مورد شوروی چیه؟» این بار بازجو لهجه آذری داشت و به نظر می‌رسید تحصیل کرده باشد.

«من همیشه با مداخله شوروی و نفوذ مریبگانه دیگری در امور داخلی کشورم مخالف بوده‌ام. فرقی نمی‌کند که این اجنبی آمریکا باشد یا روس.»

«اگر این طوره پس چرا درباره سوسیالیسم بحث می‌کردی؟»

«من موافق تبادل آزاد، افکار و عقاید در جامعه و حضور همه دیدگاه‌ها از جمله دیدگاه اسلامی هستم.»

«نظرت درباره تحولات اخیر اتحاد شوروی چیه؟ درباره موفقیت‌هاشون چی میگی؟»

سئوال بودار بود می‌باید هشیارانه پاسخ بدهم.

«شما از موفقیت اتحاد شوروی حرف می‌زنید. به نظر من آنها در این مرحله مدعی نیستند که به همه هدفهایشان رسیده‌اند. در کشوری که مردم پس از ۷۰ سال هنوز برای کالاهای اساسی صف می‌بندند چگونه می‌توان دم از موفقیت زد.»

بعد از سئوال‌ها، اتهام‌ها، دشنام‌ها و بدرفتاری‌ها، از پاسداری خواستند مرا به راهرو بغلی ببرد و در يك سلول انفرادی جای بدهد. مقارن همین روزها یکی از بازجویان دادستانی در اوین با خانواده من تماس گرفته و می‌گوید من می‌توانم قرار ملاقاتی با یکی از مسئولین این پرونده برایتان بگیرم و او می‌تواند امکان آزادی من را در مقابل اخذ وجه نقدی فراهم آورد. یکی از شب‌های سرد و برفی زمستان ۱۳۶۲ قرار ملاقات گذاشته می‌شود. پس از خاموش کردن چراغ‌های راه پله‌ها و خانه مسئول نامبرده به داخل منزل آمده

در حالی که نقاب بر چشم دارد از همه می‌خواهند چشم‌های خود را بر روی گل‌های قالی کف اتاق متمرکز نمایند تا او صحبتش را شروع کند پس از قدری صحبت که امکان اعدام من بسیار زیاد می‌باشد، می‌گویند او می‌تواند قبل از رسیدن پرونده به دادگاه در مقابل دریافت پانصد هزار تومان معادل بیست هزار دلار در آن زمان مرا آزاد نماید. از آن جایی که خانواده من تا آن زمان هنوز هیچگونه ملاقاتی با من نداشته و از وضعیت من بی‌اطلاع بودند و به علاوه تهیه آن مقدار پول نقد برایشان مقدور نبود به مسئول مربوطه جواب منفی داده می‌شود و او دوباره در تاریکی شب ناپدید می‌گردد.

در سلول انفرادی آرامش بیشتری داشتم. چون برای دومین بار پس از دستگیری ام می‌توانستم چشم بند لعنتی را از چشمم بردارم.

وقتی به سلول وارد شدم نخستین چیزی که نظرم را جلب کرد توالی بود بزرگ از آهن که راه ورودی به سلول را گرفته بود. در سمت چپ سلول یک ظرفشویی آهنی و در انتهای سلول یک مشتم لوله و سیم به چشم می‌خورد. جای مناسبی بود که پلیس دستگاه‌های جاسوسی و شنود مخفی بگذارد. باید محتاط باشم و هر حرفی را در این سلول بر زبان نیاوردم.

وقتی دراز کشیدم که بخوابم کف پای زخمی ام به یک طرف دیوار عماس شد و سرم به طرف دیگر. سه پتوی سربازی نخ نما در سلول بود. در یک گوشه سلول هم یک لیوان پلاستیکی قرمز رنگ برای چای گذاشته بودند.

لامپ سقف را با یک حفاظ شیشه‌ای پوشانده بودند تا زندانی نتواند با دست زدن به سرپیچ برق خود کشی کند. شدت فشار در شکنجه‌گاه ۲۰۹ به حدی بود که بعضی از زندانیان روی لبه دستشویی می‌ایستادند تا دستشان را به سیم برق برسانند و با خود کشی، خود را از دست جلادان رژیم اسلامی راحت کنند. این کار اغلب شب‌ها صورت می‌گرفت که پاسدارها کمتر در آن نور برها پیدا می‌شدند. زندانی اگر موفق نمی‌شد با برق خود کشی کند سعی می‌کرد حفاظ شیشه‌ای را بشکند و با خرده‌های تیز آن رگ دست یا گردن خود را بزند و بر اثر خونریزی جان بدهد. برای برخی از زندانیان این تنها راه رهایی از دست شکنجه‌گران بند ۲۰۹ زندان اوین بود. بازجویی همراه با شکنجه امری عادی بود. کسی که به جرمی اعتراف می‌کرد ملناپ دار خود را

بافته بود و کسی که اتهام را حاشا می کرد در معرض شکنجه های بی وقفه و جانکاه در زیر زمین قرار می گرفت خودکشی تنها راه خروج از این دوزخ بود. دیوارهای بتونی و خاکستری رنگ آنقدر سخت بود که حتی نمی شد نام را بر آن حک کرد. دیوار نقاشی نشده بود. تعثال امام نقش بر دیوارها بود و آیه هایی از قرآن به چشم می خورد که از زندانی می خواست توبه کند. در هر گوشه زندان شعارهای مرگ بر آمریکا و مرگ بر صدام و مرگ بر اسرائیل و مرگ بر این و مرگ بر آن نقش بسته بود.

هر سلول يك دريچه بر روی در سلول داشت که پاسدار از بیرون می توانست زندانی را زیر نظر بگیرد. زندانی نمی دانست پاسدار کی از آنجا نگاه می کند. بنا بر این همیشه در حالت نگرانی و مراقبت به سر می برد. در زیر در سلول فضایی بود که غذای زندانی را از آنجا به داخل سلول می فرستادند. در بالای دیوار سلول يك پنجره بود که میله های محکمی داشت. از این پنجره نور خورشید به داخل سلول می تابید. پنجره خیلی بالا بود. بنا بر این امکان نداشت زندانی هر قدر هم بلند قد باشد از ورای آن به خارج نگاه می بیکند. چیزی هم نبود که بتواند روی آن بایستد اگر در سلول دو نفر زندانی می شدند امکان داشت یکی روی شانه های آن دیگری برود و دیدی بزند. من از این امتیاز محروم بودم.

در سلول تلاشم بر این بود که ورزش کنم و قدرت و توان از دست رفته ام را ترمیم نمایم. شکنجه های بی وقفه رمقم را گرفته بود. دراز می کشیدم و می دویدم. این کار در کمال آرامش و خاموشی انجام می شد. اغلب شب ها با صبح زود که پاسدارها کمتر مزاحم می شدند این کار راحت تر بود. پاسدارها هر نوع نرمش را قدامن کرده بودند. اگر کسی را در جین نرمش می دیدند مجازاتش می کردند. هر وقت پاسداران از روزنه نگاه می کردند و یا می خواستند وارد شوند بایستی چشم بندم را بزنم و روبه دیوار منتظر بمانم. بعد از یکی دو روزتهایی يك روز ساعت ۱۰ صبح در سلول باز شد و مردی بلندقد و ریشو با چشم بند به سلول انداخته شد. در را بستند. چشم بندش را برداشت و در طرف دیگر سلول روبه رویم نشست. بین ۲۵ تا ۴۰ سال داشت و موهایش قهوه ای روشن بود. پوستش روشن، چشمانش آبی و صورتش زنده بود.

پرسیدیم «اسمت چیه؟ به چه اتهامی آمده‌ای؟»

«امین رنجبر، مسئول کومه در شهر سنندج کردستان.»

چند روزی با هم حرف زدیم. او اصرار داشت اتهام من و موضع من در برابر رژیم و مسائلی از این دست را بداند.

گفتم: «مرا اشتباهی گرفته‌اند. به زودی وقتی بفهمند بیگناهم، آزاد می‌کنند.»

گفت: «این دفعه دوم است که دستگیر می‌شوم. بار اول در کردستان گیر افتادم. رژیم اسلامی در برابر آزادی تعدادی از پاسداران که در اسارت سازمان بود مرا آزاد کرد. حالا متوجه شده‌ام که جمهوری اسلامی از حمایت نوده‌ها برخوردار است. جنگ کنونی هم جنگ آمریکا علیه همه ماست. آنها که در کردستان با رژیم اسلامی می‌جنگند به نفع آمریکا عمل می‌کنند. من پشیمان شده و توبه کرده‌ام و اسلام آورده‌ام. حالا روزی ۵ نوبت نماز را می‌خوانم در زندان هم تلاطم این است که به انقلاب اسلامی در نبرد با مخالفانی که قصد سرنگونی آن را دارند کمک بدهم. تو می‌خواهی چکار بکنی؟ چه تصمیمی داری؟ اگر توبه نکنی به جوخه اعدام سپرده می‌شوی.»

چی می‌خواستیم و چی شد. دو روز تمام با یکی از همکاران پفیس (kapo) حرف زده بودم، خوشبختانه بی احتیاطی به خرج نداده بودم و چیز چندانی از من نشنیده بود. گفتم

«کی من؟ من که کاری نکرده‌ام توبه کنم. اگر امثال شما نبودید که کارها را به دست خود بگیرید و خیابان‌ها را قرق کنید من حالا این جا نبودم. و اما در مورد نماز من جرمی نکرده‌ام. من در خارج زندان هم نماز نمی‌خواندم و حالا هم دلیلی نمی‌بینم که شروع کنم. ممکن است فکر کنند با نماز خواندنم می‌خواهم سرشان را کلاه بگذارم.»

هر بامداد ساعت ۲ یا ۴ هنگامی که پاسدارها درها را می‌زدند و به صدای بلند می‌گفتند «وقت نمازه». از بلندگوهای زندان مناجات و ندیه پخش می‌شد و همه را به نماز فرا می‌خواند. از بلند گو آیه‌های قرآن به گوش می‌رسید. امین رنجبر بر می‌خاست سجاده‌اش را درست جلوی سوراخ سلول پهن می‌کرد تا چنانچه زندانبانان از آنجا رد می‌شوند و به داخل نگاهی

انداختند متوجه شوند که او «غرق نماز و مناجات است»

مدتی بعد او را از سلول بردند. دو روز بعد يك بعد از ظهر با پرونده‌ای در استانه در سلول ظاهر شد. پرونده‌ای دردست داشت. توایی هم با او بود که به یکی از گروه‌های کرد تعلق داشت. این دو نفر به بحث طولانی‌ای پیرامون مقاله‌های نشریه «توابین» (نشریه داخلی زندان) مشغول شدند.

اولین باز در اوین توسط توابین نشریه ای منتشر گردید. به نام «پیوند» که توایان مجاهد مسئول آن بودند. این نشریه توسط سیروس لطیف پور از کادرهای بالای مجاهدین که در زندان بریده بود و با رژیم همکاری اطلاعاتی داشت منتشر می‌گردید. افراد زیادی از مجاهدین در اثر همکاری او با شکنجه‌گران دستگیر شدند. نشریه «پیوند» در داخل زندان نفوذ بسیاری کسب کرد. تعداد زیادی از توابین مجاهد با آن همکاری می‌کردند و يك شبکه گسترده‌ای در داخل زندان به وجود آورده بودند. بخش‌هایی از دادستانی اوین را نیز زیر نفوذ خود گرفتند. با گسترش نفوذ گروه «پیوند» تعداد زیادی از زندانیان مقاوم زندان نیز بریده و تواب شدند و به قول خود توبه تاکتیکی کردند. همزمان با این تحول فضای زندان‌ها در اثر فشار این توابین بسیار سنگین شد. زندانیان مقاوم مجاهد و چپی‌ها شدیداً تحت فشار توابین قرار گرفتند در خارج از زندان نیز با اکیپ‌های اطلاعاتی رژیم همکاری کرده و در سر قرارها حاضر شده و قربانیان جدیدی به قربانگاه اوین می‌آوردند. در عین حال با نیروهای فعال مجاهد در خارج از زندان ارتباط داشته و بخشی از آنان را از زیر ضرب خارج می‌کردند. با این حال برای جلب اعتماد شکنجه‌گران نیروهای مقاوم داخل زندان و سایر نیروهای مبارز خارج زندان را به شکنجه‌گران اوین تحویل می‌دادند.

مقاله‌های «پیوند» را توابین مجاهد و مقاله‌های «توابین» را امین رنجبر و سایر تواب‌ها نظیر سعید یزدیان می‌نوشتند تا روحیه زندانیان را تخریب کنند. از گفتگویی آن دو فهمیدم در نشریه مقاله‌هایی علیه سازمان‌های انقلابی در کردستان نظیر کومله و دمکرات و سایر نیروهای سیاسی مخالف رژیم در دیگر نقاط ایران به چاپ می‌رسد. آنها همه این سازمان‌ها را ضد انقلابی و طرفدار امریکا قلمداد می‌کردند. امین رنجبر برخی از شب‌ها تا صبح روی پرونده‌هایی

کار می‌کرد ابتدا فکر می‌کردم دارد پاسخ‌های خود را در برابر پرسش بازجوها تدوین می‌کند و بازجویی پس می‌دهد. اما بعداً متوجه شدم که پرونده‌های سایر زندانیان را به او سپرده‌اند تا درباره‌شان اظهار نظر کند. امین رنجبر به بازجویان اوین کمک می‌کرد تا از زندانیان اطلاعات کاملاً دقیق کسب کنند.

دو سه روز بعد بار دیگر ا و را از سلول بردند. به روشنی معلوم بود حضورش در سلول برای ارزیابی موضع سیاسی و روان شناختی من است و این اطلاعات مستقیماً به دست دادستانی در اوین می‌رسید.

یادم هست در مورد فیلم‌هایی که دیده بودم می‌پرسید می‌خواست بدانند که کدام فیلم‌ها رویم تأثیر گذاشته است و از این قبیل نعل وارونه زدن‌ها من دستش را خوانده بودم و راجع به منظره‌های طبیعی و کوه‌هایی که در بعضی فیلم‌ها دیده بودم، چیزهایی به او می‌گفتم که رنگ و بوی سیاسی نداشته باشد. از من پرسید فلان فیلم را درباره شورش دهقانی روسیه قبل از انقلاب اکتبر دیده‌ام " به دروغ گفتم «خیر من فیلم‌های سیاسی را دوست ندارم»

نمی‌توان در مورد شکنجه گاه اوین صحبت کرد و از خاطرات هزاران زندانی که در سال ۱۳۶۰ در اوین بودند سرسری گذشت.

علاوه بر توابعین یادشده که در اوین در بازجوییها شرکت می‌کردند و بر سر قرارها می‌رفتند باید از توابع معروف دیگری به نام وحید سریع القلم و رنث سهیلا از اعضای مرکزیت اتحادیه کمونیست‌ها نام برد. وحید سریع القلم در امریکا تحصیلات خود را در رشته کامپیوتر به پایان رسانیده بود. به همت و ابتکار او مرکز اطلاعات کامپیوتری اوین تمامی اطلاعات را در مورد همه سازمان‌های سیاسی - از چپ گرفته تا سلطنت‌طلب‌ها - را پایه ریزی کرد. در این کار او تنها نبود و اغلب کادرها و رهبران بریده و توابعین سازمان‌های مختلف او را راهنمایی می‌کردند. قاسم عابدینی از مرکزیت پیکار و همسرش مهری حیدر زاده و کیانوری از رهبران حزب توده همگی در ایجاد و موفقیت این پروژه فعالانه شرکت داشتند.

اخباری از جهنم

يك روز حوالی ساعت ۲ یا ۴ صبح در سلول باز می‌شود و زندانی‌ها لباس می‌پوشند و چشم بندها را زده توسط پاسدارها به طبقه پایین یعنی به محوطه ای برده می‌شوند که طی مدت کوتاهی جلو دیوار آن هزاران نفر را تیرباران کرده بودند - در طول سال‌های ۶۲ - ۱۳۶۰ در مواقع بسیاری هر بار ۲۰ تا ۲۰۰ زندانی را در این محل تیرباران کرده بودند - همه سردرگم و گیج شده بودند. حاجی لاجوردی قبلاً مدام به زندانیان یادآوری کرده بود چنانچه حکومت اسلامی در خطر سقوط یا از دست دادن قدرت قرار گیرد «همه تان را تیرباران می‌کنیم. و زندان‌ها بدین ترتیب خالی خواهد شد». شاید با توجه به آن فرمایش‌ها، آن لحظه موعود فرا رسیده بود حاجی می‌خواهد همه مان را تیرباران کند.

۸۲ نفر را از يك سلول به کشتارگاه آوردند. زندانیان بعضی سرود انقلابی می‌خواندند و بعضی شعار می‌دادند «زنده باد انقلاب! مرگ بر ضد انقلاب!» عده ای سرود انقلابی را با سوت می‌نواختند. پاسداران فرمان می‌دهند. «چشم بندهایتان را بردارید» و زندانیان چشم بندهای خود را بر می‌دارند.

صفی طولانی از جسدهای تیرباران شده بر کف محوطه افتاده بود. بعضی انقدر گوله به سرشان خورده بود که قابل شناسایی نبودند. لاجوردی به زندانیان دستور داد یکی یکی جسدها را از نزدیک ببینند و هرکدام را که شناسایی کردند به او بگویند.

کشته شده‌ها متعلق به گروه موسی خیابانی از مجاهدین خلق بودند که

فر یک درگیری در روز ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ کشته شده بودند. خیابانی فرمانده پیشبای مجاهدین و عضو کمیته مرکزی سازمان مجاهدین بود. جسد عده دیگری از اعضای کمیته مرکزی مجاهدین از جمله اشرف رجوی همسر مسعود رجوی نیز در آنجا بود.

روی بعضی جسدها پتو انداخته بودند. بر بالای سر آنها این آیه قرآنی را بر پارچه ای نوشته و آویخته بودند

«کسانی را که علیه خدا توطئه کنند بکشید و آن‌ها را از صفحه خاک محو کنید».

لاچوردی طفلی هم در بغل داشت که می گفت بچه اشرف رجوی است. او با ترحم داد کشید که: «اینها لاشه رهبران شماست» شما هم همین سرنوشت را خواهید داشت! وی سپس به زندانیان امر کرد «به صدای بلند تکرار کنید مرگ بر منافق، مرگ بر کمونیست، مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل، مرگ بر هدام یزید کافر، درود بر خمینی، سلام بر منتظری». پاسداران را مأمور کرد مراقب باشند تا همه تکرار کنند. اما حاجی لاچوردی راضی نبود بار دیگر دستور داد «تکرار می کنید یا می خواهید همین جا جلو چشم همه کلکتون را بگم! زندانیان درمانده بلند فریاد کشیدند: «مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل، مرگ بر کمونیست، مرگ بر منافق، درود بر خمینی، سلام بر منتظری».

بعدها معلوم شد این شرارت کارگزاران حکومت اسلامی در طول هفته و بر نهم ساعات روز در زندان تکرار می شده است. بخش بزرگی از ده الی پانزده هزار زندانی اوین با پاسداران به محل جسدها آورده شدند تا آن کشتار وحشتناک را ببینند و بر کشته ها لعنت بفرستند. چند تایی از زندانیان که حاضر نشدند بر جسد کشته ها تف بیندازند در محوطه زندان حلق آویز شدند. یک مجاهد جوان به نام حبیب الله اسلامی طی مراسمی به دار آویخته شد. صفا مرد و زن زندانی را از یندهای مختلف چشم بسته به محوطه آوردند. همه را جلو درخت به صف کردند هیچ کس نمی دانست برای چه به آنجا آورده شده است. همه فکر می کردند باز هم یک آخوند می خواهد و راجی کند و چرت پردای ملالت بار بیافد. حبیب الله روی سکری بود که بر تردبانی دوپنه ای قرار گرفته بود. توابعی از وسط جمعیت چشم بسته گذشتند در حالی که شعار

سرداده بودند، دستور داده شد همه زندانیان چشم بندها را بردارند. گفته شد

«نگاه کنید! حبیب الله را نگاه کنید»

صناب اویزان از درخت را به گردش انداختند و کسی صندلی را از زیر پایش کشید. فریادی از ناباوری میان زندانیان پیچید. عده‌ای با فریاد بلند می‌گریستند. بعضی غش کردند. اما پاسداران هنوز راضی نشده بودند. به زندانیان دستور دادند بلند فریاد بکشید «مرگ بر آمریکا! مرگ بر اسرائیل، مرگ بر منافق، مرگ بر کمونیست».

حبیب الله بعد از چند لحظه جان داده بود.

در این دوره در هر یورش که در خارج از زندان‌ها به سازمان‌های سیاسی مخالف می‌شد بلافاصله در داخل زندان‌ها تعداد زیادی را به خط می‌کردند و در مقابل جوخه اعدام قرار می‌دادند. مثلاً رفیق‌ها رافیک* و صدها زندانی چپ و مجاهد را پس از یکی از همین هجوم‌ها از سلول‌ها بیرون کشیده و به جوخه اعدام سپردند و سپس از هم بندان آنان می‌خواستند که برجسد آنها تف کنند و لعنت بفرستند این وسیله‌ای بود که زندانبانان به کار می‌بردند تا روحیه اسیران را درهم بشکنند. در جریان درگیری‌هایی که به دستگیری و اعدام گروه در روز ۱۹ بهمن ۶۰ انجامید، حرکت کور اعدام‌های زندانیان سیاسی ابعاد وسیعی پیدا کرد. در همین دوره بود که عنایت سلطانزاده را که در دی‌ماه ۱۳۶۰ دستگیر شده بود پس از شکنجه‌های بسیار به همراه صدها تن دیگر در ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ به جوخه اعدام سپردند.

سعید سلطانپور شاعر انقلابی و نماینده‌نامه نویس جوان، در اعتراض به اعدام‌های دستجمعی از داخل بند بیرون کشیده شد و به دستور لاجوردی همراه صدها نفر دیگر به جوخه اعدام سپرده شد.

* رافیک نوآبادیان در انقلاب فعالانه شرکت کرد. سپس در سال ۱۳۵۹ برای ادامه تحصیل به هند رفت. در آنجا به جنبش پموست، در تهران فعال شد و در مسایل فرهنگی و اجتماعی آرامنه شرکت کرد. مورد احترام خاص آرامنه بود. در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۶۰ دستگیر و پس از ۴۵ روز شکنجه و مقاومت در برابر شکنجه گران در ۸ اردیبه‌ماه ۱۳۶۰ در اولین به جوخه اعدام سپرده شد. رافیک، به اتهام عضویت در سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر) اعدام گردید.

در این دوره زندانیان را مرتباً از سفول‌ها به درمانگاه می‌بردند و زن‌ها را وادار می‌کردند «داوطلبانه» با اهدای خون خود در جنگ رزمندگان قهرمان اسلام با امپریالیسم آمریکا سهم خویش را ادا کنند. از هر زندانی مقداری خون می‌گرفتند، بسیاری از زندانیان به سبب وضع نابسامان زندان و تغذیه بد حتی بدون دادن خون هم ضعیف بودند و از زخم و بیماری - خونریزی داخلی، بدی تغذیه، سل، اسهال، و بیماریهای روانی رنج می‌بردند.

در چنان شرایطی قرار گرفتن در مقابل جوخه اعدام تنها راه خروج از زندان نبود. شکنجه‌های مداوم پاسداران، بیماری‌ها و سوءتغذیه بسیاری از زندانیان را در آستانه مرگ قرار داده بود. مرگ می‌توانست هر آن به سراغ ما بیاید. یا داوطلبانه باشد یعنی زندانی برای رهایی از فشار شکنجه گران دست به خودکشی بزند. یا در اثر شکنجه و ارضاع جانکاه زندان جسم و جان زندانی از درون تهی شود و زندانی تمام توش و توان خود را از دست بدهد برای آنان که اعدام نشده بودند، یا مرگ تدریجی به سراغ آنها نیامده بود آن وقت خودکشی آسانترین راه رهایی از دست دژخیمان جمهوری اسلامی بود. سایه مرگ بر فراز سر همه‌مان همچون بختکی در پرواز بود.

هر شب صدها زندانی در اوین را به بند ۴ می‌بردند، بند ۴ بدان سبب معروف بود که بخشی از زندانیان مبارز زمان شاه را در آنجا زندانی کرده بودند. یک شب در اوین و دردهای اطراف زندان صدای رعب آور مخوفی شنیدم. شب‌های بعد هم صدا تکرار شد. وقتی در انفرادیهای ۲۰۹ بودم ابتدا فکر می‌کردم تریلی‌ها آهن خالی می‌کنند تا زندان جدیدی بسازند اما به زودی فهمیدم این صدای وحشت بار چیست. در یک لحظه صدایی بس مخوف و سپس صدایی که گاهی تا ۱۰۰ و ۲۰۰ و ۳۰۰ می‌شمردم این صداها صدای تیر خلاص به اعدام شدگان آن شب بود. ابتدا صدای تیربار و بعد تیر خلاص. بعد زندان در خاموشی مرگباری فرو می‌رفت. همه ده پانزده هزار زندانی اوین با دقت صدای تیر خلاص‌ها را می‌شمردند تا تعداد تیرباران شدگان آن شب را بفهمند. در پائیز ۱۳۶۲ من از شکنجه گاه ۲۰۹ به بند موقت ۳۲۵ انتقال یافتم. بند ۳۲۵ شامل مجموعه‌ای از انفرادی‌ها و بند عمومی ۵ و ۴ بود. در این بند که بودم حاج رضا یکی از جلادان رژیم اسلامی مسئول مجموعه بند ۳۲۵ شامل

انفرادی‌ها و دو بند ۴ و ۵ بود. حاج رضا قندی کوتاه داشت. پدرش در خیابان هاشمی - غرب تهران معروف به تکراس - دکه سبزی فروشی داشت. فروش میوه و سبزی و سیگارهای ۵۰۰ تومانی به زندانیان پولدار بازمانده از رژیم سلطنتی، بخشی از درآمدهای حلال او را تشکیل می‌داد. دلالی برای شعبه‌ها از جمله شعبه مالی و بهائیان - شعبه‌های ۱۱ و ۱۲ - و شعبه‌های دیگر دادرسی اسلامی اوین با او بود. گاه پولهای چند میلیونی میان او و خانواده‌های زندانیان رد و بدل می‌شد. در زمستان ۱۳۶۲ حاج رضا بارها زندانیان بند ۵ را به جرم خندیدن به هنگام پرواز جنگنده‌های عراقی بر فراز آسمان تهران و گذار از روی اوین، به حیاط پر برف زندان برد و وادار کرد دو دست و یکپا بالا بایستند. یکی از افتخارهای حاج رضا این بود که تا آن زمان در ۴۰۰ جوخه اعدام شرکت داشته است. به روی ۴۰۰ گروه از اسیران اوین - هرگروه مرکب از چند صد نفر - تیراندازی کرده است. حسن اردین* را از این بند به جوخه اعدام بردند او تنها موجودی خود یعنی عینک فرسوده‌اش را به یک مجاهد هم بخش داد تا به دخترش برساند و پیام داد:

« ما استوار ایستاده‌ایم، پس از آمدن من به بند ۵ این زندانی عینک حسن اردین را به من داد تا اگر روزی زنده از اوین خارج شدم عینک را به خانواده اش برسانم. سال‌ها بعد در زندان‌ها و سلول‌های زیادی این عینک با من بود تا این که در سال ۱۳۶۶ در زندان کوهردشت یکی از زندانیان که آزاد می‌شد من توسط او عینک حسن اردین را برای خانواده اش فرستادم. دختر

* حسن اردین یکی از زندانیان پرسابقه دوران شاه بود. او در زمان شاه در رابطه با «ساک» سازمان انقلابی کارگران ایران - در سال ۱۳۴۹ دستگیر شد. حسن اردین قبلاً نامه رسان اداره پست بود. او ضمن بد استعمار و سرکوب را در زمان شاه چشیده بود و برای رهایی ضیفه خود تلاش می‌کرد. در زندان در اثر مقاومت در مقابل شکنجه گران ساواک و همچنین شرکت در سازماندهی مقاومت در زندان شاه به صورت یک کادر شناخته شده جنبش درآمد. لاجوردی او را از نزدیک می‌شناخت و پس از دستگیری او که در اثر خیانت ناصر بنی‌احمدی به وقوع پیوست او را در مقابل یک بو راهی قرار داد. لاجوردی در سلول اردین به او گفته بود با مصاحبه تلویزیونی را بپذیرد و یا حکم اعدام را. ولی اردین تن به حقارت مصاحبه تلویزیونی نداد. حسن اردین در ۱۱ اردیبهشت ۶۲ مصدق با اول ماه مه ۱۳۶۲ به جوخه اعدام سپرده شد.

آردین امروز گویا پزشکی است و خدمت همان مردمی را می کند که حسن آردین دلش برای آنها می تپید!

طاهر احمد زاده پدر احمدزاده ها که در رژیم شاه شهید شدند و پس از انقلاب خود او مدتی استاندار استان خراسان بود، سپس دستگیر و به اوین آورده شد. دکترملکی رئیس دانشگاه تهران در بعد از انقلاب هم در این بند ۲۲۵ بودند همین طور گروه وکلای موقی و دموکراتی که علیه ولایت فقیه بیانیه داده بودند. همان وکلای شرافتمندی که به دلایل امنیتی از ذکر نامشان معذورم. طاهر احمدزاده می گفت تا پای اعدام رفته است، لاجوردی می خواسته خودش تیر خلاص او را بزند. در اوین لاجوردی - آیشن ایران - صحف های ترتیب دار تا این شخصیت مبارز و دموکرات را به زانو درآورد و سابقه اش را خراب کند. لاجوردی به این هدف خود دست نیافت. طاهر احمد زاده روحیه خوبی داشت. دکتر ملکی نیز از ترس بازجویان با کسی تماس نداشت. و اغلب در حال دعا و نماز و قدم زدن بود. به خصوص سعی می کرد با چپ ها ارتباط نگیرد. زیرا معتقد بود لاجوردی روی او حساسیت خاصی دارد و به دنبال بهانه می گردد تا او را اعدام کند. او را قبل از انقلاب می شناختم. از استادان فعال ضد شاه بود. در گروه های استادان مخالف رژیم از دانشگاه و خارج از آن فعالیت می کرد. در تحصن دانشگاه تهران نیز نقش کلیدی داشت. با رهبران جنبش مذهبی در خارج از تحصن تماس داشت. من نیز مانند سایر استادان متحصن با او در تماس نزدیک بودم. به دنبال بازگشایی دانشگاه از سوی شورای انقلاب اسلامی به ریاست دانشگاه برگزیده شد. کار پرتناقض رهبری دانشگاهی را به او دادند که به دست توده ها بازگشایی شده و بنا بود توسط رژیم اسلامی سرکوب و بسته شود. او نهایتاً در برابر رژیم اسلامی قرار گرفت. علاوه بر بند ۲۲۵، من در سال ۶۵ - ۱۳۶۴ در بند یک واحد ۲ قزل حصار هم با ملکی بودم. آنجا نیز او از من و سایر زندانیان فاصله می گرفت. به خاطر وضعیت پرونده ای که لاجوردی تلاش کرده بود او را به مجاهدین متصل کند و حکم تیرباران او را از خمینی بگیرد. بنا بر این او مطلقاً با آنها هیچگونه رابطه ای نداشت. با سلطنت طلب ها نیز از نظر خلق و خوی نمی توانست ارتباط فعالی برقرار کند. از او می خواستند در کلاس های ایدئولوژیکی شرکت کند که طلبه ها

استد بودند. در حالی که آنها هم از نظر درک مسایل اسلامی و هم از نظر درک مسایل سیاسی ایران در حد شاگردان او بودند. او این کار را هم کرد تا شاید از شر لاجوردی و حاج داود خلاص گردد. اما در هر حال پنج شش سالی در زندان ماند.

دو زندانی معروف دیگر در بند ۲۲۵ بودند یکی دکتر منزوی استاد دانشگاه تهران که تحقیقاتی در مسایل تاریخی و شیعه در ایران داشت و دیگری احمد رضا کریمی کسی که در زمان شاه نیز شکنجه را تاب نیاورد و با بازجویان کمیته مشترک همکاری کرد و اطلاعات مربوط به مجاهدین را به رژیم شاه داد. این دو در طول زندان زندگی مشترکی داشتند ولی نسبت بهم و دیگر زندانیان اوین بی اعتماد بودند. در مورد زندان اطلاعات زیادی داشتند. احمد رضا کریمی مثل کامپیوتر مسایل را در ذهن خود مرور می کرد. در دوران انقلاب ۱۳۵۷ توسط نیروهای مجاهد دستگیر و تحویل زندان شد. اما حضور پرنفوذ مجاهد و فدائی دیری نپائید و چندی بعد دوباره زندان ها پر از مجاهد و فدائی و سایر گروه های مخالف شاه شد. این بار حتی برخی از بازجویان قبلی هم سلولی آنها شدند. اما حضور احمد رضا کریمی برای همه مبارزان زمان شاه در زندان خمینی مشکل آفرین بود. اطلاعات وسیع او نسبت به مجاهدین و رهبری آن به بازجویان اسلامی کمک می کرد تا افراد دستگیر شده را توسط او شناسایی کنند. در آخرین روزهای اقامت در اوین او را می دیدم که با وحشت به همه زندانیان نگاه می کرد و زندانیان هم از او فاصله می گرفتند. نمی دانم آیا رژیم اسلامی به پاس حق شناسی از خدمات او در شناسایی زندانیان سرانجام او را خواهد کشت یا به دلیل این که دیگر حضورش تهدیدی علیه رژیم اسلامی نیست او را رها خواهد کرد. در همین بند نیز یکی دیگر از اعضای رهبری مجاهدین که دستگیر شده بود با بازجویان فعالانه همکاری می کرد. اطلاعاتش را در اختیارشان می گذاشت. او در زمان شاه مسئول تدارکات مجاهدین بود. در جریان انشعاب در سازمان مجاهدین و تشکیل سازمان پیکار او جانب مجید شریف واقفی را گرفت و ذخایر مالی و اسلحه سازمان را تحویل او داده بود. پس از انقلاب او کاندیدای نمایندگی مجاهدین از مازندران گردید. بنا به گفته خود او در بند ۲۲۵ اوین، پس از دستگیری برای اثبات عدم

همکاری با مجاهدین، جای مخفی اسلحه‌ها را به جلادان اوین نشان داده بود. او می‌گفت از موضع سازمان انتقاد داشته و به موضع یکی از رهبران مجاهدین که در زندان بود و توسط رژیم اسلامی کشته شد تمایل بیشتری دارد. وی او را به نام سید خطاب می‌کرد و بعداً من متوجه شدم که منظورش از سید همان سعادت‌ی بود که بلافاصله پس از انقلاب در جریان ملاقاتی با رابط سفارت شوروی در تهران دستگیر شد و سپس اعدام گردید. او در بیشتر بازجویی‌های مجاهدین با بازجویان و شکنجه‌گران همکاری می‌کرد. بین او و احمد رضا کریمی رقابت شدیدی بود و هر کدام دیگری را زیر رابطه خود می‌دانست. روزهای آخری که بنا بود اعدام شود چهره زرد و تکیده‌ای داشت. دیگر در محوطه با کسی قدم نمی‌زد. جانماز بزرگی می‌افداخت و به نماز و مناجات می‌پرداخت. یک روز بعد از ظهر او را بردند و دیگر باز نگشت.

در این دوره که من در بند ۲۲۵ بودم علاوه بر گروه‌های فوق‌الذکر زندانیان وابسته به گروه‌های دیگر چپ نظیر اقلیت و چند گروه دیگر نیز آنجا بودند. علاوه بر آنها برخی از زندانیان مجاهدین نیز در این بند بودند. در همین دوره در بند ۲۲۵ زندانیان متهم به حزب توده نیز بودند. اینان در جریان ضربه تشکیلاتی به حزب در تهران و شهرستان‌ها و همکاری‌های گسترده رهبران حزب به اوین آورده می‌شدند. کاپیتان علیزاده استاد خلبان شرکت هواپیمایی ملی و چند نفر افسران نیروهای هوایی و زمینی نیز که به دستور رهبری حزب خود را معرفی کرده بودند این جا بودند. برخی نیز بر اثر خیانت رهبری لو رفته بودند. به هر حال رژیم اطلاعات کاملی درباره همه آنان داشت. آنان از یک سو می‌بایست از موضع حزب به دفاع از جمهوری اسلامی بپردازند، از سوی دیگر می‌دیدند که رهبری حزب مشخصاً به آنان خیانت کرده است. تنها توجیه‌شان این بود که رژیم، رهبران حزب تران نوین را چیزخور کرده است. یا اینکه آنها در زیر شکنجه‌های مخوف ناچار به لو دادن شده‌اند. البته هر دو توجیه نادرست بود.

در اواخر سال ۱۳۶۲ در بند ۲۲۵ با یکی از رهبران حزب به نام علی ناصر ملاقات کردم. او سال‌ها در شوروی و آلمان شرقی همراه رهبری بود. از نزدیکان کیانوری و عضو کمیته مرکزی محسوب می‌شد. قبلاً جزو افسران

شورشی خراسان بود که دستگیر شده و توسط حزب به آذربایجان شوروی فرار کرده بود. پس از تبعید، در اداره امور رادیو پیک ایران در آلمان شرقی متعلق به حزب توده فعال بود. در جریان انقلاب او و خانواده‌اش همراه کیانوری به ایران آمد، و در سطح رهبری تشکیلات فعالیت می‌کرد. او به من گفت از زمان دستگیری اش تا کنون ابدأ شکنجه نشده و بازجویان به او گفته‌اند به اطلاعات مربوط به رهبری حزب و تشکیلات مرکزی نیاز چندانی ندارند. چون همه اطلاعات را رهبری حزب در اختیارشان گذاشته است. پاسداران به او گفته بودند: «تنها اگر در مورد روابط پایین تشکیلاتی اطلاعاتی دارید به ما بدهید.» او از معدود کسانی بود که می‌گفت در جریان انتقال رهبری حزب توده به ایران به کیانوری هشدار دادم که رژیم اسلامی همه‌مان را دستگیر و اعدام می‌کند اما کیانوری توجهی به اخطارم نکرد.

علی ناظر دست کم این شجاعت اخلاقی را داشت که پس از دستگیری از خط رهبری حزب و کیانوری انتقاد کند. از سرنوشت او اطلاعی ندارم آیا در کشتارهای جمعی سال ۶۷ او نیز اعدام شده یا دش به خیر

من به خاطر خونریزی مثانه و کلیه‌هایم هر روز چندین بار میبایست به توالت می‌رفتم. یک صبح زود باعجله به دستشویی بند ۲۲۵ اوین رفتم. در توالت را که باز کردم با جسد مرد سرطاس ۷۰ ساله رو به رو شدم. رنگ سفید مرده بر چهره اش بود. معلوم بود که در حین دفع روی چاله مستراح جان داده است. دو دست و دو پایش در هوا و خارج از چاله و ناحیه کمر و مخرجش در چاله بود. مثل عروسکی که در سبد کوچکی بیندازند. جسد در یک وضعیت بسیار زنده‌ای در چاله گیر کرده بود. از این منظره مرگبار گریختم و فریاد کردم، کمک خواستم. زندانیان دیگر سراسیمه به محل آمدند و درب خروجی بند را به شدت کوبیدند تا بالاخره حاج رضا مسئول بند ۲۲۵ همراه با پاسداران آمدند یکی از آن‌ها به من و یک زندانی دیگر دستور داد تا جسد را از چاله مستراح خارج کنیم. من شانه‌های مرده و دیگری ساق پاهایش را گرفتیم و از توالت بیرون آورده و به خارج بند منتقل کردیم. من هنوز گرمای بدنش را حس می‌کردم. حاج رضا گویی می‌خواهد موش مرده‌ای را نور بیندازد گفت:

« بنذارینش بیرون در». و سپس بدون هیچ تائیری گفت: « اینم از این، به نون خور کمتر». جرم او این بود که سلطنت طلب بود و پولدار از او چند میلیون پول مطالبه کرده بودند و او حاضر به معامله نشده بود.

يك، دو، سه ... سی، چهل . و مدام بر این شماره ها افزوده می شد این شماره تعداد تیرباران شدگان بند ۴ در آن شب بود. بعضی شب ها تا ۴۰۰ تیر خلاص را می شمردیم و باز از بلندگوهای زندان که خطبه های نماز جمعه را پخش می کرد از زبان آقای فخرالدین حجازی نماینده مجلس شورای اسلامی می شنیدیم که:

«چرا صدای مسلسل از زندان اوین به گوشمان نمی رسد؟» و حزب الله فریاد می زد «مرگ بر آمریکا، مرگ بر اسرائیل، مرگ بر منافقین و ملحدین درود بر خمینی، سلام بر منتظری» که منافق همان مجاهدین خلق بودند و ملحد هم ماها و دیگران.

اعدام های دستجمعی شبانه چندین ماه ادامه یافت و علاوه بر اوین در تمامی زندان های کشور به صورت نظام یافته ای پیگیری شد از روز ۲۰ خرداد سال ۱۳۶۰ اعدام های دستجمعی زندانیان سیاسی شروع شد. کشتار دستجمعی زندانیان تا بهمن و اسفند سال بعد ادامه داشت تنها در زندان اوین ۸ هزار تا ۱۰ هزار نفر تیرباران شدند.

در این دوره شرایط زندان غیر قابل تحمل بود. در هر سلول آموزشگاه که چهار در شش متر بود بین ۶۵ تا ۸۰ نفر نگهداری می شد. بنا بر شهادت زندانیان سیاسی در زمان شاه حد اکثر ۱۰ نفر در هر يك از این سلول ها زندانی بودند. در این دوره زندانی فقط می توانست شب ها يك وری دراز بکشد اگر زندانی به هر دلیلی جا به جا می شد جایش را از دست می داد و ناچار می شد بقیه شب را در گوشه سلول بایستد. هر ۲۴ ساعت سه بار اجازه داشتیم به توالت برویم و هر نوبت تا ۲ دقیقه وقت داشتیم تا هم خود را تخلیه کنیم و هم لیوان چای پلاستیکی و بشقاب غذا را بشویم و بر سر و روی خود آب بریزیم.

خیلی از زندانیان مجروح و بیمار نمی توانستند به مدت ۸ ساعت

خودشان را نگه دارند. بنا بر این ناچار می شدند در لیوان مخصوص چای خوردنشان و یا در ظرف پلاستیک ادرار کنند و در گوشه سلول بگذارند. وقتی به دستشویی می رفتند لیوان را هم می بردند و خالی می کردند و آب می زدند تا برای نوبت بعدی چای تمیز باشد. بنا بر گفته بعضی زندانیان اگر زندانی از این وضع شکایت می کرد پاسدارها مجبورش می کردند شاش خودش را سرپکشد تا عبرت بگیرد و دیگر شکایتی نکند. من خودم شاهد این واقعه نبودم ولی عده ای از زندانیان که در مراحل مختلف در اوین و قزل حصار و گوهردشت زندانی بوده اند همگی این گفته ها را تأیید کرده و در آن روزهای سیاه شاهد چنین وقایعی بودند.

هر شب که تعدادی از زندانیان را از بندها جمع آوری کرده و در پشت بند ۴ اعدام می کردند به زودی جای خالی آنان با زندانیان جدید پر می شد. دو ساعتی طول می کشید تا زندانی جدید در سلول جا بیفتد. برای زخمی ها حرکت بسیار دردناک و دشوار بود. گاهی وقتی يك زندانی بر اثر زخم و درد جانکاه در سلول ها پیش چشم هم بندهایش جان می داد، کسی چندان تعجب نمی کرد، چون صحنه ای آشنا بود.

در هریک از سلول های آموزشگاه تختی سه طبقه بود که جمعاً ۹ نفر بر آنها می خوابیدند. گاه زندانی از آن بالا فرو می افتاد و زندانیان دیگر را مجروح می کرد. گاهی ده تا بیست زندانی را از سلول می بردند تا جا برای بقیه باز شود. به تجربه دریافته بودیم که رفتگان هرگز باز نخواهند گشت پروازی در راه بود. روز بعد بار دیگر سلول ها با زندانیان جدید، انباشته می شد. و باز شب فرا می رسید و جمهوری آدمخواران و این جنایتکاران مقدس جای بیشتری برای پرندهگانی که پایستی بال و پر بگشایند و به پرواز در آیند باز می کرد.

اما این همه ی ماجرا نبود. گاهی حاجی لاجوردی از زندانی می پرسید:

«حاضری کافران ملحد و منافق ها را بکنشی؟»

گاه تعدادی توأب را برای اعدام های جمعی با خود می برد و به آن ها دستور می داد تیر خلاص هم بندی های خود را بزنند.

بنا به گفته زندانیان شبی که نخست وزیر - باهنر - و رئیس جمهور -

رجایی در زیر آوارهای کاخ ریاست جمهوری به هلاکت رسیدند پاسداران به بندها یورش آوردند. زندانیان را از سلول‌ها خارج و آن‌ها را روه وار به محوطه زندان منتقل کردند. عده‌ای را از میان آنها دست چین کردند. کسانی که عینک، سیبل یا چیزهایی از این قبیل داشتند که نشان می‌داد تحصیل کرده‌اند، برای کشتار و سلاخی برگزیدند آن شب ۴۰۰ زندانی تیرباران شدند شکنجه‌ها حد و مرزی نداشت حیوانی ترین و دهشت بارترین شکنجه‌ها در بند ۲۰۹ انجام می‌شد. زندانیان زیادی در این شکنجه گاه جان باختند. در دوره‌ای شکنجه گر اصلی این بخش حجت‌الاسلام هادی غفاری از حزب جمهوری اسلامی بود او امام جماعت مسجد الهادی در نارمک بود وی در آن زمان نماینده مجلس از تهران نیز بود و به عنوان رئیس بنیاد خیریه الهادی سودهای کلانی از شرکت‌های مختلف از جمله جوراب استار لایت به جیب می‌زد. خمینی به موجب حکمی این مجتمع بزرگ تولیدی بادآورده را به او داده بود. بسیاری از نمایندگان مجلس شورای اسلامی و مقام‌های بلند پایه مملکتی در شکنجه و کشتار زندانیان سیاسی دست داشتند خمینی این قبیل افراد را به سمت قاضی و حاکم شرع و زندانبان می‌گماشت.

زندان اوین شعبه‌های مختلفی داشت، توده‌ای‌ها و فدائیان اکثریت در شعبه ۵ دادستانی بازجویی می‌شدند. مجاهدین عمدتاً در شعبه ۷ تحت بازجویی قرار می‌گرفتند. شعبه ۷ به خاطر شکنجه‌های جانکاهش انگشت نما بود و با شکنجه‌گاه ۲۰۹ برابری می‌کرد. اعضای سازمان‌های چپ کومله، اقلیت، راه کارگر، پیکار و حزب دمکرات در شعبه ۶ تحت پیگرد بودند از لحاظ شکنجه با شعبه ۷ رقابت می‌کرد. بسیاری از شکنجه شدگان این دو شعبه که شدیداً صدمه دیده بودند بعداً اعدام شدند تا آثار شکنجه را با خود به گور ببرند. این جنایتکاران مقدس به ما می‌گفتند چنانچه زندانی زیر شکنجه بمیرد یا اعدام شود و بیگناه باشد به بهشت می‌رود. این حکم قرآن است. اما چنانچه گناهکار بوده باشد تازه به مکافات عملش رسیده در روز رسوخیز هم باید در برابر خدای متعال حساب پس بدهد.

آموزشگاه - نامی که رژیم به شکنجه گاه‌های سیاسی گذاشته بود - يك مجتمع بزرگ از مجموعه شش سالن يك حسینیه و يك کارگاه بزرگ است. هر

سالن دارای ۱۶ سلول است ۴ × ۶ متر می باشد. بند ششم این مجتمع متعلق به «صغری ها» بود زندانیان زیر ۱۵ سال را در آنجا انبار می کردند. همگی را به زور بخواندن ۵ وعده نماز وادار می کردند. سالن ۴ آموزشگاه پر از زندانیان چپ بود. آنها را در سلول هایی که دایماً در بسته بود نگاه می داشتند. سالن های ۱، ۲، ۳، ۵ آموزشگاه اوین متعلق به زندانیان مجاهد بود. بعضی از اعضای سازمان های چپ نیز در این بند ها نگهداری می شدند. جمعاً ۹۴ سلول در این شش سالن آموزشگاه وجود داشت.

زندانیان زیادی در این دوره شاهد این جنایات بودند که شبانگاه با ورود پاسداران به سلول ها وحشت همه را فرا می گرفت. حاجی لاجوردی زندانیان را یکایک به دقت برانداز می کرد. یکی دو سنوال در مورد فعالیت های سیاسی خارج از زندان و اتهام شان می پرسید بعد عده ای را بی خودی دست چین می کرد و به خارج از سلول می فرستاد. در خارج از سلول، توپ ها نام و تاریخ تولد این دست چین شدگان را با مازیک روی ساق پای راست شان می نوشتند و دیگر از آن پس کسی آنان را نمی دید. این گروه ها به سفر ابدی می رفتند. لاجوردی به همین سادگی آن ها را اعدام می کرد. در این دوره بسیاری از اعدام ها حتی بدون دادگاه نمایشی ملایان انجام می شد. زندانبانان به آنها می گفتند این تلافی بعب کذاری های مجاهدین در بیرون از زندان است. در این یورش های شبانه به سلول ها حاجی لاجوردی از برخی می پرسید آیا حاضرید در جوخه های اعدام شرکت کنید و تیر خلاص را بزنید؟ عده ای که پاسخ منفی می دادند به صف اعدامی ها اضافه شده و خودشان به جوخه اعدام فرستاده می شدند. در این دوره کم نبودند زندانیانی که خود بدین طریق به پیشواز مرگ رفتند.

این اقدام لاجوردی زندانیان زیادی را در هم شکست و بعضی را به زانو درآورد. برخی از توپ ها نیز به محوطه اعدام می رفتند و به تیرباران شدگان تیر خلاص می زدند. و جسدهای آنها را به کامیون های نعش کش که مقصد آنها معلوم نبود حمل می کردند.

بسیاری از زندانیان جوان خاصه آنان که زمینه های مذهبی داشتند و داده و توپ شدند. بعضی از اعضای ملیشویای مجاهدین و از جمله برخی از

رهبران واحدهای ملیشیا اطلاعاتی را که به بازجوها می‌دادند، به یاری آن اطلاعات، صدها دختر و پسر جوان دیگر دستگیر و روانه قربانگاه می‌شدند. یکی از این ملیشیاهاى سابق به «ولی ۳۰۰» معروف بود چون با اطلاعاتی که به زندانبانان داد موجب دستگیری صدها نفر شده بود. تواب دیگری «حمید ۱۵۰» بود که فرماندهی واحد ملیشیای مجاهدین را داشت به زندان آمده بود او ضمن همکاری با رژیم ۱۵۰ نفر از هم‌زمانش را لو داد. همه اینها اعدام شدند. این وضعیت رفته رفته به شکنجه گران اوپن و جلادان سایر زندان‌های جمهوری اسلامی کمک کرد تا رفیق را در مقابل رفیق، فرزندان را در مقابل پدر و مادر، پدر و مادر را رودر روی فرزندان قرار دهند.

آسایشگاه:

بند «آسایشگاه» اوپن بند کاملاً جداگانه‌ای بود که در زمان حاکمیت رژیم جمهوری اسلامی توسط خود زندانبانان ساخته شده بود. در این مجتمع شاید ۲۰۰ سلول انفرادی بود که ۹۰ درصدشان اندازه سلول انفرادی در بند ۲۰۹ بودند. اتاق‌هایی ۲/۵ در ۱/۵ متر که البته بعضی اندکی وسیع‌تر بودند. در این جا سه نوع زندانی را نگه می‌داشتند. رهبران سازمان‌های گوناگون چپ، کسانی که در سایر زندان‌ها مقاومتی را سازمان داده بودند و سرانجام کسانی که هنوز پرونده‌شان تکمیل نبود که به دادگاه برده شوند و جزو «مزاحمت آفرینان» نظام زندان یا به اصطلاح، «سرموضعی» قلمداد می‌گردیدند. مردان و زنانی از این سنخ را به مدت ۲ تا ۳ سال در انفرادی نگه می‌داشتند. آسایشگاه از دید ما زندانبانان به معنای محلی بود که زندانی آنقدر اینجا می‌ماند تا بپوسد.

روزی در خلال سال ۱۳۶۴ برای من مثل سایر روزهای زندان، عادی بود. در سلول ۲۱ در بند یک از واحد ۳ بندهای قزل حصار بودم. پاسداری به داخل سلول آمد و به من گفت: «وسایل ضرورت را زود جمع کن. چشم بندتو بزنی با من بیا. با کسی حرف نزن». با عجله مسواک و خمیر دندان و صابون و چند قلم خرت پرت دیگر از جمله لباس‌هایم را جمع کردم. با خود گفتم شاید برای اعدام احضارم کرده‌اند. چون به من نگفته بودند همه وسایلم را جمع

کنم وقتی وسایلم را جمع و جور می کردم پاسدار دقیقاً مواظبم بود تا با کسی حرف نزنم به دنبالش از بند خارج شدم مرا به اتومبیلی برد که انتظارم را می کشید پاسدار مرا عقب اتومبیل سوار کرد. از زیر چشم بند دیدم نو پاسدار، دو زن و سه مرد زندانی در اتومبیل سوارند. با وجود این نو پاسدار امکان نداشت تلاش بکنم و با سایر زندانیان ارتباط بگیرم و مقصد بعدیمان را حدس بزنم اتومبیل راه افتاد. ما زندان قزل حصار را پشت سر گذاشتیم. حدود یک ساعت و نیم که رفتیم با خودم گفتم مقصد ما زندان گوهردشت نیست. چون از قزل حصار تا گوهردشت در کرج با اتومبیل نیم ساعت بیشتر راه نیست. اتومبیل ایستاد و ما را پیاده کردند. ما تحویل پاسداران جدیدی شدیم که همگی را به اتومبیل دیگری بردند. این اتومبیل به مینی بوس بیشتر شباهت داشت. من از زیر چشم بندم شیشه های پهن آن را می دیدم مطمئن شدم که بار دیگر به اوین باز می گشتم. مینی بوس درست در محوطه داخلی زندان اوین توقف کرد.

چند نوبت ایستاد هر بار چند تایی زندانی پیاده می شدند و مینی بوس راه می افتاد. من در چهارمین توقف آن پیاده شدم. وقتی از مینی بوس پیاده ام کردند، مرا به «آسایشگاه» بردند. هنوز چشم بند داشتم و کیسه وسایل و لباس ها در دستم بود. از راهرو پهنی عبور کردم و از پلکان به طبقه چهارم برده شدم. پاسدار مرا تحویل مردی داد که مسئول سلول های این طبقه بود. هنگام عبور از پاگردها متوجه شدم شمار زیادی سلول در دو طرف راهرو است. برایم روشن بود که مهمان افتخاری کجا هستم. یک دست بزرگ و قوی به پشت شان راستم خورد و مرا در جا متوقف کرد و در گوشم نجوا کرد:

«اینجا آسایشگاه است، اینجا هیچ کسی صدا نمی کند، هیچ جنبنده و تقابنده ای سرو صدا راه نمی اندازد. حالت چطور شد؟ آره؟»

- «بله برادر فهمیدم». من هم با نجوا جوابش دادم. دستی آمد و آستینم را گرفت. آرام همراهش رفتم. صدایی از او در نمی آمد. حتی کفش هایش بر زمین بتونی صدا نداشت. در آستانه در سلولی ایستادیم کیسه وسایلم را گرفت روی زمین گذاشت تا محتویاتش را بازدید کند. ایستاده بودم و می توانستم ببینم چه می کند. درست رو به رویم روی زمین

نشسته بود. شیشه قرص‌هایم را بازدید کرد مبادا چیزی در آن جاسازی کرده باشم. سایر چیزها را هم به دقت و ارسی کرد حتی خمیر دندان را مورد بازرسی قرار داد. لباس‌هایم نیز یکی یکی از نظرش گذشت. چیزی نیافت. برخاست ایستاد. به من دستور داد کفش و همه لباس‌ها به جز شرت را در بیاورم. همه را گشت. دستش را داخل شرت کرد عقب و جلو را تجسس کرد تا مگر چیزی دستگیرش شود! سرانجام قانع شد که چیزی پنهان نکرده‌ام در سلول پیش رویم را گشود.

- «برو تو. به زودی برات لباس میارم. نمی‌تونی چیزی با خودت داخل سلول ببری.»

«داروام چی؟ برای ادامه زندگیم به اونا نیاز دارم.»

- «هروقت نیازداستی به کاغذ کوچیک زیرسلول بذار برادر پاسدار کشیک متوجه میشه.»

در سلول رابست و مرا به حال خود گذاشت تا با منزل تازه‌ام آشنا شوم. باخودم گفتم همه امکانات در دسترسم است. توالت و دستشویی داشت. چهار پتوی کتیف و زوار در رفته هم آنجا بود.

این آسایشگاه به واقع آرام بود. در تمام طول روز صدایی از کسی در نمی‌آمد. با خودم گفتم معلوم است از شکنجه‌های گوناگون و وحشتناک و ان اعدام‌های دستجمعی تضمینی برای این سکوت و خاموشی است. باتوجه به سکوت حاکم نمی‌شد حدس زد که چند نفر در این گورستان به سر می‌برند. من به فوریت راهپایی به منظور کشف تعداد تخمینی زندانیان پیدا کردم. سه بار در روز چرخ غذا در راهرو رفت و آمد داشت و دیدم در هر سلول می‌ایستاد. در هر سلول دو روزنه داشت. یکی برای دیدن سلول توسط زندانیان که از بیرون کنترل می‌شد و دیگری برای دادن غذا به زندانی که در بچه کوچکی در پایین در بود. غذای هر زندانی از روزنه پایین در داده می‌شد. جیره روزانه در يك بشقاب ملامین قرار داده می‌شد. من با شمارش تعداد توقف‌های چرخ در هر نوبت و گوش دادن دقیق به صدای تحویل هر بشقاب تعداد اسرای طبقه ۴ آسایشگاه را بر آورده کردم. در این بند هفته‌ای يك بار می‌توانستیم دوش بگیریم. این کار تنها ۱۰ دقیقه طول می‌کشید. طی این ۱۰ دقیقه علاوه بر

حمام کردن باید لباس‌ها را هم با خود برده و در حمام می‌شستیم. بعد به سلول باز می‌گشتیم و در برویمان بسته می‌شد. بعد از بسته شدن در هر سلول، نوبت زندانی سلول بعدی بود. اینجا هم با شمارش باز و بسته شدن درها و رفت و آمدها به حمام می‌شد تعداد زندانیان این بند انسایشگاه را برآورد کرد. چنانچه کسی ظرف ۱۰ دقیقه نمی‌توانست به حمام برود میبایست تا هفته بعد صبر کند. از همین روشیوه دوم برای حدس تعداد زندانیان در هر سلول دقیق‌تر می‌نمود. این روش به من کمک می‌کرد تا روزهای درازی را در خاموشی سپری سازم. و با شمارش زندانیانی که به حمام می‌رفتند و با سنول‌هایی که غذا می‌گرفتند به شمارش زندانیان طبقه چهارم این کورستان بپردازم و از این طریق ذهن خود را فعال سازم

هر روز سه بار می‌بایست دارو می‌خوردم. داروهایم هم خارج از سلول بود بنا براین هر بار باید توجه پاسدار را جلب می‌کردم تا در سلولم را باز کند. وقت آنقدر بود که در شیشه را باز کنم و دارو را به میزان تجویز شده مصرف کنم. بعد در سلولم را به سرعت می‌بست.

در هر نوبت تلاش می‌کردم نیم نگاه درزانه‌ای به راهرو بیندازم. به زودی متوجه شدم من مهمان افتخاری سلول شماره ۴۸۷ هستم و نیز کشف کردم همسایه ظرف چپم یعنی سلول ۴۸۵. نیز در خارج از سلول دارو دارد. طی دوره‌ای چند روزه موفق شدم نامش را روی شیشه دارویش بخوانم. او «هیبت‌الله معینی چاغروند» از بنیانگذاران چریک‌های فدائی خلق در دهه ۱۳۴۰ بود او در زمان شاه نیز در زندان به سر می‌برد. وی در سال ۱۳۵۷ به همت مبارزه‌توده‌های مردم آزاد شد. اما رژیم اسلامی بار دیگر در سال ۱۳۶۲ او را به زنجیر کشید. او در جریان انشعاب در گروه فدایی اکثریت توسط گروه کشتگر از رهبرانی بود که رژیم نوپای جمهوری اسلامی را مورد انتقاد قرار داده بود. توقیف او با سر و صدای زیاد همراه بود.

از تابستان ۱۳۵۹ تا پایان ۱۳۶۰ رژیم اسلامی قانون اساسی کذایی‌اش را از مجلس خبرگان گذراند. تلاش رژیم بر این بود که مبارزه مردم در شهرها، کارخانه‌ها و روستاها را ریشه کن سازد و دهقانانی که در

کردستان، بلوچستان و ترکمن صحرا زمین های مالکان را مصادره کرده بودند از این زمین ها اخراج و با زور سمرنیزه پاسداران، زمین ها را به مالکین بزرگ برگرداند. همه تشکل های سازمانی طبقه کارگر و از جمله شوراهای کارگری و دهقانی مورد حمله پاسدارانی قرار گرفت که تفتگی در دست و قرآنی در دست دیگر داشتند. خمینی با این تمهید همه مخالفان را برانداخت. در سال ۱۳۶۰ تفنگداران رژیم به کارگران ایران ناسیونال حمله بردند و ۱۷۶ کارگر اعتصابی را دستگیر کردند. جمعی به اوین فرستاده شدند و تحویل جوخه های اعدام گردیدند.

بسیاری از انقلابیان از کارخانه ها اداره ها، مدرسه ها و دانشگاه ها پاکسازی شدند. بعضی ها درجا تیرباران شدند یا سخت کتک خوردند و نیمه جان به زندانها فرستاده شدند به دلیل کمبود جا در زندان های موجود، انبارها و فروشگاه، یا مکان های امن زیر زمینی را به زندان موقت تبدیل کردند. آخوندها کوشیدند حکومت ترور و وحشت ایجاد کنند حکومتی که قدرت مطلق آن در دست ملایان باشد و در رأس این حکومت خمینی به عنوان ولی فقیه و حاکم مطلق قرار گیرد. هدف آن بود که حاکمیت بازیافته مردم که حاصل انقلاب خونین بهمین بود از دست مردم خارج و در دست طرفداران ولایت مطلقه فقیه قرار گیرد. از جمله هدف های آن ها مدرسه ها و معلم ها بود. اوپاش را مأمور پاکسازی مدرسه ها کردند. معلم ها گروه گروه پاکسازی شدند. و این آقای مظفر وزیر آموزش و پرورش آقای خاتمی از جمله کسانی بود که در يك مرحله بیش از ۹۰۰ معلم را پاکسازی کرد. آخوندی به نام مشکینی مدیر کل آموزش و پرورش لرستان شد و آموزش و پرورش را یکپارچه منحل کرد! در مجموع در فاصله دو سه سال بیش از ۲۰۰ هزار نفر از معلمان و استادان دانشگاه درسراسر کشور تصفیه شدند آری آخوندها با همه کودنی تاریخی شان می دانستند مدرسه و دانشگاه استاد و معلم، مشعلداران علم و آگاهی و دشمن جهل اند. جهلی که آبشخور آخوند و ملای انگل، در تمامی تاریخ بشریت بوده است.

دیوار نویسی

پاسدار کاغذی در دست داشت. نفسم در سینه حبس شد قلبم تند می زد. پاسدارانی که کاغذ به دست می آمدند خبر خوش با خود نمی آوردند. نام عده ای از زندانیان بر روی کاغذ پاسدارنوشته شده بود. آدمهایی که نامشان در فهرست بود یکی از چهار سرنوشت زیر را داشتند: اعدام، محاکمه، شکنجه در بند ۲۰۹، یا انتقال به زندانی دیگر. ساعت ۶ یامداد بود اوضاع و احوال حکایت از آن داشت که روز خوبی در پیش نداریم.

طی مدتی که در سلول های گوناگون بودم مدام می دیدم که پاسداران کاغذ به دست می آیند. چه بسیار رفقا و هم بندهایی که نامشان خوانده شد، رفتند و دیگر برنگشتند. اگر پاسدارها بعداً می آمدند و اثاثیه زندانی را می بردند می فهمیدیم که تیرباران شده است.

باری، پاسدار جلو در سلول ایستاد و نام هارا خواند. باعجله می خواند، پانزده نفر را خواند و من هشتمین نفر بودم.

امرانه گفت: «وسایل تان را جمع کنید. چشم بندها فراموش نشه. ظرف پنج دقیقه سلول را ترک می کنیم».

باخود گفتم: «سرنوشتم چه خواهد بود؟ جوخه اعدام، شکنجه گاه ۲۰۹ یا انتقال؟ امیدوارم آخری باشد!» ۲۵ نفر در سلول می ماندند. تنها ۵ دقیقه وقت داشتم که وسایلم را جمع کنم. و با همه هم بدانم وداع کنم. یا اعدامی هستم که در آن صورت دیگر هرگز نمی بینمشان، یا وقتی بر می گردم - اگر برگردم! آنها اعدام شده اند.

بیم و هراسی که بر وجودم حاکم شد نمی گذاشت درست فکر کنم. البته

بعد از سپری کردن سال‌ها در زندان رژیم اسلامی بازندگی غیرقابل پیش بینی آشنا شده بودم. می دانستم که هیچ کس در زندان نمی داند لحظه ای بعد چه خواهد شد؟ بارها نامم را خوانده بودند اما بازهم در چنان لحظه‌هایی زندانی قرار و آرام نداشت. باهم سلولهای باقی مانده رویوسی و وداع کردم دو نفر توأب هم بودند که فقط برایشان سری تکان دادم.

پاسدار برگشت در سلول را باز کرد و داد کشید:

«بیاین زود باشین! چشم بندها رو ببندین، پالله!»

همگی چشم بندها را زدیم به صف ایستادیم به ما گفته شد هر کدام دست راستمان را روی شانه نفر جلویی بگذاریم. پاسدار با چوبی که يك سرش در دست او و سر دیگری در دست نفر اول صف بود به راه افتاد. آخر هر چه باشد پاسدار پاك بود و درست نبود به ما نجس‌های خدانشناس دست بزندان دستش نجس می‌شد؛ به دنبال او از سلول به راه افتادیم. از در آهنی عبور کردیم. از پله‌ها گذشتیم و بند را ترك کردیم وارد محوطه زندان شدیم. احساس کردم به سوی دیوار سمت چپ دری می‌رویم که از آن تازہ خارج شده بودیم. به ما فرمان داده شد بایستیم و راه نرویم. پاسدار با چوبدستی اش به شانه یکایک ما می زد و ازمان می خواست هر کدام از دیگری يك متر فاصله بگیریم. رویمان را به دیوار کرده ، امر به نشستن داد. از زیر چشم بند دیدم که در فاصله ۲۰ سانتیمتری دیوار قرار گرفته ام. پاسدار داد کشید: «سراتونو نکون ندین. دست به چشم بندها تزنین' با همدیگه صحبت نکنین».

پیش خودم گفتم «مراسم اعدام این طوری نیست. برای بردن به شکنجه‌گاه ۲۰۹ هم این کارها را نمی کنند. بنا براین باید موضوع دیگری در کار باشد. شاید به زندان دیگری منتقل‌مان می کنند» ترسم فرو ریخت. حالا بهتر می‌توانستم فکرم را جمع و جور کنم تا بفهمم مرحله بعدی چه خواهد بود. پاسدار را می‌دیدم که در پشت سر زندانی‌ها قدم می‌زند و بالا پایین می‌رود. وقتی دور می‌شد شروع می‌کردم یواش با خودم حرف زدن. آن چنان که دو هم‌بند کناری ام می‌توانستند بشنوند. اما پاسدار متوجه حرکتی نمی‌شد. سعی داشتم جمع بندی ام از آن لحظه را به هم‌بندها منتقل کنم. آنها هم به همان لحن صدا گفتند که به چنان نتیجه گیری رسیده‌اند. فکر می‌کردند داریم از اولین

منتقل می شویم اما بز هم محتاطانه می گفتند در آخرین لحظه زندانیان ممکن است تصمیم عوض کند

پنج ساعتی آنجا نشستیم با چشم بند و رو به دیوار. هرکس اندک حرکتی می کرد چوب پاسدار به مغزش فرود می آمد. یا چکمه پاسدار پشتش را نشانه می گرفت پاسدار دیگری آمد به ما فرمان داد بر خزیم و از محوطه زندان خارج شویم ما را به یکی از راهروهای زندان برد. اتوبوسی منتظر بود و موتورس روشن وقتی به داخل اتوبوس برده شدم اندکی سرم را بالا بردم ببینم کس دیگری هم از زندانیان در اتوبوس هست یا نه؟ اتوبوس نیمه پر بود و در عقب اتوبوس چهار پاسدار مسلح نشسته بودند. کلاشینکف هایشان رو به پایین اما آماده شلیک بود. به اتوبوس وارد شدیم و روی صندلی های دوفره جا گرفتیم. عده دیگری از زندانیان را پشت سر ما فرستادند. اتوبوس کاملاً پر شد. پاسداری به ما دستور داد همه پرده های پنجره ها را بکشیم و ببندیم و چشم بندها را برداشتیم. پاسدارها نمی خواستند کسی در خیابان ها متوجه ما بشود. پرده ها انقدر کشیده نشد که سراسر پنجره ها را ببندد و ما می توانستیم خیابان ها را تماشا کنیم. من خودم را به خواب زدم. سرم را روی صندلی تکیه دادم تا از شیشه های جلوی اتوبوس به خیابان ها نگاه کنم.

یادم هست که چه احساس آرامشی داشتم که از اوین نور می شدم. با خودم می گفتم هرچه پیش آید در هر حال بدتر از اوین نخواهد بود. دیگر از شکنجه و بازجویی خلاص شده ام.

راه باریک و شیب دار زندان اوین را پشت سر نهادیم و به بزرگ راه رسیدیم از پشت پرده بچه ها را دیدم که از مدرسه به خانه بر می گردند. عده ای هم با ماشین های شخصی پدر و مادرها مدرسه ها را ترک می کردند. بعضی بچه ها هم با نوکر و کلفت شان به خانه می رفتند. اوین در شمال تهران واقع شده است و خانه های آن منطقه عمدتاً به بازرگانان همدست رژیم و روحانیان یا حزب اللهی های سرشناس تعلق دارد. قبلاً نیز برگزیدگان رژیم شاه در این منطقه زندگی می کردند. اما بخشی از آنها در انقلاب سال ۱۳۵۷ از کشور گریختند و ییلاهای لوکسی که به سبک بیورلی هیلز کالیفرنیا ساخته بودند از سوی رژیم ملایان مصادره شد. اخوندها و بوستان و همدستانشان

جای آنها را گرفتند. البته بعضی از اطرافیان با هوش شاه توانستند به سرعت قبله‌شان را عوض کنند. با آخوندها بیعت کردند و ویلاها، استخرهای شنا و باغ‌های بزرگشان برایشان دست نخورده باقی ماند.

از جلو هتل هایت تهران که حالا هتل آزادی نام‌گذاری شده عبور کردیم. در آنجا ساختمان‌های بلندی در حال ساخته شدن بود و کارگران ساختمانی در فعالیت بودند. نان بربری و نوشابه و قاج هندوانه ناهارشان بود که با خود می‌بردند. کارگران ساختمانی که کمترین مزدها را دریافت می‌کردند و از دهقانان فقیر و رانده شده از روستاها بودند، در کنار ویلاهای سنگ مرمری رژیم اسلامی مشغول صرف ناهار بیرمق و ارزان قیمت بودند. آن روزها مزد روزانه شان کمتر از یک دلار بود. در حالی که برخی از آن ویلاهای سنگ مرمر میلیون‌ها تومان قیمت داشت!

باخودم گفتم «اوین غنی‌ترین و ستم‌دیده‌ترین مردم کشور - از چهار گوشه ایران - را در خود جای داده است».

از شکاف پرده اتوبوس می‌دیدم که دنیای واقعی بیرون از زندان چگونه است و چگونه اداره می‌شود. از پشت پرده نخستین پدیده‌ای را دیدم که تحت تاثیر قرار گرفتم. گدایان از ۲ تا ۷۰ ساله در خیابان‌ها ولو بودند و در گروه‌های ۲ تا ۱۰ نفری گدایی می‌کردند. وقتی سر چهارراه‌ها چراغ قرمز می‌شد به سوی اتومبیل‌ها می‌دویدند و از سرنشینان پول طلب می‌کردند. بعضی شان شیشه‌های جلو اتومبیل را تمیز می‌کردند تا دستمزد بیشتری بگیرند. معلوم بود اوضاع اقتصادی رو به وخامت می‌رود که این همه آدم به دریاورگی اشتغال دارد.

در طول خیابان حجله‌های یادبود قربانیان جنگ را می‌دیدم که در پیاده روها جلو خانه‌ها گذاشته شده بود. تصویر کشته شدگان در جنگ با عراق در آنها آویخته شده بود و نور و بر آنها شعاری با خط زرین و درشت به چشم می‌خورد:

این گل پرپر ماست هدیه به رهبر ماست

تعداد حجله‌ها به طرز حیرت‌انگیزی زیاد بود. در بعضی کوچه‌های باریک آنقدر زیاد بود که عبور و مرور پیاده روها را دشوار می‌ساخت. این حجله‌ها را

از مغازه‌های مخصوصی برای دو هفته اجاره می‌کردند

در اوایل جنگ با عراق، حکومت اسلامی هزینه کفن و دفن کسانی را که در «راه امام» درجنگ کشته می‌شدند می‌پرداخت. به هر خانواده در سال ۱۳۶۰ حدود دویست هزار تومان داده می‌شد. این رقم در سال‌های آخر جنگ به خاطر کاهش ارزش ریال تا حد یک چهارم تنزل کرد. در روستاها که کل درآمد سالیانه یک خانوار دهقان به ده هزار تومان هم نمی‌رسید این مبلغ یک هدیه آسمانی تلقی می‌شد. به «شهیدان» کلید درهای بهشت داده می‌شد. خانواده‌هایشان هم در همین دنیا به کالاهای ارزان دسترسی پیدا می‌کردند و موقعیت برتری بدانان داده می‌شد. از نثر عمده‌ای از مردم این یک معامله منصفانه بود. دولت اسمکناس چاپ می‌کرد تا زیر بار این تعهدات نماند. به هر حال پرداخت کمک به خانواده‌های «شهید» بخشی از ماشین تبلیغات جنگی بود که هزاران هزار خانوار روستایی را هدف قرار داده بود.

اتویوس ما در حرکت بود بر دیوارهای شهر شعارها و عکس‌ها به چشم می‌خورد. بعضی از شعارهای در و دیواره قبل از انقلاب مربوط می‌شد و برایم آشنا بود. اما بسیاری از آنها پاک شده بود یا رویشان را رنگ زده بودند. هنوز شعارهای سیاسی سازمان‌های مخالف رژیم بر بعضی دیوارها به چشم می‌خورد. معنوم بود که به تازگی نوشته نشده مربوط به دوران انقلاب است. من به سختی بقایای برخی از شعارهای بزرگ اما رنگ پریده روز اول ماه مه سال ۱۳۵۸ را می‌دیدم.

برقرارباد اول ماه مه روزجهانی کارگر!

همه قدرت در دست شماها!

کنترل کارگری بر کارخانه‌ها!

زنده باد بین الملل کارگری!

معنوم بود که مخالفان رژیم به تازگی شعاری بر دیوارها ننوشته‌اند چرا؟ چون خیابان‌ها را از وجودشان قرق کرده‌اند.

اما در بعضی دیوارها نقاشی‌ها و شعارهای تر و تازه به چشم می‌خورد.

حزب توده و فدائیان اکثریت که تا همین اواخر در فاصله سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۲ از رژیم اسلامی حمایت می‌کردند. در آن زمان اجازه داشتند بر دیوارها شعار بنویسند شعارهایشان این بود:

پاسداران انقلاب اسلامی را به سلاح سنگین مجهز کنید! و «از تلاش‌های جنگی پشتیبانی کنید!» «راه امام همان خط ضدامپریالیستی انقلاب است».

وارد جاده‌ای شدیم که ما را از تهران خارج می‌ساخت به سمت کرج واقع در چهل کیلومتری غرب تهران می‌رفتیم در بوشهر اتوبان کرج مجتمع‌های صنعتی وجود داشت. این مجتمع‌ها از تهران تا کرج ادامه می‌یافت. شعارهای چپ بر دیوارهای کارخانه‌ها دیده می‌شد. طی دوران انقلاب و یکی دو سال بعد از آن سازمان‌های چپ کوشیدند در میان کارگران کارخانه‌های این منطقه نفوذی دست و پا کنند. اما چندان توفیقی به دست نیاوردند. تفرقه شدید چپ، ناتوانی در ایجاد جابجای محکم در کارخانه، حضور شور و انجمن‌های اسلامی در همه کارخانه‌ها، همراه با حضور فعال و گسترده پاسداران انقلاب اسلامی در کارخانه‌ها مانع از آن شد که چپ بتواند در کارخانه‌ها رخنه کند. بر دیوارها هنوز شعارهایی مربوط به انقلاب «سفید» شاه در دهه ۱۳۴۰، اصلاحات ارضی و سهام شدن کارگران در سود سهام شرکت‌ها به چشم می‌خورد اما عمده شعارها از آن رژیم جمهوری اسلامی بود و این فرمایشهای کهربار امام عزیز در میان آنها خودنمایی می‌کرد «انقلاب به خاطر خربزه نبود» «اقتصاد زیربنای خر است» امام خمینی!

«خدا هم کارگر است، کار خدا تعطیلی ندارد، همه روزگار می‌کند. او به روزگارگر احتیاجی ندارد! امام خمینی! ۱۱ اردیبهشت ۱۳۵۹»
«مرگ بر منافقین و ملحدین!»
«مرگ بر کمونیست»

این قبیل شعارها با حروف بسیار درشت بر دیوارها نقش شده بود رژیم بی‌وقفه کارگران را در معرض تبلیغات فشرده و مستقیم قرار می‌داد تا بتواند با سازمان‌های چپ مقابله و نفوذشان را خنثی کند.

در راه کرج باخودم فکر می‌کردم ما را به یکی از دو مقصد زیر می‌برند :
گوهردشت یا قزل حصار. از کنار زندان بزرگ گوهر دشت گذشتیم اما اتوبوس
بدان سمت نرفت. بنابراین تنها مقصد باقیمانده قزل حصار بود.

زندان قزل حصار در حاشیه شهر کرج ۵۰ کیلومتری تهران واقع شده
است. قزل حصار هم مثل سایر زندان‌هایی که تاکنون در آنها زندانی شده
بودم در دوران پهلوی ساخته شده است.

رژیم اسلامی بخشی از زندانیان سابق زمان شاه را به همین زندان باز
گردانید. با نزدیک تر شدن اتوبوس ما مجموعه ساختمان‌های قزل حصار در
میان زمین خشک و بی آب و گیاه نمودار می‌شد. من خودم را به خواب زدم
سرم را به صندلی عقب تکیه دادم تا بهتری توانم زندان را ببینم. از زیر چشم
می‌دیدم که زندان مقصد ما چه ساختمان غول آسایی است. اتوبوس ما به
دیوارهای خاکستری رنگ برج و باروی بلند آن نزدیک شد. دیوارهایی به بلندی
۸ متر از خاک سر برآورده بود. همه بقونی مجهز به سیم خاردار.

دور و بر قزل حصار زمین بی آب و علف است. تاچشم کار می‌کند
برهوت صاف بدون اندک پستی و بلندی. زندانی هیچ شانس برای فرار ندارد.
برج و باروی حصار همچون مناره‌های سر به فلک کشیده تا قرسنگ‌های
پیرامونی را زیر نظر دارد. حتی بوته‌ای در آن برهوت پیدا نمی‌شود که
پرنده‌ای پشت آن پنهان شود.

دروازه‌های برقی زندان باز شد. اتوبوس يك راست به محوطه زندان
وارد گردید. قبلاً شنیده بودم که در گذشته یکی دو پارتافاق افتاده بود که
بستگان زندانیان در درگاه این دروازه ایستاده بودند، پاسدارها ناگهان در را
می‌بستند و آنها را لای در گیر می‌انداختند.

حدود ساعت دو بعد از ظهر اتوبوس ایستاد و پاسداران مسلح ما را
محاصره کردند. وارد اتوبوس شدند با پاسداران اوین صحبت کردند. فهرست
اسامی را از پاسداران اوین تحویل گرفتند. به سرعت ما را سر شماری کردند.
مبادا کسی از زندانیان فرار کرده باشد. اتوبوس بار دیگر به راه افتاد. يك بار
توقف کرد. در این جا گروه دیگری از پاسداران قزل حصار ما را به محوطه ای

برند و از آنجا وارد ساختمان اصلی زندان شدیم پاسدارانی که از اوین آمده بودند برای استراحت و صرف ناهار رفتند. آنها جویباریست عده‌ای زندانی را از قزل حصار به اوین باز گردانند.

به ما غذایی داده نشد. استراحتی هم در کار نبود. ما را به گوشه‌ای فل دادند چشم بسته رو به دیوار در گوشه زندان مستقر کردند اینجا حوزه «پذیرش» قزل حصار بود پاسدارها چوب به دست در اطراف ما پرسه می‌زدند و مواظب بودند کسی حرف نزند، نگاه نکند و به مبادله اطلاعات نپردازد. بعضی از زندانیان همسفر من بیمار بودند و از پاسداران می‌خواستند برایشان کاری بکنند. در خواست می‌کردند لقمه نانی به آنها بدهند آخر آن روز هنوز نرهای غذا یا آب نخورده بودیم. تلاش این زندانیان بی‌حاصل بود. عده‌ای نیاز می‌رم به دستشویی داشتند و از پاسدارها می‌خواستند آنها را به دستشویی ببرند. پاسدارها با بی‌میلی پذیرفتند و یکی یکی زندانیان را به دستشویی کوچکی می‌بردند. کل ماجرا نباید بیش از دو دقیقه طول می‌کشید.

حدود ساعت ۵ بعد از ظهر یعنی بعد از ۳ ساعت نشستن روی آن زمین سخت و سفت پاسداری آمد و به هر زندانی تکه‌ای نان و قطعه‌ای پنیر داد. وقتی این غذای ناچیز را خوردیم باران فحش و تاسزا بر سر مان بارید. صدایی بلند که به ما نزدیک تر می‌شد سکوت را می‌شکست يك نفر عصبی مزاج و گنده. وقتی با آن چکمه‌ها در راهرو بتونی قدم بر می‌داشت گویی يك فیل بزرگ حرکت می‌کند! صدای چکمه‌ها خاموش شد اما تاسزاگویی ادامه داشت! حالا چکمه پوش وارد راهرو سالن شده بود يك ریز به ما فحش می‌داد.

يك زندانی یواشکی گفت: «مواظب باشید. این حاج داوده» بیشتر ما برای نخستین بار با پدیده‌ای به نام حاجی داود رحمانی آشنا می‌شدیم! عده‌ای زندانی که قبلاً در قزل حصار بودند او را به خوبی می‌شناختند

صدای عربده‌های او فضای سالن را در مخافت فرو می‌برد
«منافقا» کافرا «ملحد» سوسیالیستا «کمونئیستا» شما تو قزل حصارید!
ما استخوان‌توتوتوی قرنطینه خورد می‌کنیم! اگه توبه نکنی در قیامت روح و جان همه تونو به عذاب می‌کشیم! اگه به فرض مجال از این مرحله چون سالم در بی‌یرید تیربارون‌تون می‌کنیم! فقط توبه محض! بازگشت کامل به اسلام و تواب

شدن خالصاً مخلصاً میتونه جوتتونو نجات بده! به قرزل حصار خوش آمدین!»
«خوشامدگویی» اش پوست کنده و مختصر بود. بعد از آنچه در کمیته
مشترك و اوین دیده بودم این برایم تازگی نداشت.
فریاد زد: «بسیار خوب. کدام از شماها میخواهد توای بشه و روحشو
نجات بده؟ هرکی دلش میخواهد رستگار بشه از جاش بلند شه».
شنیدم که عده‌ای از جا بلند می‌شوند. جمعاً ۵ نفر سرپا شدند. همان‌ها
که در اوین توای بودند تعجبی هم نداشت. به آنها دستور داده شد به آن سوی
سالن بروند. حاجی داود در حالی که سر بقیه داد می‌کشید گفت:
«خوب پس شماها رأفت اسلامی رو رد می‌کنین. ترجیح میدین به جهنم
واصل شین. خیلی خوب به زودی میفرستمتون همونجا»
و به پاسدارها امر کرد: «این منافقا و کافرارو به قرنطینه ببرین اینا
انسان نیسن. چونوزن. الاغن».
پاسدارها ما را سرپا کردند و در گروه‌های چهارپنج نفری باخود بردند
صد ای حاجی داود در سالن طنین انداخت
«در قرنطینه همدیگه رو میبینیم!»

نظام زندان در قزل حصار

در سال ۱۲۶۰ به اغلب دستگیرشدگان در خیابان‌ها خاصه مجاهدین خلق و گروه‌هایی که مسلحانه در برابر رژیم اسلامی ایستاده بودند دو راه پیشنهاد می‌شد. قرار گرفتن در برابر جوخه اعدام، یا شرکت در جوخه اعدام و کشتن هم‌زمان و هم‌مسلکان.

آن عده از زندانیان سیاسی سلول ما که از کشتارهای بزرگ سال‌های ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ جان‌برده بودند حاضر نبودند با کسانی در یک سلول زندانی باشند که در جوخه‌های اعدام کسانی شرکت کرده بودند که تا دیروز با آن‌ها در یک سنگر جنگیده بودند. ولی امروز در جوخه اعدام آن‌ها شرکت کرده و بر آنها تیر خلاص می‌زنند. آنها رفقایمان را کشته بودند و وقتی به سلول می‌آمدند بوی خون از لباس‌هایشان و بوی مرگ از چهره‌هایشان به مشام می‌رسید. اما این عمل رفته رفته برایشان عادی می‌شد و ضمن صحبت از کار خود تعریف می‌کردند و سعی داشتند کشتن هم‌زمان خود را تحت عنوان اسلام آوردن و ثواب شدن توجیه کنند. آنها کم‌کم مشارکت خویش در کشتار زندانیان و سلاخی مبارزان را دفاع موجه از نظام اسلامی قلمداد نمودند. از این‌که ثواب هستند به خود می‌پالیدند.

نطفه پدیده توأبیت در اوین بسته شد و در زندان قزل حصار به یک نیروی بزرگ تبدیل گردید. در اوین جمع ثواب‌ها در اوایل از یک درصد کل زندانیان هم کمتر بود. اما در قزل حصار این بیماری واگیردار به نسبت تکان دهنده‌ای بزرگ شد. این فشار زندانی علیه زندانی به تدریج تعادل نیروهای درون زندان را به نفع رژیم ولایت فقیه بر هم زد. رژیم اسلامی امیدوار بود با حضور و

فشار توأب‌ها روحیه سیاسی و حضور فیزیکی مخالفان سیاسی خود را در زندان و جامعه از بین ببرد. این کار را به یاری توأبان و مصاحبه‌های رهبران گروه‌های سیاسی که در زندان بریدند و نیز از راه فشارهای فیزیکی و روانی به زندانیان بی‌پناه انجام می‌داد. صرف حضور نیرویی به نام توأب روحیه همه زندانیان را خراب می‌کرد.

در آغاز توده‌ای‌ها و فدائیان اکثریت که سازمان‌هایشان هنوز از خمینی و رژیم او حمایت می‌کردند نیرویی قابل ملاحظه در زندان به شمار نمی‌رفتند. اما ما میبایست در محاسبه‌هایمان آن‌ها را به حساب می‌آوردیم و در رابطه با آنها جنبه‌های احتیاطی و امنیتی را کاملاً مراعات می‌کردیم. در این دوره از زندان اعضای این دو جریان در سراسر زندان‌ها و بندها مورد تحریم نیروهای مقاوم زندان بودند. مگر در موارد خاصی که عضوی از آن دو جریان علیه سیاست حزب توده و رهبری سازمان فدائیان اکثریت موضع‌گیری علنی می‌کرد. از طرف دیگر رژیم تلاش می‌کرد زندانیان سیاسی را که باشاه مخالف بودند و در سرنگونی رژیم شاه سهم داشتند، با زندانیان سیاسی دیگری که به حمایت و طرفداری از رژیم سلطنت زندانی شده بودند، مخلوط کند.

در پانز سال ۱۳۶۲ از فرنیینه به واحد ۳ بند ۱ فرستاده شدم و خود را ناگهان در وضع جدیدی یافتم. به محض ورودم زیر هشت بند يك، توأب‌ها دوره‌ام کردند و بعد از آن که سؤال پیچ شدم در مورد سلولی که باید بروم به تصمیم‌گیری پرداختند. تا بدین ترتیب بر رفتارم نظارتی دایمی داشته باشند. بسته به تعداد زندانیان، بین يك تا سه توأب در هر سلول در میان آن‌ها فعالیت داشت. هر توأب گزارشی روزانه از وضعیت سلول را ارائه می‌داد. این گزارش‌ها به اتاق کنترل هر بند فرستاده می‌شد تا اقدام مقتضی به عمل آید.

سلول‌های ۱ تا ۱۶ کوچک بود. اما در سلول‌های ۱۷ تا ۲۴ انبوهی زندانی به سر می‌برد. راهرو مرکزی بند سه متر پهنا داشت و سلول‌ها در دو طرف آن بود. سلول‌های بزرگتر در انتهای راهرو قرار داشت. به همان میزان که زندانی را بیشتر ضد رژیم تلقی می‌کردند به سلول‌های دور دست‌تر در راهرو می‌فرستادند. زندانیان سلول‌های ۱۷ به بعد سرموضعی قلمداد شده بودند. در

سنول‌های ۶ تا ۱۰ زندانیانی بودند که با توابع‌ها روابطی داشتند ولی با زندانبانان همکاری نمی‌کردند. آن‌ها را در اصطلاح زندان منقل می‌گفتند. سنول‌های ۱۰ تا ۱۶ جای کسانی بود که با سرموضوعی‌ها همدلی داشتند اما به زبان زندانیان این‌ها نیز منقل بودند. در بعضی بندها زمانی که زندانیان شدیداً در معرض فشار بودند منقل‌ها تا سنول ۲۲ را اشغال می‌کردند. فشار بیش از آن بود که بتوان سر را همیشه بالا نگاه داشت.

در این بند سنول‌های ۱ تا ۶ به توابع اختصاص داشت. پرحرارترین و شرورترین توابع‌ها در سنول‌های ۱ تا ۳ بودند. در سنول اول که اتاق کنترل نامیده می‌شد رئیس توابع‌ها زندگی می‌کرد و در عمل مسئول کل بند بود. این توابع بدنی به مانند کاراته‌بازان داشت. نام او سعید صادق و یک اقلیتی بریده توابع بود. در اتاق کنترل بود که مسایل امنیتی بند و جایگاه هر تازه‌واردی به بند حل و فصل می‌گردید. بنا بر این به جای مقام‌های زندان، توابع‌ها بودند که میزان خصومت هر زندانی به رژیم اسلامی را تعیین می‌کردند. این میزان از روی شماره سنولی که فرد در آن بود مشخص می‌شد. رئیس توابع‌ها یا مسئول بند، رابط زندانبانان یا بند بود. زندانبانان با توجه به حد و حدود شرارت و دد منشی‌ای که توابع در زندانها نشان داده بود وی را مسئول بند می‌کردند. دار و دسته او باش او نیز در حوالی اتاق کنترل سکنا داشتند. بین آنان نوعی تقسیم کار وجود داشت. یکی اضلعات زندانیان را گردآوری می‌کرد. یکی مسئول توزیع غذا بود، یکی زندانیان را به بازجویی می‌برد و ... نوعی روابط گنگستری بر عملیات آنها حاکم بود. در هنگامی که من به بند یک انتقال یافته‌ام از دو اقلیتی بریده از سازمان خود و توابع یکی مسئول بند و سردسته توابعان در این بند بود و دیگری نیز با او در اداره بند کمک می‌کرد. در اتاق کنترل بند علاوه بر این دو نفر توابع دیگری نیز با آنها هم سنول بود. او یک راه‌کارگری بود که در دوره بازجوییها ضعیف برخورد کرده باعث دستگیری چند نفر از اعضای راه‌کارگر شده بود. این زندانی تا زمانی که او ضاع تغییر نکرده بود هنوز در اتاق کنترل بود. زندانیان بند یک بر علیه او ارزیابی‌های بسیار بدی ارائه می‌دادند. من نیز مقتاسب با وضعیتی که از او در بند ارائه می‌شد از هرگونه تماس حتی نگاه کردن به او اکراه داشتم. تا معاداً در بند

توجه او را به خود جلب کنم. در اواخر دوران حاج داود می دیدم که بیشتر خود را به نقاشی و طراحی در بند و در اتاق کنترل سرگرم می کرد. هنگامی که مشخص گردید که دوران توابعها به پایان خود رسیده است بخش زیادی از توابعان سابق در جلساتی که در سراسر بند تشکیل می گردید از اعمال سابق خود انتقاد کرده و خطاها و خیانت هایی را که بر علیه سایر هم زندان خود مرتکب شده بودند بر می شمردند از آنجایی که همه زندانیان در این جلسات انتقاد از خود توابعان پشیمان شرکت داشتند اگر هر يك از آنها حقایق را کتمان می کردند توسط دیگران یادآوری شده و مشخص می گردید که توابع نامبرده هنوز سعی می کند دروغ بگوید و حقایق را کتمان کند. از آن جهت مورد اعتراض جمع زندانیان واقع می گردید و چه بسا انتقاد از خود او مورد قبول جمع زندانیان قرار نمی گرفت. مقارن همین دوره بود که این راه کارگری با من تماس گرفت و گفت می خواهد در يك جلسه وسیع بند شرکت کرده وضعیت گذشته خود را از مراحل بازجویی تا پایان حکم و دادگاه و پس از آن به طور کامل شرح دهد از کسانی که در رابطه با او دستگیر شدند به دلیل برخورد ضعیف خود عذرخواهی کند. زندگی در زندان را از آن پس بر اساس معیارهای مورد قبول زندانیان هم بند اجرا نماید. پس از پایان حکمش نه به سینست بلکه به زندگی عادی برگردد. اگرچه او از خود انتقاد کرده و نسبت به گذشته خود در زندان ابراز تأسف و پشیمانی کرد اما بخشی از نیروهای زندان هرگز او را نبخشیده و در هر سلول و بند و زندان که می رفت مرزبندی های خود را با او به صورت يك توابع فعال و در خدمت رژیم حفظ نمودند. در هرپندی علیه او پیشنهاد بایکوت سراسری می دادند. به هر حال پس از نقل و انتقالات قزل حصار به زندان های دیگر او نیز به زندان گوهردشت منتقل شد. او در يك سال اول مجدداً در مقابل بایکوت سراسری این رفتار گرفت. به زوری که بعداً از برخی از زندانیان گوهردشت شنیدم در جا به جایی ها در بندی که از ترکیب دیگری از نیروهای زندان تشکیل گردید در دوره ای که فعالیت جمعی در زندان ها سراسری شده بود او و دو نفر دیگر توسط زندانیان یکی از بندهای گوهردشت به عنوان مسئول برخورد و نماینده بند انتخاب شده بودند.

در حالی که ما ۲۴ ساعته در سلول مقید بودیم توپ‌ها بالای تخت‌ها می‌نشستند و ناظر کارهایمان بودند. در سلول‌های کوچک‌مان دو تخت سه طبقه داشتیم در سلول‌های بزرگ گاهی تا ۸ تخت سه طبقه بود.

توپ‌ها در سه وضعیت متفاوت در هر سلول می‌نشستند و مراقبت می‌کردند. در قزل حصار در یک مورد توپ‌ها گروهی شامل ۵ زندانی چپ متعلق به گروه پیکار را لود کردند و تعدادی از آنها تیرباران شدند. جرمشان این بود که خواسته بودند در مورد تحولات سیاسی چیزی بنویسند. از آن پس توپ‌ها در سلول و بند به صورت یک عنصر تعیین کننده شناخته شدند.

هنوع قرینه‌ای که نشان می‌داد زندانی در مورد زندانی دیگر برخورد عاطفی دارد، خطرناک تلقی می‌شد. حتی تعارف یک تکه نان به هم بند، یا خوردن از بشقاب او خطرناکی به دنبال داشت. اینها همه را به عنوان «فعالیت اشتراکی» یا تبلیغ «روحیه کمونیستی» انگ می‌زدند و برخورد قاطع می‌کردند. کسی که به این اتهام محکوم می‌شد به قرنطینه یا به «قیامت» تبعید می‌شد.

در سلول شماره ۲۱ که من بودم سی زندانی سکنا داشت. هنگام غذا ۳۰ بشقاب ملامینی توسط توپ‌ها به یکایک داده می‌شد آنها به هر تقسیم خوراک نظارت می‌کردند، مبادا کسی غذایش را به دیگری بدهد. کسی حتی حق نداشت زخمی‌ها را در خوردن غذا یاری دهد. کمک به زندانی مجروح در خوردن غذایش به منزله بالا بردن روحیه مقاومت تلقی می‌شد. در این «شکنجه‌گاه اسلامی» که با رهبری خمینی رو به راه شده بود و با مدیریت حاجی داود اداره می‌شد هر نوع روابط انسانی در حکم جنایتی نابخشودنی علیه نظام اسلامی قلمداد می‌گردید. توپ‌ها در چنان جو مخوفی پا گرفتند.

در اوایل من در سلول‌های در بسته نگهداری می‌شدم نه نرزش و نه ورزش و نه چیز دیگر. علاوه بر توپ‌های درون سلول توپ‌های راهرو هم مدام ما را زیر نظر داشتند. توپ‌های سلول‌های مجاور هم از سوراخ‌های در میله‌ای سلول ما را مراقبت می‌کردند. در آن بندهای قزل حصار که درها بسته نبود زندانیان مدام در معرض تعقیب و شنود بودند تا معلوم شود درباره چه چیزی حرف می‌زده‌اند. توپ‌ها بین خودشان دسیسه چینی می‌کردند تا بتوانند به صحبت‌های زندانیان سر موضوعی گوش بدهند. از حرف‌هایشان یادداشت برداری

کنند. و یادداشت‌ها را به اتاق کنترل بدهند. به دنبال این خبر چینی، زندانی را برای بازجویی احضار می‌کردند. اگر موضوع بحث جدی تلقی می‌شد - مثلاً انتقاد از رژیم اسلامی یا سخن از عدالت و دموکراسی و آزادی و یا سازمان‌های سیاسی مخالف رژیم - توابع زندانی را کتک می‌زدند و شب‌ها او را با چشم‌بند در زیر هشت سرپا نگه می‌داشتند. من بارها مشقت و لگد توابع را مرمره کرده‌ام، يك بار وادارم کردند ۱۰ ساعت بی‌وقفه روی دیوایم بایستم در بند ما از هر ۱۰ نفر دست‌کم یکی از دست‌توابعان کتک‌خورده بود.

حاجی داود رحمانی حکمران تام‌الاختیار قزل‌حصار بود. قبلاً درباره این موجود صحبت کردم. او دلال آهن‌قراضه بود و بکه آهنی در جنوب تهران داشت. جنوب تهران کانون بازار سیاه مواد مخدر و روسپیگری بود. حاجی داود یکی از بنیانگذاران کمیته انقلاب اسلامی در جنوب تهران بود. او از این راه با دفتر دادستانی انقلاب اسلامی ارتباط پیدا کرد. از آن طریق بود که او نماینده منحصر به فرد امام خمینی در زندان قزل‌حصار شد.

از خصیصه‌های بارز این نماینده حضرت امام اندازه بی‌قواره شکمش بود. می‌گفتند يك گوسفند را در يك وعده می‌خورد و خدا را سپاس می‌گوید. سری طلّاس و ریشی‌کنده و سیاه‌داشت و صورتش تقریباً زیر این ریش گم می‌شد. دو چشم ریز و زغ‌مانند در میان صورتش می‌درخشید. هر قدر چشمش تنگ بود دماغش عظمت داشت؛ این همه یادمان‌های دوران افراط در میگساری بود. پاهای پهن، و شانه‌های وسیع و زمخت داشت. راه رفتنش به حرکت اردک‌ها شبیه بود. گام‌هایش از قدر سنگین بود که زمین بتون آرمه‌را می‌نورزند.

حکمران زندان شغلش را بسیار دوست داشت. مدام دور بندها می‌چرخید در حالیکه پاسدارها در دو طرفش حرکت می‌کردند گاهی می‌ایستاد تا زندانی بخت برگشته‌ای را اذیت کند و یا پا شکم‌کنده‌اش زندانی بینوایی‌را به زمین پرت کند. حاجی داود خیلی هم احساساتی بود. صرف یادآوری نام خمینی نَشک را در چشمان مهربانش حاضر می‌کرد. رژیم اسلامی زندگی ۱۰ هزار مرد و زن زندانی را به این هیولا سپرده بود.

موجودی که به برکت انقلاب از میان آهن‌قراضه‌ها به سلاح‌خانه آدم‌ها

آمده بود. جالا دیگر ادعا می‌کرد که يك نظریه پرداز است. به باور خودش در مورد تمامی موضوع‌ها از امپریالیسم تا نظریه سه جهان و اتم اشراف کامل داشت. به مقتضای کلام درباره هر يك از این مسائل داد سخن می‌داد. حاجی داود در ضمن «کارشناس» زندان‌های سیاسی و زندانیان سیاسی بود رهبران توابع تفاوت میان گروه‌ها. ماهیت بحث و جدل‌ها میان آنها و مانند آن را برایش شرح می‌دادند. حاجی داود با شوق تمام همه را به خاطر می‌سپرد.

این خدمتگزار صدیق امام امت در ضمن موجودی بس کثیف و پست بود. او گروهی از زنان «مقاوم» زندانی را به قرنطینه فرستاد و پس از آن آنها را به قیامت کشانید. سپس آنها را مجبور کرد تا به دروغ از فعالیت‌های جنسی قبل از دستگیریشان در خانه‌های امن در حضور هزاران زندانی سخن بگویند و اعتراف کنند از این جریان‌ها فیلمبرداری می‌شد عمده ترین انگیزه همانا ارضای شهوات جنسی نماینده حضرت امام بود. زنان بر اثر قساوت و حیوان صفتی پاسداران و توابع قرنطینه و قیامت آن چنان خورد شده بودند که به این محاکمه نمایشی تن در می‌دادند. بدان امید که از بند قیامت حاجی داود نجات پیدا کنند هر قدر بیشتر تلاش می‌کردند حاجی داود را به صمیمیت توبه‌شان متقاعد کنند. بی‌فایده بود چون در هنگام مصاحبه توابع فریاد بر می‌آوردند: «مرگ بر مفاوق! مرگ بر کمونیست! مرگ بر اسرائیل، آمریکا و شوروی! درود بر خمینی سلام بر منتظری». این بود وضع حال کسانی که اعتراف نامه می‌نوشتند. وقتی توابع هماهنگ شعارهای بالا را سر می‌دادند حاجی داود می‌گفت:

« شماها در امتحان صمیمیت رفوزه شدید آنقدر می‌مانید تا بپوسید.»

این محاکمه‌های نمایشی بارها انجام می‌شد و معمولاً از اوایل شب تا ساعت ۸ یا ۹ ادامه می‌یافت. ابتدا توابع زندانیان را به وسط راهرو اصلی می‌آوردند و می‌نشانند. هزاران زندانی به ناچار روی زمین بتونی می‌نشستند و بی‌آنکه بخواهند، به مشتی لاطانات گوش فرا می‌دادند. در همان حال توابع در ردیف جلوروی صندلی‌ها آرمیده بودند.

آنان که روی سکو یا صحنه بودند شکنجه روانی را تحمل می‌کردند. حاضران، انبوهی زندانی مجروح و بیمار و خسته بودند ساعت‌ها نشستن در

فضایی تنگ با آن همه جراحت‌های درونی و بیرونی و گوش دادن به سخنان تحقیرآمیز و بی‌وقفه هم بندها و رفقا و شنیدن اعتراف‌های خیالی آنان، آن‌ها را از پا در می‌آورد. این عذاب جسمی و روحی تنها در اردوگاه‌های نلمان نازی سابقه داشته است.

در یک مقطع از همه زندانیان قزل حصار که در بندهای در بسته زندانی نبودند خواسته شد روزی پنج نوبت نماز بخوانند. در نظر بگیریید که ششصد تا هفتصد زندانی هر بند مجبور شوند از سلول‌ها به راهرو وسط بیایند و نماز بگذارند. زندانیان در صف‌های ۶ نفری می‌ایستادند، صف‌ها گاه از ۱۰۰ ردیف تجاوز می‌کرد. از اثنای کنترل تا توالت و دستشویی‌ها ادامه می‌یافت صف‌های جلویی مختص ثواب‌ها بود. یکی از ثواب‌ها نیز امام جماعت می‌شد و بقیه به او اقتدا می‌کردند. هیچ کس نمی‌بایست از حضور در نماز جماعت خودداری ورزد. جز ثواب‌ها بقیه زندانیان از این نماز خوانی متنفر بودند حتی مجاهدین که به هر حال مذهبی بودند. مجاهدین سعی داشتند در صورت امکان جداگانه نماز را برگزار کنند و به امام خودشان اقتدا نمایند.

بعضی از زندانیان سعی داشتند از این عمل ابلهانه نماز جماعت خوانی زود زورکی خودداری کنند و می‌گفتند هرکسی نمازش را انفرادی بخواند نه به جماعت آن هم به امامت توایان! آنها می‌گفتند خداوند نماز فردی را هم می‌پذیرد. اما ثواب‌ها در زندان و حاجی داود به خوبی می‌دانستند نماز فردی خواندن تاکتیکی است به منظور برهم زدن اجتماع ۶۰۰ نفری. آنها به این روند مغزشویی نیاز داشتند. این بخشی از نظام درون زندان‌های رژیم اسلامی شده بود. هر روز پس از صبحانه تا ظهر و بعد از ظهر زندانیان را به کلاس آموزش اسلامی می‌بردند و از طریق ویدیوها تمام وقت مفید آنها را اشغال می‌کردند. از بلندگوهای سراسری زندان نیز همه روزه درس قرآن، بحث‌ها و تبلیغات اسلامی پخش می‌شد.

هراز چندگاهی حاجی داود گروهی از پاسداران زندان با ثواب‌ها را برای حمله به زندانیان بسیج می‌کرد. اینان گروهی از اوباش دست‌چین شده

بودند که با فنون نظامی آشنا بودند و می‌آموختند چگونه بدون هیچ مقدمه‌ای حمله کنند. گاهی سلول خاصی مورد حمله آنها قرار می‌گرفت. گاه تمامی بند یعنی ۲۴ سلول را در معرض یورش قرار می‌دادند. حمله‌ها به دنبال گزارش توپ‌ها صورت می‌گرفت. بعضی وقت‌ها با چماق و کابل می‌آمدند و به صورت دستجمعی حمله می‌کردند. گاهی به دنبال شکست رژیم در جبهه‌های جنگ با عراق و تحقیر شدن سران رژیم از سوی صدام حسین، تلاش موفق یا ناموفق ترور یکی از «استوانه‌های» انقلاب و مانند آن، حملات دسته‌های چماقدار در زندان را در پی داشت. در «یوم الله» یا روزهای مقدس رژیم نیز این قبیل یورش‌ها امری قابل پیش‌بینی بود.

هنگام حمله چماقداران به زندانیان بی‌پناه حاجی داود و پاسدارانش در راهرو می‌ایستادند (چون در سلول جایی نبود) و فریاد بر می‌آوردند «الله اکبر! خمینی رهبر! مرگ بر منافق! مرگ بر کمونیست!» پای کوبان حمله آغاز می‌شد. همه چیز را سرراه خورد می‌کردند. مقاومت «سرموضعی‌ها» باید شکسته می‌شد. عده زیادی از زندانیان را زخمی می‌کردند. دست و پاها می‌شکست. دنده‌های زندانی خورد می‌شد. بعضی کور می‌شدند. بعد برخی از زندانیان را باخود می‌بردند. قبلاً توپ‌ها فهرستی تهیه کرده بودند. نام زندانی را می‌خواندند. چهار تا پنج پاسدار به جان هر زندانی می‌افتادند. انهایی که اسمشان در فهرست توپ‌ها نبود به حیاط برده می‌شدند. پاسداران عملیات «تجسس و انهدام» را آغاز می‌کردند توپ‌ها و پاسدارها به سلول‌های خالی از زندانی یورش می‌بردند. وسایل زندانیان را می‌گشتند. دنبال چیزی بودند که مخالفت زندانی با نظام اسلامی را نشان بدهد. چیزی که نشانه عمیات «خرابکاری و سرنگونی» رژیم باشد. اگر چیزی می‌یافتند صاحب آن را به بازجویی می‌بردند. چنانچه صاحب آن را نمی‌توانستند شناسایی کنند همه ساکنان سلول را بازجویی می‌کردند. باز هم حمله، کتک و دشنام نثار زندانی بی‌پناه می‌شد.

صرف نظر از پیامد این یورش‌های «تجسس و انهدام» وقتی حمله تمام می‌شد و پاسدارهای مهاجم می‌رفتند همه چیز بهم ریخته بود. همه وسایل مان کف سلول یا راهرو پرتاب شده بود. بعضی را برده یا شکسته بودند. ساعت‌ها

طول می کشید تا اوضاع را به حالت اول برگردانیم و دور برمان را تمیز کنیم، و مثلاً وضعیت عادی را باز دیگر به سلول باز گردانیم. زندانیان دور از چشم مهاجمان سعی می کردند به هم بندی های مجروح شده بر اثر ضربه های پاسدارها کمک کنند اما توپ ها شدیداً مراقب بودند. آنها این اقدام ها را به عنوان نشانه ی همکاری گزارش می کردند. البته خود توپ ها هم اغلب در یورش ها شرکت عینی داشتند. آن ها بعد از یورش گزارشی در مورد تاثیر حمله و «یافته ها» تهیه می کردند. توپ ها همه اشیا پیدا شده در سلول را مورد بازرسی قرار می دادند و ضمن گزارش، پیشنهادهایی هم ارائه می کردند. این گزارش ها به صور مستقیم در شکنجه و حتی مرگ بسیاری از زندانیان تاثیر داشت.

در قزل حصار هرکسی سرگذشتی شنیدنی داشت. هرکس خود نشانه بحرانی بود که تمامی کشور خاصه بخش های فقیر تر دهقانان بی زمین، کارگران و جوانان را تکان می داد. هر سلول آینه کوچکی بود که نایسامانی های ایران را بازتاب می داد. هر زندانی تجسم یک یا چند نماد و بعد سرنوشت مشترکمان بود.

محسن به همراه پدر زمین را رها کرده بود و به زاغه های حاشیه تهران آمده بود. در ۱۴ سالگی در تظاهرات و فعالیت های ضد شاه شرکت داشت. بعد از روی کار آمدن جمهوری اسلامی، سازمان دهنده زاغه های حول و حوش زاغه خود شده، اعلامیه و روزنامه پخش می کرد و یکی از فعالان سرشناس چپ شده بود. در سال ۱۳۶۰ که سرکوب های گسترده نظام اسلامی آغاز شد، محسن یکی از هدف های آشکار شکارچیان اوین بود.

کمیته اسلامی محل وی را دستگیر کرد و به اوین فرستاد. او از همه مراحل بازجویی گذشت. دادگاه انقلاب اسلامی او را به ۵ سال زندان محکوم کرد و به قزل حصار فرستاد. سلوکش در زندان خوب بود. از رفقایش حمایت می کرد و به همین سبب به انتهای تریب سنول بند یعنی سلول سرموضعی ها فرستاده شد.

محمد جوانی دیگر با همین زمینه طبقاتی در همسایگی محسن بود و در

زناغه ای نزدیک محسن زندگی می کرد. او نیز دستگیر شد و به زندان افتاد. اما محمد در زندان آلت دست رژیم اسلامی شد و به حلقه توایان پیوست. هر دو حدود ۱۶ و ۱۷ سال داشتند. محسن به من گفت با دوست توایش صحبت کرده و از او خواسته است دست کم خنثی و بیطرف بماند. بعد هردوشان را به سلول منفعل ها بردند.

بعد از یکی دو هفته محسن را از بند به دفتر مرکزی زندان بردند. همه ما که با او به نحوی در ارتباط بودیم نگران شدیم. شاید به دلیل پیوندش با زندانیان سلول ما دست چپین شده بود.

سه روز بعد آوردندش. خورد و خمیر و شکسته. آثار ضرب و جرح در صورتش هویدا بود. می گفت سه شبانه روز مدام ایستاده بوده. ابتدا حاجی داود با چوب او را کتک زده بود. بقیه هم محض ثواب هر وقت از کتارش رد می شدند وی را می زدند.

از او علت این تنبیه را پرسیدم گفت محمد به حاجی داود گفته بود من شبانگاه با او قصد لواط کردن داشتم ام. محمد به سلول توایان ها برگشت و محسن به سلول سرموضعی ها.

واقعیت این بود که توایان ها خود عامل تجاوزهای جنسی بودند. حمله به زندانی ممکن بود در نهایت به تجاوز جنسی منجر شود. این امر خاصه درباره زنان صادق بود. نوجوانان را غالباً به توایان ها می سپردند که از آنها در برابر «فساد» سرموضعی ها حمایت و حفاظت کنند. نوجوانان و افراد کم سن و سال اغلب از جانب توایان ها مورد تجاوز جنسی قرار می گرفتند. راه چاره ای نداشتند. بطور خلاصه نظام زندان در قزل حصار را می توان به صورت زیر خلاصه و جمع بندی کرد. پیوند جمعی قدغن، پیوند فردی قدغن. صننوق جمعی قدغن. سیگار جمعی قدغن. میوه جمعی قدغن. کمک مالی قدغن. جمع بیش از یک نفر قدغن. کارهای دستی قدغن. رابطه با هم قدغن. غیبت از آموزش اسلامی قدغن. صحبت در حین برنامه قدغن. درسی بخوانند قدغن. درس دادن قدغن. نقاشی کردن قدغن. خط نوشتن قدغن. بحث سیاسی قدغن. روحیه دادن قدغن. دادن سیپی قدغن. ورزش فردی قدغن. ورزش جمعی قدغن. صورت خندان قدغن. تیمار کردن قدغن.

قرنطینه

وقتی از پیچ و خم راهروهای خاکستری رنگ می‌گذشتم صدای زندانیانی را می‌شنیدم که باهم حرف می‌زدند یا از درد ناله می‌کردند. در پایان این سیر و سیاحت به ساختمانی رسیدیم که قرنطینه اش می‌گفتند. پیش خودم فکر کردم: «به نظر می‌رسد در این جا برخورد خاصی با ما زندانیان بشود. احتمالاً آنقدر اینجا نگه‌مان می‌دارند تا مقاومت‌مان درهم شکسته شود. بعد به بندهای عادی زندان می‌فرستند.»

مجتمع بزرگ قزل حصار ۴ واحد دارد که از يك تا چهار شماره گذاری شده است. هنگامیکه من به قزل حصار منتقل شدم زندانیان سیاسی در واحدهای ۱ و ۲ و ۳ نگهداری می‌شدند. واحد ۴ زندانیان عادی بودند و پلیس شهربانی آنها را اداره می‌کرد. هر يك از واحدها از ۴ بند بزرگ و ۴ بند کوچک - که مجردی نامیده می‌شود - تشکیل شده است. در هر بند بزرگ ۸ سلول بزرگ و ۱۶ سلول کوچک قرار دارد. سلول‌های کوچک ۲ × ۶ متر و سلول‌های بزرگ ۶ × ۶ متر است. سلول‌های کوچک را برای ۲ تا ۴ زندانی ساخته‌اند. گنجایش سلول‌های بزرگ ۲ برابر این تعداد است. با این حساب در هر بند بزرگ باید ۶۴ یا حداکثر ۱۰۰ نفر زندانی باشد. اما جمهوری اسلامی اغلب تا ۴۰ زندانی سیاسی را در سلول‌های بزرگ و ۱۵ تا ۲۰ نفر را در سلول‌های کوچک می‌چپاند. با این حساب در هر بند تا ۶۴۰ زندانی سیاسی مخالف جمهوری اسلامی - از زن و مرد - اقامت دارد در حالی که حتی برای ۱۰۰ نفری که در اصل ساخته شده نیز جا تنگ بوده است.

سرسخت ترین زندانیان سیاسی در بند يك واحد يك تکه داشته می شدند. این بند اغلب در بسته بود. زندانی هر ۲۴ ساعت شبانه روز را در سلول بود. در هریک از واحدهای قزل حصار ۲۰۰۰ تا ۲۵۰۰ زندانی - به جز مجردی ها - اقامت داشتند. بخش مجردی برای ۲۰ زندانی ساخته شده بود. اما رژیم اسلامی در مقطعی بین ۱۶۰ تا ۲۰۰ زندانی را در برخی مجردی ها جای می داد. در زمان مورد بحث، ۱۰ تا ۱۲ هزار زندانی در قزل حصار به سر می برد. در هریک از بندهای واحد ۴ نیز حدود ۷۰۰ نفر بودند که زندانی عادی محسوب می شدند و توسط شهرداری اداره می شد.

زمانی در سلول های $1/8 \times 2/5$ متری در واحد قرنطینه ۲۵ - ۳۰ زندانی سیاسی را جای داده بودند. در مجردی ۸ واحد ۳ یعنی بخش تنبیهی زندان زنان در سلول ۳۰ زن زندانی بودند. سلول ها در تمام مدت ۲۴ ساعت بسته بود. این وضع تا پائیز سال ۱۳۶۳ ادامه داشت. از آن به بعد تغییراتی پدید آمد

قزل حصار به خاطر چهار خصیصه انگشت نما بود: توابعها، قرنطینه، قیامت یا جهنم اسلامی در این دنیا، و حاج داود که مبتکر و مخترع آن سه پدیده قبلی بود^۱

قرنطینه بند ویژه ای است که دو نوع زندانی را به آنجا می فرستند:

- ۱ - آنهایی که تازه از زندان های دیگر آمده اند. این هارا به قرنطینه می آوردند تا با عرف و عادت قزل حصار آشنا شوند.

- ۲ - زندانیان سرموضعی، زنان و مردان سر سختی که هنوز نشانه های مقاومت در برابر نظام اسلامی در آنها دیده می شد. کسانی که از توابعها، از حاج داود، و از شرایط داخلی زندان قزل حصار نفرت داشتند و اینها را تحقیر می کردند.

هنگامی که توابعهای اداره کننده هر بند تصمیم می گرفتند کسی را به قرنطینه بفرستند تصمیم شان بر این اساس گرفته می شد که به اعتقاد آنها زندانی مقاومت کرده یا دیگران را به مقاومت تشویق کرده است. البته عملاً چنان رهبرانی وجود نداشتند و توابعها تصمیمی بودند بر این که در هیچ بند یا سلولی زندانیان با هم ارتباط برقرار نکنند و انجمنی برپا نسازند پس چرا

تواب‌ها چنان تصمیمی می‌گرفتند؟ فقط به این دلیل که از يك زندانی خوششان نمی‌آمد، درباره اش گواهی دروغ می‌دادند تا او را به قرنطینه بفرستند.

مجردی ۸ درواحد ۲، قرنطینه زنان زندانی بود. زنان در هرسن و سالی در این بند دیده می‌شدند و به خاطر سوء ظن مقام‌های زندان یا گزارش تواب‌ها به عنوان زندانیان سرموضعی به قرنطینه فرستاده می‌شدند. در هر قرنطینه ۱۲ سلول بود که همگی $2/5 \times 1/8$ متر طول و عرض و ۴ ارتفاع داشتند. در هر يك از سلول‌های قرنطینه يك تخت ۲ طبقه وجود داشت.

هنوز چشم بند داشتم، نخستین برداشتم از «خانه» جدیدم هوای سنگین و فشرده عرق تن با بوی نمک و ترشی بود که به محض باز شدن در سلول به مشام خورد. سلول درخت غیرقابل تحمل مرطوب و مثل حمام بخار بود. هوای سنگین مفری برای خروج نداشت. به داخل سلول رانده شدم. در پشت سرم بسته شد. چشم بند را برداشتم. ۲۰ زندانی در آن فضای تنگ در هم می‌لولیدند. و خیره به من نگاه می‌کردند. بعضی‌ها روی تخت پاها را به دیوار آویخته بودند. آدم‌ها را مثل قوطی‌های لوبیا در سوپرمارکت بغل هم چیده بودند. بی‌بند و پاد بردگانی می‌افتاد که در کشتی‌های برده فروشان کنار هم می‌چیدند.

این سلول، این خانه جدید من $2/5 \times 1/8$ متر بود. پشت سرم در آهنی باز شد و ۳ نفر دیگر هم به درون هل داده شدند. در سمت چپ سلول تخت سه طبقه ای بود که دو کف بالایی تخته چوبی بود اما تخت پایینی چوب و تخته‌ای نداشت. در فضای داخل چارچوب آن چهار زندانی با حالت چمباتمه نشسته بودند. روی تخت طبقه دوم نیز پنج زندانی مستقر بود. در طبقه سوم تخت نیز پنج نفر به همان ترتیب نشسته بودند. پشتشان به دیوار بود و فضا آنقدر تنگ که کف پاهایشان به دیوار مقابل می‌رسید. هفت نفر هم کف سلول و رو به روی این‌ها نشسته بودند. شش نفر پشت به در آهنی سلول روی زمین بودند و شش نفر هم رو به روی در پشت به دیوار مقابل. يك زندانی فقط می‌توانست لحظه‌هایی بایستد یا لا به لای پاهای دیگران قدمی بزند تا خستگی پاها را به در کند و از فشار ناشی از چمباتمه زدن در آن محوطه تنگ و تاریک و خفه قدری

بکاهد. حتی اطلاق نام فضایی تنگ و خفه بر آن گورستان دشوار بود.

با ورود ما چهارنفر یکی از فن ۲۰ نفر بلند شد و ورود ما را به قرنطینه از جانب «کمون سلول» خوشامد گفت. وی خود را فرید معرفی کرد و از ما خواست خود را معرفی کنیم و قدری درباره خودمان حرف بزنیم. در خلال صحبت ما فرید قدری خوراکی از کیسه پلاستیکی اویزان از چار چوب تخت در آورد و به ما تعارف کرد و گفت «حتماً زیاد گرسنه این اونا که از اولین میارن همیشه شدیداً گرسنه ز!» نان و خرمای خشک شده را از مسئول سلول گرفتیم. از خوراکی برای ما مزه کباب می داد. از يك بابت دیگر هم خوشحال بودیم در قرنطینه برای مدتی از عربده جویی های حاج داود و پاسداران دور بودیم. از همه مهمتر در این سلول اثری از توأبها نبود و زندگی بدون آنها لذت بخش تر می نمود.

در حالی که نان و خرمایمان را می خوردیم فرید از هم سلولی های قبلی خواست یکی یکی خود را معرفی کنند. بعد از پایان مراسم، فرید قوانین سلول را برایمان توضیح داد:

«ما سلول مان را به صورت يك کمون سازمان داده ایم. این جا همه چیز در مالکیت همگانی است به جز مسواک و عینک. پولی که با خود داریم به صندوق کمون داده می دهیم. پولی هم که خانواده ها همراه می فرستند همین طور. همه هزینه های فردی از صندوق کمون پرداخت می شود. مثل خرید مسواک و از این قبیل چیزها. وقتی کسی سلول را ترک می کند به او يك پول اضطراری از صندوق می دهیم تا بتواند برای مدتی خرج کند. حالا اگر در میان شما کسی هست که می خواهد پولش با خودش باشد باشد شرکت در کمون سلول اجباری نیست اما این افراد هم می توانند روی کمک و همکاری کمون حساب کنند.»

هر چهار نفر موافقت مان را برای پیوستن به کمون اعلام کردیم. پول نقد جیب هایمان را تحویل دادیم. مسئول سلول جاهای یکایک ما را مشخص کرد. جاها روز به روز عوض می شد تا کسی همیشه در منطقه بد سلول گرفتار نباشد. فرید بر این جا به جایی ها نظارت داشت. من سالخورده ترین و شکننده ترین زندانی سلول بودم. و این شکنندگی را به لطف شکنجه گران کمیته مشترک و ۲۰۹ اولین پیدا کرده بودم. فرید برای من جایی روی تخت در طبقه بوم در

گوشه سلول تعیین کرد همه با این پیشنهاد موافقت کردند. با این امتیازی که در کمون به من داده شد مثل این بود که در مقایسه با هم سلولی ها در يك ویلاي لوکس زندگی می کنم.

دیگران دو ساعت به دو ساعت تغییر وضعیت می دادند. آنها که کف سلول رو به روی دیوارها نشسته بودند به تخت ها منتقل می شدند و دو ساعتی خواب نسبتاً آرام می کردند. ماهم به نوبت از تخت پایین می آمدیم و در کف سلول راه می رفتیم. البته با توجه به فضای سلول در هر لحظه بیش از يك زندانی نمی توانست در سلول قدم بزند.

به هر زندانی يك قاشق آلومینیومی، يك بشقاب ملامین چرک، و يك لیوان پلاستیک می دادند. لیوان در اصل قرمز رنگ بود اما به مرور زمان در آن فضای ناب رنگش به تیرگی کامل می زد.

دو ساعت بعد از ورودم به سلول صدای چرخ غذا را در راهروها شنیدم مثل سنگ معروف پاولف از شنیدن صدای چرخ غذا بوی غذا را حس کردم. غذا عدسی با نان بود. آن را به داخل سلول هل دادند. کارگر روزانه سلول یا «مبصرسلول» پاسدار را صدا زد و گفت غذا به زحمت برای ۲۰ نفر کفایت می کند و ما ۴ نفر هم به جمعیت مان افزوده شده است. پاسدار با عریده چندان آوری پاسخ داد: « شما ها را باید کشت نه این که بهتون غذا داد» و راهش را کشید و رفت. برای مقسم سلول تقسیم آن اندک غذا بین ۲۴ نفر زندانی بسی دشوار بود. عدسی به همه چیز شبیه بود الا به عدسی! همه اش آب بود و مقداری عدس در آن شناور. می شد عدس ها را شمارش کرد. چاشنی ای که به آن زده بودند چاشنی خاص زندانیان بود: کافور! يك ظرف پلاستیکی پر از آب زرد رنگ هم به ما دادند. مثل این بود که روغن سوخته آشپزی را در ظرف ریخته باشند. این مثلاً چای زندان بود. هر ۲۴ ساعت به هر زندانی سه فنجان از این چای داده می شد. هر روز چهار حبه قند جیره داشتیم.

بعد از صرف غذا پاسداری آمد و یکی از کارگران آن روز سلول را باخود به ظرفشویی برد تا بشقاب، ظرف عدسی و پارچ چای را بشوید. بعد از آن که شستشو تمام شد ظرف ها را بیرون در سلول گذاشت و وارد سلول شد. پشت سرش در بسته شد.

هر روز يك بار به مدت ۱۰ دقیقه در سلول را باز می‌کردند تا با عجله پیراهن و ظرف‌هایمان را بشوییم. آبی به سر و صورت بزنیم و در هوای راهرو قدری خنک شویم. نو نفر مأمور می‌شدند در يك ظرفشویی همه ظرف‌ها را بشویند و بقیه ما در سه ظرفشویی دیگر خودمان را شستشو می‌دادیم. در این موقع هر کدام از ماها ۱/۵ دقیقه وقت داشتیم که به توالت برویم و بعد خودمان را شستشو بدهیم اگرچا می‌ماندیم پاسدار کتکمان می‌زد. به همین سبب همیشه يك نفر مواظب وقت بود تا دیر نشود.

هر ۱۵ روز يك بار اجازه نوش گرفتن داشتیم. و هر ۵ نفر ما زیر يك نوش جمع می‌شدیم. این يك «رویداد» بزرگ دو هفته‌ای بود به خصوص که در مسیر رفتن به حمام از سألن می‌گذشتیم و می‌توانستیم صدای زندانیان سلول‌های دیگر قرنطینه را بشنویم.

زندگی در قرنطینه ویژگیهای خودش را داشت: فشارهای جسمانی و روانی برای زنده ماندن و حضور ۲۵ انسان در جعبه‌ای به نام سلول دهشت آور بود. يك هفته‌ای که در سلول ماندم به خودم گفتم دیگر از این یکی زنده بیرون نخواهم رفت. دستگاه پخش صدا در این زندان حتی از لوپین و سایر زندان‌ها فراگیر تر و متمرکز تر بود. صدای قرآن در تمامی روز و شب از بلندگوهای پر قدرت زندان در همه جا پخش می‌شد و آرامش را از زندانی سلب می‌کرد.

اما وجه مثبت زندگی در قرنطینه این بود که در آنجا از توابع خبری نبود تا کوچکترین حرکت ما را جاسوسی کند و به مقام‌های زندان گزارش بدهد. مزیت دیگر این بود که بنا به عدل اسلامی همه ما به یکسان زیر فشار بودیم و از همدیگر به خوبی مراقبت می‌کردیم. من هرگز رفاقتی را که در آنجا دیدم در هیچ زندان دیگری ندیدم. البته همه هم سلولی‌های قرنطینه چپ نبودند.

اما در عوض فشار در قرنطینه غیر قابل تحمل بود. بنا به شرایط جانغرسا امکان داشت يك زندانی درهم بشکند، خورد و داغان شود و این وضعیت بر روحیه افراد قرنطینه که به او نزدیک بودند اثری مخرب داشت. من اغلب کنار روشن بلبلیان، مجاهد می‌نشستم. جوانی ۲۴ ساله بود. وقتی ما به سلول آمدیم ۵ ماه از آمدنش به قرنطینه می‌گذشت. روحیه‌اش عالی بود. اما وضعیت جسمانی‌اش به سرعت رو به وناامت می‌رفت. چمباتمه زدن مداوم موجب شده

بود به بواسیر مزمن مبتلا شود. ادرارش را نمی توانست کنترل کند. ناچار بود جوری بنشیند که دستهایش مابین دو پایش قرار گیرد. بدین ترتیب مقعدش را به داخل جمع کند. هر لحظه از زندگی در قرنطینه برایش شکنجه و عذاب بود. نه می توانست آرام بنشیند و نه قادر بود به راحتی به دستشویی برود. روشن دانشجوی دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران بود. آشنایی من با او از همانجا بود و حالا در قرنطینه هم سلولی بودیم. متأسفانه نام واقعی او را فراموش کرده ام. (در مسافرت اخیر به کانادا، برادر این شخص را در يك جلسه عمومی ملاقات کردم و او نام فراموش شده دانشجوی مرا به یادم آورد.) بعضی از هم سلولی ها عفونت مثانه داشتند قادر به کنترل ادرار نبودند و در ادرارشان خون جاری می شد. من هم چنان وضعیتی داشتم. پاسداران گوششان بدهکار نبود که ما نیاز داریم وقت بیشتری درتوالت بمانیم اگر هم اعتراض می کردیم به سختی کتکمان می زدند. ناچار بودیم ظرفی برای ادرار در سلول داشته باشیم.

در سلول رو به روی سلول ما جوانی جیغ می زد و فریاد می کشید. او پاسداران، اسلام، خمینی و قرآن را به باد فحش و ناسزا می گرفت پاسداران هربار او را روی تخت چوبی دمر می خواباندند و از پشت گردن تا کف پایش را ۵۰ تا ۱۰۰ ضربه شلاق می زدند. مراسم شلاق زنی وسط سالن برگزار می شد تا همه زندانیان صدای تازیانه و جیغ و داد زندانی را بشنوند. اما این مجازات مانع از تکرار کار زندانی یاد شده نمی گردید.

در بند قرنطینه از این قبیل زندانیان کم نبود. این نوع صداها برای همگان صداهایی آشنا بود. در يك شب ساکت بعد از آن که شام خوردیم و همه زندانیان قرنطینه به آرامی پیچ پیچ و بحث می کردند صدای قهقهه دیوانه واری خاموشی شب را شکست. خنده از سرشادی نبود. دیوانه وار و رعب آور بود به دنبال آن زنجیره ای از واکنش ها. مرد جوان سلول رو به روی ما هم به عادت پیشین به ناله و دشنام گویی پرداخت. از گوشه دیگری صدای يك زندانی دیگر با صدای هم بندهای به جنون دچار شده درهم آمیخت. همه در يك سکوت رعب آور به سر می بردیم. آدم احساس می کرد همه هم بندها نفس در سینه ها حبس کرده اند و منتظر عکس العمل مقام ها در برابر این حرکت

چنون آمیزند. در يك سلول چند نفر به در سلول کوبیدند تا کسی برای کمک به بیماران روانی بیاید. همین کار را سلول‌های دیگر تکرار کردند. با قاشق، بشقاب، لیوان، مشتی یا لگد به در سلول‌ها کوبیدند. در همه بند قرنطینه صدای نفرت از نظام حاکم بر زندان سر داده شد. نظامی که موجب شده بود انسان‌های شریفی که دلشان برای مردمشان می‌تپید و جرمشان مردم دوستی بود در اثر فشار زندان و شکنجه دچار جنون شوند و دیوانه وار فریاد سر بدهند.

پاسداران بندها را رها کرده و برای ادای نماز رفته بودند. اما به زودی پیام زندانیان قرنطینه را دریافتند. ۲۰ نفر زندانیان مجهز به کابل با مشتی گره کرده و چکمه پوش آمدند. حاجی داود در میان این جمع بود. ابتدا صاحبان صداها را از بند خارج کردند. در حالی که آن‌ها را کتک می‌زدند همگی را از سلول‌ها خارج ساختند و در دو طرف سالن به صف کردند. رو به دیوار با چشم بند ایستادیم. پاسداران بدون تبعیض همه را از پشت می‌زدند. پاسداران حاجی داود آنقدر زندانیان را زدند که خسته شدند. بعد ما را به سلول‌هایمان برگرداندند. خورد و خمیر شده بودیم. حاجی داود عربده کفان هشدار داد:

«اگه دفعه دیگه شورشی بشه همه رو میدم تیر و یارون کن!»

يك هفته بعد سه زندانی مجنون را باز آوردند. پاسدارها آنها را در سالن به نمایش گذاردند. خورد و خمیر بودند. يك هفته تمام در سلول انفرادی مانده و مدام کتک خورده بودند. سر و کله‌شان در اثر ضربه‌ها سیاه و کبود شده بود. آرواره‌هایشان شکسته بود. در جمجمه‌شان فرورفتگی‌هایی دیده می‌شد. دو نفر از جمله جوان سلول رو به روی ما رگ هج دست خود را زده بودند.

قیامت

این فصل از کتاب را در چاپ دوم به طور کامل بازنویسی کردم. دلیل این بازنویسی این بود که برخی از رفقای زن، در گذارها، نسبت به عدم ذکر تاریخچه قیامت و نقش زنان مبارز در تشکیل آن پس از چاپ اول کتاب «خاطرات یک زندانی از زندان‌های جمهوری اسلامی» اعتراض نمودند. به همین دلیل، با مطالعه منابع دیگر، و گفتگو با رفقای زن زندانی که در این شرایط قرار گرفته بودند، تمامی این فصل را بازنویسی کردم.

در آرامش یک شب پائیزی در ابان ماه سال ۱۳۶۲ حاج داود سنگوت سنگین زندان را به یکباره درهم شکست. او که در میان ۵۰ نفری پاسدار چماق به دست و مجهز به کابل حرکت می کرد سلول‌ها را مورد یورش قرار داد. سلول‌ها یکی پس از دیگری مورد یورش زندانیان واقع می شد. سلول‌هایی که مورد حمله بود عمدتاً زندانیان سرموضعی را در بر می گرفت. اوپاش چماق‌دار هرکس را که به نظر آن‌ها «غیر اسلامی» یا توبه نکرده بودند می زدند. هرکسی سبیل یا عینک داشت مورد ضرب و شتم پاسداران قرار می گرفت.

در سرسرای زندان به راه افتاده بودند، حرکت شان به ظاهر تصادفی می نمود و نظم خاصی نداشت. در آستانه هر سلول دو سه تن از این مهاجمان چماق به دست ایستاده بودند. وقتی آخرین «گروه وحش» به در آخرین سلول رسید حمله سبعانه آغاز شد. وحشیانه می زدند زندانیان را از خواب بیدار

می کردند به وسط راهرو می کشانند آنقدر می زدند تا طرف از پا دربیاید. همه اشیاء داخل سلول ها را بهم می ریختند. بعد به سلول مجاور می رفتند و جریان از اول تا آخر تکرار می شد. توابع ها در همه مدت مراقب بودند و گاه نیز پاسداران را در چماقداری یاری می دادند. جو رعب و وحشت بار دیگر بر سراسر بند حکمفرما شد.

حاج داود در جریان يك حمله وحشیانه تعادلش را از دست داد پایش زیر چنه سنگینش را خالی کرد. هیکل گاو میش مانندش نقش زمین شد. دست راستش زیر تنه اش رفت. حاجی با آخرین صدایی که داشت نعره می کشید. ۵ برادر پاسدار دست به دست هم دادند تا توانستند فرمانروای بزرگ زندان را سرپا کنند. در حالی که فریاد می کشیدند: «الله اکبر! خمینی رهبر، مرگ بر منافق، مرگ بر کمونیسم!». می دانستیم که پاسداران قهرشان را سر ما خالی خواهند کرد. و چنین شد.

در شب کتک خوری همگانی بند ما در هر سلول يك تا ۵ زندانی سرعوضی به سختی کتک می خوردند زیر ضربه های حیوانی مشت و لگد پاسداران اسلام از حال می رفتند. بعد توابع ها آن ها را از بند می بردند. آن شب در همه بندها وضع بر همین منوال بود.

و این سرآغاز قیامت بود. همه زندانیانی که به این نحو کتک خوردند به ساختمان جدیدی در زندان منتقل شدند. آن ها را رو به دیوار قرار دادند و مدار و کاغذی در اختیارشان گذاشتند که باید به پرسش ها پاسخ بدهند. پرسش ها مربوط به گرایش زندانی نسبت به رژیم اسلامی، جنگ با عراق، اسرائیل، آمریکا و شوروی بود. از آنها در مورد زندان های گوناگونی که رفته بودند و نحوه رفتار با زندانیان سنوال شده بود. بر آنها فشار آورده بودند که نام زندانیانی را بنویسند که قصد دارند در زندان ها به مقاومت سازمان بدهند. در مورد سلول خودشان در قزل حصار نیز پرسش هایی وجود داشت.

آخرین پرسش این بود: «آیا مایلید به صف توابعان پیوندید؟» اگر پاسخ مثبت بود باید این را اثبات می کردند. یعنی باید همه اطلاعاتی را که تا آن زمان مخفی کرده بودند به مقام های زندان بدهند. جزئیات فعالیت سیاسی شان پیش از دستگیری، خانواده و دوستان، اطلاعات درون زندان، همه و همه را

بدهند به خصوص از آنان می خواستند اطلاعاتی درباره فعالیت‌ها و هویت زندانیان مقاوم درون سلول و بند خود را به پاسدارها بدهند. آن عده که امتحان را با موفقیت پشت سر گذاشتند و اطلاعات سوخته گذشته را - که دیگر به درد رژیم نمی خورد - در اختیار گذاشتند به بندهای خود بازگردانده شدند. بدین ترتیب ثابت شد که راه رهایی از زندان آن قدرها هم ساده نیست. این نیز یکی از ترفندهای رژیم و چرخاندن زندانی در مدار بسته و دوزخی نظام زندان‌های جمهوری اسلامی بود. بعضی را به اوین و شکنجه گاه ۶-۲ باز گرداندند. در آنجا آن‌ها را در معرض بازجویی مجدد قرار دادند و بر میزان محکومیت آنها افزوده شد.

کسانی که حاضر به همکاری نشدند یا اطلاعاتی نداشتند که به زندانبانان بدهند به بند «قیامت» روانه شدند. این بند به جای آن که با تمهید قبلی ایجاد شده باشد و جزئی از يك «طرح بزرگ» باشد فی البداهه خلق شد. واقعیت این است که مقدمات شکل گیری بند قیامت نه در بخش زندانبانان مقاوم مرد، بلکه در مغایله یا مقاومت يك هسته از زنان مقاوم و مبارزی که در بند مجرد ۸ واحد ۲ که يك بند تنبیهی بود و شرایطی همسنگ قرنطینه، زندانبانان مقاوم مرد را داشت شکل گرفت.*

بعد از بازدید موسوی اردبیلی از زندان‌ها که آن زمان قاضی القضاة رژیم اسلامی بود، از بند مجرد ۸ تنبیهی زنان در قزل حصار و دیگر بندها، در شهریور ۱۳۶۲ رفقای چپ مجردی ۸ از گرفتن غذای نذری و دیگر خوراکی‌های اعیاد مذهبی، از پاسداران خودداری می کنند. این بحث زیادی در بند حول نحوه برخورد سرکارگری با بیرون به وجود می آورد. به خصوص از آن جهت که این اعتراض با زنان مجاهدی که در مجردی بودند هماهنگ نشده بود. چند روز بعد از این واقعه هنگامی که زمان اجرای برنامه مصاحبه‌ها در راهرو اصلی واحد ۲ مطرح می شود، سرکارگری که از زنان مقاوم چپ بوده به اخطارهای توأب مسئول بند برای انتقال موکت‌های داخل بند به خارج، برای

* برای اطلاع بیشتر، به کتاب حقیقت ساده، اثر منیر برادران (م - رها) جلد اول صص ۱۴۲ - ۱۵۸ مراجعه شود.

کسانی که می خواهند به بیرون بند رفته و مصاحبه هارا گوش کنند توجهی نکرده و عنوان می کند من که نمی خواهم شرکت کنم هرکسی که می خواهد شرکت کند خودش هم موکت را انتقال دهد

این مسئله سبب درگیری زیادی در بند می شود و از طرف زنان مجاهد بند به صورت عدم همکاری تلقی می شود زیرا در چنین اعتراضی با آنها مشورتی صورت نگرفته بود درگیری با مسئول زندان نیز بالا می گیرد. مصاحبه ها آغاز می شود و از مجردی ۸ کسی در آن شرکت نمی کند. زیرا جانی برای نشستن نیست. بالاخره چند تن از زنان مجاهد که کارگر نبودند به ابتکار خود موکت ها را حمل کرده و در راهرو بزرگ واحد سه پهن می کنند.

آن شب حاج داود با گروه ضربت خود به مجردی ۸ بند زنان می آید و تمام زندانیان چپ را از بند بیرون برده و در راهرو واحد ۲ که نسبتاً بزرگ است می برد. حاج داود رحمانی با گروه ضربت خود با مشت و لگد و چوب دستی و شلاق و ضربه های کاراته، زنان مقاوم چپ را زیر ضربات خود می گیرد. برخی از زنان صدای اعتراض را بلند کرده و می گویند حاجی نزن. چرا می زنی و ناگهان صدای اعتراض کنندگان در میان ضربه های چوب و شلاق و مشت ها خاموش می شود مجدداً گروه دیگری اعتراض کرده و می گویند حاجی چرا می زنی باز صدای اعتراض آن ها با شکستن چوب ها برسرشان خاموش می شود.

چند روز بعد، حاج داود می آید و از اول سلول، ۱۲ نفر از زندانیان را دستچین کرده با خود می برد. فردای آن روز حاجی می آید و در هر سلول در مجردی ۸ تعدادی از زندانیان چپ را جدا کرده و با خود می برد. رفیق منیره برادران نیز یکی از آنهاست.

کامیون حمل گوشت در انتظار بود. و همگی را که ۴۰ نفر بودند و متعلق به سازمان های مختلف چپ، از قبیل اقلیت، راه کارگر، پیکار، سپند و در نفر از رفقای زن از حزب رنجبران نیز در این جمع بودند به نقطه ای در قزلحصار منتقل می کنند. پس از يك ماه دربدری و شلاق و شکنجه، همان ۴۰ نفر زنان مقاوم مجردی ۸ را به محل دیگری انتقال می دهند. در آنجا، آن ها با آن ۱۲ نفری که قبلاً از مجردی برده بودند، در محلی که به عنوان

«گاو‌دونی» معروف بود و زندانیان مقاوم زن و مرد زیادی را به آنجا برده بودند. مستقر می‌شوند

پس از ورود حاج داود و ضرب و جرح عده‌ای، حاجی هریک از زنان مقاوم را که چادر و چشم‌بند داشتند در فاصله یک متری از یک دیگر روبه دیوار می‌نشانند بنا براین از این تاریخ، در یکی از روزهای آبان ۱۳۴۲ قیامت اسلامی، برای زنان مقاوم زندان برپا می‌گردد.

در تمام مدت برپائی «قیامت»، زنان مقاوم از ساعت ۶ صبح تا ساعت ۱۰ شب به مانند مجسمه با چشم‌بند روبه دیوار نشسته و در هنگام خواب نیز با چادر و چشم‌بند بودند. حتی هنگام صرف غذا نیز چادر و چشم‌بند از آنها جدا نمی‌شد. هر روز سه بار و هر بار یک دقیقه آن‌ها را به توالت می‌بردند. پس از چند روز نوبت از زنان مقاوم در تاریکی شب نور از چشم پاسداران، برای دل‌داری و قوت قلب و دادن روحیه به یکدیگر، دست‌های خود را که در فاصله یک متری از هم قرار گرفته بودند، از زیر پتو، به نشانه همبستگی می‌فشارند. ناگهان توپ ناظر آن را می‌بیند و بلافاصله پاسداران را خبر می‌کند. نیمه‌های شب آن دوزن مبارز را به شدیدترین وجهی شکنجه می‌کنند. فردای آن روز حاج داود می‌آید و آن‌دورا به اتهام همجنس‌بازی شلاق می‌زند.

حاج داود تصمیم می‌گیرد زنان مقاوم و مبارز قیامت را با جدا کردن هر زندانی از دیگران اجرا کند. با دو تخته سه لانی به فاصله عرض بدنی که بر روی زمین می‌نشینند جداسازی نماید. این در وضعیتی است که یک طرف زندانی را پاسدار و توپ گرفته و طرف دیگر آن دیوار و دو طرف آن را دیوارهای تخته‌ای پوشانده است. این فرآیند آخرین مراحل تکاملی قرنطینه‌ها به «گاو‌دونی» و «تخت» به «قیامت» اسلامی بود که حاج داود رحمانی، پاسداران و توپان مبتکران آن بودند.

روزگار زنان مقاوم در قیامت هر روز سیاه‌تر می‌گردید. در همین روزها، قیامت زندانیان مرد نیز شکل می‌گیرد. زندانیان مقاوم بند قرنطینه در قزل حصار و زندانیان مقاوم چپ و مجاهد را سلول به سلول و بند به بند دستچین نموده اول به «گاو‌دونی» و سپس به قیامت منتقل می‌کنند.

سکوت در قیامت فقط با نعره حاج داود و پاسداران و صدای شلاقی که به زنان و مردان مقنوم در وسط قیامت برای عبرت دیگران شکسته می شدند، شکسته می شد. صدای خمینی را می شنیدند که خطاب به جوانان عازم جبهه می گفت

«ای کاش من هم یک پاسدار بودم. شما برگزیدگان الله هستید چه زنده بمانید و چه کشته شوید اهل بهشتید من بازنده ام چون من از جانب الله برای شریک شدن در افتخار شما برگزیده نشده ام».

تسبی که بنا بود به جبهه های عراق حمله بزرگی صورت گیرد مراسم به طور زنده پخش می شد پاسداران جوان می خواستند خود را به سنکر دشمن برسانند از آنها به عنوان مین یاب استفاده می شد با کشف هر مین جوانی به هوا می رفت و تکه پاره می شد از جنگ با عراق به عنوان جنگ روانی علیه زندانیان سیاسی استفاده می کردند. هیچ زندانی را از این جنگ روانی گریزی نبود چرا که در تمامی لحظه ها ادامه داشت

درمیان این سرو صداها، گاهی توارهای مذهبی از منتظری و بهشتی و دیگران، قرن، دعای ندبه، دعای کمیل به همراه مصاحبه های رهبران گروه های سیاسی نظیر حزب توده، پیکار و اتحادیه کمونیست ها، از بلند گوها پخش می شد.

فوانین «قیامت» در هیچ کتاب سمانی پوشنه نشده بود. بلکه روز به روز از چفتة حاج داود و پاسدارها و توابع، قیامت بیرون می آمد بعضی فوانین من فی البداهه خلق می شد. هیچ کس نمی دانست در آن ورطه هولناک چه چیزها ممنوع است و کدام ها مباح؟ ساکنان قیامت وقتی متوجه یک قانون می شدند که نادانسته آن را زیر پا می نهادند و به سزای اعمالشان کتک می خوردند. شاید لحظه ای بعد، این «قانون» هم به خواست آقایان لغو می شد. سر تکان دادن مجازات داشت. خاراندن پا مجازات داشت. تکان دادن دست، و درست کردن چشم بند هم مجازات در پی داشت. هرکاری که زندانی می کرد نمی بایست بکند پاسداران هم لحظه ای عمل می کردند. بچه را زندانی یک

استراتژی دقیقاً حساب شده فرض می‌کرد و سعی داشت خودش را با آن وفق دهد یک قانون من‌درآوردی لحظه‌ای پیش نبود و زندانی سر درگم و سر خورده می‌ماند مقررات، بی‌خودی، و من‌درآوردی، نامفهوم، الله بختکی و غیر منطقی بود اما هرچه بود زوری پشت سر داشت بودی راما قدیس دین بودا سال‌های سال روی دیوار نگاری نشست اما این نوع نشستن را خود به دلخواه برگزیده بود. زندانیان تیره بخت قیامت با چنان زندگی پر تجملی که بودی راما داشت بسیار فاصله داشتند

روزها و هفته‌ها سپری شد. ماه‌ها گذشت. برخی از زندانیان، بعد از دو ماه تسلیم شدند. برخی دیگر، ده ماه مقاومت کردند.^۴ و بعضی از زندانیان مقاومت خود را از دست داده و فریاد می‌زدند: «حاج داود! کاغذ و قلم بده، هرچی بخوئی می‌نویسم. از مراسم اعتراف‌ها فیلمبرداری شد بدان گونه که حاج داود صحنه‌ارائی کرده بود. زندانیان به کارهایی اعتراف می‌کردند که هرگز مرتکب نشده بودند. روی صحنه می‌آمدند می‌نشستند و بی اختیار می‌خندیدند. بعضی‌شان از نظر جسمی و روحی درهم شکسته بودند اما سعی می‌کردند خود را عادی جلوه بدهند. آن‌ها که برگشتند بعضی صدایشان را از دست داده بودند. بعضی قادر به تمرکز نبودند. حافظه‌شان را از دست داده بودند بسیاری از آنان ناگهان شوکه می‌شدید، خودکشی در میان آنها امری چندان غیر عادی نبود جوانی که ۵ ماه در قیامت مانده بود دریا زگشت مدام راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد او کاملاً محیط پیرامونی را فراموش کرده بود. از قیامت یاد گرفته بود که به احدی اعتماد نکند، با احدی ارتباط نداشته باشد. او حتی خود را به فراموشی سپرده بود. از خودش بیگانه شده بود. چهار سال بعد از سپری کردن قیامت دست به خودکشی زد فرسودگی روح و روان این قبیل زندانیان آن چنان عمیق بود که برخی از آنها حتی سالیان بعد وقتی از زندان رها شدند و به اروپا گریختند در آنجا دست به خودکشی زدند. این تجربه قیامت جمهوری اسلامی در قزل حصار، در دوران آزادی هم

^۴ منیر براندان (م‌رها) حقیقت سنده جلد اول ص ۱۶۴

از صحبت‌های پراکنده این شکنجه شدگان بود که در می‌یافتیم حاج داود با آخرین اختراع نوبلرانه خودش بر زندانیان چه‌ها روا داشته است. ده روز پس از تشکیل قیامت حاج اسدالله لاجوردی دشمن اوین برای بازدید و تهیه گزارش از پیشرفت کار قیامت به قزلحصار می‌آید تا برای رهبران حکومت اسلامی گزارشی از شکستن مقاومت در زندان‌های اسلامی تهیه نماید.^{*}

* منبر برادران (م‌رها) کتاب حقیقت ساده ج اول ص ۱۶۲

ملای سرخ

مجتباً در سال‌های دهه ۱۳۲۰ در روستایی در مرکز ایران به دنیا آمد. پدرش بقال ده بود. این زمینه‌ای قابل احترام و با ثبات بود. آن هم در زمانه‌ای که هنوز عده‌ای دو دستی به گذشته فنودالی خود چسبیده و بدان مباحثات می‌کردند. در آن جا دین و خانواده پدر سالار سیطره داشت. مجتبا در نوجوانی به تشویق پدر و مادر به مدرسه دینی محل رفت. پدر و مادر به این کار افتخار می‌کردند. او برای ادامه درس دینی و طنبری روانه قم شهر مذهبی ایران گردید. به او حجره‌ای و ماهانه‌ای می‌دادند. او زهر نظر بعضی از نزدیک ترین یاران و شاگردان خمینی به تحصیل علوم دینی ادامه می‌داد.

مجتباً شناگر کیلانی بود. همان کیلانی که قاضی القضاة دادگاه‌های انقلاب اسلامی ایران شد و دهها هزار زندانی سیاسی را به جوخه اعدام تحویل داد. خمینی کیلانی را به عضویت شورای نگهبان برگزید. این شورا به موجب قانون اساسی علایان بر همه قوانینی که از مجلس شورای اسلامی می‌گذرد نظارت دارد. با برخورداری از حق و بورای می‌دهد که قوانین مصوب مجلس با قانون اساسی و ولایت مطلقه فقیه و شرع موافق است یا مخالف بدون رضایت این شورا هیچ قانونی قابل اجرا نخواهد بود. در زمان نگارش این کتاب کیلانی هنوز عضو برجسته این شورا و رئیس دیوان عالی کشور است. به تدریج که از دهه ۱۳۵۰ مخالفت با شاه اوج گرفت مجتبا همراه عده زیادی از طنبه‌های جوان دیگر به سیاست کشیده شد. آنها گروهی برپا کردند تا اعلامیه‌های اسلامی و از جمله نوارهای سخنرانی و نوشته‌های خمینی در

نجف را بین مردم توزیع کنند. آنها همچنین نوشته‌هایی را میان زائران قم پخش می‌کردند. به خاطر فعالیت‌های سیاسی پای مجتبا به تهران باز شد. او مرتب به این شهر می‌آمد و با افراد غیر مذهبی تماس برقرار می‌کرد و می‌خواست وارد محیط دانشجویی بشود و فعالیت‌های سیاسی و دانش خود را توسعه بخشد. یک بار پلیس مخفی شاه او را در شهر قم دستگیر کرد و شدیداً کتک زد. او به قدری آش و لاش شده بود که چند هفته‌ای قادر به مسافرت و رساندن پیام‌هایی از سرکوب و ستم نبود.

دو سال قبل از انقلاب ۱۳۵۷ مجتبا در قلمرو مخالفان شاه وارد شد. دانشجویان و جنبش‌های دانشجویی دانشگاه‌های تهران یعنی کانون‌های مخالفت سیدسی یا رژیم شاه و مدرسه‌های طلبگی در شهر قم یعنی کانون‌های مخالفت دینی آن زمان بود. او با رهبران برجسته جنبش فعال دانشجویی تماس گرفت و تلاش زیادی کرد تا آنان را به اتخاذ موضع دینی بکشاند. در این راه موفقیت‌هایی هم داشت اما به تدریج که جنبش گسترش و ژرفایی می‌یافت برداشته مطالعه‌ها و تجربه‌های مجتبا نیز افزوده می‌شد. قدرت رو به افزایش و قابل اعتماد جنبش کارگری و انعکاس آن در جنبش چپ سنوال‌هایی را برای مجتبا مطرح کرد که قرآن و جنبش خمینی پاسخی برای آن نداشتند پاسخ‌هایی آنها این طلبه آگاه و جوینده و پویانده را متقاعد نمی‌کرد.

در تابستان‌ها حوزه‌های درسی قم به مدت ۳ تا ۴ ماه تعطیل می‌شد. رهبران دینی از مجتباخواستند به روستاهای دوردست ایران سفر کند و «دهقانان ناآگاه» را از خواب غفلت بیدار نماید. مجتبا علاوه بر نمازهای روزانه در جریان نماز و وعظ هفتگی از حکومت شاه انتقاد می‌کرد و تعالیم اسلام و قرآن را تنها راه رستگاری مؤمنان می‌دانست و هرگاه فرصتی می‌یافت گریزی هم به خمینی و جنبش مذهبی او می‌زد.

در آن هنگام خمینی از سفر مشهور از پاریس با افرانس به تهران آمده و با پیشواز و خوشامد گویی ۸ میلیون نفر مواجه شده بود. او بعد از بیرون آمدن از «کابین لوکس ایت‌اللهی» با همراهانش در تهران به حرکت درآمد. میلیون‌ها نفر در خیابان‌ها تجمع کرده بودند به امید آنکه ولو یک لحظه ایشان را زیارت کنند. جمعیت بقدری فشرده بود که او ناچار با میکوپتر بدیدار

گورستان بهشت زهرا رفت.

خمینی در بیانات خود در بهشت زهرا از شاه انتقاد کرد که گورستان‌ها را آباد کرده است. ظنر تلخ تاریخ آن بود که او خود و میلیون‌ها تن از هوادارانش به چشم دیدند که گورستان به همت او و رژیم اسلامی اش در اندک مدتی کمتر از ۵ سال صد برابر زمان شاه گسترش یافت و فی الواقع آباد شد. خمینی خود نیز در کنار بهشت زهرا به خاک سپرده شد و بر مزارش گنبد و گلدسته‌های طلایی بنا کردند و از قبر او یک زیارتگاه مقدس ساختند. اگر قبرستان‌ها در زمان شاه آباد بود اما در زمان زمامداری خمینی به اوج رونقی دست یافت که در تاریخ بی سابقه بود.

مجتبا در «موعظه برفراز کوه» خمینی در بهشت زهرا حضور داشت، حتی در سازماندهی آن فعال بود. در آن روز او یکی از محافظان مورد اعتماد همراهان امام امت بود. اما از مردی که او را ناجی آزادی و دموکراسی قلمداد کرده بودند کوچک ترین سخنی در این خصوص نشنید. در حالی که به اعتقاد او یاد آوری اینها به عنوان پیامدهای انقلاب رو به گسترش جاری و ضروری بود. مجتبا از قبرستان بیرون آمد در حالی که شک عظیم و نگران کننده‌ای بر وجودش مستولی شده بود.

چندان طولی نکشید که مجتبا فهمید برنامه کار خمینی با آنچه که هدف و نظر توده‌ها بوده از زمین تا آسمان فرق دارد. در یک سال اول استقرار نظام جمهوری اسلامی مجتبا در صدد یافتن گزینه برآمد. و به زودی متوجه شد از مناره‌های قم چنان معجزه‌ای ساخته نیست. او فهمید گزینه را باید در بین سازمان‌های چپگرایی جستجو کند که عمدتاً دانشجویان دانشگاه تهران نمایندند و مبلغ آن بودند از این جا به اربوگاه چپ انقلابی روی آورد و به زودی سازمان دهنده یکی از دهک‌های کتاب در جلو دانشگاه تهران شد. به اعتقاد او قبضه قدرت توسط خمینی و دار و دسته اش یک عمل ضدانقلابی بود. بنابراین از سرنگونی نظام حمایت می کرد. همان مجتبا که زمانی آثار و سخنان خمینی را میان زائران در قم و دانشجویان دانشگاه‌ها در تهران پخش می نمود حالا آثار مارکس را در دانشگاه تهران توزیع و تبلیغ می کرد. او که در زمان شاه با پخش نوشته‌های اسلامی علیه رژیم خودکامه شاه فریاد اعتراض بر می آورد

حالا اعلامیه‌هایی دابر بر سرنگونی خمینی و ماشین دولتی ایت‌الله‌ها را پخش می‌کرد. رویدادهای پرشتاب انقلاب و دست به دست شدن قدرت دولتی از یک رژیم سرکوبگر به رژیمی به مراتب سرکوبگرانه‌تر در اندک مدتی، زمینه‌هایی را فراهم کرد که اندیشه‌ها و آرای مردم به سرعت تغییر شکل می‌داد و دگرگون می‌شد.

شور و شوق مجتبا وی را مورد توجه دقیق حزب الهی‌ها قرار داد. وقتی به دستاویز «انقلاب فرهنگی اسلامی» دانشگاه‌ها را بستند پی اسنادان و دانشجویان از آنجا بریده شد. مجتبا از جمله کسانی بود که از تالارهای سخنرانی دانشگاه به زندان رفت.

او هم مثل خیلی از ماها در زندان اوین شکنجه و بازجویی شد و بعد هم از محاکمه‌های کذایی و مسخره قاضی او مرشد پیشین وی ایت‌الله گیلانی بود. گیلانی حالا در رأس نظام قضایی رژیم بود. گیلانی در گذر شغل اصلی‌اش که حاکم شرع بود در یک شو شبانه تلویزیونی هم شرکت می‌کرد. شو او طرفداران زیادی در جمهوری ملایان داشت. از این لحاظ می‌شد او را با خانم آپرا در غرب مقایسه کرد. او به تفصیل و با ولف فراوان به تشریح این مسئله بسیار حیاتی آن روز اسلام و ایران انقلابی می‌پرداخت که در ماه رمضان تا چقدر از الت تناسلی مرد اگر وارد الت تناسلی زن بشود زن و مرد دچار گناه نشده‌اند. به هر موده او جماع کامل یا دخول در ماه مبارک رمضان گناه بود. تشریح می‌کرد که چقدر و تا چند سانتیمتر «دخول» با روزه زن و مرد تناسب دارد. نمایش شیرینی بود اما خانواده‌ها مشکل داشتند چون نمی‌دانستند حاکم شرع کی به نقطه‌های حساس و سانتیمتر و میلیمترها می‌رسد تا بچه‌ها را از جلو تلویزیون نور کنند تا شاهد این همه درس اخلاقی - اسلامی نباشند.

هم بندی‌ها جریان محاکمه‌اش را در دادگاه چنین تعریف می‌کردند: معلم و مرشد پیشین وی، ایت‌الله گیلانی با آن که مجتبارا خوب می‌شناخت بردادگاه پرسید: «پسرم اسمت چیست؟»

- «مجتبا، حاج آقا»

«چرا به اسلام، خدا و امام خمینی پشت کردی؟»

مجتبیا با اهی از روی جسارت پاسخ داد.

- «از رفیق بد و از توصیه‌ها و اندرزهای بد در دانشگاه».

می‌دانی کاری که تو کردی کفر و ارتداد بود، جرمی که مجازاتش گردن زدن است».

- «نه من به راه کفر نرفتم. من تنها یک فعال سیاسی بودم.»

- «چرا از فعالیت در راه خدا و اسلام دست کشیدی؟ چه چیزی باعث شد در سیاست علیه خدا فعال شوی؟» آخر خدا که در سیاست وارد نمی‌شود! راستی راستی تا حالا کی دیدی خدا پلاکارد به دست باشد؟

او خودش را به نفهمی زد و گفت: «اشتباه بود» می‌دانست که اگر بازجویانش بفهمند در عقاید سیاسی‌اش ثابت قدم مانده، خوشحال خواهند شد تا همان شب یک ملای مرتد شده را به دار بزنند.

گیلانی با صدای بلند فریاد زد: «خدا بر اعمال و رفتار در زندان ناظر خواهد بود» هر نوع رفتار غیراسلامی موجب مرگ تو خواهد شد».

کل دادگاه سه دقیقه به طول انجامید. محاکمه‌اش کوتاه و محکومیتی طولانی ۱۰ سال حبس. حکمی که هر لحظه امکان کشته شدن و اعدام در آن وجود داشت.

مجتبیا که شیخ مرگ را فراز سر خود می‌دید محتاطانه عمل کرد و در مقایسه با سایر زندانیان قدری محافظه کارتر بود. مواظب رفتارش بود تا با همه کس و درباره همه چیز حرف نزنند.

خبر دستگیری مجتبیا در روستای زادگاهش همه را تکان داد. اهل ده به خشم آمدند. پدرش اولین کسی بود که او را عاق کرد. (نه از ترس خدا بلکه به خاطر از دست ندادن مشتری‌های محلی) اما مادرش هرچند گیج و عصبانی فعانیت‌های مجتبیا بود. پایین حال او را درک می‌کرد. طی سال‌ها مادرشها فردی از روستا بود که به ملاقات فرزندش به اوین، قزل حصار و گوهردشت می‌آمد.

درباره مجتبیا حرف زیاد دارم. او هم مثل بسیاری دیگر از زندانیان درخور آن است که کتابی درباره‌اش نوشته شود. اما این کار دست کم در زمان حاضر عمی نیست. مجتبیا دوران زندان را با سرفرازی طی کرد.

«عمو» مردی از اعماق

محمد ابرندی کارگر پیری بود از حوزه‌های نفتی جنوب، آفتاب سوخته و قد خمیده زیر بار زندگی و ساکن در حلبی آبادها. هرگز به مدرسه نرفته بود اما پیش خودش فارسی و عربی را فرا گرفته بود و به روانی این دو زبان را می‌خواند و به هر دو زبان شعر می‌سرود.

در جوانی اندامی درشت داشت با شانه‌ای پهن و قدی بلند شهرتی به هم‌زده بود. کسی جرأت دست و پنجه نرم کردن با او را نداشت. پس از جنگ جهانی دوم به همراه سایر کارگران شرکت نفت جنوب دست به اعتصاب زد. او با تلخی از تسلیم طلبی حزب توده در آن اعتصاب یاد می‌کرد. عمو از تجربه‌های آن زمان خویش در جنبش انقلابی که منجر به سرنگونی شاه شد استفاده شایانی برد. کارگران نفت نقش قاطع و تعیین کننده‌ای در جنبش مخالفت با شاه ایفا کردند. اعتصاب و اعتراض آنان، رگ حیات رژیم یعنی نفت را قطع کرد.

به دنبال قبضه قدرت از سوی ولایت فقیه، عمو به خدائیان یعنی گسترده‌ترین جنبش چپ ایران پیوست. در آن مقطع به دنبال انشعب در سازمان، عمو با اقلیت ماند چون حاضر نبود از رژیم پشتیبانی کند. با وجود سألخوردگی در میان کارگران نفت از چهره‌های فعال بود. مشکلش از زمانی آغاز شد که مجله تایم امریکا عکس وی را در حال سخنرانی در میان کارگران اعتصابی نفت روی جلد چاپ کرد. رژیم اسلامی با دردست داشتن این سند انکارناپذیر متقاعد شد که عمو یکی از پیشروان جنبش کارگری است.

وقتی رژیم شروع به سرکوب چپ کرد، اقلیت از ایجاد جوخه‌های رزمی

در کارخانه ها و شهرها و روستا حمایت کرد. عمو با یکی از این هسته ها کار می کرد. سال بعد یعنی در سال ۱۳۶۲ عمو دستگیر شد. در بند ۲۰۹ اوین زیر شکنجه قرار گرفت چون نتوانست تحمل کند اطلاعاتی به رژیم داد. در این رابطه زنی که مسئول هسته و رابط سازمان بود سر قرار با عمو که پاسداران او را سر قرار برده بودند دستگیر و به اوین آورده شد و سپس تیرباران شد. محمد ابرندی به خاطر بد رفتاری بیش از جدی که با او شد انگشت نم شد. وقتی از اوین به قزلحصار آمد پاسداران نام وی را در فهرست بی خطر ها ثبت کردند و به سلول ۵ نزدیک اتاق کنترل فرستادندش. به نظر آنها محمد ابرندی یک کارگر پیر و مریض و بیسواد بیش نبود. ارزیابی شان از عمو این بود که در شکنجه گاه ۲۰۹ اوین مقاومت نشان نداده است. حتی هنوز آثار زخم های آن شکنجه ها بر پاهای نحیفش دیده می شد.

یک روز عمو قدری از غذایش را به هم سلولی جوانی داد که فکر می کرد پیش از خود او به آن خوراکی نیاز دارد. اما توابعان این حرکت عمو را مرکز به او نبخشیدند. غذا را از جوانک گرفتند و در کیسه زباله سلول ریختند و به عمو هشدار دادند که این رفتار کمونیستی او را گزارش خواهند کرد. هیچ وقت از زمانی که عمو به سلول آمده بود او را به این حد خشمناک ندیده بودیم. او تاب تحمل توابعان هارا نداشت و حرکاتشان آزارش می داد. حالا همه آن خشم های فشرده، سر باز کرده بود.

عمو قدری بلند حدود ۲ متر داشت دست ها و پاهایش بزرگ و ساق ها و بازوهایش بلند بود. در حالت عادی خمیده بود. اما با آن حرکت توابعان تمام قد مقابل او ایستاد سیلی محکمی به صورتش زد و او را نقش زمین کرد. توابعان توان دوان به اتاق کنترل رفت. عمو توسط پنج توابعان محاصره شد. کتک سختی خورد و به سلول ۲۴ فرستاده شد که سلول سرموضعی ها بود. عمو ترفیع پیدا کرده بود و به خاطر عملش در چشم زندانیان احترامی برای خود کسب کرده بود. مقاومت فیزیکی بدان شکل در برابر توابعان امری غیرعادی بود و ارزشمندی سالخورده ای چون او ابدأ انتظار چنان حرکتی نمی رفت. توابعان اتاق کنترل ابتدا حیرت کردند اما به سرعت به تلافی دست زدند.

عمو به ۷ سال زندان محکوم گردید و به قزل حصار فرستاده شد بسیاری از اعضای اقلیت پس از دستگیری عمو را تحریم کردند و از دیگران هم خواستند وی را تحریم کنند. عمو به من گفت پیشنهاد تحریم او را فردی از اقلیت مطرح کرده بود که خود او در بند ۲۰۹ در برابر این سنوال که حاضری در جوخه اعدام شرکت کنی جواب مثبت داده بود. وقتی از عمو درباره همکاری اش با شکنجه گران پرسیدم جواب داد: «سالخوردگی و ضعف جسمانی بیش از حد و شکنجه وحشتناک موجب شد در برابر بازجویان تسلیم شوم» به گفته عمو آن فرد برای رفوکاری زشتکاری های خویش پیشنهاد تحریم او را داده بود.

ضعف نشان دادن عمو در زیر بازجویی که سبب اعدام مسئول او و دستگیری عده دیگری شده بود موجب آن شد که کسی به حرفهایش گوش ندهد. او در زندان در دنبای منزوی خود به سر می برد. اما در زندان جزو سرموضعی ها بود و حاضر به همکاری با توابع ها نشد. با این حال باز هم با خصومت بی حد و مرز بسیاری از هم خطی ها یعنی اقلیتی ها رو به رو بود. من عمو را برای اولین بار در بند ۲۲۵ اوین دیدم. وقتی من به قزل حصار آمدم وی از شرایطی برایم سخن گفت که به همکاری با شکنجه گران منجر شده بود. او بدین وسیله می خواست همدلی ام را جلب کند. او می گفت «من یک فعال جنبش کارگری هستم. در جوخه های رزمی اقلیت کاری از دستم ساخته نبود. فعالیت در این دسته ها سبب شده بود تا از کارخانه و کارگاه و جنبش زنده کارگری بریده شوم. در واقع در هسته رزمی منتظر نشسته بودیم که بیایند و دستگیرمان کنند. من دور از محیط کار مثل ماهی در خشکی بودم دست و پای بی خود می زدم. تنها بعد از سرنگونی شاه مطالعه آثار مارکسیستی را شروع کرده بودم و بعد هم که دستگیر شدم، تازه یواش یواش داشتم با جوهر مارکسیسم آشنا می شدم. من به این آموزش ها نیاز داشتم. سخنران خوبی بودم. از فعالان کارگری محسوب می شدم. ظاهرم خوب بود اما از محتوایی که مارکسیسم می توانست به من بدهد خالی بودم. من در خلال شرکت در اعتصابات و تماس با اعتصابگران نفت به این نقطه ضعف پی بردم».

سرخورده و مأیوس آه می کشید و می گفت: «فکر نمی کنم زنده بمانم و

بهار انقلاب و سوسیالیسم را در ایران ببینم.

مدام به من هشدار داده شد با او حرف نزنم. اما من ضعف‌ها و قوت‌هایش را درک می‌کردم. می‌دانستم از ناحیه او زبانی متوجه من نخواهد شد همه تلاش‌ها را می‌کردم تا او را به بنده اصلی زندانیان چپ باز گردانم.

در روزهای تعطیل و روزهای تاریخی زندان - مثل همان روزها که ذکرش رفت همه تلاشش را می‌کرد که کارها به خوبی پیش برود. ما روز اول ماه مه، روز جهانی زن، یاسالگرد انقلاب اکبر را گرامی می‌داشتیم.

پاسدارها که این را می‌دانستند چنان روزهایی را در تقویم خود با خط سرخ مشخص کرده بودند تا آماده باش بدهند. ما هم یواشکی و یکی روز پیش مراسم گرامیداشت را برپا می‌کردیم. جشن در چنان روزهایی در چارچوب امکانات زندان بود و به شستن و نظافت کردن و اصلاح سر و صورت، سر زدن به سلول‌های دیگر و تبریک گفتن محدود می‌شد. به اهستگی بیانیه‌هایمان را می‌خواندیم. بعد از افرادی از هر سلول در یکی از سلول‌ها جمع می‌شدند در مراسمی که به مناسبت اول ماه مه در سال ۱۳۶۴ در قزل حصار دربند یک واحد ۳ برگزار کردیم. عمو که در آن زمان در سلول ۴۴ بود و من در سلول ۲۱ به اتفاق هم سلولی‌ها تدارک مفصلی برای برگزاری مراسم اول ماه مه آماده کردیم. زیرا دیگر خبری از حاج داود نبود. شرایط جدید در زندان‌ها این امکان را می‌داد که از تمام امکانات جهت برگزاری این روز استفاده کنیم.

من و عمو و یکی دو همبند جوان دوره راه می‌افتادیم و به سلول‌ها سر می‌زدیم. اول ماه مه در سلول ما عمو شعری سروده بود که با آهنگ جازمانندی خواند. و چون نلات موسیقی در اختیار نداشتیم ما به عنوان گروه ارکستر با صدای خود به شعر او موسیقی می‌دادیم. دنگ، دنگ، دنگ، دنگ، دنگ...

بعد عمو بحر ضویلی را که یک شاعر ایرانی دربارۀ قدرت کارگران و راه سوسیالیسم سروده بود خواند. در این بحر طویل واژه‌های کلیدی نظیر سوسیالیسم، سرنگونی و نفی مالکیت سرمایه به انگلیسی شکسته بسته‌ها می‌شد تا پاسداران معنایش را نفهمند چون اگر می‌فهمیدند حتماً عصبانی می‌شدند و کار دستمان می‌دادند.

زندان، شاعران خاص خود را می‌پرورانند و کشف می‌کند، در مراسم

اول ماه مه همه بند از مراسم جان سلول ما با خبر شدند و خواهان اجرای آن شدند. بنا شد بعد از ساعت ۸ شب در روز اول ماه مه در سلول ۲۴ که اتاق نسبتاً بزرگی بود جمع شویم. پاسدارها در آن ساعت کمتر پیدایشان می‌شد. سنول ۲۴ شباهتی به تالارهای بزرگ نداشت اما هر چه بود روحیه زندانیان را تقویت می‌کرد و عمو می‌توانست هنرهای خود را نشان بدهد و روحیه بگیرد. از شب يك شب فراموش نشدنی زندان برای ۵۰۰ - ۶۰۰ زندانی بود^۱

عمو مردی مورد احترام، محبوب و اجتماعی بود. حتی سلطنت طبیان هم از مصاحبتش لذت می‌بردند و در صدد همدلی‌اش بر می‌آمدند. از او به عنوان رابط خود با چپ بهره می‌گرفتند. عمو اغلب به عنوان میهمان به سالن‌شان دعوت می‌شد از قهوه گران قیمت‌شان می‌نوشید. به او شکلات، سیگار خارجی و ساندویچ تعارف می‌کردند. این کارگر سالخورده نقش سفیر را در میان نمایندگان راست ایفا می‌کرد. شب‌ها اغلب در سنول سفیر ایران در فرانسه، معلم رقص شاه و تیمسارها بود. در جو پرتنش بند ما چپ‌ها از این رفتار عمو دلخور بودند. رفقاییش و از جمله من رفتارش را مورد انتقاد قرار می‌دادیم اما در زندان آن هم زندان نظام جمهوری اسلامی، قهوه و سیگار خوب و حشر و نشر با مشاهیر چیز کمی نبود و بر سستی حرف و جدل می‌چربید. به هر حال کارگر سالخورده نفت با قدی خمیده و زندگانی‌ای نوام با برارت و مشقت که داغش را بر چهره و دست‌های وی نهاده بود از این که با نزدیکان شاه هم صحبت و هم غذا شده لذت می‌برد.

در مقاومت زندان گوهر داشت، عمو در صف اول مبارزه بود وقتی اجاق زندانیان صادره شد او نخستین کسی بود که به در بزرگ آهنی می‌کوبید و موجب خشم مقام‌های زندان می‌شد. يك بار در یکی از این روزهای مبارزه در ۲۶ مهرماه ۱۳۶۶، پاسدارها او را از صف جلو گرفتند و با خود بردند. يك

^۱ عمو در بند مجردی ۴ واحد ۲ که ما از آن به عنوان سرسرای شخصیت‌های بسیار مهم نام برده ایم از فعالین پر تحرک این بند و در کنار نیروهای چپ این بند بود.

گروه ۵ نفری پاسدار او را با مشق و لگد و کابل می‌زدند. آری پاسداران حافظ ولایت فقیه، پیرمرد ۷۰ ساله اسیری را کتک می‌زدند که داغ زندگی و کار طاقت فرسای یک عمر بر جبین وی نقش بسته بود. دو ساعت بعد جسم نیمه جان و بی رمقش را به سلول بازگرداندند.

سراسر آن شب عمو در آتش تب و درد ناله کرد. هم سلولی‌هایش بارها به در می‌زدند و در خواست می‌کردند عمو به درمانگاه منتقل گردد. زندانبان در پاسخ می‌گفتند: «اون حرومزاده پیرخر باید سقط بشه!» عمو تندرستی را باز نیافت در سیاهی شب تیره چشمان بی فروغش را بست و دیگر هرگز باز نکرد آن بهار انقلابی را که انتظار می‌کشید ندید و رفت. باش تا صبح دولت بدمد.

يك برداشت هنرمندانه

پرویز مردی میان سال و هنرمندی حرفه‌ای بود که از هواداران چپ محسوب می‌شد. او با قبول دروسر بازنه‌دانی صحبت می‌کرد که مخالف رژیم تلقی می‌شدند. آدمی با نزاکت بود، حتی با تواب‌ها با مهربانی صحبت می‌کرد هر چند در رابطه با آنها جانب احتیاط را از دست نمی‌داد.

در دوره بازجوییها بازجویان از توانایی‌های هنری‌اش آگاهی یافتند و فهمیدند در هنر نقاشی مهارت دارد. پرویز در مورد یافتن راه نجاتی به منظور گریز از اعدام فوری به درخواست بازجویها به منظور خدمت به انقلاب، وعده داد تمثال بزرگی از حضرت امام را برای سال روز به قدرت رسیدن ملایان آماده‌سازد.

تمثال مورد نظر می‌بایست ۲ متر پهنا و ۴ متر بلندی داشته باشد و يك قاب چوبی عظیم برایش ساخته شود بنا بود این یکی از شاهکارهای مراسم سالگرد باشد. برنامه این بود که آن را در همه میدان‌های تهران به نمایش بگذارند و صدها هزار نفر از تمثال بزرگ حضرت امام دیدارکنند.

مقام‌های زندان قزل حصار مواد و مصالح و لوازم را فراهم کردند تا پرویز شاهکارش را شروع کند. برای چنان اثر هنری از هیچ هزینه‌ای مضایقه نمی‌شد. چنوار بزرگی سفارش داده شد. رنگ، قلم موهای متعدد و سایر وسایل آماده می‌شد. مقام‌های زندان قصد داشتند این پروژه را به عنوان يك اس برنده ناگهان رو کنند.

خمینی اغلب از زندان‌ها به طور اعم و زندان اوین به طور اخص به عنوان «دانشگاه‌های اسلامی» نام می‌برد. تولید چنان اثر هنری به رژیم کمک

می کرد تا برای مدعای خود دلیل بزرگی ارائه دهد و بگوید زندان‌ها دشمنان اسلام و مسلمین را «تطهیر» می‌کند در زندان جمهوری اسلامی برخلاف مخالف خوان‌ها حذف فیزیکی مطرح نیست.

اتاق بزرگی در بندی که بنا بود این اثر هنری خلق شود به پرویز دادند اگر جز این بود در آن اتاق ۶۰ نفر زندانی را جای می‌دادند. اما حالا اتاق در اختیار او بود. اتاق او بی وقفه تمیز نگه داشته می‌شد. در اتاق قفل بود و علاوه بر زندانبانان، پرویز هم کلیدی داشت و جز او و زندانبانان کسی حق ورود به اتاق هنرمند را نداشت.

هر روز صبح ساعت ۸ پرویز به اتلیه می‌آمد و کار روز گذشته خود را مرور می‌کرد. در اتلیه را به روی خود می‌بست و بی وقفه روی چلوار کار می‌کرد. هفته‌ها و ماه‌ها گذشت بعد از اتمام «ساعت کار» در اتاق را قفل می‌کرد برای صرف غذا به سلول باز می‌گشت. سیگاری دود می‌کرد و با یکی نو زندانی کپ می‌زد. از او می‌پرسیدند تعام روز را کجا می‌رود و چه می‌کند و او تنها می‌گفت سرش گرم نقاشی است.

بعد از گذشت چندماه یکی از زندانبان توانست از پشت در نظری به داخل اتلیه پرویز بیندازد. در آن موقع شب پرویز در اتلیه خود بود. زندانی متوجه شد که با گرافیک، تصویر بزرگی از خمیش کشیده شده که هنوز خام و نیمه تمام است. از آن پس زندانی مزبور سعی می‌کرد شب‌ها که پرویز در کارگاه نقاشی است سری به آنجا بزند و از پشت در نگاهی بکند. بدین ترتیب خبرهای مربوط به کار پرویز به گوش همه زندانبان رسید.

بعضی از زندانبان از این عمل پرویز ناخرسند بودند. هرچه باشد زندانی وفی می‌شنید یکی از هم‌بندانش در حال کشیدن تصویر بزرگترین جلال کشور است دلخور می‌شد. در ابتدا بر او خرده می‌گرفتند ولی بعد از مدتی او را به حال خود رها کردند تا کارش را بکند. هر چند بعضی از چپ‌ها بین خودشان او را مورد انتقاد قرار می‌دادند و می‌گفتند منش حقیرانه هنرمند غیرت و حجت‌وی را در مقابله با رژیم تضعیف کرده است.

البته کسی شکارا در انتقاد از وی تا این حد پیش نمی‌رفت. ما هم به خوبی واقف بودیم که اگر وی از تعهدی که داده سرپا بزند رژیم چه فشاری بر

او وارد خواهد کرد معلوم شد دامنه کار به قدری گسترده است که برای تمام کردن اثر حد اقل یک سال زمان لازم است. در بند شایع شده بود که پرویز تواب شده است بعضی از هواداران مجاهدین و گروهی از چپ‌ها نیز معتقد بودند پرویز تواب شده است اما من مطمئن بودم که چنین نیست چون کار تواب این نبود که خود را از زندانیان جدا و منزوی سازد بلکه میبایست در حد امکان چارچشمی مواظب سایر زندانیان باشد و دربارہ آنها گزارش تهیه کند و این اطلاعات را در اختیار یازجویان رژیم قرار دهد. در نتیجه این گزارش‌ها عده‌ای از زندانیان مقاوم و سر موضعی زیر ضرب زندانبانان قرار گیرند. ولی هیچ یک از موارد فوق در مورد پرویز صادق نبود. بنا بر این ارزیابی‌هایی که او را تواب بریده و خطرناک می‌دانست بسیار شتابزده و دور از واقعیت بود. ارزیابی خود من این بود که به دلایل متعددی که برای من روشن نبود، او خود را منفعل جلوه می‌داد بعد از مدتی مسئله پرویز جذابیت‌اش را از دست داد و به فراموشی سپرده شد.

حاج داود همراه با چند پاسدار برای بازدید از اثر هنری و پیشرفت کار به آتلیه پرویز می‌رفت این دیدارهای بی برنامه مرتباً تکرار می‌شد. مدام سرش تپ می‌زدند که مواد و مصالح زیاد استفاده می‌کند اما کارش کند پیش می‌رود و پیشرفتی ندارد. مدام سرش داد می‌کشیدند تنبل! نوعی بی‌صبوری و ناشکیبائی در مقام‌های زندان به وجود آمده بود. شاید ترفیع بعضی از سران زندان موکول به تمام شدن تمثال حضرت امام بود اما پرویز همیشه با بی‌قیدی شانہ‌ها را تکان می‌داد بانوعی تمسخر و ریشخند می‌گفت: «خیلی عجله دارید؟ من که جاوگر نیستم، هستم؟!» حضرات می‌رفتند و او به کار ادامه می‌داد.

در دی ماه آن سال مقام‌های زندان بی‌تابی زیادی نشان می‌دادند. ماه بهمن و سالگرد انقلاب در پیش بود و همه انتظار داشتند نقاشی برای آن ماه آماده شود. در آن چهار هفته آخر پرویز بیچاره مثل خر کار می‌کرد. تا نیمه شب در اتاق کار می‌ماند و تا سه چهار بعد از نیمه شب کار می‌کرد. فشار زیادی بر او وارد می‌شد.

من طی این یازده ماه اکثر اوقاتی که پرویز از اتاق کارش خارج می‌شد از کنارش می‌گذشتم و اگر مجال صحبت نبود دست کم لبخندی رد و بدل

می‌کردیم اما در مورد پیشرفت کار تصویر اغلب با او حرف می‌زدیم. من شخصاً نمی‌دانم اگر در موقعیت او قرار می‌گرفتم چگونه تصمیم می‌گرفتم شاید ترجیح می‌دادم به جای تیرباران شدن نقاشی بکشم. بنا بر این به جای گوش دادن به پیچ و پچ‌های چپکراها سعی می‌کردم خودم را جای او بگذارم. یکی دو بار به او گفتم که برخی از بچه‌ها به کارش انتقاد دارند. او ضمن سپاسگزاری می‌گفت در مقابل من دو انتخاب موجود است. یا ادامه کار نقاشی که بچه‌ها آن را همکاری با رژیم می‌خوانند و یا ایستادن در مقابل جوخه اعدام من آگاهانه اولی را انتخاب کرده‌ام زیرا از نقاشی من کسی لو نرفته و اختلاعاتش باعث ضربه به دیگر زندانیان هم بندم نمی‌شود. طی این گفتگوهای کوتاه اعتمادش را جلب کرده بودم. بعد از تمام شدن تصویر نزد من آمد و گفت: «با من بیاد می‌خوام به چیزی بهت نشان بدم» مرا به اتاق کارش برد کلید آهنی بلندی از جیبش در آورد و در را با عجله باز کرد و از من خواست بدون از دست دادن وقت وارد اتاق شوم بعد در را از داخل بست روی دیوار مقابل برای اوئین یارتمثانی بزرگ خمینی را دیدم

گفت: دوست عزیز از نزدیک به تابلو نگاه کن و بگو چی می‌بینی؟»

با دقت تصویر بزرگ «امام» را نگاه کردم و گفتم «تصویر چهره دشمن مان!» صرف همین واژه کافی بود که گوینده را به جوخه اعدام بسپارد. اما پرویز دوباره گفت: «بله، بله، دوباره نگاه کن این بار با دقت بیشتر و از نزدیک حالا چی می‌بینی؟» باز نگاه کردم این دفعه از نزدیک و با دقت هرچه تمام تر اما جز چهره خمینی چیزی را تشخیص ندادم... به ناچار گفتم:

«آنچه می‌بینم يك امام خمینی گنده‌س که لباس و رچروکیده‌س، چرا لب‌های حضرت امام اون شکلی ان؟»

پرویز گفت: «گوش کن چی میگم. به صورتش نگاه کن. روی دهان، دماغ، نو چشم ابروها و پیشانی متعکز شو. البته ریش پادت نره، حتماً ریشو با دقت نگاه کن.» و با گفتن این جمله‌ها خنده و شادی بر لبان و چشمانش هویدا شد.

گفتم: «هنوزم چیز خاصی نمی‌بینم پرویز چی کشیدی؟ با این تصویر می‌خوای چی بگی؟»

پرویز دوباره گفت: «خوب گوش کن و باز به تصویر نگاه کن ببینداز»

تصویری از امام بزرگوار کشیده‌ام که نه تنها بعد از مرگ او بلکه بعد از مرگ رژیم اسلامی هم جاودانه می‌شود! قول میدم این تمثال حضرات ملاحا را تا سر حد نابودی بدرقه کند و بامردم شاهد سقوط رژیم فلاکت‌بار اسلامی باشم. تازه آن وقت مردم کشور ما به این تصویر به عنوان نماد و مظهر بارز مقاومت زن در زندان در برابر رژیم نگاه می‌کنند و نگهش میدارند».

گفتم «منظورت اینه که به اعتقاد تو مردم تصویر خمینی را حتی بعد از آن که ملاحا گورشونو کم کردن نگاه می‌کنند؟»

گفت: «بله رفیق! این تصویر در تالاری زیبا و آرام باقی می‌مونه و همه هنرپوستان و مردم عادی هر روز بدیدنش میان. حتی بعد از اونکه رژیم آخوندی ساقط بشه.»

گفتم «نمی‌تونم بفهمم چرا باید این طور بشه» پرویز با آرامشی بیش از قبل گفت: «خوب، درست به جزئیات چهره نگاه کن، خوب ببین! من به جای تمثال مبارک امام تصویر يك زن را کشیده‌ام که در زنجیر است! حالا دیگه مطمئناً می‌بینی! من با کشیدن این چهره خواستم حرفمو بزنم و بگم در حالی که رژیم مذهبی ولایت فقیه خمینی هزاران زن را اعدام کرده و هزاران نفر دیگر را به زنجیر می‌کشد ولی این ملاحای نابکار که جانمان آب می‌کشند و اضرار تقدس می‌کنند، پست‌ترین موجودات عالمند. بعضی‌شان صیغه‌های ربیع ساعتی می‌کنند برای دیگران. روی اینکار تجارتی راه انداختن. همیشه دنبال شکم و زیر شکم هستن. اما همین که موی زنی رو ببینن تحریک میشن. من در این تصویر خواسته‌ام ریاکاری آخوند جماعتو نشان بدم!»

گفتم «بله پرویز حالا دارم می‌بینم. چطور این زن در زنجیر را روی آن کشیدی؟» جواب داد «وا دارم کردن این چهره رو بکشتم. منم اونطور که می‌دیدم کشیدمش».

نقاشی پرویز چیزی بیش از این را نشان می‌داد. تضاد عمیق حاکم بر نظام زندان‌های جمهوری اسلامی در تابلو پرویز به خوبی به چشم می‌خورد. از جمله فشار بازجوها و شکنجه‌گرها و پاسداران بر زندانی سیاسی و وادار کردن زندانی به اینکه مطابق میل آنان رفتار کند. دیگر فشاردرونی خود زندانی است که می‌خواهد مقاومت کند. غریزه اساسی انسانی آن است که ضمن

تضمین بقای خویش تمامیت و شرافت خود را حفظ کند. عامل دیگر انتظاری است که هم بندها از زندانی دارند، مایل نیستند کسی در برابر ستم زانو بزند و تسلیم شود.

افزون بر این همه انتظاری است که همکار و دوست و آشنا در خارج از زندان از زندانی سیاسی دارند. آنان نمی خواهند زندانی «وا بدهد» برآیند همه این فشارها تعیین می‌کند که هر زندانی برای بقا و مقاومت تصمیم بگیرد. این تصمیم برپایه حوادث روزمره و جدالی است که زندانی در درون خود و محیط پیرامونی دارد.

تابلو پرویز بیان منحصر بفرد و یگانه خود وی بود. او بدین وسیله مقاومت یک زندانی را در برابر نظام حاکم بر زندان به صورت عریان به نمایش می‌گذاشت. تابلو فقط بیان بارز شخصیت خمینی نبود. علاوه بر آن رأی و حکمی بود که هنرمند اسیر در مورد نظام جمهوری اسلامی صادر می‌کرد. پرویز را پس از مدتی به جوخه اعدام بردند ولی خاطره او را هرگز از ضمیر من خارج نکردند.

سرسرای شخصیت‌های خیلی مهم !!

سال ۱۳۶۴ سال تغییر و جا به جایی زندانیان قزل حصار بود. بسیاری از زندانیان سیاسی به سایر زندان‌های کشور انتقال داده شدند. ایران در آن دوره با موجی از عملیات جنایی دست به گریبان بود که عمدتاً از شرایط وخیم اجتماعی ناشی می‌شد. زندان‌های پایتخت، دیگر پاسخگوی سیل محکومین جنایی و مالی نبود. مسئولین رژیم اسلامی تصمیم گرفتند مجتمع قزل حصار را به زندان غیرسیاسی‌ها تبدیل کنند. این مجتمع چهار واحد بزرگ بود که تا آن زمان سه واحد آن را زندانیان سیاسی اشغال کرده و یک واحد باقیمانده را به زندانیان عادی اختصاص داده بودند اما اکنون کلاً در اختیار شهربانی قرار گرفت تا زندانیان عادی رو به افزایش را در آن اسکان دهند.

اعتراض بین‌المللی و فشار خانواده‌های زندانی در مورد شرایط حیوانی زندان قزل حصار رژیم را وادار کرد در رویه خود تجدید نظری بکند. سرانجام حاج میثم به جای حاج داود رئیس زندان قزل حصار شد. حاج میثم رئیس یک زندان بزرگ در شیراز به نام عادل آباد بود. وی از طرفداران جانسین وقت خمینی یعنی آیت الله منتظری بود.

طرفداران منتظری معتقد به بکارگیری آموزش‌های اسلامی در زندان‌ها بودند. در هر صورت امید می‌رفت دست کم برای موقت هم که شده از میزان فشار بر زندانیان کاسته شود. در مراسم تحویل زندان از حاج داود به حاج میثم در درون زندان‌ها نوعی وقفه و فترت پدیدار شد. به جای پخش مدام ترهات رادیو جمهوری اسلامی، آموزش مذهبی به صورت رسمی در کلاس‌ها انجام می‌شد. به ما این حق داده شد که خودمان کلاس‌هایمان را سازماندهی

کنیم. کتاب های درسی در موضوع هایی که مورد توافق مسئولان زندان بود به خواست ما توسط خانواده ها بر ایمان تهیه شد

من به بند دیگری در قزل حصار منتقل شدم که آزادی حرکت بیشتر بود و بدیع این که من به ندرت از این آزادی استفاده می کردم. دلیلش این بود که در آن هنگام میبایست در مجردي ۴ واحد ۳ که «خانه» جدیدم بود زندگی کنم. در این بند باقیمانده طرفداران شاه و سردمداران رژیم گذشته زندانی بودند. تیمسارها، برخی از سران ساواک، وزیران و سفیر شاه در فرانسه از آن جمله بودند. بعضی از کارکنان دربار شاهنشاهی و نیز معلم رقص شاه در میان آنها دیده می شد.

گروه دیگری که ارتباط نزدیکی با سلطنت طلب ها داشتند سران برجسته ارتش در رژیم اسلامی بودند که به جرم شرکت در يك کودتا بازداشت شده بودند اینان اغلب افسران ارتش شاهنشاهی بودند که بعد از به حکومت رسیدن خمینی در ارتش ماندند، بعضی از آنان به خاطر سرکوب بیرحمانه قیام مردم کردستان در سال ۱۲۵۸ معروف شدند. آن ها به این می بالیدند که کردها را سرکوب کرده اند! ۶۰ درصد زندانیان بند را این دو گروه شامل می شدند.

آن عده از ماها که در مبارزه با رژیم شاه و خمینی - هر دو پیشگام بودیم ۲۰ درصد زندانیان این بند را تشکیل می دادیم. اعضای راه کارگر، اقلیت. مجاهدین خلق و یکی دو نفر از هواداران حزب توده در این گروه جای داشتند. طرفداران جبهه ملی گروه بعدی بودند. این جبهه با گرایش های لیبرالی رگه باریکی از روشنفکران، بازاریان و کارکنان دولت را در برمی گرفت. امیرانتظام معاون نخست وزیر (مهندس بازرگان) و سخنگوی دولت موقت یکی از آن ها بود. امیرانتظام از کسانی بود که بعد از سرنگونی شاه مورد کینه ملایان قرار گرفت و ستاره بختش به سرعت غروب کرد. از دیگر دولت مردان برکنار شده چند نفری از طرفداران بنی صدر نخستین رئیس جمهوری اسلامی بودند. اینان نتوانستند به سرعت از ایران فرار کنند و هنگامی که بنی صدر مورد خشم خمینی واقع شد در کشور ماندند و گرفتار شدند.

سرانجام گروهی از اوپاشان و کلاه برداران شهر تهران و سایر شهرها و

ملایانی که از رژیم انتقاد کرده و یا پول بیت المال را به جیب مبارک زده بودند و حاضر به تقسیم آن نبودند و یکی بونفر از آخوندها نیز به جرم تجاوز به ناموس دیگران به زندان افتاده بودند و در این بند نگهداری می شدند.

جمع این ناسازگاران در يك بند از شرارت های حاج داود و سوء اداری او بود. میان این ضیف سیاسی رنگارنگ هیچ نقطه مشترکی وجود نداشت. چپ ها حداکثر می توانستند با مجاهدین همکاری کنند، اما با سلطنت طلبان هرگز آبشان در يك جوی نمی رفت همین طور با آخوندها و بزردها و چاقوکش ها.

تعجبی هم نداشت چپ های این زندان حاضر نبودند با قصابان کردستان و کسانی که در همین زندان در زمان شاه آنان و رفقاییشان را شکنجه کرده و تا پای اعدام برده بودند همکاری و همراهی کنند.

از طرفی سلطنت طلبان نیز حاضر نبودند با خدا نشناس هایی مثل ما همکاری کنند. گاهی برخی از آن ها گزارش کار ما را به حاج داود می دادند و از این لحاظ توپ های حاضر و آماده به خدمت محسوب می شدند. سلطنت طلبان، چپ را به خاطر سرنگونی شاه ملامت می کردند و آنها را باعث روی کار آمدن خمینی می دانستند. به همین سبب ما را عامل به زندان افتادن خودشان قلمداد می کردند. آنان با اشاره به حمایت توده ای ها و فدائیان اکثریت از رژیم اسلامی می گفتند: «شما کمونیستا باجان و دل از خمینی حمایت کردید، مسئول همه این مشکلات شما هستید»

زندانیان چپ زندگی اشتراکی داشتند و از یکدیگر حمایت می کردند. در شرایط جدیدی که پیش آمده بود راحت تر می توانستیم با هم حرف بزنیم. در محوطه زندان با هم تماس برقرار کنیم. حتی می توانستیم با توپی که از پارچه ساخته بودیم فوتبال و والیبال بازی کنیم. بعدها مقام های زندان مهربان تر شدند و توپ پلاستیکی به ما فروختند.

پولی که هر ۲۰ روز يك بار توسط خانواده ها برایمان می رسید، يك جا در صندوق تعاون سلول ذخیره می کردیم و با آن از فروشگاه زندان غذا و چیزهای دیگر می خریدیم. يك پاسدار برایمان خرید می کرد. با این پول نیازهای ویژه نیز تأمین می شد. همچنین با این پول از رفقای که ملاقاتی نداشتند و با پولی دستشان نمی رسید حمایت می کردیم اگر رفیقی بیمار می شد رفقا با

نهایت صمیمیت در تیمارش می‌کوشیدند. هر هفته در مجمع عمومی سلول تصمیم‌ها با رأی اکثریت و به شیوه دموکراتیک اتخاذ می‌شد. البته سعی بر این بود که کسی در خارج سلول از موضوع بویی نبرد، چون در دسرافرین می‌شد. غذا خوردنمان جمعی بود. غذایی که جیره زندان بود با غذایی که خودمان می‌خریدیم تا مکمل غذای زندان بشود. یک سفره پلاستیکی کف سلول پهن کرده و دوران می‌نشستیم و به طور جمعی غذا می‌خوردیم. این شیوه را زندانیان سیاسی از زمان شاه در زندان‌ها معمول کرده بودند.

این روش ما با شیوه سلطنت طلبان و بقیه در تضاد کامل بود. هر زندانی در این گروه‌ها هر چیزی را که مال خودش بود منحصرأ خودش صرف می‌کرد. در ۵ سلول رو به روی سلول ما سلطنت طلبان و رهبران متهم به کودتای نظامی عایه رژیم زندانی بودند. این‌ها محکومیت‌های طولانی داشتند و بعضی به ده سال و عده‌ای به حبس ابد محکوم بودند. در سلول رو به روی ما ۸ نفر از این گروه زندانی بودند و دست کم چنین وانمود می‌کردند که خالصاً مخلصاً مسلمان‌اند. بیشترین سجاده‌های نماز در زندان متعلق به این‌ها بود. سجاده‌ها آنقدر کار کرده بود که نخ نما شده بودند. هر وقت یک مقام زندان بیدارشان می‌رفت از اینکه در این بند در جوار ما پی نماز آن و بی‌خدایان هستند شکوه و شکایت داشتند. اعتراضشان این بود که ابتدا در خدمت رژیم اسلامی بوده‌اند بعضاً اشتباهی و خطایی روی داده و حالا پشیمانند و مایلند بار دیگر به آنان فرصت خدمت داده شود. حضور چپ‌ها در آن بند موی دماغ آن‌ها بود، ما موجب اُفت آن شده و به اصطلاح «کلاس» آن‌جا را پایین آورده بودیم!

هریک از آنها به تنهایی به اندازه همه سلول ما پول دریافت می‌کرد برخی از آنها برای یک وعده غذا بیش از ۱۴ نفر سلول ما پول می‌داد. ما از پشت میله‌های سلول مان شاهد بودیم که ۸ زندانی سلول رو به روی ما در نوبت غذا سفره پلاستیک در کف زمین و یا روی تخت‌های خود پهن می‌کردند. هیچکدام حاضر نبود با دیگری هم غذا شود. همگی پشت بهم‌دیگر و پشت به در سلول می‌نشستند و غذا می‌خوردند.

اغلب بازماندگان رژیم سابق و ارتشیان زندانی پولدار بودند. بیشترشان حاضر بودند صدها هزار تومان پول به عمله و اگره حاج داود بدهند و اجازه

داشته باشند تلفنی با بستگانشان در اروپا و امریکا صحبت کنند. درست است که هنوز تا آن روز نتوانسته بودند با پولشان آزادی از زندان را بخرند اما توانسته بودند آسوده تر زندگی کنند. آنان با پولشان آویاشی که به زندان آورده شده یا زندانیان فقیر غیرسیاسی را می خریدند تا مثل پیشخدمت در اختیارشان باشند. حتی پول می دادند تا کارهای شستشو و نظافت عمومی بند را به جای آنان انجام بدهند. البته زندانیان چپ تا آنجا که من دیدم و می دانستم هرگز در برابر اینان و در برابر پولشان کوتاه نیامدند. ما نوکر هیچکس نبودیم! سلطنت طلبان حتی در زندان هم تعایز طبقاتی را حفظ می کردند.

سلطنت طلبان نه تنها از چپ متنفر بودند بلکه به آنها اعتمادی هم نداشتند البته این بی اعتمادی دو طرفه بود و حاج داود با اطلاع از این موضوع می توانست بعضی از آنها را وادار کند اطلاعات خود را در مورد چپها به او بدهند و حتی آنهارا به جان هم بیندازد. گاه کنترل از دستمان خارج می شد، چون می دیدیم در پیش چشمانمان در سلول رو به رو تیمساران بازنشسته چه می کنند!

گزارشی از سوی یکی از «رفقای» این جماعت علیه یکی دیگرشان به حاج داود داده شد. حاج داود او را احضار کرد. زندانی که تیمسار بود گفت که رفیقش به او حسودیش شده و خیرچینی دروغ کرده و گزارشی که به حاجی داده شده ریشه در خصومت های شخصی داشته نه در واقعیت. او برای اثبات صمیمیت و عشقش به رژیم اسلامی و خمینی پنه همه برادران هم سلولی را روی آب ریخت و گفت همگی به رژیم بد می گویند به خمینی فحش می دهند و ... حاج داود يك يك آقایان را احضار کرد. همگی مثل تیمسار اولی رفتار کردند یعنی بقیه اعضای سلول را متهم به فحاشی به رژیم خمینی نمودند.

حاج داود از این صحنه ها خوشش می آمد، به راستی کیف می کرد يك دلال آهن قراضه جنوب شهری در مقامی بود که تیمسارهای ارتش شاه را به جان هم می انداخت و خود داور و قاضی می شد. در پایان این نمایش خنده نوز و مسخره همه آنها را به دفترش فرا می خواند و از یکایکشان می خواست حرفهایشان را تکرار کنند و اتهاماتی را که به هم سلولی های خود وارد کرده بودند در جمع بازگو نمایند. حالا همگی از شرم و دستپاچگی و خشم

سرخ می شدند! بعد حاجی با ریشخند به سرزنش‌شان می پرداخت. چگونه می توانست حرف يك يك شان را باور کند؟ معلوم بود که در میان آن جمع محبت و امانت و اعتماد شخصی وجود ندارد. وقتی دلال آهن قراضه آن‌ها را زبون می کرد به سلولشان برمی گردانید.

از همین مسایل جزیی می شد به انضباط و شرافت و امانت برخی از سران ارتش شاهنشاهی پی برد. وقتی به سلول برگشتند، هریک دیگران را ملامت می کرد. خرخره‌ی همدیگر را می فشردند. سر یکدیگر داد می کشیدند: «تو چطور می گویی نماز من از روی ریاست؟»، «دروغ گو، من هرگز از امام خمینی انتقاد نکردم»، «من انقلاب اسلامی را رد نکردم! ...» يك هفته‌ای ذهنمان مشغول اتهام‌ها و اتهام‌های متقابل این آدم‌ها بود و چنین بود روحیه مقاومت و صداقت برخی از سرکردگان ارتش شاهنشاهی!

در میان این گروه یکی دو نفر بودند که خود را از جمع کنار می کشیدند و در مقایسه با بقیه قابل احترام بودند. یکی سپهبد جهانبانی که برادرش نیز از سران ارتش شاه بود و رژیم اسلامی تیربارانش کرده بود. سپهبد جهانبانی به زندان ابد محکوم شده بود. البته او به هیچ عنوان فکر مقاومت در برابر رژیم اسلامی را نداشت. اما برخلاف هم سلولی‌ها حاضر نبود به بقیه از پشت خنجر بزند. یا چاپلوسی کند و بادمجان بورقاپ چین باشد. او یکی از تیمسارانی بود که با چپ‌ها رابطه می گرفت و در درگیری‌های نو طرف متخاصم در مجردی ۴ دخالتی نداشت. گاه گاهی من با او در بند قدم می زدم و از من در مورد حوادث در اتحاد شوروی سنوالاتی می کرد. یا نسبت به مسایل سیاسی ابراز علاقه نشان می داد که از ویژگی شخصیت بارز او در آن بند بود. دیگری امیرانتظام که در دولت موقت بازرگان معاون اول نخست وزیر و سخنگوی دولت بود. او در این زمان در این بند بود. او در مناسباتش با دیگران شرافتمندانه عمل می کرد، از شرایط بد زندان مدام به مقام‌ها شکایت می کرد آشکارا از نظام حاکم بر زندان انتقاد داشت. او حاضر بود بارها و بارها استدلال کند که اقدام زندانبانان مغایر قوانین و حقوق اسلامی است. علاوه بر این نو یکی نو نفر هم از افسران نیروی هوایی بودند که رفتار شرافتمندانه داشتند.

رژیم اسلامی در اعمال انضباط علیه پاره‌ای از زندانیان با مشکلاتی رو به رو بود. یکی از چهره‌های نام‌آور این بند آخوندکی ۲۰ ساله بود که در کنار مشغله مقدس روحانیت یک شغل ثانوی داشت. او عمل لواط می‌کرد. یابه قول علما «ملوط» بود. به همین جرم به زندان افتاده بود. در داخل زندان هم به این شغل مکمل ادامه می‌داد. او باش داخل بند و یکی دو عنصر مشنری پر و پا قرص این حضرت روحانی بودند. این جا هم ساختار طبقاتی نقش مثبت خود را ایفا می‌کرد. تنها پولدارها قادر بودند که از این نوع متاع استفاده کنند. چون پول داشتند و غذا را از فروشگاه زندان می‌خریدند و نیازی نبود که جیره پر از کافور زندان را بخورند. در جیره زندان آنقدر کافور می‌ریختند که زندانی ابدأ به فکر سکس و این قبیل چیزها نمی‌افتاد. وانگهی از نوع مناسبات می‌توانست برای زندانیان سیاسی خطر آفرین بشود و او را در یک خطر جدی قرار دهد. زندانی سیاسی بدون وارد شدن در آن بازار هم درد سر فراوان داشت. مسئولین زندان مدام آن روحانی ملوط را از این بند به آن بند و از این سلول به آن سلول می‌بردند تا جای «امن» برایش بیابند تا «خلوص و اخلاقیات» زندان اسلامی را الوده نسازد.

احمد مفتی‌زاده ملای دیگر این بند از اعضای معروف و سرشناس (V.I.P) یا سرسرای شخصیت‌های خیلی مهم بود. او یکی از رهبران مذهبی کرد و از همدستان رژیم اسلامی در سرکوب خلق کرد بود. مفتی‌زاده سنی مذهب بود. قیام سال ۱۳۵۸ مردم سفندج، با همدستی او توسط رژیم خمینی به خاک و خون کشیده شد. اما او به هدفش که رخنه کردن در حلقه حکومتی و سهیم شدن با ملایان شیعه در امر قدرت سیاسی بود، نرسید. بنا براین سرخورده شد و سعی کرد با انتقاد از رژیم اسلامی برای خود پایگاهی مستقل ایجاد نماید. و به همین سبب به زندان افتاد. چهار نفر از مریدانش همراه او آمده بودند و نقش پیشخدمت را داشتند. همه جا همراهش می‌رفتند دست و پایش را می‌شستند و دستورهایش را به اجرا در می‌آوردند. او امام جماعت آنها هم بود. در حضورش زانو می‌زدند. چون رهبر روحانی بود در زندان جمهوری اسلامی نیز از موقعیت ممتازتری نسبت به دیگران برخوردار می‌شد. وقتی همسرش به ملاقات او می‌آمد از پشت شیشه صحبت نمی‌کرد.

صحبت ۵ دقیقه‌ای و پر مرارت از پشت شیشه مال آدم‌هایی نظیرما بود. معسرش با او در یک اتاق در بخش دیگری از زندان دیدار می‌کرد. معمولاً در روز تعطیل آخر هفته آن دو بدون سر خر خلوت می‌کردند.

این تبعیض و گوناگونی زندانیان، جویی اعتقادی و خصومت بوجانبه را دامن می‌زد. این خصومت چه بسا به رویارویی آشکار و گسترده‌ای می‌انجامید. سلطنت طلبان دنبال دستاویزی بودند که ما را از بند خود بیرون کنند. ما به خوبی می‌دانستیم علیه ما توطئه می‌کنند. به خاطر دسیسه‌های برخی از آنها گاهی بعضی از چپ‌ها را به انفرادی می‌بردند. یادم هست که در یک مورد بندها دچار آشوب شد. همه زندانیان پیش بینی لازم را کرده و حاضر یراق بودند. قلوه سنگ، میله آهنی، چاقوی دست ساز، هرآنچه را که می‌توانست در کارزار اسلحه‌ای باشد در سلول‌ها قایم کرده بودند. البته ما چنان چیزی را نمی‌خواستیم و می‌دانستیم خشونت در میان زندانیان به نفع زندانیان تمام می‌شود و موجب تنبیه زندانی می‌شود. به هر حال تعداد زندانی چپ بیش از سایر گروه‌ها نبود. خوشبختانه بحران با مذاکره فیصله پیدا کرد و نمایندگان کرایش‌های مختلف بند جلو خشونت را گرفتند.

در بند مجردی ۴ سه نفر راه کارگری، دو نفر فدائی اقلیت و نو نفر هوادار حزب توده و نو نفر مجاهد، و ۵ نفر از سایر سازمان‌های کوچک چپ زندانی بودند. من باحیدر زاغی رابطه خوبی داشتم. او پسر یک چای فروش دوره گرد بازار بود که در تشکیلات راه کارگر در شهر صنعتی قزوین فعالیت داشت. تلاش کرده بود در کارخانه‌ها جای پای محکمی بنا دهد. در زمستان ۱۳۵۹ در جریان سفر از تهران به قزوین اتومبیل وی مورد تجسس پاسداران قرار می‌گیرد و بسته‌های روزنامه «راه کارگر» را پیدا می‌کنند. او ادعا می‌کند که روزنامه‌ها مال او نیست و فقط آن‌ها را به قزوین می‌برده است بی‌آن که از محتویات پار اطلاعی داشته باشد. او در دادگاه عدل اسلامی رژیم به ۱۸ ماه زندان محکوم شده بود.

هنگامی که ۱۸ ماه حکمش سپری شد از او پرسیدند حاضر است در

يك نمايش تلویزیونی به نفي و طرد راه کارگر پردازد، پاسخ او منفي بود. آنها هم وی را به سلول باز گرداندند. در این عدالت جمهوری اسلامی روز آزادی هیچ معنایی ندارد ولو حاکم شرع گفته باشد. يك سال بعد اطلاعاتی به دست بازجویان افتاد و رژیم از نقش برجسته ای که او در سازمان داشت آگاه شد. او را به بند ۲۰۹ اوین بردند بازجویی از سر گرفته شد. در محاکمه مجدد در سال ۱۳۶۴ به ۱۲ سال زندان محکوم گردید.

حیدر زاغی از جدلی های پرحرارت سلول ما بود. او با بحث ها و جدلهایش روحیه سلول را ارتقا می داد. که گاه که سر را میان دو دست فرو می برد می گفت «آن ها هرگز نمی گذارند من زنده از این جا خارج بشوم». متأسفانه حق با او بود. حیدر زاغی مانند هزاران زندانی دیگر در آستانه تمام شدن دوره محکومیتش در سال ۱۳۶۷ در جریان «کشتارهای عمومی زندانیان سیاسی ایران» در اوین تیرباران شد.

لاله‌های مقاومت

فیروز الوندی دانشجوی پزشکی دانشگاه تهران بود. در اواخر دهه ۱۳۵۰ بساطی‌های اطراف دانشگاه می‌دیدند جوانی خوش پوش با کلاه ضد ضربه فایبرگلاس قرمز رنگ و براق سوار بر موتورسیکلت هوندا ۲۵۰ در رفت و آمد است. او از در بزرگ دانشگاه بیرون می‌آمد و در خیابان با موتور می‌گذشت و گاه دختری را نیز عقب موتورسیکلت سوار می‌کرد.

فیروز از يك خانواده مرفه شمال تهران بود هوش فوق‌العاده‌ای داشت. یکی از ۱۰۰ داوطلب خوش اقبالی بود که در امتحان ورودی دانشکده پزشکی تهران قبول شده بود. آن رشته ۴۰۰ هزار داوطلب داشت خانه‌خوب، پول و استعداد درخشان فیروز وی را مورد توجه دانشجویان دختر دانشکده قرار می‌داد. سال انقلاب وی در چهارمین سال دانشکده بود.

فیروز در مورد آینده‌نگرانی نداشت. خانواده اش مرفه و زندگی او تأمین بود. از این گذشته او به زودی پزشک می‌شد و يك زندگی خوب در انتظارش بود. او سودای پول بیشتر و موقعیت والاتر در سر می‌پرورانید. به همین سبب به دندان پزشکی روی آورد. چرا که در مشاغل پزشکی ایران راه موفقیت در این رشته سریع‌تر طی می‌شد.

در آن روزها از زندگی راضی و خشنود بود. تنها معبودی از آرزوهایش برآورده نشده بود. اما نگاهی که به دور بر خود می‌انداخت متوجه وضعیت نابه‌سامان محرومان جامعه می‌شد. شاید هرجوانی در موقعیت وی این چنین بود. اما اوضاع بحرانی و آشفتگی زمان، وی را به راه حل عملی سوق داد. چنانچه شرایط صور دیگری بود شاید او نیز راه خود را برای برخورداری از

زندگی بهتر ادامه می‌داد و درگیر ماجراها نمی‌شد. فیروز در بعضی از فعالیت‌هایی که دانشجویان مخالف رژیم شاه در دانشگاه تهران علیه دولت انجام می‌دادند درگیر شد. هر چند این فعالیت‌ها با زمینه‌های طبقاتی او در تناقض بود.

فیروز در یک خانواده مرفه بهایی پرورش یافته بود. بهانیان قویاً از شاه جانب‌داری می‌کردند. خانواده وی نیز طرفدار سرسخت شاه بود. بهایی‌ها درگیری در سیاست را ناروا می‌دانند و این دیدگاه روی فرزندان‌شان تأثیر می‌گذارد. فعالیت سیاسی از هر نوعی نادرست تلقی می‌شود. مخالفت با شاه به طریق اولی ممنوع و محکوم بود. اما شاید این تنها قانونی نبود که فیروز بدون اطلاع خانواده‌اش زیر پا می‌گذاشت.

پیش از انقلاب، فیروز هم مثل میلیون‌ها مردم دیگر وابستگی سیاسی از هیچ نوع آن را نداشت. در آن زمان هزاران کار بهتر از فعالیت سیاسی وجود داشت و ذهن آنان را از مسایل سیاسی منحرف می‌کرد. اما روح زمانه دیگر این را نمی‌طلبید. هر نوع بی‌تفاوتی محکوم بود. فیروز هم همراه با میلیون‌ها آدم دیگر به روند مقاومت در برابر رژیم شاه پیوست. اگر شرایط فوق‌العاده استثنائی روزهای انقلاب نبود، فیروز به احتمال زیاد دندان پزشکی موفق در شمال شهر تهران می‌شد. مورد توجه خانم‌ها قرار می‌گرفت. به خرید و فروش زمین و ویلاهای ساحلی شمال می‌پرداخت. در جلوی مطبش بیماران صف می‌کشیدند. به قول عوام پول چاپ می‌کرد.

بسته شدن دانشگاه در سال ۱۳۵۷ توسط شاه و اشغال ساختمان اداری آن توسط استادان دانشگاه و تقاضای بازگشایی مجدد دانشگاه موجب شد آن بلند پروازی‌های دانشجویان و جوان‌ها از میان برود و فیروز نیز به فعالیت سیاسی روی بیاورد. فیروز در تظاهرات روزانه خیابان‌های اطراف دانشگاه به حمایت از اشغال ساختمان اداری و بازگشایی مجدد دانشگاه شرکت فعال داشت. هوندایی او وسیله حمل و نقل آنوقته برای استادانی شد که مرکز اداری را به اشغال در آورده بودند.

راه من و فیروز به ناگزیر یکی می‌شد چون من جزو استادانی بودم که مرکز اداری یا دبیرخانه دانشگاه تهران در میدان انقلاب را اشغال کرده بودیم.

و ۲۴ ساعت شبانه روز در حالت هشدار و آماده باش به سر می بردیم. فیروز دانشجویی فعالی شده بود که شب‌ها با موتورسیکلت خویش همراه با گروه اندک تدارکاتی از سنگرهای فرمانداری نظامی می‌گذشت و برایمان خوراکی می‌آورد.

هروقت بسته‌های غذا را می‌آورد کلماتی چند دایر بر همبستگی با استادان متحصن رد و بدل می‌شد. یا نیشخند توفئه آمیزی بر لبانمان می‌نخست او درضمن یکی از منابع عمده خبری ما بود. ما گفته‌های رادیو تلویزیون را باور نداشتیم و آزاد هم نبودیم که به خیابان‌ها برویم و خبر بگیریم. اطلاعاتی که می‌آورد به ناچار ماهیت سیاسی داشت. من متوجه شدم که روز به روز بیشتر وارد بحث سیاسی با او می‌شوم. این امر برتفاهم دو جانبه می‌افزود. من با گرایش‌های چپ شدیداً نیازمند اطلاعات و اخباری بودم که آن سوی سنگرهای سربازان می‌گذشت و او حریصانه می‌خواست ماهیت مبارزه را بداند. با گذشت روزهایی چند متوجه شدم آن دانشجوی بی‌خیال و غافل به يك فعال سیاسی هوشمند و با ارزش تبدیل شده است.

يك شب که فیروز یواشکی گوشت، سمبزی و برنج را از در عقبی می‌آورد متوجه زنی میان سال با لباسی فقیرانه شد که دو جعبه شیرینی در دست دارد. آن زن با شوق فراوان بسته‌ها را به استادی که مسئول امنیت دم در بود تحویل داد. همراه بسته‌ها پیامی بود: «به نمایندگی از طرف صدها خانواده زحمتکش که جوانان خود را در مبارزه به خاطر آزادی و دموکراسی و عدالت اجتماعی از دست داده‌اند به اطلاع شما می‌رسانم که ما از مبارزه‌تان برای بازگشایی دانشگاه حمایت می‌کنیم با سرنگونی رژیم شاه شاهد بهار آزادی، دموکراسی و عدالت اجتماعی خواهیم شده، امضاء مادر ترگل»^{*}

او مادر یکی از جوانانی بود که تفنگ برداشته و با مبارزه مسلحانه قصد سرنگونی شاه را داشتند. تنها روشنفکران نبودند که با شاه مبارزه می‌کردند. انبوه زحمتکشان مثل این زن و فرزندش در لایه تیزحمله علیه شاه بودند.

^{*} هوشنگ ترگل یکی از بنیانگذاران سازمان «مارکسیستی، لنینیستی آرمان خلق» بود که در سال ۱۳۵۰ پس از دفاع جانانه از خلق‌های ایران، در بی‌دادگاه شاه به مرگ محکوم و در زمستان همین سال تیرباران شد. ویراستار

سخنان زن تاثیرزیندی بر فیروز داشت به نفعی زن رفت و باوی به بحث پرداخت. زن گفت پسرش، «هوشنگ» را در رستگان دستگیر و اعدام کرده اند او اکنون در زاغه های پشت دانشگاه در اول امیرآباد شمالی زندگی می کند و از طریق ظرفشویی و لباس شویی معاش خود را تأمین می نماید. فیروز از شب را در کلبه آن زن به سر برد و به سرگذشت وی گوش داد از زبان آن حاضر شنید که چگونه خانواده اش از روستایی از لرستان یا سیستانه ارباب از زمین روستا کنده شده و به ناچار برای گذران زندگی به تهران آمده است.

از شب در زندگی فیروز شب آهین کننده ای بود او همه می خواست داشت پسر از زن بشود. در راه ارمان های او بچنگد و آن ها را تحقق بخشید اما در ضمن ناچار بود با گذشته و حال خویش تسویه حساب کند از زندگی راحت دانشجویی دست بردارد و با ارمانی زندگی کند که پسر از زن در رهش جان باخته بود.

فیروز از آن پس مدام با زن دیدار می کرد از او می نخواست و به تدریج که حرکت دانشجویی را دیکتاتریزه می شد. فیروز نیز به جنبش مبارزه برای سرنگونی رژیم شاه می پیوست او تلاش می کرد تا به ارمان های از زن جامه عمل بپوشاند.

فعالیت فیروز تا سقوط شاه ادامه یافت و تشدید شد اما به تدریج سرخوردگی وجودش را فرا گرفت. اخوند سالاری و حاکمیت ولایت فقیه پایه هایش را محکم می کرد و پرسش های تازه ای برای فیروز مطرح می ساخت می دید نمی تواند از قضایا برگردد همانند حتی پدر و مادرش نیز به خاطر بهایی بودن در معرض تعرض این رژیم مذهبی بودند. حالا دیگر به عنوان عضوی از جامعه بهائیان تحت پیگرد رژیم جمهوری اسلامی قرار گرفته و دیگر در وضعیتی نبود که با ملایان کنار بیاید حتی اگر دلش این طور می خواست.

فیروز به مبارزه اش ادامه داد از طرفداران فعال یکی از سازمان نوپدی چپ شد. بساطش را جلو دانشگاه پهن کرد از آن پس با تمام وجود در اردوگاه انقلاب ماند راه بازگشتی وجود نداشت. مبارزه علیه حکومت ولایت فقیه جزئی لاینفک از زندگی او شد.

تمام توانش را صرف فروش کتاب و پخش اعلامیه می کرد. به جای

دخترانی که در سابق بر ترک موتور سیکلت فیروز سوار می شدند اکنون انبوهی کتاب و نشریه قرار داشت.

فعالیت انقلابی همه وجودش را پر کرده بود از خانواده برید و تنها شد. وقتی جنگ ایران و عراق آغاز شد خانواده اش بار و بنه را بستند و عازم امریکا شدند. بارفتن خانواده جامعه بهائیت نیز پیوندهایش را با فیروز گسست. حالا دیگر حزب الله دانشگاه را در اشغال داشت. تنها چیزی که برای فیروز باقی ماند و او با تمام انرژی برایش کار می کرد مبارزه برای سرنگونی رژیم خمینی بود. این مبارزه به شیوه ای صورت می گرفت که وی را هرچه بیشتر منزوی کرده و آسیب پذیر ساخته بود.

نام فیروز به عنوان خرابکار در فهرست سیاه رژیم خمینی رفت. در سال ۱۳۶۰ جنو دانشگاه دستگیر شد. هوندایش را مصادره انقلابی! کردند و کتابهای پشت آن را سوزاندند. فیروز به اتهام فروش کتاب و نشریه به اوین برده شد. او چند «جنایت» را با هم مرتکب شده بود. سوسیالیست، کمونیست، به عنوان عضویت در یک سازمان براندازی مفسد فی الارض بود. علاوه بر محارب بودن البته بهایی نیز بود و این اتهام نیز می توانست او را تا استانه اعدام ببرد. این ها سند های محکمی بود که طی چند دقیقه در دادگاه عدل اسلامی رژیم وی را به ۱۰ سال زندان محکوم کنند.

دربازجویی و شکنجه های اوین حرفی نزد و کسی را لو نداد. وی را به قزل حصار بردند و دو ماه در قرنطینه بود. من در زمستان ۱۳۶۴ وی را در قزل حصار دیدم «هم منزل» بودیم در سلول ۲۱ بند ۱ واحد ۲. من در طبقه زیرین تخت فیروز بودم.

حالا آن جوان شاد پرسر و صدا و مشتاق قبل و بعد از انقلاب به آدمی تو دار و درونگرا تبدیل شده بود. با احدی حرف نمی زد حتی به چشمان کسی نگاه نمی کرد. ما در زندان عادت داشتیم قیافه زندانی را بخوانیم. هر زندانی یک «کارشناس» خواندن روحیه زندانی دیگر بود. از ظاهر قیافه هرکس می فهمیدیم درونش از چه دردی مالا مال است. چهره رنگ پریده فیروز خبر از پرسشهایی می داد که در ذهن او حل نشده بود و شاید با آنها کلنجار می رفت. این را از عمق چهره اش درمی یافتیم.

روزش بعد از ظهر ها آغاز می شد که برای نهار صدایش می زدیم. در آرامش و خاموشی اندکی از غذایش را می خورد بعد بی درنگ برای قدم زدن به محوطه زندان می رفت و فقط جلو پایش را نگاه می کرد و سیگار می کشید. ماه قبل از ورود من به سلول، کار بر روی طرحی را آغاز کرد که هنوز تعام نشده بود. پنج شش تایی گونی خالی برنج ۵۰ کیلویی از نوع پلاستیکی تهیه کرده بود آنها را به صورت رشته رشته بریده و به صورت نخ در آورده بود. از نخ آنها طنابی درست می کرد. این طناب چیزی بیش از ۲۰ متر طول داشت در بهار سال بعد مترجه غیبت فیروز شدم دنبالش رفتم ببینم چه می کند سرنخ ها را به دیوار حیاط زندان بسته بود و خود انتهای دیگر نخ ها را گرفته بود و آنها را به هم می بافت و کار بافتن طناب به پایان رسیده بود. عمل فیروز مزاحمتی برای سایر زندانیان بود چون حیاط زندان را با بستن این طناب دو قسمت می کرد. طناب مانع می شد که ۶۰۰ زندانی بتوانند در حیاط بدوند و ناچار بودند از زیر طناب فیروز رد شوند. از او سبب کار را جویا شدم. گفت: «طناب می باقم» و بباقتن ادامه داد بی آن که در حین پاسخ گفتن نگاهی به من بیندازد.

گفتم: «اینو که می بینم، چرا می بافی؟»

- «که لباس هامو بهش اویزان کنم»

- «مگه طنابی که ما ارزش استفاده می کنیم چه ایرادی داره؟»

- «نمی خوام از اون استفاده کنم. می خوام مال خودم باشه»

- «پس چرا اینقدر درازه؟ تو که این همه لباس نداری! یه پیرهن، یه

شلوار و یه شورت که ۲۰ متر طناب نمی خواد»

- «اگه لباسام اونو پر نکنن در عوض اون وقتمو پر میکنه»

کیج بودم اما فیروز رغبتی به ادامه بحث نداشت. او را به حال خود

گذاشتم.

وقت ورزش تمام شد. فیروز طنابش را جمع کرد و به بند برگشت. یک سر آن را به این ور راهرو بست. آن طرف راهرو نشست و کارش را ادامه داد. می بافت. این احساس به مریبنده ای دست می داد که فیروز شتاب دارد هرچه زودتر کارش را تمام کند. مثل این که بافتن طناب را به مقاطعه گرفته بود.

در گذشته فیروز زیر فشار شدید حاج داود و توایان بود. حاج داود که به مدتی می‌آمد فیروز نخستین حاج حمله و حمله‌اش به او بود. گاهی فیروز راه داشت کتک می‌زد. او را دست می‌انداخت و تحقیر می‌کرد که نه تنها بهیچ‌کس است که کم‌تر است هم هست. عده‌ای از هم‌سلولی‌ها و زندانیان فکر می‌کردند فیروز بی‌این طناب نمی‌خواهد راه خودش را از بقیه جدا کند و از فشارهای زندان خود بکاهد. یافتن طناب از سوی زندانیان پدیده‌ای غیرعادی نبود. در اینجا این کار نوعی هفتگی محسوب می‌شد. اما طول طناب‌ها ۱۰ تا ۱۵ متر بیشتر نبود و به ۲۰ متر نمی‌رسید.

بعد از خوردن شام خوابید. طنابش را روی نقاشی‌اش گذاشت که از سه ماه قبل روی آن کار می‌کرد. او برای کشیدن نقاشی سه ماه نمی‌خوابید و به استفاده از نور ماه کار می‌کرد. بعد از نیمه شب پاکت سه‌گوشه‌اش را برمی‌داشت و به محوطه بوانت می‌رفت. سه‌گوشه‌اش را کشید و قدم می‌زد. این کار با ساعت ۲ و ۴ یا مدام هر شب ادامه می‌یافت. در آغاز توایان ها کتکش می‌زدند اما وقتی دیدند که همه زندانیان برینند است و عرق و عرق باقی است او را به حال خود رها کردند.

در شب ۲۰ فروردین ۱۳۶۵ فیروز دیر وقت در تخت خود دراز کشید و با استفاده از نور ماه که از پنجره به درون می‌تابید روی نقاشی‌اش که سه لاله بود کار می‌کرد. در ایران دو نوع لاله به طور بومی می‌روید یکی لاله‌های معصومی یا شقایق است که گل‌ها به حالت عمودی قرار دارد دیگری لاله‌ها و از کون که چون بی‌مجنون لاله‌ها سرنگور می‌ماند. این نوع لاله در فصل بهار در کوهستان‌ها می‌روید. سه لاله فیروز از نوع سرنگون بود. او آن‌ها را با سیاه‌قلم و گبرگه را به رنگ شراب کشیده بود.

دهم اردیبهشت فیروز طناب بافی و نقاشی را به پادن رسانید. روی تختش نشست و لاله‌ها را به همه نشان داد. بعضی از هم‌سلولی‌ها از او دلخور بودند که راهش را از همه جدا کرده، این بود که از ف خاموش ماندند ولی عده‌ای به تحسین او پرداختند. کار هنری زیبایی بود.

از شب میل کارگر سوز بودم. جای درست کردم و به همه هم‌سلولی‌ها جای دادم. فیروز روی تختش نشست و طناب را جمع کرده و روی تخت نهاد.

بود. لانه هر را به ديوار کنار تخت نصب کرده بود برخلاف همیشه به بحث سياسي پرداخته از رابطه آمریکا با ايران حرف زد من برايش جای پررنگ و ريختم و اين هم غرغرائی و نشانه حسن نیت من بود غالباً جای را کم رنگ می ریختم تا موجودی جای خستگى من به نکشد یکی از هم سلولای من به این سخاوت من نسبت به فیروز و ریختن جای پر رنگ اعتراض کرد به شوخی جواب دادم « من مشتری هامو می شناسم. این یکی جای پررنگ دوست داره. اما در باطن دلم می خواست فیروز را به کارجمعی تشویق کنم چون در آن همه مدت این نخستین قدمی بود که وی در راه همبستگی با جمع برداشته بود.

توابع ها چراغها را خاموش کردند و ما همه خوابیدیم. فیروز مثل همیشه پس از لختی برخاست و به توالت رفت. بسه سیگارش را هم برد. زندانیانی که عقوبت و خونریزی منانه داشتند و مرتب به دستشویی می رفتند، فیروز را دیده بودند که قدم می زند و سیگار می کشد.

ساعت شش با مدار که از خواب برخاستم برای گرفتن جیره صبحانه فیروز رفتم چون او صبحانه اش را با ناهار می خورد و آن وقت روز قاعدتاً میبایست خواب باشد، اما او در تختش نبود من خیلی کنجکاو شدم. ما وقتی برای صرف صبحانه نشستیم سر سفره پرسیدم کسی از روز فیروز زده دیده است؟ کسی او را ندیده بود یکی گفت شاید به خاطر بیماری از بند منتقل شده است. از توابع های اتاق کنترل پرسیدیم گفتند کسی به بهداری منتقل نشده است. بیشتر نگران شدیم به همه سئوالها سر زدیم و سراغ گرفتیم یکی از رفقا به حمام ها سر زد. من هم به توالت سری کشیدم. هرشش اتاقك توالت را سر زدم و ناعش زه فریاد کردم در سه اتاقك اول نبود وقتی در اتاقك چهارم را گشودم دیدمش. با طناب کذایی خود را حلق ویز کرده و جسدش کاملاً سرد شده بود چشمانش از حدقه بیرون زده بود اما لبخندی بر لبان داشت.

فیروز به شیوهای که ما شیوه فلسطینی می نامیدیم خود را دار زده بود. مذاب را به لوله آب و سپس به پاهای خود بسته بود و بعد دور گردن حلقه کرده بود به محض رها کردن وزن بدن از روی پاها به طناب کار زده تمام است در این چنین وضعی دم به سرعت جان می دهد.

اتاق کنترل را خبر کردیم. زندانبانان آمدند عکسی از او گرفتند به همان حالتی که من او را حلق آویز دیده بودم. بعد به چهار نفر ما دستور دادند او را پانین بیاوریم. جسدش را از بند بیرون بردیم. تمامی بند در ماتم و تکان عجیبی فرو رفت. تکان خورده بودیم زیرا فیروز خودش را کشته بود. اینکه ما نتوانسته بودیم رفیقی را از مرگ برهانیم که آن طور شجاعانه در برابر حیوانیت رژیم اسلامی ایستاده بود، همه بند ۶۰۰ نفری را به انتقاد از خود واداشت. اما زیر سایه پر مهر و محبت! توابعها جرأت نداشتیم حتی در چنان حالتی عواطف انسانی خود را بروز بدهیم.

بعدها با رفیقی در بندمان صحبت کردم که مورد اعتماد بود. فیروز را می‌شناخت. من در مورد آنچه بر فیروز گذشت بحث مفصلی با او داشتم. فیروز زیر فشار عده‌ای از چپ‌روهای زندان از یک طرف و فشار توابعان و حاج داود از طرف دیگر خورد شده بود. هروقت توابعها و پاسدارها به بند می‌آمدند او را می‌زدند. بدرفتاری با او بیش از سایر زندانیان بود. چون هم بهایی بود و هم عضو یک سازمان چپ مارکسیستی. می‌زدند تا از او اطلاعات بگیرند و ناکام می‌شدند. بعد از گرفتن حکم در اوین و پس از گذراندن دو سال در قزل‌حصار مجدداً به دلیل گزارش‌های توابعان بند بار دیگر او را برای بازجویی به بند ۲۰۹ اوین فرستادند.

در بند ۲۰۹ شکنجه‌گر از او اطلاعاتی پیرامون رابطه‌اش با «راه کارگر» و نیز درباره فعالان درون زندان خواسته بود. او که خود یک فعال مورد اعتماد بود عده زیادی را می‌شناخت و اگر زبان باز می‌کرد جان عده‌ای را به خطر می‌انداخت. به او گفته بودند در ازای اطلاعات، وی را آزاد خواهند کرد و او می‌تواند به تحصیلش ادامه بدهد. اما اجازه نخواهند داد ایران را ترک کند و به پدر و مادرش بپیوندد. او گروگان بود زیرا خانواده‌اش رفته بودند و با خود پول زیادی برده بودند.

به او گفته شده بود به محض این که خانه پدر و مادر را به دادستانی اوین منتقل کند آزاد خواهد شد. مادر بزرگش در آن خانه زندگی می‌کرد او هر ۶ تا ۷ ماه یک بار به ملاقات فیروز می‌آمد و تنها رابط او با جهان خارج

بود. مادر بزرگ پیر و شکسته بود و به شدت از پاسداران می ترسید.

نه چوب دسنی و نه شویج هیچ کدام رفیق ما را تحت تاثیر قرار نداد ما این را می دانستیم چون در تمام مدتی که در زندان بود هیچک از افرادی که با او در تماس بودند مورد حمله واقع نشدند. او کسی را لو نداد. بازجویان به او گفته بودند اگر توایان گزارش بدهند که وی در هر نوع مقاومت زندان مداخله داشته اعدامش خواهند کرد.

فیروز در بازگشت به سلول ۲۱ بند ۱ واحد ۲ زندان قزل حصار تصمیم گرفت در شناسایی فردی اقدام کند که از او خبرچینی می کرد و برپایه اطلاعات او فیروز زیر فشار می رفت. به همین سبب تصمیم گرفت از فعالیت های داخل زندان خود بکاهد و تماس ها را محدود سازد. با این کار تعداد گزارش هایی که از او داده می شد محدود تر شد و سرانجام خبرچین را شناخت. خبرچین يك توپ راه کارگر به نام رضا اصفهانی در زندان قزل حصار بود که از دوران قبل از بازداشت فیروز را به خوبی می شناخت و با او از نظر سازمانی هم حوزه بود. رضا اصفهانی از توپان معروف راه کارگر در قزل حصار بود او نوه یکی از آیت الله های معروف اصفهان بود و پس از بریدن، تعداد زیادی را زیر ضرب برد.

سیاست سکوت فیروز برایش گران تمام شد. همه می دانستند که او را به لوین برده و شکنجه کرده اند. برخی «چپ روها» ی بند می گفتند این کناره گیری فیروز نوعی بریدگی است با او حرف نمی زدند و از همه می خواستند روابط خود را با فیروز به سطح نازلی پایین آورده و جانب احتیاط را در رابطه با او به کار گیرند.

این حرف ها فیروز را خورد و منهدم کرد. او غیر از رفقای زندانی اش دنیای دیگری نداشت حالا علاوه بر فشار حاج داوودها فشار رفقای زندانی هم اضافه می شد. در بن بستگی گبر کرده بود که راهی به بیرون نداشت.

هنگامی که دربند به او پیوستم چنین بود وضع روحی او. اغلب زندانیان به خطا نسبت به او بی اعتماد شده بودند و بر اثر تبلیغات «چپ روها» او هم به این گروه از زندانیان اعتمادی نداشت.

برخی از آنها به من فشار می آوردند که با او تماس بگیرم. اما من از

هر فرصتی بهره می‌گرفتیم تا با او سر صحبت باز کنیم و وی را به بحث سیاسی بکشانیم. به تازمه‌ی رسید به این موضوع علاقه دارد و می‌خواهد بداند بعد از زندانی شدنش چه تحولاتی روی داده و به خصوص بر سر سازمان‌های چپ چه احده است. در زندان به وی گفته بودند سازمان‌ها از هم پاشیده که درست نبود. بسیار راغب بود بداند سازمان خودش در چه وضعی است.

در برابر انده از دست دادن فیروز واژه ماتم واژه رسانتی نبود. باید بگایک ما پاسخ می‌دادیم چرا با او چنان رفتار می‌کردیم، چرا چنین شد. ما در مرگ او هم سهید داشتیم هر گزایشی در زندان مرگ فیروز را به نوعی توجیه می‌کرد و توضیح می‌داد. بحث زیادی در این باره در بند ما جریان یافت.

«چپ، زوهای زندان خودکشی فیروز را ناشی از خورد شدن او زیر فشار جنگم بر زندان تعبیر می‌کردند اما این حرف قانع‌کننده‌ای نبود. اگر فیروز به واقع زیر فشار وا داده بود می‌باید نام صدها نفر فعال سیاسی درون زندان و خرج از زندان را به پنیس و بازجوها داده باشد اما حتی يك مورد دستگیری سراغ نداشتیم که بر اثر لو دادن فیروز انجام گرفته باشد.

فیروز بهای مقاومتش را در زندان پرداخت او پرچم مقاومت شد. حاج داود می‌خواست روحیه اطرافیان فیروز را خراب کند. با خورد کردن این پرچم کسانی را که حامی‌اش بودند درهم بشکند. او به همان نحو مورد حمله قرار می‌گرفت که يك ارتش دشمن برای شکستن روحیه مردم يك شهر به مظهر و نماد مقاومتشان حمله می‌برد. انده قضیه این جا بود که در مورد فیروز، خودی‌ها هم زود اطرافش را خالی کردند و جمله دشمن‌المخوار را انسان تر ساختند در هنگامه‌ای که این جماعت میبایست به او روحیه بدهند پشت او را خالی کردند.

فیروز این همه را با آرامش تحمل کرد. کارش روی لاله‌ها و طناب بافی عقب نشینی به زندگی درونی نبود. شاید فشارهای حاج داود و توانان روی رفیق ما فیروز به صورت عامل منفی اثر داشته است. اما نماد لاله واژگون و کارکرد طناب با تاثیر روشن و قاطعی که از مرگ فیروز داشتند همه نشان دادند که فیروز دست کم از ۲ ماه پیش در تدارک مرگ بوده است. حتی در همان روز نخست تاریخ مرگش را در نظر گرفته بود.

ما يك فرهنگ فارسی پیدا کردیم که در آن راجع به لاله‌های واژگون فیروز و نماد کوچکی آنها اطلاعاتی کسب کنیم. لاله‌های واژگون در بهار می‌شکفتند و در بهار می‌پژمرند. در واقع مرگ لاله‌ها هم مثل مرگ فیروز، قابل پیش‌بینی است. هر نو دريك روز مرده بودند.

فیروز در شام آخرین این را به ما گفته بود اما ما نکته را نگرفتیم. او با ما بدود کرده بود و به ما نشان داده بود که قصد دارد به جنگ ادامه دهد. او در برابر کسی تسلیم نشد و پیش از تسلیم شدن پژمرد و پرپر شد.

در بند همه اینها به تفصیل تجزیه و تحلیل شد. سرانجام به این جمع بندی رسیدیم که یکایک ما زندانیان تنها زمانی می‌توانیم از خودمان دفاع کنیم که از امنیت جمع دفاع کنیم. در عین حال امنیت جمع نیز رابطه ارگانیکی با امنیت يك يك ما دارد. نباید می‌گذاشتیم کسی منزوی شود. چون این انزوا فقط فرد را به خطر نمی‌اندازد بلکه روحیه همه ما را تخریب می‌کند و همه مان را به خضر می‌اندازد. زیرا وقتی يك زندانی منزوی می‌شود هر آن امکان آن وجود دارد که دیگر نتواند این بار سنگین زندان، فشار، انزوا و شکنجه‌های فیزیکی و روحی را تحمل نماید. آن وقت است که امنیت جمع را نیز آسیب پذیر می‌کند.

باید فیروز می‌مُرد تا ما دقیقاً به ارزیابی اقدام‌های حیوان صفتانه حاج داود پی ببریم. باید این درس را برای همیشه آویزه گوشمان می‌ساختیم. انتقاد از خود ما به سایر بندها راه پیدا کرد و از طریق ملاقات با بستگان راهی خارج از زندان شد.

تبه کاران مقدس

حاج یوسف دوست نزدیک پدرم بود. او در ضمن آدمکشی مخوف بود که زمانی ادم بیگناهی را با قمه کشته بود. به خاطر ارتکاب چنان جرایمی چندین بار در زمان شاه به زندان افتاد. اما در زندان او را خریدند و پس از آزادی از زندان یکی از طرفداران پرو پا قرص شاه شد. در کودتایی که «سیا» و «ام آی ۵» در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ علیه دولت ملی دکتر محمد مصدق ترتیب دادند، حاج یوسف به عنوان عضو فعال باند گانگستری شعبان «بی مخ» مشارکت فعال داشت. جرم مصدق این بود که علیه منافع شرکت نفت انگلیس (BP) قد علم کرد و منابع نفت ایران را ملی کرده بود. حاج یوسف در ۲۸ مرداد از سران اوباشی بود که با گردآوری فاحشه‌های شهرنو و چاقوکشان آن منطقه به خانه مصدق حمله بردند و (با حمایت تانک‌ها و قوای مسلح ارتش شاهنشاهی) همه را ویران کردند. قالی بزرگ ایرانی خانه نخست وزیر را که نمی شد یک جا به تاراج برد تیکه پاره کرده به بیغما بردند. حتی پنجره‌ها و شیشه‌های خانه مصدق را با خود حمل کردند. حاج یوسف از نوچه‌های شعبان بی مخ از عناصر طرفدار شاه در کودتای ۲۸ مرداد بود. شعبان بی مخ را به خاطر نقش حیاتی اش در جریان آن کودتا شعبان تاج بخش لقب دادند. طیب حاج رضایی از سرکردگان میدان تره بار تهران نیز در کودتای ۲۸ مرداد نقش مهمی داشت همین اوباش و ارادل در تحکیم نظام سرکوب در جمهوری اسلامی نیز نقش بسزایی داشتند. طنز قضیه این جا بود که این قبیل «مصادره‌ها» تنها به مصدق بی ایمان در ۱۳۳۲ یا ادم‌هایی مثل من بعد از انقلاب ۱۳۵۷ محدود نمی شد. دامنه آن به آیت الله منتظری نایب مناب امام امت خمینی بت شکن هم

کشیده شد هنگامی که خمینی از منتظری برید در پائیز سال ۱۳۷۲ خانه قائم مقام رهبری هم مورد هجوم اراذل و اوباش قرار گرفت. منتظری بعد از آن واقعه نامه‌ای خطاب به شاگردانش که حالا دادستان شده بودند نوشت «اولاً آنهایی که به خانه من حمله کردند اگر حکمی داشتند نیازی به سازمان دهی نیروی مسلحانه و ترساندن همسایه‌ها نبود، چه نیازی داشتند تفتن خانه را قطع کنند و از مته برقی برای باز کردن در خانه و ورود به داخل آن استفاده کنند. ثانیاً دادگاه رسمی معمولاً به اسباب و اثاثیه خانه من جمله جارو برقی، ضبط صوت، ساعت دیواری، فرش ماشینی، ماشین برقی اصلاح سر و صورت، سکه‌های طلا و مانند آن نباید علاقه‌ای داشته باشند. ثالثاً مقام‌های دادگاهی میبایست تنها در حضور متهم اقدام به مصادره کنند و او پای فهرست ارقام مصادره شده را امضا کند. این حضرات حتی وسایل متعلق به زنان خانه را برده‌اند. به هر اتاق و هر قفسه سرزده وارد شده‌اند. در حال تاراج خانه حتی بر سر تصاحب این یا آن اثاثیه باهم به نزاع پرداخته‌اند.»

حال لحظه‌ای تأمل کنید. وقتی با منتظری این نظریه پرداز برجسته ولایت فقیه. مجتهدی که به قول خودشان میلیون‌ها مقلد دارد و ۱۲۰ نفر از نمایندگان مجلس اسلامی از آن جمله‌اند چنان رفتاری بشود با هزاران فرد بی‌ایمانی مثل من یا با مصدق چگونه رفتار شده است. حاج یوسف و الواط نور برش از این راه پولدار شدند و مثل ملخ هستی قربانیان را به غارت بردند. اربابانشان هم بار و بته را از همین طریق بستند. لاجوردی جلاد اوین یا آئینمن جمهوری اسلامی به خصوص از راه مصادره و غارت عظیم اموال انبوه زندانیان به ثروت کلانی دست یافت. با این مصادره‌ها قشری پدید آمد که بی‌رویه ثروتمند شد آیا باز هم جای تعجب است که در حمایت از خمینی و رژیم او که از این قبیل عمثیات حمایت می‌کرد و می‌کند ده‌ها هزار آدم را بکتنند؟

حاج یوسف در زمان تاراج خانه مصدق در اوج قدرت جسمی بود. بدنی مثل کشتی گیرها داشت نزدیک به دو متر قد و ۱۲۰ کیلو وزن داشت. غالباً او را در مناطق عمومی خاصه در گرمابه عمومی به همراه پدرم می‌دیدم. در آن زمان هشت سالم بود. از هیكلش هم می‌ترسیدم و هم مجذوب آن می‌شدم. آن هیكل گنده سراسر خالکوبی شده بود. روی سینه‌اش شاهنشاه و روی شانه‌هایش دو

تاچ سمنی دیده می‌شد. عکس فوزیه همسر اول شاه و خواهر شک فاروق پادشاه محسّر بر پشت حاج یوسف خالکوبی شده بود. وقتی شاه فوزیه را طلاق داد و با ثریا ازواج کرد. حاج یوسف تعطل ثریا را روی بازوی راست خالکوبی کرد و بعد از طلاق ثریا و مدین فرج، عکس شهبانو بر بازوی چپ حاجی خالکوبی شده بود.

بعد از کودتای ۲۸ مرداد رژیم شاه از حاج یوسف‌ها چونان چماقی بر سر مخالفین و چپ‌ها استفاده می‌کرد. در مبارزه با جنبش دانشجویی و کارگری از این عوامل بهره‌گیری می‌شد. در برابر این لطف حاج یوسف‌ها شهربانی و کلانتری محل نیز کار قاچاق مواد مخدر او را نادیده می‌گرفت. او آنقدر قدرت داشت که در محاسبگی با مرکز خرید و فروش تریاک و سایر مواد مخدر را دایر کند. هر روز دهها معتاد جلو «مرکز» صف می‌بستند تا جیره، نشئه جاتی «شان» را از حاجی بگیرند. اکثر معتادان چاقوکشان، لات، و عناصر ارفقای بودند که در آن دور و حوالی می‌پلکیدند و از حاجی و کاسب و کار «حلالش» حمایت می‌کردند.

البته حاج یوسف یک سمت دیگر هم در محله و منطقه داشت. او رئیس یکی از هیئت‌های مذهبی بود. هر دوشنبه شب ۵۰ تا ۱۵۰ کارگر بینو و ولگردهای خیابانی را برای مراسم سینه زنی جمع می‌کرد. مراسم مناجات و دعا را در می‌نذاخت. روضه خوانده می‌شد و عزاداران آنقدر خودشان را می‌زدند که بعضی‌ها غش می‌کردند. قرآن را به زبان عربی می‌خواندند و از بر می‌شدند. هر چند که اغلبشان خواندن و نوشتن فارسی را نمی‌دانستند. در رأس این تشکیلات بنزاریان و ملاکان بزرگ بودند. به مرور زمان بعضی از این‌ها به سرمایه‌داران بزرگی تبدیل شده بودند. هر یک از این نوع هیئت‌ها و انجمن‌های اسلامی در گوشه و کنار تهران و کشور، عنصری از قماش حاج یوسف را در رأس داشت.

تا مدت‌ها بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ حامیان شاه را پلیس، سواک، روحانیت، رهبری مراجع تقلید، بروجردی و کاشانی و بهبهانی، ارتش، رسته‌های اوباش و لات، سردسته‌هایی مثل شعبان بی‌مخ و حاج یوسف تشکیل می‌داد. اما با بالا رفتن تب انقلاب ضد شاه و سرنگونی نظام سلطنتی، این سرکردگان

اوباش و توجّه دشمنان دست از شاه کشیدند و از خمینی حمایت کردند. حاجی یوسف هم از این قاعده مستثنا نبود. امثال او مسئول توتیژ، شکنجه و اعدام صدها انسان آزاده بودند. اغلب افراد کمیته او را رجاله های چاقوکش و فچاقوچوبان و معذراتی تشکیل می دادند که عملاً به اسلام و امام گردیده بودند، کمیته های انقلاب اسلامی را به پا کرده بودند.

پنج روز بعد از استقرار حکومت خمینی، حاج یوسف از من خواست وارد کمیته او بشوم. قبلاً از مخالفت های من با شاه اطلاع داشت ولی مرکز بصورتی برگرد من هم یکی از آن چپ های بی ایمان و نفسدانی الارضی دانستم. من به دیدار او رفتم. آن کمیته حدس می زدند پایان کار به کجا منتهی می شود. من در این باره یک جواب نو پهلوی از رفتن به کمیته خودداری کردم و گفتم: «مستفاده خوبی گرفتارم».

دشمنان بی زمینی که از طبقه خود جدا شده و نه فقر و نه فقره دچار بودند و نمی توانستند به نیروی کار شهری وارد شوند، قوچ عظیم نیروهای کمیته های اسلامی و سایر ارگان های مسلح رژیم نوپای خمینی را تشکیل دادند. استفاده از پول نفت همان پولی که در سابق هزینه دستگاه های سیاسی و طرفدارانش می شد حالا بخشی از آن به اطرافیان خمینی می رسید. حاشیه نسبی شهری در آن شهر در واقع واسطه های بودند که هم در انقلاب ضد سوسیالیستی و هم در همان حال در ضد انقلاب خمینی و شرکاء شرکت فعال داشتند. غنه خودکامی شاه در انقلاب شرکت کردند، اما در همان حال به خمینی باری دادند تا پایه های خلافت الهی خود را محکم سازد. تنها نیروهای مهاجم خمینی علیه نهادهای جوان دموکراسی نوپای کشور شدند و بهار آزادی سال ۱۳۵۸ را به دوران خونباری در خیابان ها و رستوران ها تبدیل کردند. از چنین کمیته های اسلامی بود که پاسداران و زندانبانان زندان ها تأمین شد و عمدتاً از میان خانه بدوشان و رافه نشینان برگزیده شدند. لایه های پایینی ارگان های سرکوب از حاشیه نشینان شهری بی خانمان بودند و لایه های بالایی آن را روحانیان سردسته های فاسد و چاقوکشان و اوباش و بازاریان و دلالان پر می کردند.

می بینید چه طور شاه پرست پرشوری مثل حاج یوسف با یک سوسیالیست چپ به بهره ای کاری در مشهد ولایت مطلقه خمینی تبدیل می شود. بعد از انقلاب

سفید شاهانه - برنامه اصلاحات ارضی شاه به توصیه کندی در سال‌های دهه ۱۳۴۰ - معلوم شد هر نوع اصلاحات ارضی کارآمد موجب اختلاف میان دولت شاهنشاهی و روحانیت ایران خواهد شد. چرا؟ چون نهاد روحانیت ایران ۱۵ درصد زمین‌های مزروع ایران را در سال‌های قبل از انقلاب سفید در مالکیت خود داشتند. روحانیت ایران بعد از خاندان پهلوی بزرگترین زمین دار ایران بود. اصلاحات ارضی مالکیت آیت‌الله‌ها را به خطر انداخته بود. درآمد عظیمی از راه مالکیت زمین و موقوفات عاید روحانیون می‌شد. هر گونه تعرض به این منبع درآمد بیان مالی حوزه‌های درس مذهبی در قم، مشهد، تبریز و اصفهان و تهران را به خطر انداخته و با مخالفت روحانیت رو به رو می‌گردید. مخالفت خمینی با اصلاحات ارضی وی را که اخوند گمنام و نسبتاً جوانی بود در رأس مخالفان شاه قرار داد. باید توجه داشت که در آن زمان مسئله حاد دیگری که خمینی بر روی آن انگشت گذاشت مخالفت با کاپیتولاسیون و یا اختیارات کارکنان آمریکایی در ایران و عدم تقدم قوانین قضایی ایران در مورد آنان بود.

جنبش توده‌ای با توسل به احساسات ضد غربی و ضد امپریالیستی مردم گسترش یافت. حمله به کارخانه پپسی کولا از همین جا ناشی شد. چون متعلق به یک سرمایه دار بهانی به نام ثابت پاسال بود. پس بازگشت امثال حاج یوسف‌ها بی دلیل و بی انگیزه نبود. او در سال ۱۳۲۲ حمله به کارخانه پپسی کولا را سازماندهی کرد و همان بلایی که بر سرخانه مصدق آورده بود در کارخانه پپسی کولا تکرار کرد. او برای این نوع کارها استعداد شگرفی داشت.

در مبارزه شاه با روحانیان، حاج یوسف جانب روحانیان را گرفت. چون هر حمله شاه علیه ساختار فئودالی ایران موجودیت انگلی او و اوپاش بود و برش را تهدید می‌کرد. حاج یوسف به سرعت قبله‌اش را عوض کرد از اخوندهایی که هنوز حامی شاه بودند گسست و به باند خمینی پیوست. درست در همین مقطع بود که طیب حاج رضائی نیز جانب خمینی را گرفت و از شاه برید ولی شاه طیب را اعدام کرد و او را از دیدار خمینی در مقام ولی مطلق حکومت اسلامی محروم ساخت.

رژیم شاه مایل نبود امثال حاج یوسف را از دست بدهد. نمی‌خواست

نهادهای اسلامی نظیر حوزه‌های مذهبی در قم و مشهد و تبریز و هیئت‌های عزاداری را بشکند و آنها را کاملاً از کنترل خود خارج سازد. چون از آن بیم داشت که در آن صورت به ابراز آزادانه عقایدی بپردازند که مغایر نظرات رژیم شاه بود. وانگهی شاه می‌دانست که نهادهای اسلامی و روحانیت تاریخاً تکیه گاه مهم دولت در برابر جنبش مستقل طبقه کارگر و هر نوع جنبش برای آزادی و دموکراسی توسط روشنفکران غیر مذهبی است.

بعد از آن که خمینی قدرت را قبضه کرد حاج یوسف درسازماندهی کمیته‌های انقلاب اسلامی فعالانه شرکت داشت. اکنون او در مکان یکی از آن تبه‌کاران مقدسی بود که نظام سرکوب در جمهوری اسلامی را پی ریزی می‌کردند. ریش توپی گذاشت تا مناسب شغل جدیدش باشد. حالا بیش از دوره جوانی مورد احترام بود. برخی از اعضای پیشین ساواک و افسران ارتش شاهنشاهی، و سایر عناصر رژیم گذشته که در حکومت خمینی زیر فشار بودند خدمت حاج یوسف می‌رفتند و دست او را می‌بوسیدند به آن امید که لطفی بکند. پسر ۱۲ ساله اش را به جبهه فرستاد از او به عنوان مین پاب استفاده شد و به شهادت رسید. حالا دیگر حاج یوسف آدمکش، لات ارقه خیابانی نبود. آدمی جا افتاده و قابل احترام به نظر می‌آمد.

حاج یوسف يك مشکل داشت. در ماه محرم، ماه سینه زنی و زنجیرزنی از يك اجر بزرگ محروم بود. او نمی‌توانست سینه‌اش را باز کند. پس و پیشش عکس‌های خاندان سلطنت، ایران و مصر، جاودانه بر پوست نقش نقش بسته بود. این داغ فنگ حتی پس از مرگش از او جدا نمی‌شد. سعی می‌کرد قیافه ظاهرش را اسلامی کند. پیشانی‌اش را وقت و بی‌وقت با مهر گلی تربت امام حسین فشار می‌داد تا بلکه گرهی از آثار نمازخواندن‌های شبانه روزی در وسط پیشانی خود پدید آورد.

برای آن که از آبروریزی بعد از مرگ نجات یابد و به وراثت محترم! از این بابت لطمه‌ای وارد نشود وصیت کرد چسبش پس از مرگ در غسل‌خانه عمومی شسته نشود بلکه همسر داندیش 'وی را شستشو دهد و کفن کند اما

هیکل حاجی آن قدر تقومند بود که وقتی در سال ۱۳۶۱ زندگی را بدرود گفت و روانه بهشت مخلص گردید، زنش قدرت شستشوی آن را نداشت. بناچار او را به غسل‌خانه عمومی در بهشت زهرا بردند و جماعتی از مسلمانان انقلابی و روحانیان و مقام‌های رژیم اسلامی دنبال جسد به گورستان رفتند.

جسد حاجی را به غسل‌خانه بردند و بنا به وصیت، همسرش تنها به آنجا رفت. من که از بچگی آن خالکوبی‌ها را دیده بودم دلم می‌خواست یک بار دیگر تماشایش کنم. سعی کردم داخل غسل‌خانه شوم اما زنش حساب دستش بود و گفت: نه حاجی وصیت کرده احدی جز من در مراسم شستشو حضور نداشته باشد؛ و بدین ترتیب پیکر حاج یوسف در کفنی که از مکه آورده بود پوشانده شد و زیر خاک رفت. یادش به خیر!

حاج کریم هم از همان قماش تبه کاران مقدس بود. مردی با سابقه طولانی جرم و جنایت در جوانی دزد حرفه‌ای بود. همراه دار و دسته‌ای راهزنی می‌کرد. من در آن موقع ۱۰ سال داشتم و از او به شدت می‌ترسیدم. سال‌های سال در فروش تریاک و سایر مواد مخدر به جوانان عطله ما شرکت داشت.

پس از انقلاب او عضو کمیته انقلاب اسلامی مسجد میثم در نزدیکی منزل پدرم در غرب تهران خیابان باستان چهار راه نشاط شد. او فرد مورد اعتماد مسجد محل و مسئول بخش کوپن بود. کمیته مزبور در کنترلش بود و توزیع تمام مایحتاج محل را در ید قدرت داشت. مردم برای گرفتن وام بانکی، کوپن قند و شکر یا حواله تلویزیون باید از این کمیته نامه می‌گرفتند. در بسیج جوانان برای اعزام به جبهه‌های جنگ و جمع‌آوری کمک‌ها فعال بود.

من مدتی قبل از دستگیری‌ام به مغازه پدرم رفتم. عده‌ای از همسایه‌ها در آنجا بودند. برخی از اعضای کمیته انقلاب اسلامی محل نیز با لباس مخصوص و کلاشینکف در میان آن‌ها دیده می‌شدند. بیشتر قیافه‌ها و به ویژه حاج یوسف و حاج کریم را از بچگی می‌شناختم. سلام کردم و دم در نشستم. حاجیت جمع و به خصوص تنگ‌های اعضای کمیته به من فهماند که هرچه زود

پدرم رو به من كرد و گفت: «سه روز پیش پسر عزیز و ۱۳ ساله حاج یوسف در نبرد با صدام حسین و شیطان بزرگ به شهادت رسید». از شتبدن خیر تکان خوردم و به حاجی تسلیت گفتم اما او تسلیت مرا نپذیرفت و در پاسخ گفت: «به من تبریک بگو. چون پسری بزرگ کرده‌ام که در ۱۳ سالگی در راه امام و اسلام به شهادت رسید».

نمی دانستم چه بگویم پدرم گفت بنیاد شهید چک ۲۰۰ هزار تومانی برای حاج یوسف فرستاده و افزود پسر ۱۴ ساله حاج کریم هم شهید شده و آخر هفته مراسم تشییع جنازه است. پرسیدم بنیاد شهید برای حاج کریم هم چکی چیزی فرستاده است؟ که حاج کریم رو به من کرد و گفت: «شکر خدا انقلاب اسلامی رحیم و رئوف است به من هم ۲۰۰ هزار تومان داده‌اند بنیاد هزینه‌های مراسم را نیز می پردازد».

بالحنی که می کوشیدم خنده آور و نیشدار نباشد گفتم: «این موفقیت را به شما تبریک می گویم».

پدرم پرسید: «خودت چی؟ نمی خواهی به جبهه بروی؟» گفتم: «نه منشکرم، فکر می کنم این قدر سعادت نداشته باشم که شهید شوم گمان نکنم از کشتن من چکی عاید شما بشود».

و پدر در حال خشم به جای پاسخ، چکی به سویم پرتاب کرد. دیگران با در میانی کردند. لحظه ای در سکوت به هم خیره شدیم. عقب گرد کردم و رفتم و دیگر پشت سرم را نگاه نکردم. او تا چند سال پس از به زندان افتدم بدیدم نیامد.

آیت الله اشرافی داماد آیت الله خمینی و از نزدیکان پر نفوذ او قبل از انقلاب بود. او نماینده آقای خمینی در ایران بود. تمام پرداخت‌هایی که به عنوان سهم امام توسط بازاریان و مالکان و سرمایه‌داران به آیت الله خمینی داده می شد از طریق دست‌های پاک و بی‌آلایش این آقای آیت الله اشرافی بود که به صندوق امام خمینی قبل از انقلاب واریز می گردید. بعد از انقلاب آیت الله اشرافی همان داماد امام خمینی از محارم نزدیک و پر نفوذ آقای خمینی بود.

او در جوانی و دوران طلبگی از حوزه علمیه قم اخراج شد زیرا رفتار غیر

اخلاقی داشت. او که حتی اتاقی از آن خود نداشت پس از اخراج از قم به تهران آمد و با صدقه و کمک يك خانواده در منطقه شاپور به زندگی ادامه می داد. خانواده خیرخواه از این خشنود بودند که به کمک يك ملای جوان و رانده شده از جامعه روحانیت کمک می رسانند. البته خانواده مزبور سبب اخراج او را نمی دانست. اما او به هر حال نتوانست جلو خوبی حیوانی خود را بگیرد. رفتار ناشایستش با زدن خانواده موجب شد که او را دك کنند. این ادم بعد از انقلاب به طور مرموز ثروت بادآورده و هنگفتی بهم زده بود. این قماش اخوندها که در اطراف خمینی بودند در موضعی قرار داشتند که بایستی در مورد اخلاق و رفتار ما به دآوری بنشینند و سرنوشت و جان آن همه ادم را به دست بگیرند. نزدیکان خمینی نظیر ایت الله هاشمی رفسنجانی و ایت الله خامنه ای خود در پشت بسیاری از اعدام ها بودند. ایت الله گیلانی، نیری و مبشری این جلادان اوین احکام اعدام جمعی را بدون داشتن نام این مبارزان صادر می کردند. خلخالی، هادی غفاری، هادی خامنه ای، موسوی تبریزی، موسوی اردبیلی و خونی هادی حاج لاجوردی، حاج داود رحمانی، حاج داود لشکری و ناصریان همگی دستشان تا مرفق در خون ده ها هزار انسان بیگناه آلوده می باشد.

پیدایش و افول توابعها

قبل از این که به پدیده توابعها و تحولات مقتضای آن در فرایند تاریخ زندان در جمهوری اسلامی بپردازیم لازم است توضیح دهیم که مقاومت در زندان از چه پیچیدگیهایی برخوردار بود. در واقع بایستی توضیح دهیم مقاومت چیست و سرموضعی کیست تا مشخص شود توابعها که قرینه دیالکتیکی مقاومت در زندان بودند چگونه پدید آمدند.

اصولاً سطح مقاومت در زندانهای جمهوری اسلامی در دوره‌های مختلف متفاوت بوده است. مثلاً تا قبل از ۲۰ خرداد و حتی برای مدتی پس از آن سطح کمی و کیفی مقاومت در برابر زندانبانان بسیار بالا بود و تا زمانی که امید به فروپاشی رژیم و حضور نیروهای سیاسی مخالف ولایت مطلقه فقیه در جامعه چشم گیرتر بود سطح مقاومت ایدئولوژیک، سیاسی و اطلاعاتی تنها به رده‌های بالایی رهبری سازمان‌های چپ و مجاهد منحصر نبود و درصد بالایی از هواداران سازمان‌های سیاسی در هنگام دستگیری از افشای نام واقعی خود شفره رفته و خود را کمونیست یا مجاهد یا سوسیالیست و یا فدایی می‌نامیدند حتی در هنگام بردن عده‌ای از آنها در برابر جوخه آتش سرود انترناسیونال و یا سرودهای حماسه‌ای دیگری می‌خواندند و شعار مرگ بر رژیم جمهوری اسلامی و نظیر آن را سر می‌دادند. ولی این سطح از مقاومت که شامل سوزاندن تمامی قرارها و حفظ اسرار تشکیلاتی و دفاع از موضع سیاسی و ایدئولوژیک بود دوامی نیاورد و پس از هفتم تیر در سطح قهرمانانی نظیر منیرهدایی و علیرضا شکوهی و ده‌ها قهرمان بی‌نام و نشان دیگر باقی ماند. تمامی کسانی که در این سطح با رژیم اسلامی و زندانبانان برخورد

قائم داشته و از حضور در شوه‌های تلویزیونی خودداری کردند. به جوخه‌های اعدام سپرده شدند. هرگز چشم آنها افتاب خارج از محیط زندان‌های اسلامی را ندید. این سطح از مقاومت در مقابل زندانیان، امکان استفاده از سطوح دیگر مقاومت را ممکن می‌گردانید.

سطح دیگری از مقاومت که در زندان‌ها توسط نیروهای سیاسی مخالف ولایت فقیه به کار گرفته شد، سوزاندن قرارها، ندادن اطلاعات و شرح قطع رابطه تشکیلاتی یا طرح مسئله بی خطی و موضع‌گیری در مقابل خطا تشکیلاتی بود. ولی این سطح از مقاومت تا حدودی متکی به وضعیت زندانی در هنگام دستگیری و برخورد و ظرفیت تحمل او یا شکنجه داشت.

همبستگی و وحدت زندانیان در برابر شکنجه‌گران رژیم اسلامی، از عوامل اصلی مقاومت در سطح زندان‌ها بود. باید توجه داشت که سطح برخورد در شرایط مختلف یکسان نبود و حتی به دلایل بسیار عوجهی از جمله تشکیل پرونده زندانی سطوح برخورد متفاوت بود. به همین دلیل زندانیان سعی می‌کردند اولاً همواره صف اول مقاومت را زیر وحشیانه‌ترین حملات خود قرار دهند و در ثانی بر اساس شکل و محتوای برخورد زندانیان آن‌ها را در بندهای مختلف تقسیم کنند. مثلاً در بند چهار، فشار برای همکاری اطلاعاتی و تواب شدن بود در حالی که در بندی که برای چهار نفره‌تن شکل گرفته بود و همه مصاحبه را پذیرفته بودند مسئله غرق می‌کرد. در چنین بندی از نظر زندانیان سرموضعی کسی بود که مصاحبه را نمی‌پذیرفت و برای بیگاری دادن در زندان و رفتن به جهاد مقاومت می‌کرد. منفعل کسی بود که در مقابل مصاحبه مقاومت خاصی را سازمان نمی‌داد. بنا بر این سطح مقاومت در بندهای مختلف متفاوت بود. مثلاً کسی را که در مقابل مصاحبه برخورد انفعالی داشت، یا کسانی که مصاحبه را پذیرفته بودند. هرگز نمی‌توان از آن‌ها به عنوان تواب نام برد. در تجربه زندانیان تواب به کسی اطلاق می‌شد که با رژیم در سرکوب زندانیان همکاری کرده و علاوه بر آن با شکنجه‌گران همکاری اطلاعاتی داشت.

در تجربه زندان در قزل حصار به خصوص در دوران حاج داود که حمله به زندگی جمعی، صنوق‌های تعاونی و جمعی و تشکل کمونی شروع شد تا

مقاومت جمعی در سطح زندان را به نابودی بکشد، سه نظر در رابطه با برخورد و مقابله با طرح‌های زندانبانان در سطح قزل‌حصار مطرح گردید. نظر اول متعلق به رفقای خط ۳ و از جمله گروه سه‌نمد بود که معتقد به مقاومت تا به آخر در مقابل با حملات رژیم بود تا آن‌ها را به عقب نشینی وادار کند. نظر دوم متعلق به خط راست در زندان بود که ترکیبی از تمامی خطوط را از جمله هواداران خط یک منفعلین خطوط دو و سه و چهار را نیز شامل می‌شد.

این نظر می‌گفت که بایستی در مقابل هر حمله رژیم عقب نشینی کرد تا زمانی که امکان مقاومت نیست. هرگونه تلاش برای مقابله با رژیم بی‌ثمر است. گرایش این خط تسلیم در مقابل حملات در سطح زندان‌ها بود و بن بست مقاومت را عنوان می‌کرد.

نظر سوم معتقد بود که بایستی در مقابل حملات رژیم به عرصه‌های مختلف زندگی جمعی توجه کرد و با در نظر گرفتن کشش برای مقاومت اکثریت زندانبان سیاسی، سیاست مقاومت و عقب نشینی تاکتیکی را در دستور کار قرار داد. این نظرگاه معتقد به عقب نشینی تاکتیکی در شکل، در مقابل برخی از فشارها ولی مقاومت در مقابل مضمون و محتوای آنها بود. این تاکتیک مبارزاتی توسط بخش بزرگی از مبارزین خط ۲ و ۳ و ۴ در سطح زندان مطرح شد و مورد قبول بخش بزرگی از مجاهدین غیر توأب نیز واقع گردید.

پس از افزایش فشارها توسط حاکم داود به بند هشت مجردی زنان در واحد ۳، نظرگاه یک در این مجردی غالب گردید. پس از تشکیل فرنیخته و قیامت بخش زیادی از نیروهای مقاومتی که در این بند و سایر بندها از این خط پیروی می‌کردند به قیامت منتقل و پس از مقاومت‌های بسیار ضاقت فرسا، تعداد زیادی از آنها یا بریده و توأب شده و اطلاعات خود را در اختیار شکنجه‌گران گذاشتند یا تعادل روانی خود را از دست دادند و یا مصاحبه‌های مسنیچن علیه خود و رفقای خود بن بست این نظرگاه را در شرایط زندان قزل‌حصار افشا نمودند.

نظرگاه دوم نیز نظرگاهی تسلیم طلبانه بود و مقاومتی را در چشم انداز زندان جمهوری اسلامی نمی‌دید.

ولی نظرگاه سوم به طور واقعی و عینی حرکت نمود و به صورت نظرگاه غالب در عرصه مقابله و مقاومت در قزل حصار حضور یافت و پیروز گردید. مقام‌های زندان از همان نخستین روزهای تأسیس جمهوری اسلامی از توأب‌ها به شیوه‌ای نظام یافته بهره می‌گرفتند. باید در مورد ایفای نقش از جانب توأب‌ها بررسی بیشتری به عمل آید. می‌توان توأب‌ها را با کاپوها در اردوگاه‌های آلمان نازی مقایسه کرد. کاپوها نیز زندانیانی بودند که اکت دست و خیر چین زندانبانان نازی می‌شدند و به این نام معروف بودند. تفاوت کاپوها و توأب‌ها این بود که توأب‌ها بیش از اندازه ایدئولوژیکی بودند و برای اثبات وفاداری شان به رژیم میبایست نشان دهند که مسلمانان مؤمن و صدیقی هستند!

مقام‌های زندان به کسانی توأب می‌گفتند که علیه رژیم اسلامی قد علم کرده و مرتکب جرمی شده بودند که مجازاتش زندان و یا اعدام بود. حال اگر چنان آدمی توبه می‌کرد و مقام‌های دادستانی و زندانبانان توبه‌اش را می‌پذیرفتند و بر صداقتش صحه می‌گذاشتند، و بازجویان و شکنجه‌گران دابگاه‌های انقلاب اسلامی او را به عنوان توأب قبول می‌کردند، شاید از مرگ یا زندان نجات می‌یافت.

نخست باید به خاطر داشته باشیم که ۸۰ درصد زندانیان از اعضای فعال سازمان‌های مخالف رژیم نبودند، بلکه به خاطر خواندن نشریه‌ای ممنوعه یا داشتن اعلامیه و یا شرکت در تظاهرات مجاهدین و یا نیروهای چپ به زندان افتاده بودند. اکثریت قریب به اتفاق آن‌ها در سنین ۱۲ تا ۱۸ سال بودند. این جوانان ساده و کم تجربه و غیر سیاسی معمولاً در شکنجه‌گاه‌های جمهوری اسلامی و در زندان سیاسی می‌شدند و نه به خاطر اعلامیه‌ای که شاید خوانده بودند.

سیاسی شدن آن‌ها در شرایط پس از شکست انقلاب ۱۳۵۷ و برآمدن ضد انقلاب ولایت مطلقه فقیه و شکست حرکت‌های مجاهدین در سرنوشت حکومت اسلامی و بعد هم پراکندگی و سردرگمی و بحران چپ آثار خود را بر این جمع گذاشت. در طیف چپ خلا، فکری و نظری وجود داشت. تلاش رهبری مجاهدین خلق در سال ۱۳۶۰ که با خلع بنی صدر از ریاست جمهوری

به شکست انجامید سبب کشتار انبوه و بیرحمانه نیروهای آنها و چپ‌ها گردید. همه این عوامل موجب شد که بسیاری از این جوانان که تا قبل از این حرکت فعال و استوار بودند در زندان درهم بشکنند و دست از مقاومت بردارند. در دین زندان‌ها نیز امواج گسترده تیرباران‌ها به تردید و سرخوردگی این جوانان دامن زد. علاوه بر این، دستور رهبری مجاهدین به نیروهای خود در زندان سبب گردید که با قبول توبه تاکتیکی، بخش اعظم این نیروها ظاهراً تواب گردند و به جای تکیه بر ارزش‌های اجتماعی و جمعی، به ضد ارزش‌هایی گرویدند که فرد از هویت خود دور گشته تا جایی که به هم‌زمان خود تیر خلاص می‌زد.

نظام زندان‌های رژیم اسلامی زندانی را از هویت فردی خود محروم می‌کرد. نیروی عظیمی از سوی رژیم به کار گرفته شد تا زندانی را از هر نوع همبستگی با دیگران باز دارد. در انفراد و انزوا مقاومت فیزیکی او را درهم شکند. وقتی رژیم به این هدف دست یافت زندانی سیاسی دست بسته گرفتار او بود و با رفقایش بیگانه می‌شد. از آرمان‌ها و پیوندهایی که قبل از زندان هویتش را تشکیل می‌داد - یعنی از مردم دوستی، آزادی، دموکراسی و عدالت اجتماعی - بریده می‌شد. نظام زندان ذهن و قلب زندانی را از فکر و عاطفه تهی می‌ساخت. زمینه برای تسلیم تام و تمام زندانی فراهم می‌شد. درحالی که زندانی در خلاء فکری و عاطفی، فرهنگی و اجتماعی غوطه می‌خورد رژیم سر بزنگاه سعی می‌کرد او را با ضد ارزش‌های منحنه، پوسیده و از خودبیگانه شده‌اکنده سازد.

هر زندانی پیش از آن که به عنوان تواب پذیرفته شود می‌بایست همه اطلاعاتش را به مقام‌های امنیتی زندان بدهد. از رابطه‌اش با گرایش سیاسی و سازمان، اطلاعات درون زندان، اطلاعات مربوط به خانواده و دوستان، هرچه می‌داند بگوید. در نتیجه این اقدام گاهی بخشی از اعضای خانواده تواب دستگیر می‌شدند.

لیه‌تروور و وحشت لگام گسیخته کل نظام سرکوب در زندان‌ها متوجه فرد با گروه زندانیانی بود که جزئی نشانه‌ای از مقاومت در آنها دیده می‌شد. زندانیان زندانی را به مذهبی و غیر مذهبی، اسلامی و غیر اسلامی، شیعه و سنی، تواب و منفعل و سر موضعی تقسیم می‌کردند.

مسئولین زندان از هر فرصتی برای عمیق کردن شکاف میان نیروهای سازمان‌های چپ و مذهبی استفاده می‌کردند. سعی داشتند مجاهدین را در زندان در برابر هواداران راه کارگر، پیکار، توده‌ای و فدائی اقلیت قرار دهند برای دستیابی به این هدف آن‌ها سران بعضی از سازمان‌های سیاسی را که در زندان بریده بودند و خود از توابعین نیز بودند به کار می‌گرفتند و به جان هم می‌انداختند. تأثیر مخرب آن بر همبستگی زندانیان بیش از آن است که بتوان بیان کرد این زندانیان در هم شکسته اما هنوز نشریه‌ای به نام پیوند منتشر می‌ساختند. آنان راجلو دوربین می‌آوردند تا به «گناهان خویش اعتراف نمایند» نورالدین کیانوری رهبر حزب توده و احسان طبری نظریه پرداز برجسته حزب هر دو از بهترین نمونه‌های توابع‌ها بودند.

بعضی از رهبران قیام مجاهدین نیز در برگزاری این نمایش‌های تلویزیونی نقش برجسته‌ای داشتند. شاید بتوان گفت هواداران مجاهدین در برابر تعرض ایدئولوژیکی رژیم از همه آسیب پذیر تر بودند زیرا بخشی از آنان با اسلامی‌های حاکم از نظر عقاید دینی وجه مشترک داشتند. از این گذشته اکثریت هواداران مجاهدین نوجوانانی بودند ۱۸ - ۲۲ ساله. اعضای زندانی سایر سازمان‌ها از نظر ترکیب سنی به جوانی مجاهدین نبودند.

برخی از توابع‌ها تا آنجا پیش رفتند که در دستگیری و اعدام رفقای سابق شان شرکت می‌جستند بعضی حتی به شکنجه گران و بازجویان تمام وقت در بند ۲۰۹ تبدیل شدند. کوچک پور و ناصر یاراحمدی و حسین راحمی بود از راه کارگر جزو این دسته توابعان بودند. هنگامی که من در ۲۰۹ بودم آن سه هنوز در ۲۰۹ فعالیت داشتند و از من نیز در چند مورد بازجویی کردند.

علاوه بر رهبری حزب توده، حسین روحانی - جیگاره‌ای - قاسم عابدینی و خانم میرحیدر از کادر مرکزی و از رهبران پیکار و عطاء، الهی از رهبران فدائیان اقلیت، حسین ریاحی و سریع القلم از گروه چریکی اتحادیه کمونیستی و چند نفری از جبهه ملی نظیر تکمیل همایون همگی در نمایش‌های تلویزیونی شرکت جستند.

لاچوردی در اوین به سازمان دهی نمایش‌های تلویزیونی می‌پرداخت.

بسیاری از سران سازمان‌ها در زندان به مصاحبه می‌پرداختند و هزاران زندانی را به رغم میل‌شکن از سلول‌ها خارج می‌کردند و به محل تمییز می‌آوردند تا اعتراف‌های سران سازمان‌ها را بشنوند. حسین روحانی و جیگاردای و همسرش منیژه هدایی، رهبران پیکار و نیز سران توآبان سایر سازمان‌ها در کنار لاجوردی می‌نشستند. این نمایش‌ها چند ماه بعد از بازداشت سران پیکار در سال ۱۳۶۱ انجام شد. علیرضا سپاسی نشتیانی دبیرکل سازمان پیکار مدتی قبل از این نمایش بر اثر مقاومت قهرمانانه در زیر شکنجه‌های لاجوردی و دارو دسته‌اش جان پخته بود. یکی از این نمایش‌ها به ضد خودش تبدیل شد.

در این نمایش ابتدا لاجوردی آن‌ها را يك يك معرفی می‌کرد و می‌گفت سران گروه‌ها در این جا جمع شده‌اند تا «تجربه‌های خویش» را بازگو کنند. نزدیک‌تر از همه به میکروفن در کنار لاجوردی، حسین روحانی بود. او گفت بیش از ۲۰ سال سابقه مبارزاتی دارد و از رهبری سازمان مجاهدین خلق به رهبری پیکار رسیده است. او با هدایی آرام و صاف صحبت می‌کرد. پس از شرح خلاصه‌ای از تحولات سیاسی خویش به محکومیت آن پرداخت و گفت:

«از مارکسیسم دست برداشته و به اسلام گرویده‌ام».

چند روز بعد، از منیژه هدایی خواسته شد صحبت کند. انتظار می‌رفت گذشته سیاسی خود را محکوم کند اما چنین نکرد برعکس، روحانی را دست انداخت «آقای روحانی وقتی که مسلمان و عضو مجاهدین بود نمی‌دانست درباره چه چیزی صحبت می‌کند. وقتی مارکسیست و پیکاری شد نمی‌دانست چه می‌گوید حالا هم که از «تولد دوباره» خویش حرف می‌زند هنوز نمی‌داند چه می‌گوید».

لاجوردی، توآبان و پاسداران از شنیدن این سخنان و حملات هدایی به روحانی غافلگیر شده بودند و در آرامش گوش می‌دادند. هزاران زندانی که چهار زانو جلو صحنه نشسته بودند از شنیدن سخنان متهورانه منیژه هدایی سر بلند کردند. برایشان کاملاً نامتعارف بود ناگهان پاسداران مسجع و توآبان چماق‌دار با رنگ‌های پریده و دست‌پاچه به صفوف بینندگان حمله کردند و کسانی را که اندک نشانه‌ای از رضایت و خشنودی به خاطر سخنان منیژه بروز

داده بودند تشبیه کردند. تا این که نظم را برقرار ساختند

سرانجام پاسداران توانستند پرواضاع مسلط شوند میکروفن را از منیژه گرفتند. روحانی بعداً از لاجوردی خواست به او فرصت جوابگویی داده شود. لاجوردی موافقت کرد اما پاسخ او باب طبع لاجوردی نبود. روحانی گفت:

«من شداید! تحت تأثیر گفته‌های منیژه قرار گرفتم او واقعاً دل و جرأت دارد. بعد از آن که این خانم در دفاع از عقاید خود این صور حرف زد من دیگر نمی توانم از رژیم اسلامی حمایتی بکنم. من آن حمایت را پس می گیرم و خود را به سازمان پیکار متعهد می دانم و این تعهد را تأیید می کنم.»

لاجوردی با دهن وارفته و باز نگاه می کرد. همه رشته هایش پنبه شده بود. آن همه تدارک دقیق و حساب شده در حضور او و ۱۲۰۰۰ زندانی سیاسی که صحنه را از تلویزیون مدار بسته نگاه می کردند از هم پاشید به قدرت پیش می آید که در زندان رژیم اسلامی يك چنان روحیه قوی در زندانیان مشاهده شده باشد

لاجوردی جلو آمد. میکروفن را گرفت و رو به اجرا، گفتند: «شو» کرد و با تحقیر گفت: «ببینید! این هم از شخصیت قوی و استوار رهبرتان! ظرف يك دقیقه با شنیدن گفته های يك زن عقیده اش عوض می شود» بعد رو به بینندگان کرد و گفت:

«این ها رهبرانی هستند که شما بهشان ایمان داشتید! شما واقعاً باید خیلی ساده لوح باشید که گول افرادی نظیر روحانی و هدایی را بخورید.»

روحانی اجازه صحبت خواست و با کمال شگفتی بار دیگر سازمان پیکار را نفی کرد و حمایت خود را از جمهوری اسلامی اعلام داشت.

معلوم بود که دچار گیجی و سردرگمی شده است. اوین چه زود مبارزی با سابقه را که تازه چند ماه از دستگیری اش می گذشت مسخ و بی درونه کرده بود! بعد هم متأسفانه به این آخرین تحولش یعنی هواداری از نظام اسلامی وفادار ماند. توأبی شد که در بازجویی سایر زندانیان سیاسی شرکت می کرد و معرکه گردان شوهای تلویزیونی بعدی اوین شد این بار قاسم عابدینی رهبر دیگر پیکار هم او را همراهی می کرد.

هدف از این «شوهای محاکمه ای» ضربه زدن به بنیادهای فکری مخالفان و بی ریشه و بی هویت کردن آنان بود. تلاش رژیم در زندان این بود که نشان دهد هر گزینه دیگری به جز جمهوری اسلامی با شکست فاحش رو به رو شده است.

مشغله اول توأب‌ها گردآوری اطلاعات بود. حوزه کارشان هم فقط به زندانیان سرموضعی محدود نمی‌شد. حتی از زندانیان «منفعل» و بی عمل و گاه سایر توأب‌ها و پاسدارها اطلاعات جمع‌آوری می‌کردند. در مواردی از خبر چینی در مورد پاسداران هم نمی‌گشتند.

مشغله دومشان سازمان دهی و کنترل بندهای زندان بود و در این رابطه کارشان تمامی وجوه زندگی زندانی را در بر می‌گرفت از تخصیص جیره غذایی، تمیز کردن، نماز خواندن تا زیر نظر گرفتن سلول‌ها همه و همه در حیطه مسئولیت حضرات بود. بعضی توأب‌ها دستیار شکنجه‌گر بودند. خاصه در قرنطینه و «قیامت» که دستشان برای خورد کردن زندانی باز گذاشته شده بود در یورش به سلول‌ها هم در کنار مقام‌های زندان و پاسداران مشارکت فعال داشتند.

یکی از راه‌های اعمال این شیوه را کوکلوکس کلان می‌نامیدند. توأب‌ها کلاهی شبیه کلاه کوکلوکس کلان بر سر می‌نهادند تا چهره‌شان مخفی بماند. بعد آنها را به سلول می‌آوردند از زندانی می‌خواستند چشم‌بندش را بردارد تا «کلان» بتواند هویت سازمانی‌شان را مشخص نماید. هرکس که از سوی «کلان» دستچین می‌شد به اتاق شکنجه هدایت می‌گردید و مورد بازجویی‌های طاقت فرسایی قرار می‌گرفت. با آمدن این‌ها وحشت همه جارا بر می‌کرد. بیشتر کسانی که توسط «کلان» ها انتخاب می‌شدند دیگر به سلول باز نمی‌گشتند. زیر شکنجه قهرمانانه جان می‌باختند یا به چوچه اعدام سپرده می‌شدند.

بهزاد نظامی عضو سابق ملیشپای مجاهدین خلق رهبر یکی از این دسته بود. او قبل از دستگیری مسئول ترور ۱۷ نفری بود که هم‌دست رژیم شناخته شده بودند. بهزاد بر سر دوراهی انتخاب میان نواب شدن و یا اعدام بود. و او توأب شد. حالا سر انتقام‌گیری داشت در زندان، گروه ملیشپای

سابق را سازماندهی مجدد کرد و از میان توابعان مجاهدی که در جوخه ۵ بی اعدام شرکت می کردند عده ای را به همکاری برگزید. حاج داود دست او را در زندان قزل حصار باز گذاشت. بهزاد نظامی و گارد حمله او در هر زمان هر مکانی را که دلشان می خواست آماج حمله های وحشیانه قرار می دادند. هر چه هر مشکلی برای حاج داود پیش می آمد این توابعان از پیش پای حاج داود بر می داشتند. حلال مشکلات حاج داود و رژیم اسلامی بودند. بهزاد نظامی در حمام بند ۲ در قزل حصار تخت شکنجه، دستبند شلاق و سایر انواع شکنجه در اختیار داشت.

زندانیان را وحشیانه می زدند. هر قدر اعتماد به نفس شان بیشتر می شد درنده خوتر می شدند. در مواردی پسران ۱۲ تا ۱۴ ساله را از سنول ها می بردند و مورد تجاوز جنسی قرار می دادند. در يك مورد رفیعی از میان ما که آن روز ۱۶ ساله بود و اکنون در لندن به سر می برد با این اراذل اوباش رو به رو شد. به آنها گفت حق ندارند کسی را از سلول او ببرند. بهزاد نظامی با مشت به گردن این رفیق زد. آثار ضربه بر عقب گردنش آنقدر شدید بود که همین حالا هم وقتی به یاد آن می افتد سرش به نوران می افتد. او را به خاطر اعتراض عدت ه در سلول بر بسته نگاه داشتند. ولی با تأسف آنها نوجوانی را از همان سلول با خود بردند.

حاج داود با استفاده از توابعان توانست در گروه زندانیان «سرموضع» در قزل حصار رخنه کند. پنج تن از ایشان روی سندی کار می کردند که حاوی تحویل سیاسی از رژیم بود. سند هرگز در زندان منتشر نشد و از زندان بیرون نرفت ولی برخی از آنان نیز هرگز از زندان زنده خارج نشدند. چندین نفر که اتهام آنها وابستگی به پیکار بود به همین جرم تیرباران شدند. تمام زندانیانی که با آنها در تماس بودند به بند قیامت سپرده شدند.

بعد از این عمل توابعان به عنصر مهمی در زندان تبدیل شدند. هر حالت دوستانه يك زندانی به زندانی دیگر، حتی تعارف يك سیکار به منزله مقاومت جمعی قلمداد می گردید و به عنوان سازماندهی «کمون سیکار» و تبلیغ مراد اشتراکی و کمونیستی محکوم و مجازات می شد. اگر کسی به هم بند زخمی خویش کندی می کرد به همین جرم متهم می شد. توابع همه چیز را یادداشت

می کرد و گزارش می داد.

در سلولی که حدود ۴۰ نفر زندانی نگه داشته می شد هر نوع تماس میان زن ها تهدیدی علیه نظام تلقی می گردید و به شدت مجازات می شد. در وقت کوبه ورزش و ترمش در راهرو بند هر زندانی را يك نواب سایه به سایه دنبال می کرد. هر واژه ای که میان دو زندانی مبادله می شد، حرکتی سیاسی تلقی می گردید. از سوی نواب گزارش می شد و مجازاتی سخت به دنبال داشت. اگر دو زندانی در حین صحبت مشاهده می شدند نواب آن ها را از هم جدا می کرد و یکی یکی از آن دو درباره موضوع صحبت می پرسید. حال اگر هر دو يك پاسخ واحد نمی دادند دچار مشکل می شدند. بنا بر این پیش از شروع صحبت قریب می گذاشتیم تا محملی برای صحبت خود جستجو کنیم تا چنانچه مورد مؤاخذه قرار گرفته ایم جواب یکسانی بدهیم.

پدیده توأبیت از مرحله های متفاوتی گذشت و طی دوره عمر ده ساله اش فراز و نشیب ها داشت. تناقض های موجود در تحول توأبیت به شیوه های مختلف رخ نشان می داد. در آغاز تا آنجا که به نظام جمهوری اسلامی مربوط می شد نواب به کسی می گفتند که با ابراز ندامت، هر آنچه را غیر اسلامی بود رها کرده و از آنها برانگیزسته است او صادقانه و کاملاً به اغوش اسلام ناب محمدی باز آمده بود. جالب اینجا است که بسیاری از توأبین مورد حمایت رژیم اگرچه هنوز هم رفتارهای رفتاری گذشته خود را رها نکردند اما نتوانستند خود را با متغیرهای پیشنهادی رژیم، هماهنگ کنند. بیش از آنچه با معیارهای رژیم اخلاقی شوند ضد اخلاقی شدند. سوء استفاده های شدید جنسی از نوجوانان زندانی در میان توأبان امری متداول بود. چون اخلاقیّت زعمای زندان به زور بر آنان تحمیل شده بود برایشان قابل هضم نبود. به همین سبب به ضد اخلاق روی می آوردند. با گذشت زمان این گرایش های ضد اخلاقی حتی تر شد. به برکت نظام مقدس زندان در جمهوری اسلامی توأبان به موجوداتی تبدیل شدند که درست نقطه مقابل شخصیت مورد احترام و رفیقانه سایر زندانیان بود.

توایان می‌بایست پس از رهایی از زندان میان رفتاری که در زندان داشتند با رفتار خارج از زندان یک خط بکشند و رفتار درون زندان را به باد فراموشی سپارند. توایانی که در زندان به شکنجه یا اعدام سایر زندانیان پرداخته بودند بعد از رهایی هم شیخ مخوف اعمالشان آنها را رها نمی‌کرد. بعضی از آنها مواد منفجره به خود بستند و در نماز جمعه در کنار عناصر رژیم نشستند و با منفجر کردن و کشتن خویش و دور و بریها که عاملان رژیم بودند انتقام خود را می‌گرفتند. بعضی هم به میلیشیای مجاهدین پیوستند و علیه رژیم اسلحه برداشتند.

این همه نشان داد که رژیم در تحمیل عقاید خود حتی به توایان، یا شکست رو به رو شده است. کسانی که در زندان توبه می‌کردند در خارج از زندان توبه را می‌شکستند. توایان ذاتاً نیرویی شکننده و بی ثبات بودند.

حضور توایان در بند بر تنش‌ها می‌افزود و موجب می‌شد اغلب اوقات مقام‌های زندان ناخواسته رویاروی زندانیان قرار گیرند. هروقت مشکلی میان توایان و سایر زندانیان پیش می‌آمد مقام‌های زندان ناچار به دخالت می‌شدند... از سال ۱۳۶۴ به بعد رژیم در صدد برآمد در زندان‌ها سیاستی را اعمال کند که تا حدی مجامع حقوق بشر، فشارهای بین‌المللی و بستگان زندانیان را ساکت نماید. اما توابیت به صورت نهادی در درون زندان‌های رژیم درآمده و هویتی مستقل از آن خویش پیدا کرده بود. توابیت حالا دیگر به صورت مانعی در برابر تغییر سیاست‌ها در زندان عمل می‌کرد.

بحران توابیت موجب تنش در محافل داخلی خود رژیم شد. بعضی از عناصر رژیم با بستگان زندانیان سیاسی رابطه خویشاوندی داشتند. این‌ها با اخوندها و بازاریان قدرتمند سیاسی در ارتباط تنگاتنگ بودند. علاوه بر این کارنامه حقوق بشر جمهوری اسلامی روی همه رژیم‌های سرکوبگر دنیا را سفید کرده بود. مجمع عمومی سازمان ملل نیز مدام جمهوری اسلامی را در این زمینه محکوم می‌کرد. جمهوری اسلامی می‌خواست با «جهان خارج» رابطه تجاری برقرار کند. حتی اگر جنگ با عراق هم تمام شده بود، دنیای خارج به کارنامه حقوق بشر جمهوری اسلامی نگاه می‌کرد.

طرفداران آیت‌الله منتظری «نایب‌مناب» خمینی تصمیم گرفتند تا از

پدیده توأبیت تفسیر جدیدی ارائه نمایند. همین اقدام موجب شکاف سیاسی و ایدئولوژیکی در درون نظام زندان‌ها در جمهوری اسلامی گردید.

مداغین منتظری در زندان‌ها دیگر پدیده توأبیت را مفید نمی‌دانستند و به همین سبب توأبیت پایان خونینی داشت رژیم که از توأبان یعنی اکثر سران سازمان‌های سیاسی مخالف به خوبی بهره‌گیری کرده بود حالا علیه آنها برخاست. در فاصله سال‌های ۱۳۶۲ و ۱۳۶۴ تمامی رهبران گروه توأب‌ها اعدام شدند. این اقدام از سوی «ایشمن اوین» به منزله عملیات پاکسازی قلمداد گردید. عده‌ای از آنها نظیر نورالدین کیانوری رهبر حزب توده جان بدر بردند. شاید رژیم نمی‌خواست شوروی را بیش از اندازه برنجاند، اما اکثریت عظیم رهبران توأب‌ها در همین سال اعدام شدند، همان‌هایی که در جنایات رژیم شریک شده و شاهدهی بر تمامی جنایات در اوین بودند.

بحران توأبیت دامن کسانی را گرفت که آن را ایجاد کرده و یا حمایت کرده بودند حتی دامن رهبر بزرگی (!) نظیر حاج داود رحمانی را لکه‌دار نمود او با سوءاستفاده از اقتداری که به برکت حمایت خمینی کسب کرده بود با گرفتن رشوه‌های کلان از سران رژیم شاه در زندان به آنها مساعدت‌های شایانی می‌کرد. گفته می‌شد وی از هر زندانی میلیون‌ها تومان رشوه گرفته و جمع‌آوری او از صدها میلیون تومان تجاوز می‌کرده است. دامنه ارتشاء مالی حاج داود به چهار دیواری زندان قزل حصار محدود نمی‌شد. دو بیست تن آهنی که برای توسعه زندان به قیمت دولتی هر کیلو سه تومان گرفته بود در بنزار سیاه به بهای کیلویی ۵۰ تومان فروخته و مابه‌التفاوت آن را به جیب زده بود. این عنصر خون‌آشام با عملیات ادم‌کشی و چپاولگرانه، منحصر به فرد و استثنایی نبود، بیشتر سردمداران رژیم چنین بودند. حاج داود مثال بارز ماهیت اخلاقی این حافظان رژیم اسلامی و اخلاق اسلامی در زندان‌ها و یکی از بنیانگذاران وحشتناک توأبیت بود.

با افزایش تنش میان جناح‌های حاکم، قوه قضائیه، مجلس و روحانیان سرشناس و متنفذ به خصوص میان رفسنجانی رئیس مجلس و خامنه‌ای رئیس

جمهوری از يك طرف و منتظری و حامیانش از طرف دیگر زندان‌ها نیز کم و بیش تاثیر می‌پذیرغیند. خامنه‌ای و رهسنانجانی به خصوص از عوامل مهم اعمال فشار و خشونت بیش از حد در زندان‌ها بودند. هر از گاهی نمایندگان از سوی این یا آن مقام از زندان‌ها بازدید می‌کردند. این‌ها را خمینی به دقت بر می‌گزید و می‌فرستاد بنابراین هدفشان محدود و مشخص بود. در زندان جمهوری اسلامی از «مأموریت حقیقت‌یابی» به سبک غرب خبری نبود.

در يك مورد سه نفر از زندان بازدید کردند که یکی نماینده رئیس قوه قضائیه بود. هیچ چیز يك تواخت نمی‌ماند و زندگی در راستای يك خط مستقیم پیش نمی‌رفت. رژیم به محافظان غیر قابل‌تغییری در زندان‌هايش نیاز داشت که قوانین غیرقابل‌تغییرش را اجرا کنند. اما این محافظان و پاسداران هم دستخوش دگرگونی می‌شدند، مدام در معرض تغییرات کیفی و کمی بودند. سرانجام این عناصر به ضد خود تبدیل شدند. تواب‌ها که افریده و دست پرورده رژیم اسلامی بودند به صورت سدی محکم در مقابل هر نوع تحول و تغییری در سطح زندان‌های رژیم درآمدند. آنها رژیم را ناچار کردند خود را از شر مخلوق دست پرورده‌اش رها سازند.

به تدریج که نقش در میان جناح‌های رژیم شدت می‌گرفت و به خصوص اختلاف‌های خمینی و منتظری علنی می‌شد، در روزنامه‌های رسمی رژیم هم بحث راه افتاد. مبتکران بحث، منتظری بود که می‌پرسید با معیارهای اسلامی کمی تواب است و کمی تواب نیست؟ بخشی از رژیم در اساس می‌خواست برای برانداختن نهاد توابیت عشروعیات اسلامی بپراشد. نسخه‌ای که منتظری برای درمان توابیت پیچید، ارشاد بود یعنی به جای حذف فیزیکی زندانی و کشتارهای جمعی زندانیان که تا آن زمان مرسوم بود، زندانی را راهنمایی و ارشاد کنند. چون به تجربه ثابت شده بود که با کشتار انبوه مخالفین درد رژیم درمان نمی‌شود. با نامه آن بحث‌ها خمینی سران زندانیان را عوض کرد. یعنی معلوم می‌شد تا این‌جا منتظری بازی را برده است. ما این‌ها را در ملاقات با خانواده‌ها مان می‌شنیدیم و گرنه نظام حاکم بر زندان همه چیز را از ما مخفی می‌کرد. در این دوره ما نمایندگان بازدیدکننده از زندان را «بریکادهای منتظری» می‌دانستیم. روحانی جوانی به نام انصاری در رأس یکی از این

هیتت‌ها بود. او در اشغال سفارت امریکا در اوایل انقلاب نقش فعالی داشت و بعدها نماینده مجلس از خوزستان شد. با توجه به نقشی که در تغییر وضع زندان‌ها داشت به عنوان یک اصلاح طلب شناخته می‌شد. پس از مدتی انحصاری مسئول کل زندان‌ها گردید.

نخستین نشانه دگرگونی واقعی نظام زندان‌ها برداشتن حاج داود از زندان قزل حصار بود. متوجه شدیم یک هفته‌ای افتخار دیدارش را نداشته ایم بعد جانشین وی را دیدیم که از زندان عادل آباد شیراز به آنجا فرستاده شده بود. اما چشم و گوش و تمام وجودمان در حالت آماده باش بود که نشانه‌هایی از وجود پریبرکت! حاج داود به دست آوردیم. بعد متوجه شدیم یک عده زندانی را که مدت محکومیت شان تمام شده بود به اوین برده‌اند که آزادشان کنند. اما وقتی از جلو دفتر مرخص کننده زندانیان رد می‌شدند متوجه می‌شوند که مسئول مرخص کردنشان حاج داود رحمانی است! تصور کنید عنصری که زندگی را در قزل حصار تحمل ناپذیر و جانگاہ کرده بود حالا در حد یک منشی مهربلاستیکی در دست که پای ورقه آزادی زندانی مهر می‌زند تنزل یافته است! امثال حاج داود زیاد بودند. حال که رژیم شیوه مدیریت آنان را برای اداره زندان‌ها در این دوره مناسب نمی‌دید آن‌ها را برای روز مبادا ذخیره می‌کرد. تا چنانچه از بالا دستور تازه‌ای رسید به اعاده نظم در زندان‌ها بپردازند.

مدیریت جدید زندان قزل حصار تغییراتی به وجود آورد که بر ساختار تشکیلاتی و کنترل بندهای زندان تأثیری بسزا داشت. گرچه هنوز توأبی با اتهام اقلیتی مسئول بند ما بود اما اتاق کنترل کلاً از هم پاشیده شد. دیگر ثواب حق کتک زدن کسی را نداشت. در زندان‌ها و بندها از یک‌یک زندانیان می‌پرسیدند آیا حاضرند با نفی فعالیت‌های گذشته دست از مخالفت بردارند؟ به زندانی یادآور می‌شدند چنانچه حاضر به مصاحبه و ضبط ویدیوئی آن هستند مورد عفو قرار می‌گیرند و آزاد می‌شوند. جالب این‌که به جز ثواب‌ها که برای رهایی از زندان حاضر به همکاری بودند بقیه زندانی‌ها در حدود ۲۵ تا ۳۰ درصد با مصاحبه موافقت کردند. از آن جالب‌تر این‌که همه ثواب‌هایی که به مصاحبه و به ضبط ویدیوئی آن تن دادند، آزاد نشدند. رژیم از آن بیم داشت که توأبان به مجرد رهاشدن دست به اقدام‌های خطرناکی بزنند. این امر روحیه

تواب ها را خراب کرد، بدین ترتیب آخرین ضربه برسیطره و حکومت قدرتمند تواب ها در زندان ها وارد آمد.

رژیم دیگر نیازی به آنها نداشت. دیگر چوب دوسر «طلا» شده بودند. نه رژیم می خواستشان و نه زندانیان حاضر به تعاس و مرارده با آن ها بودند. زندانیان سال ها آن ها را تحریم کرده بودند چون داشتند. اما ارباب چرا! تنها يك راه برایشان باقیمانده بود. دست از توابیت بردارند و به صفوف دیگر زندانیان بپیوندند. این فرایند از آنجا آغاز شد که بعضی از سران توابان خواهان گردهمایی همه زندانیان بند شدند در آنجا یکایک تواب ها به شرارت های پیشین خود علیه زندانیان به نفع رژیم اعتراف کردند. هر وقت توابی زبان به اعتراف می گشود زندانی دست بلند می کرد و موارد شرارتی را که وی ناگفته گذاشته بود به او گوشزد می کرد. آن روزها برایمان روزهای فراموش نشدنی بود. چون می دیدیم مؤلفان پیشین رژیم از اعمال گذشته و همکاری شان با رژیم ابراز ندامت می کنند از توابیت خود توبه می کنند. بدین ترتیب یکی از منفورترین سیستم های زندگی در زندان در پیش چشمان حیرت زده مان بخار می شد و هوا می رفت. می دیدیم که از بُعد اخلاقی بر رژیم اسلامی پیروز شده ایم. به رغم آن همه درمغشی های رژیم، به دست دشمنان اوین و حاج داود رحمانی، توابانی نظیر بهزاد نظامی و گروه ضربت او همبستگی مان محفوظ ماند و ما همگی از این پابست شاد بودیم. زیرا ما بر دشمنان دیروز خود پیروز شده بودیم.

آی‌شمن در اوین

از آنجا که سایه سنگین آی‌شمنی به نام لاجوردی بر همه زندان‌های ایران افتاده، باید تحلیل مفصل‌تری از این جلاذ خون‌آشام و نقش وی در تحولات زندان‌ها به دست داد. او اکنون رئیس نظام زندان‌های رژیم اسلامی در ایران است.

ابتدا و برای اولین بار در سال ۱۳۴۷ نام وی به میان آمد. در آن هنگام لاجوردی و شش نفر دیگر به اتهام پرتاب کوکتل مولوتف از پنجره خانه‌ای به درون دفتر هواپیمایی «العال» - شرکت هواپیمایی اسرائیل - در تهران بازداشت شدند. آن‌ها بدین وسیله خواسته بودند از ارزشهای اسلامی در برابر «جنتیش صهیونیستی» دفاع کنند. تا پیش از توقیفش به اتهام تروریست پاره وقت! لاجوردی مغازه دار کوچکی بود که در بازار تهران دستمال جیبی می‌فروخت، آن دسته کوچک کوکتل انداز نیز از سوی آدم‌هایی مثل لاجوردی پشتیبانی می‌شدند.

لاجوردی در واقع مظهر و تجسم شخصیت و هستی نیروهای محوری رژیم اسلامی است. اینان افرادی از طبقه متوسط پایین - مغازه داران کوچک و بازاریان خرده پا بودند که با تکامل مناسبات سرمایه داری در ایران له می‌شدند. وقتی می‌دیدند اقتصاد «سفتی» از هم می‌پاشد احساس می‌کردند زمین زیرپایشان خالی می‌شود. نه می‌توانستند جلو این حرکت رو به جلو را بگیرند و نه می‌فهمیدند چرا چنان حرکتی اتفاق می‌افتد. برای این قبیل آدم‌ها هل دادن ایران به نیمه دوم قرن بیستم، تهدیدی متوجه فرهنگ و راه زندگی آنان بود. آنان شدیداً از روند مزبور نفرت داشتند و ناخشنود بودند

انان حتی از جنبش طبقه کارگر که به دنبال روند صنعتی شدن قوت می‌گرفت نیز بیزار بودند زیرا تکامل و تکوین طبقه کارگر صنعتی به مفهوم گسست طوق لعنت حاکمیت مطلق مذهب بر حیات اجتماعی توده‌ها بود. آن‌ها از این ناحیه نیز احساس خطر می‌کردند و آن را تهدیدی متوجه خویش می‌دیدند یکی از بزرگترین خطرات این روند آن بود که آخرین دروازه اقتدارشان یعنی سلطه و سیطره قدرتشان بر زن خانه دار از میان می‌رفت و نابود می‌شد. آن‌ها در دور بر خویش انبوه دهقانان از زمین رانده شده را می‌دیدند، دهقانانی که از روستاها به حاشیه شهرها آمده و درحلبی آبادها و زلغله‌های ساخته شده از آهن قراضه و بشکه خالی و تخته زندگی می‌کردند. یک فوج میلیونی که بیهوده دنبال کار می‌گشت و کاری پیدا نمی‌کرد رهبری لازم بود که هدایتشان کند.

لاجوردی و شش همدستش به موجب ماده ۲۱۰ قانون جزا - که برای گروه‌های زیرزمینی و کمونیستی وضع شده بود- محاکمه شدند و محاکمه شان از تلویزیون پخش شد. لاجوردی که خود را مسلمانی مؤمن می‌دانست از این که به موجب قانون ضدکمونیستی محاکمه می‌شود احساسات دینی‌اش سخت جریحه دار شد. نان همگی به حبس‌های دراز مدت محکوم شدند.

لاجوردی در زندان نیز از طریق تبلیغ و پافشاری می‌خواست که زندانیان مسلمان سیاسی از زندانیان سیاسی غیر مسلمان جدا نگه داشته شوند. ساواک پاپین دسته بندی و تفرقه شاد شد و از آن استقبال کرد. اینان با زندانیان غیر مذهبی دست نمی‌دادند. غذایی که دست غیرمذهبی بدان خورده بود نمی‌خوردند چون معتقد بودند غذا نجس شده است. طناب رخت خشک کنی جداگانه داشتند و نمی‌گذاشتند سایر زندانیان از طناب شان استفاده کنند. در محوطه کوچک زندان این بدان معنی بود که دیگران حق ندارند طناب دیگری ببندند چون جا نبود و این وضعیت موجب دعوا میان زندانیان سیاسی می‌شد.

گروه لاجوردی از این طناب به عنوان مرز میان «پاک» - نجس» استفاده می‌کرد. که البته مسلمانان پاک و بقیه نجس محسوب می‌شدند. این درگیری‌ها در میان زندانیان دوران شاه به جنگ «ظاهری - نجسی» معروف گردید. حتی در آن زمان اینها بیش از ساواک شاه با کمونیست‌ها خصومت می‌ورزیدند. در نتیجه اکثر زندانیان، لاجوردی را تحریم کردند. او هرچه بیشتر منزوی و از چپ

بسیاری از همفکران و هم سلول های لاجوردی در بند ۲ اوین با پیروزی انقلاب به پست های کلیدی دست یافتند. رجایی اولین نخست وزیر جمهوری اسلامی و دومین رئیس جمهوری آن شد که با بمب گذاری مجاهدین به هلاکت رسید. کچوئی در نظام اسلامی نخستین رئیس زندان اوین شد و به دست یکی از پاسدارانش در همان زندان کشته شد. عباس شیبانی نماینده مجلس، و حاجی داود لشکری مسئول امنیت داخلی زندان گوهر دشت شد و در جریان کشته تارهای سراسری در سال ۱۳۶۷ مسئول کشتار صدها نفر در زندان گوهر دشت بود.

شور و شوق لاجوردی به تواب کردن زندانیان در زمانی که من در زندان اوین بودم برایم نوعی طنز تاریخ بود. چون می دانستم او خود در زندان شاه از «توابین» بوده است. در سال ۱۳۵۶ که رژیم شاهنشاهی آخرین نفس ها را می کشید رسولی سربازجوی ساواک در برابر هرسلول زندان اوین از زندانیان می پرسید: «چه کسانی از ارتکاب جنایت و جرم پشیمانند؟» لاجوردی یکی از کسانی بود که دستش را بلند کرد و در ازای این تسلیم و ندامت، آزادیش را باز پس گرفت. محمدعلی رجایی رئیس جمهور رژیم اسلامی یکی دیگر از توابان زمان شاه بود.

چه زندانیان درون سلول های اوین و چه مردم خارج از زندان، همه می دانستند که لاجوردی در برابر ساواک شاه توبه کرده است. او که از این کرده خود خجالت زده بود به جای آن که ضعف نشان دادن های خود را ملامت کند گناه توبه اش را گردن کسانی می انداخت که مسئول این امر بودند یعنی او زندانیان چپ را مسئول توبه کاری خود می شمرد که روی حرفشان در برابر ساواک ایستادند و بعد هم توده های مردم با سقوط رژیم شاه به اوین حمله کردند و آنها را آزاد نمودند. موج انقلاب باعث آزادی چپ ها شد. توفیر قضیه چند ماهی پیش نبود.

اما لاجوردی و دارو دسته اش در جریان انقلاب بآردبگررو آمدند تقسیم زندانی به «ظاهری - نجسی» در صدر برنامه زندان های رژیم اسلامی قرار گرفت و آقایان «پاک» با اختیارات تام و تمامی که از امام امت گرفتند، توانستند

با جان و زندگی صدها هزار زندانی بازی کنند.

لاجوردی آدمی کوچک اندام و کوتاه فکر است که نسبت به کسانی که بیش از او در برابر شاه جسارت نشان دادند باتنگ نظری و حسادت نگاه می‌کرد. وقتی همه کاره زندان‌ها شد عقده‌های گذشته را گشود و از زندانیان قهرمان انتقام گرفت. او به مرد و یا زنی که احساس استقلال کند با نظراحترام نمی‌نگرد با کسی توافق فکری کامل دارد که در برابر او تسلیم محض باشد. از قدرت بدنی و فکری چندانی برخوردار نیست که بتواند به یاری آن‌ها در برابر کسی قد علم کند. قدرت او متکی به تمامی قدرت مرگبار زندان‌های رژیم است و بدون آن یک پیشیز هم ارزش ندارد و به حساب نمی‌آید. رژیم معدلت پرور اسلامی یک چنان موجود عقده‌ای، بی‌هویت و حقیری را بر زندگی هزاران انسان شریف و آزاده مسلط کرده است.

او که اکنون در دهه‌های ۷۰ زندگی است، قدی کوتاه و چشمانی لوج دارد با چهره‌ای بغایت عبوس. من چندین بار نزدیک او بوده‌ام اما هرگز رغبت نکردم نگاهی دقیق به چهره‌اش بیندازم. با چنان موجودی در چنان مقامی هر آدمی اکراه دارد از این که نگاهش با نگاه وی تلاقی کند. در اسارت آئیشن ایران بودن و به چشمان لوج او نگاه کردن به معنای یک اعدام فوری و بی‌برد برگرد بود. صرف حضورش بوی خون و کشتار دهها هزار زندانی بی‌دفاع را به جان و روان هر بیننده القاء می‌کرد.

ما او را آئیشن ایران می‌نامیم. به دشواری می‌توان گفت کدام یک از این دو قصاب بشریت از دیگری گوی سبقت را ربوده است. البته آئیشن مسئول کشتار میلیون‌ها نفر از یهودیان بیگناه است. آئیشن فرصت و امکانات بیشتری داشت جای شکرش باقی است که ایران بعد از انقلاب در مقایسه با اروپای زیر چکمه‌ی نازی‌ها اروپوگاه زندانیان کوچک‌تری بوده است.

در حال حاضر حاج آقا لاجوردی رئیس کل زندان‌های نظام جمهوری اسلامی است.

روزهای خوش مقاومت

اصلاحات منتظریه راه را برای حرکت آزادانه تر در زندان‌ها هموار ساخت. در سلول‌هایی را که هنوز بسته بود باز گذاشتند ما توانستیم نور هم جمع شویم. حالا دیگر بدون نگرانی توابع‌ها می‌توانستیم در بند به این طرف و آن طرف برویم و سراسر روز را در حیات زندان به ورزش پردازیم. حتی در مقایسه با زندان‌های مثلاً بریتانیا اجازه تجمع به مراتب بیشتری داشتیم. اما باز هم آن زندانیان که قبلاً سر حلقه مقاومت زندان شناخته می‌شدند در همان وضعیت بودند و ۲۴ ساعته در سلول انفرادی نگهداشته می‌شدند. نظام شکنجه در زندان پایدار بود. بدون سرنگونی رژیم اسلامی نظام شکنجه فرو نمی‌پاشید.

در زمینه آزاد تر کردن نظام زندان دگرگونی عمده دیگری روی نداد. مقام‌های رژیم نمی‌خواستند زندان‌ها از کنترل شان خارج شود و خطری از این ناحیه تهدیدشان کند. در بعضی زندان‌ها دوره گذار نسبتاً سریع بود. در قزل حصار امتیاز به زندانی به تدریج داده شد برای مثال وقتی می‌خواستیم نماینده بند را به عنوان رابط با زندانبانان انتخاب کنیم مقام‌ها مانع شدند در حالی که در زندان‌هایی مثل اوین و گوهر دشت این کار صورت گرفته بود.

تلاش ما در سازماندهی ورزش جمعی در بند نیز با همان مانع رو به رو گردید. تنها در روزهای تغییر رئیس زندان و آمدن رئیس جدید و دیدارش از بندیان به این امتیازها دست یافتیم. رئیس جدید برخلاف سلف خود حاج داود بدون چماق و شلاق وارد بند شد. در حالی که حاج داود بدون این ابزارها احساس برهنگی می‌کرد. رئیس جدید یک یک سلول‌ها را بازدید کرد. خود را

حاج میثم معرفی نمود روی زمین نشست و از زندانیان خواست نظر خود را در مورد «قابل زندگی کردن زندان» بگویند که البته بهترین نظر این بود «که درها را باز کنید بگذارید برویم»

در بخش زندان سلول زندانیان توپ توقف خود را کوتاه تر و در سایر سلول ها طولانی تر کرد. در پایان وقتی به سلول ما رسید دو ساعتی روی زمین سول نشست. زندانیان سایر سلول ها و از جمله توپ ها اطراف سلول ما گرد آمدند تا به بحث ها گوش دهند و احياناً در بحث مداخله کنند. عده ای هم داخل سلول شدند و بقیه در راهرو ایستادند. بعضی روی پنجه های پا بلند می شدند تا بهتر داخل سلول را ببینند. رهبر توپان بند کنار رئیس زندان نشسته بود اما حرفی برای گفتن نداشت چون بحث جاری برایش خوشایند نبود.

رئیس زندان با ورزش جمعی ما موافقت کرد. - حاج داود این ورزش را ممنوع کرده بود چون از همبستگی زندانیان می ترسید. - منتها يك شرط داشت. سازمان دهنده ورزش جمعی يك توپ باشد. سعید، هم سلولی اقلیتی من گفت مشکل اصلی ما توپان بوده اند. بنا بر این تا وقتی فعالیت های ما موکول به نظارت آنان باشد به نظر ما وضع عوض نشده است ما در ورزشی که رهبری آن با توپ ها باشد شرکت نخواهیم کرد. حاج میثم گفت: «از این بیشتر امتیازی داده نخواهد شد. ما سه نفر را به شما معرفی می کنیم. شما یکی را بر می گزینید به شرط اینکه يك توپ حضور داشته باشد.» سعید گفت «تا وقتی توپ ها حاضر و ناظر بر کارهای ما باشند در هیچ کاری شرکت نخواهیم کرد.» همه سلول با سعید موافق بودند و این را اعلام کردند.

گفتگو به بن بست رسید. آن روز با خواست ما موافقت نشد اما یکی دو هفته بعد گفته شد می توانیم ورزش مان را خودمان سازمان بدهیم. اراده مان را قبولانده بودیم. حاج میثم نخواسته بود در آن جلسه بی اعتبار شود اما بعد موافقت کرده بود. این يك حادثه منحصر به فرد نبود. حاج میثم به همه سلول ها و به همه بندها سر زده و مرزه دهن همه زندانبان را قهמידه بود. هر جا رفته همان حرف ما را به او گفته بودند «اگر توپ ها باشند ما نیستیم.» ما بردیم.

در مورد میز پینگ پنگ هم به ما پیشنهاد هائی شد. می گفتند اگر دو هزار تومان بدهید ترتیب کار داده می شود. از خود می پرسیدیم آیا دارند

رشوه می دهند؟ مجاهدین و اعضای بعضی گروه های کوچک چپ می گفتند رژیم با این نوع روابط عمومی یکی می خواهد شرارتهايش را پنهان کند. در این شکی نداشتیم اما این نکته در مورد کباب هفته ای يك بار نیز صدق می کرد آیا باید پلو و کباب را هم نمی خوردیم؟ ولی این گروه ها منطقتشان در اینجا می لنگید.

در مورد غذای زندان هم صحبت کردیم. يك هفته بعد از بحث در سلول با حاج میثم، غذای زندان به نحو چشمگیری بهتر شد. هرچند هنوز کافور جزو جدا نشدنی همه غذاها بود. پلو کباب کوبیده بر جیره غذایی هفتگی افزوده شد. علاوه بر این هفته ای دو تا سه وعده غذای پلویی داشتیم. با تضمین کباب و دو تا سه وعده چلو خورشت در هفته وضع غذا بهبود یافت. چیزی که سال ها ندیده بودیم.

در مورد آموزش هم حرف زدیم. بعضی پسران ۱۲ تا ۱۵ ساله که به زندان افتاده بودند حالا ۵ سال از زمان دستگیری شان می گذشت در سراسر زندان های کشور هزاران نمونه از این نوجوانان پسر و دختر وجود داشتند. حاج میثم اجازه داد ما خودمان برنامه درسی در بند را سازمان بدهیم و بچه ها در موقع امتحان بتوانند در امتحانات مدارس شرکت کنند. با این کار حق برپا کردن کلاس درس را هم پیدا کردیم. چیزی که در حکومت حاج داود بر زندان خوابش را هم نمی دیدیم. حاج میثم حقوق زندانی را در زمینه کسب تحصیل، دریافت لوازم درسی، کتاب و مانند آن را از خانواده هایشان پذیرفت. البته همه این ها از دید تیزبینانه حزب الله می گذشت و به دقت و ارسسی می شد و سپس به زندانی تحویل می گردید.

با این کار توانستیم کتابخانه بند خود را سازمان بدهیم. هر سلول همه کتاب های موجود خود را به سایر سلول های بند قرض می داد. همه کتاب ها فهرست شد. هر کتابی را که زندانی می خواست نامش را جلو آن می نوشت و اگر تقاضا برای آن زیاد نبود به فوریت دریافت می کرد. کتاب خانه مرکزی زندان هم تا حدودی به روی زندانی ها گشوده شد و برای اولین بار کتاب هایی غیر از قرآن از مجرای مقام های زندان به دستمان رسید البته کتاب جنگ چریکی چه گوارا به کسی داده نمی شد. اما کتاب های ضد شوروی و ضد

مارکسیستی قابل استفاده بود. ترجمه فارسی کتاب هایی مثل سرمایه داری دولتی در روسیه اثر تونی کلیف و مبارزه طبقاتی در روسیه از شارل بتلهايم از آن جمله بودند.

اصلاحات منتظری و روابط عمومی حاج میثم بدین ترتیب پای ثواب ها را برید آنها پیام را گرفتند و فهمیدند که از آن پس کاره ای نیستند و جمهوری اسلامی دیگر به خدمتشان نیازی ندارد. این را خودشان به طور خصوصی هم فهمیده بودند. اما رژیم می خواست آن را علنی کند و ما بدانیم که دوره سیطره ثواب به پایان رسیده است.

این تحولات موجب اسان تر شدن روابط آزادانه زندانیان شد و به نوبه خود مباحث سیاسی عمیق تری را میان گرایش های مختلف زندان مطرح ساخت. البته هنوز هم میبایست مراقب خیرچین ها باشیم. به کسی که اعتماد نداشتیم حرف دل مان را نزنیم. اما در هر حال بحث ها از درگوشی های شتاب زده و پر راز و رمز فراتر رفته و دامنه گسترده تری به خود گرفته بود.

راحت شدیم حتی گاه گاهی جشن برپا می کردیم و به مناسبت روزهای تاریخی مهم در سلول ها گردهمایی تشکیل می دادیم. یادم هست عید نوروز سال ۱۳۶۶ را در بند يك گوهر دشت جشن گرفتیم. از يك هفته قبل خانه تکانی سنتی نوروز در بند آغاز شد. دیوارها و کف سلول و راهرو را تمیز کردیم. توالت ها را پاکیزه شستیم. همگی مثل بچه ها با شور و شوق به انتظار تحویل سال نو نشستیم.

دیوارها را برق انداختیم و برای شب عید تدارک دیدیم. برای این کار نمایندگان هر سلول برنامه را هماهنگ کردند. بنا شد هر سلول غذای یکی از ملیت ها را تهیه کند. با توجه به امکانات زندان، غذاهای کردی، بلوچی، عربی، ترکی و فارسی تهیه شد. با کاغذ رنگی و هر آنچه رنگی بود سعی کردیم بند را تزیین کنیم تا از خشونت رنگ يك دست خاکستری دیوارهای بتونی کاسته شود. از يك ماه قبل از عید يك رفیق ارمنی در حال درست کردن گیتار با چوب جعبه های میوه و وسایل موجود در بند شد. آلات و ابزار موسیقی ممنوع بود. مقام های زندان معتقد بودند این قبیل ادوات روح و روان انسان را تباه می کند.

با نخ گونی برنج سیم گیتار درست شد. برای بقیه قسمت‌های گیتار تخته جعبه‌ها را جمع آوری کردیم. گیتاری که بدین ترتیب ساخته شد غیرقابل استفاده به شکل و زمخت بود. سعی کردیم با خیس کردن چوب و مالیدن آن به دیوار زیر بتونی سلول سطح آن را اندکی صاف تر کنیم. چوب‌ها بدین ترتیب نرم شد. بعد آن‌ها را در آفتاب گذاشتیم تا به صورتی که مورد نظرمان بود شکل بگیرد. بعد قطعات را با چسب و نوار پلاستیکی بهم چسباندیم. هرگز هیچکس در شرایط ما و کمبود وسایل ابزار چنین آلات موسیقی نساخته بود. نوروز مانده به نوروز گیتار آماده و پنهان شد.

«به پیشنهاد یکی از رفقای همبند و پس از گفتگو با سایرین قرار شد وسایل کار را مهیا کنیم. او که هنوز هرسال سغیانه با خاکشیر سبزه تدارک می‌دید، سبزه بسیار زیبایی برای بهار سال ۶۶ نیز تدارک دیده بود. او به روآل همه ساله با پارچه‌ای سرخ رنگ، تابنونی ساخت و با خاکشیر عبارت بهاران خجسته باد را بر روی آن نوشت و یک ستاره در وسط این تابلو به عرض ۴۰ و طول ۶۰ سانتی متر طراحی کرد. زمینه تابلو سرخ بود. ستاره و عبارت «بهاران خجسته باد» که با خاکشیر درست شده بود، سبز

او طبق معمول همه روزه به هواخوری رفت و سبزه را در مقابل نور آفتاب قرار داد. سبزه بزرگ و زیب شده بود. بهاران خجسته باد بر تارکش ستاره‌ای بود. هر بار که این طبق سبزه را برای نورگیری یا هوا خوری می‌آورد تعدادی از زندانیان به دور آن حلقه زده و تماشایش می‌کردند. پاسدار نکهبان که هنوز در حیاط بند مانده بود از آن طرف حیاط متوجه جمعیتی شد که به دیدن سبزه آمده بودند. جو اعداء گفت به به چه سبزه قشنگی! چه ظوری به این شکل آن را سبز کردید.

بعد از ده دقیقه همان نکهبان درب بند را باز کرده گفت سبزه بهاران خجسته باد و سازنده اش بیاد بیرون. رفیق همبند با تابلو بسیار زیبایی از بند خارج شد. این رفیق به مدت یک ماه تئیهی در سلول انفرادی به سر برد در شادی بند و شنیدن صدای دایوآرانه گیتاری که ساخته بود شرکت نداشت. او پس از بازگشت به انفرادی، واقعه خارج از بند را چنین توضیح داد: از درب بند مرا با چشم بند به زیر هشت بردند. ناآرامی دادبار زندان از من پرسید

این تابلویی که درست کردی چیست؟ گفتم سبزه و ادامه دادم: مگر شما ایام عید سبزه سبز نمی کنید هنوز چمه ام تمام نشده بود مشت و لگد بر سر و گردنم باریدن گرفت. آنقدر زدند تا فراموشم نشود در زندان جمهوری اسلامی هستم. ضدانقلاب، کمونیست کتیف فکر کردی ما خریم! خر خودتی! آن ستاره چیست؟ چرا جای ستاره شلغم نگذاشتی؟ گفتم متأسفم شلغم زیبا نیست. ستاره زیباست. باز هم مشت و لگد و سیلی. ضد انقلاب سر موضعی حالا تو را می فرستم انفرادی در این ایام عید. به خنک بخوری تا حالت جا بیاد و بفهمی شلغم زیباست یا ستاره!*

همه گروه های سیاسی همکاری می کردند تا جشن نوروز، با نظم و موفقیت بر گزار شود. هرچند چنان همکاری ای در آن شرایط آسان نبود. در سلول ما چند خط سه ای و یک اقامتی پرا در یک کفش کرده بودند که حاضر نیستند توده ای یا اکثریتی را در سلول بپذیرند. با دردید و بازدید با آنها روبوسی کنند می گفتیم اگر به سول بپ برویم آنها هم برای بازدید به سلول ما خواهند آمد. برای حفظ آرامش و صلح در سلول تصمیم گرفته شد دید و بازدید حالت دلخواه و داوطلبانه داشته باشد.

همه تلاش مان را به کار گرفتیم تا جشن هرچه بیشتر نمود داشته باشد. اما آتش بازی امکان نداشت، برنامه هایی برای سرگرمی داشتیم اما امنیت بند هم مورد نظرمان بود. نمی خواستیم پاسدارها وسایل جشن مان را کشف کنند. درست است که نمی توانستیم جشن را بیشتر عینی کنیم اما انقدرها هم مخفی نمانده بود. جشن نوروز در خارج از زندان هم چندان آزاد و عینی نبود. رژیم از برگزاری جشن جلوگیری می کرد. همان طور که در انگلستان کرامول جشن کریسمس را ممنوع ساخت. خیلی هم در ایران قصد چنان کاری را داشت خمینی می گفت نوروز جشن «مجوس» است. تا هنگامیکه جنگ با صدام به نفع اسلام پایان نگیرد جشنی در کار نخواهد بود. پاسدارها مأمور شدند مردم را از جشن گرفتن باز دارند. بچه ها از این بابت دلخور بودند مخفیانه

* نوشته ای به نام خاطره ای دکه، به منده رهسو فاسم برگرفته از خبرنگار کانون زندانیان سیاسی ایران (اسنکهلم)، در بهار ۱۳۸۶ شماره ۶ سال دوم می او ۳

فشفشه می ساختند و جلو چرخ‌های ماشین‌های کشت کمپته‌ها و سپاه پاسداران پرت می‌کردند. پس ما هم در سال نو در زندان با هموطنان در بیرون زندان آرمان مشترکی را پیش می‌بردیم. ماهمگی با شور و شوقی یکسان به پیشباز نوروز می‌رفتیم و با همان احساسات گرم هم میهنانمان در خارج از زندان سعی می‌کردیم برنامه‌ها را به خوبی برگزار کنیم.

بخش عمده جشن سال نوروز کیکی بود که سلول ما امر تهیه‌اش را برعهده گرفت. پختن کیک امکان نداشت. باید چاره دیگری می‌اندیشیدیم. نان‌ها را روی بخاری خشک کردیم و به صورت پودر درآوردیم. خمیر کردیم و مربا و کاکائو به آن زدیم بعد انجیر و کشمش و خرما برافزودیم و با این معجون، کیکی به قطر یک متر تهیه کردیم. با تخته‌ها سینی بزرگی درست کردیم و کیک را روی آن گذاشتیم تا خشک شود. کار سختی بود مثل کندن یک نقب در سنگ. به کار جمعی و آن هم مخفیانه نیاز داشت. به نوبت کشیک می‌دادیم و هر وقت علامت داده می‌شد که پاسدارها می‌آیند کیک را روی تخت خواب می‌گذاشتیم و پتویی نوزادان می‌کردیم تا از نظر پنهان بماند. آخر سر هم میبایست تزئینش کنیم با شکر و سفیده تخم مرغ روی کیک قهوه‌ای نوشتیم. «سال نو سال شادی و موفقیت کارگران».

گیتار زن ارمنی گروه آواز درست کرد و شب‌ها تمرین می‌کردند.

در آستانه تحویل سال نو رادیو تلویزیون به مناسبت نوروز برنامه غذایی پخش می‌کرد که به طور زنده از شبکه زندان هم پخش می‌شد. پیام نوروزی خمینی بلافاصله بعد از تحویل سال پخش شد. امام امت در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود خطاب به بچه‌های جبهه می‌گفت: «ای کاش من هم پاسدار بودم و به فیض شهادت نایل می‌شدم». (کدام مقامی بالاتر از امام امت بود که نمی‌گذاشت ایشان به آرزویش برسند... خدا می‌داند)

از ساعت ۵ بعد از ظهر هر سلول خود را آماده می‌کرد غذاهایش را ارائه کند و هنرش را به نمایش بگذارد. ما منطقه غذا خوری مشترک را در راهرو اصلی آماده می‌کردیم. از ورقه‌های پلاستیکی به جای سفره استفاده می‌شد. نور تا نور راهرو ۴۰ متری حدود ۲۰۰ زندانی حاضر شد. برای هم دست تکان می‌دادیم و لبخند می‌زدیم. هرکسی می‌آمد غذایی در سفره می‌چید

و هرکسی با نقر پهلویی دست می‌داد و سرگرم صحبت می‌شد.

جشن از ساعت ۸ تا ۱۰ شب ادامه یافت بعد از آن که همه سیر و حسابی خوردند سرگرمی‌ها شروع شد. کیک روی دست چهار نفر به میان جمع آورده شد. رفیق کیتار زن ارمنی و گروهش وسط صحنه آمد. آوازهای ترکی، فارسی، ارمنی و کردی را یکی پس از دیگری خواند که نمایش فرهنگهای گوناگون ایران بود. بعد نوبت افرادی رسید که به تنهایی برنامه اجرا کردند. شاعران شعر خواندند آوازخوانان ترانه سردادند و کمترین‌ها حاضران را خندانند. من هم بلند شدم که آوازی بخوانم اما صدایم آنقدر بد بود که همه را به خنده انداخت. صدای خنده و صدای سرگرمی افراد درهم پیچید و کسی به کار من توجهی نکرد. نیمه شب از رادیو با شنیدن صدای شلیک ۱۲ تیر توپ آغاز سال نو اعلام گردید. هرکسی با اطرافیان رویوسی کرد برای خوشبختی یکدیگر و خانواده‌ها و آزادی‌مان از زندان آرزو کردیم. رفقا جمله‌های دلگرم‌کننده‌ای بر زبان آوردند. طی دو ساعتی آن ۲۰۰ مرد با هم خوش و بش کردند و برای یکدیگر در سال نو آرزوی خوشی داشتند.

هرقدر شاد تر می‌شدیم صدایمان بلند تر می‌شد. گریزی نبود توجه دیگران در خارج بند به ما جلب می‌گردید صدا به خارج بند درز می‌کرد، متأسفانه در آن موقع عده کمی به این توجه داشتند. از بقیه می‌خواستند خاموش شوند و سر و صدا نکنند. اما کسی گوش نمی‌داد. اما طی تمام هفته اول سال نو افراد هر سلول به دید و بازدید سلول دیگر می‌رفتند. دید و بازدیدها حالت نیمه جشن و مهمانی را به خود می‌گرفت. همه جا با خوردنی و آواز پذیرایی می‌شدیم. اگر در طول دوره زندانم لذتی بردم همین روزها بود.

از آغاز سال ۱۳۶۵ شرایط جدیدی بر زندان‌ها حاکم گردید زندان‌ها در استانه تحول بودند. بنا بود زندانیان سیاسی را از قزل حصار ببرند و قزل حصار محل نگهداری زندانیان غیر سیاسی بشود. طی چند ماه بعدی همه «سیاسی‌ها» به زندان‌های دیگر منتقل شدند و قزل حصار منحصر به

مجرمان مدنی و کیفری شد.

سیاسی ها را به سه گروه تقسیم کردند. زندانی های غیرتهرانی را به زندان های استان و شهر خودشان برگرداندند تا خانواده هاشان به راحتی بتوانند ملاقاتشان کنند. سایرین را بادر نظر گرفتن مسائل امنیتی زندان تقسیم کردند. عده ای را به اوین و جمعی را به کوهنر دشت فرستادند. ما نمی دانستیم معیار رژیم بر این تقسیم بندی چه بوده است؟

سازماندهی مقاومت در زندان

من به گوهردشت فرستاده شدم زندانی که در آخرین روزهای عمر نظام پادشاهی ساخته شد. شاه آن قدر نعماند که بوره بهره برداری از آن را ببیند. در آن روزها از این «باستیل جدید» انقلاب ایران سخن به میان می آمد. (اولین را با ستیل اول می خواندند). زندانی بود با صدها سلول انفرادی و واحدهای بازجویی. رژیم اسلامی ابتدا اعلام کرد زندان گوهردشت را به دانشگاه تبدیل خواهد کرد اما به جای آن که در آنجا تالار درس و سخنرانی بسازند نامش را فقط عوض کردند و زندان گوهردشت تبدیل شد به «مرکز آموزشی گوهردشت». اما به زودی معلوم شد که شاه برای جانشینان برجکش درست پیش بینی کرده و زندان از دانشگاه ضروری تر است. سه سالی از انقلاب نگذشته بود که هزاران زندانی در آنجا محبوس بودند. بعضی از زندانیان چهارسال یا حتی بیشتر را در سلول انفرادی گذراندند. نام مناسبی برای زندانیان گوهردشت انتخاب شده بود: «فراموش شدگان». وقتی زندان گوهردشت کسی را به کام خود فرو می کشید دیگر کسی خیری و سراغی از او نداشت. حاج داود رحمانی کسانی را که نمی توانست در قزل حصار کنترل کند به گوهردشت می فرستاد.

در انفرادی های گوهردشت بسیاری از زندانیان کنترل اندامشان را از دست می دادند و در حین راه رفتن، حرف زدن یا سیگار کشیدن و نشستن، بی اختیارتکان می خوردند و رعشه داشتند. عده ای هم اختلال حواس پیدا می کردند. دیوانه می شدند. من در گوهردشت با بعضی از این فراموش شدگان هم سلول بودم.

حاج مرتضوی رئیس زندان، اخوند و حاکم تبر ۶ در مناطق جنوبی ایران و دادیار زندان همدان، قبلاً هزاران نفر را به جوجه اعدام فرستاده بود. در سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۲ در زندان همدان کار می‌کرد در آن هنگام دشمنان‌های دستجمعی زندانیان در سراسر ایران در دستور کار رژیم اسلامی بود. اما این میرعصب حالا باید بخشی از فرایند اصلاح زندان‌ها را پیش می‌برد.

درست پیش از ورود من به گوهردشت و قبل حمله برشدن نظام زندان‌ها بسیاری از دیوارهای بین سئول‌ها را حراب کرده و آن‌ها را بهم متصل کرده بودند. در واقع دیوارهای مردگان زنده را فدری بزرگتر کرده بودند و آن‌ها را کنار هم چال می‌کردند. حالا فراموش شده‌ها با هم بودند. اکنون هر سلول به جای یک یا دو نفر ۶۰ تا ۲۰۰ نفر زندانی را در خود جای می‌داد. پنج سلول همگانی و شش سلول انفرادی در این بند بود. در سایر بندها هم وضع به همین منوال بود. بعضی از سلول‌های انفرادی را به حال خود نگه داشته بودند و از آن‌ها مرتباً استفاده می‌شد. هنوز ما وجود تعبیرانی در وضعیت زندان‌ها، زندانیان را در سلول انفرادی نگه می‌داشتند.

در گوهردشت توابعان هرگز نتوانستند اعمال قدرت کنند. جمعیت موجود زندان را زندانیان پیشین همین زندان و نیز زندانیان اوین و قزل‌حصار تشکیل می‌دادند. هیچکدام از این‌ها مایل نبودند توابعان قدرت بگیرند. زندانیان و به خصوص آن‌ها که از انفرادی می‌آمدند در برابر توابعان مقاومت فیزیکی می‌کردند.

هریک از سلول‌های بند ما - یعنی بند یک - نماینده‌ای انتخاب کرد. نماینده خواست‌های هم سلولی‌ها را با نمایندگان سلول‌های دیگر در میان می‌نهاد و با توجه به خواست آنها در مورد امور بند بحث می‌کرد و در رأی‌گیری شرکت می‌نمود. او نماینده سلول یا نماینده شورای بند بود. همه نمایندگان سلول‌ها به شیوه دموکراتیک برگزیده و یا برگزیده می‌شدند. با این ترتیب هر یک از گروه‌های سیاسی سلول در مجمع بند و تصمیم‌گیریهایش نماینده‌ای داشت.

در بند یک ۲۰۰ زندانی به سر می‌برد که اغلب از گروه‌های چپ بودند.

چهل نفرشان را هواداران مجاهدین خلق تشکیل می دادند.

این همه يك شبه به دست نیامد. هفته ها و گاهی ماه ها بحث و تجربه را پشت سر داشت وقتی بنا شد کتابخانه‌ی بند سامان بگیرد، معدودی در هر سلول و هر بند از همکاری در این زمینه با توده‌ای و اکثریتی خودداری می کردند. این زمانی بود که زندانیان توده‌ای و اکثریتی دست از حمایت رژیم برداشته و در سازمان زندان و مقاومت شرکت فعال می نمودند. منتقدان آنان از میان چپ بر این عقیده بودند که این‌ها هنوز هم امنیت بقیه را به خطر می اندازند. در پایان بالاخره بدون جلب همکاری این منتقدان کتابخانه سازماندهی شد. در سنول ده بند يك گوهردشت رأی گیری در مورد همکاری درباره تشکیل کتابخانه سراسری برای بند، رأی همگان منفی بود ولی من هم در سلول و هم در سطح بند اعلان نمودم که رأی من برای ایجاد و تشکیل يك تعاونی کتابخانه سراسری مثبت است.

بند ما سازماندهی خوبی داشت. در سایر بندها نیز همکاری جمعی و اشتراکی وجود داشت و از بند ما هم این فعالیت‌ها گسترده تر بود. چرا؟ چون بند يك را طیف وسیع گرایش های سیاسی دچار تفرقه می کرد. مجاهدین، توده‌ای، اکثریتی، راه کارگری، اقلیتی و خط سومی نظیر وحدت کمونیستی، پیکار، کومه، رزمندگان، سه‌نند و بقیه هر کدام صندوق و بودجه جداگانه خود را داشتند. بعضی زندانیان هم با یادآوری خاطره ناخوش حاج داود ترجیح می دادند در انزواي کامل بمانند. از قضا دوتن از این‌ها در بند يك بودند و حاضر نبودند در تلاش های مقاومت زندان شرکت کنند. انزوا طلبان همه از گرایش‌های مختلف سیاسی از خطوط، يك، دو، سه و چهارختی مجاهدین بودند ولی گرایش غالب برای انزواطلبی بیشتر در بین چپ‌ها بود تا مجاهدین. مجاهدین سیاست پذیرش فرد با جمع را دنبال می کردند و حاضر بودند همه را در ساختارهای اشتراکی بگنجانند. حتی توابعان پیشین که حالا از رژیم برگشته بودند در کمون‌ها مسئولیت‌هایی داشتند. توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها هم همین سیاست را داشتند. اما چپ بند در مورد سیاست «بخشایش و فراموشی» نگران بود و بیش از آن‌ها از حضور توابعان در فرساختاری احساس ناراحتی

بند ۴ زندان گوهردشت بر عکس ما، نه تنها ساختاری دموکراتیک و مبتنی بر نمایندگی را سازمان داد بلکه کمونی ایجاد کرد که همه گروه‌ها را در بر می‌گرفت. صندوق سراسری در بند ایجاد شد. همه پولی که خانواده‌ها در ملاقات‌ها می‌دادند به صندوق کمون می‌رفت و بر حسب نیازها تقسیم و مصرف می‌شد. لباس‌ها هم همان طوری به صورت جمعی مورد استفاده قرار می‌گرفت. حتی گاه از زندان برای خانواده‌های محتاج در خارج از زندان پول فرستاده می‌شد. یک کمیته برگزیده سه نفری کمون را اداره می‌کرد. نظارت بر نوبت نظافت، تقسیم غذا، فعالیت‌ها و هزینه‌های صندوق تعاونی همگانی همه با کمیته سه نفری بود.

با این شکل نوظهور سازمانی، نخستین نطفه‌های مقاومت آشکار بسته شد هرچا وحدت و یگانگی باشد قدرت و قوت هم هست رویکرد یگانه و نگرش یک دست به امور مثل سازماندهی کتابخانه، ورزش، مذاکره با مسئولان زندان، همه و همه بیش از ۹۰ درصد زندانیان بند را درگیر می‌کرد. رقابت برای کنترل اعتماد جمع هرچه بیشتر قوت پیدا می‌کرد.

بند ۱۸ که بهائیان را در برمی‌گرفت در همین راستا سازمان دهی شد. سنت‌های مذهبی یا مقتضیات زندان هماهنگ و دمساز می‌شد. رهبری کمون بیشتر جنبه پدرسالارانه داشت و نمایندگان منتخب، رهبران مذهبی بودند. من بوماه آن جا بودم. آنها کلاس درس انگلیسی، ریاضیات و مانند آن را برپا می‌کردند و مدام سعی در ارتقاء یکدیگر داشتند اما حتی در آن بند هم یکی دو نفر از بهائیان جاسوسی بقیه را می‌کردند یکی از بهائیان برادرزاده هژبر یزدانی، سرمایه دار سرشناس دوره شاه بود که با حمایت دربار به ثروت بادآورده‌ای دست یافته بود. برادرزاده‌اش به خاطر خیرچینی برای رژیم مورد نفرت تمام زندانیان بند ۱۸ بود. متأسفانه نامش را فراموش کرده‌ام. او هر از چندی به مرخصی رفته یک هفته‌ای در خارج از زندان به سر می‌برد. جمهوری اسلامی تا کنون بین ۲۰۰ تا ۲۵۰ نفر از بهائیان را به خاطر اعتقادات مذهبی به جوخه‌های اعدام سپرده است. برخی از آن‌ها زیر شکنجه جلادان رژیم جان داده‌اند. ما در بند ۱۸ گوهردشت با بهائیان روابط برادرانه و همدلی‌های

انسانی داشته‌اند و نسبت به جنایات رژیم علیه آن‌ها اعتراض می‌نمودیم و زلف را از نظر خود نسبت به این جنایات نگاه می‌کردیم اما در زندان جدید، بی‌اعتمادی‌ها و بدگمانی‌ها رو به زوال می‌رفت. بحث‌ها داغ می‌شد و اعضای گراست‌های سیاسی مختلف به مجادله و تحلیل سیاسی می‌پرداختند.

با تماسی که با برخی از مجاهدین در بندهای مختلف داشتم دریافتیم که از صرف‌نظران زندانی خود خواسته‌اند با چپ‌ها وارد بحث سیاسی بشوند. دستاورزتمان ملاحظت اعینتی بود اما واقعیت چیز دیگری را نشان می‌داد.

سبوری از رسانیان مجاهدین جوان بودند. تجربه سیاسی چندانی نداشتند. بنا براین در برابر چالش‌های سیاسی جدی آسیب پذیر می‌نمودند. رهبران آنان با جدیت تمام اصول سازمانی را بر افرادشان تحصیل می‌کردند. ندم تلاششان این بود که از هر نوع بحث مینز طرفدارانشان با گروه‌های چپ جلوگیری به عمل آورند. من مایل نبودم مارکسیسم را به آنان بقبولانم اما اگر سنوالی می‌کردند پاسخ می‌دادم. ۹۵ درصدشان خاستگاه کارگری داشتند. بنا براین به صور اصولی جزو حوزه اجتماعی نیروی کار محسوب می‌شدند اما در واقعیت امر جدا کردنشان از سازمان مجاهدین حق در زندان چندین نفعی عاید کسی نمی‌کرد. حتی مقاومتشان را در زندان تضعیف می‌نمود و در برابر بمباران تبلیغاتی رژیم آسیب پذیر می‌ساخت. به همین دلیل هرگونه تلاش برای جدایی آن‌ها از جمع مجاهدین احمقانه بود و چپ‌هایی که چنین پنداری را داشتند با انش پری می‌کردند. در مباحث زندان پس از تحولات جدید در وضعیت ما داغ ترین بحث مربوط به جنگ ایران و عراق بود. در این باره سه چشم‌نظار پیش‌بینی می‌شدند.

۱ رژیم اسلامی آن قدر جنگ را ادامه می‌داد تا یکی از دو رژیم از پای درآیند. مجاهدین و بعضی گروه‌های چپ چنین چشم‌اندازی را ارائه می‌دادند.

۲ اگر حمیی قطعنامه ۵۹۵ شورای امنیت سازمان ملل متحد را بپذیرد برنامه گسترش انقلاب اسلامی در خلیج فارس، افغانستان و لبنان و مانند آن به حال خود رها خواهد شد. راه برای سازش با عرب هموار می‌شود. رژیم نصمیم خواهد گرفت در کنار شیطان بزرگ زندگی کند و بگذارد دیگران هم در

منطقه زندگی کنند. من هم چنان چشم اندازی را می دیدم.

۳ رژیم قلعننامه صلاح را می پذیرد اما در سیاستش در رابطه با ضدیت با آمریکا و دولت های منطقه تقبیری بن چنانی پرد نمود. عده ای از توده های ها و اکثریتی ها که من با آنها در تماس بودم بر این نظر بودند. من ضمن پیشبرد بحث ها مضامینی در مورد چشم انداز های مرحله انقلاب، خصلت بین المللی آن، دوستان و دشمنان مان می نوشتم نوشته نگردان اهمیت نقش طبقه کارگر در انقلاب بود و وظایف سازمان های طبقه و توده ها در حرکت های بی واسطه در شرایط کنونی را نیز شامل می شد. این نوشته ها در میان رفقای ما که مورد اعتماد بودند در زانان گهر دست بند به بند و نیز دست به دست می گشت. زندانیان در ضمن مباحث پیرامون عده و ساختار رژیم اسلامی و این که تا چه حد انقلابی یا ضد انقلابی است به بحث می پرداختند.

در این دوره توانستیم با سایر بندها ارتباط هایی برقرار کنیم و به بری این ارتباط ها نوشته همان را رد و بدل نماییم. شاید اطلاق واژه «اسناد مباحث» چندان مناسب نباشد و حتی همراه کننده به نظر برسد. ما هرگز به وسایل نوشتن و امکانات دست نیافتیم. کاغذهایی که دست به دست می گشت کوچک و شامل نوارهای باریکی بود که سرتاسر با مداد و با خط بسیار ریز نوشته بودیم. تا بتوانیم به آسانی مخفی کنیم از سئولی به سئولی دیگر ببریم و گاه به بندهای دیگر برسانیم و درجات خطر قورتشان دهیم. من خود چندین بار نتایج آن همه بحث را قورت دادم. آن هارا تا می زدیم و در پلاستیک جای می دانییم تا بعد از قورت دادن بار دیگر بدان دسترسی پیدا کنیم. این دیگر به فعالیت دستگاه کوارشی زندانی مربوط می شد.

واکنش هم بندها نسبت به اوراق بحث اولیه داگرم کننده بود و این کاغذهای کوچولو سرانجام، بحثی همه جانبه را به دنبال برد.

من نقش تهیه کننده، پستیچی و پیک را داشتم و اسناد بحث را از بندمان به رفیقی که اکنون آزاد شده و در اروپاست و در بند پائین ما بود می رساندم.

کاغذ آنقدر تا می‌شد تا زیر آخرین بند شست جای بگیرد. غالباً آن را در چشم بندم پنهان می‌کردم و چشم بندم را در جیب شلوارم می‌گذاشتم. و هر چند مجبور به چشم بند زدن نبودیم، اما همیشه آن را دم دست نگه می‌داشتیم چون در دیدار پاسداران یا مقام‌ها، زندانی باید حتماً چشم بند داشته باشد.

رد و بدل کردن نوشته‌ها معمولاً روزهای چهارشنبه بعد از تارک شدن هوا صورت می‌گرفت تا عملیات ما از دید پاسداران مخفی بماند. گاهی هر دو طرف نوشته‌ها را رد و بدل می‌کردیم. فردی که بنا بود اسناد را با او مبادله کنم و از طریق او به سایر بندها ارسال شود در محوطه ورزشی زیر بند ما نبود، اما بند او مشرف بر بندها بود. نوشته‌ها از پنجره توالت در بند مبادله می‌شد تا اگر پاسداری یا توایی هم دید نتواند بفهمد مربوط به کدام سلول بوده است.

نوشته سنگین نبود و گاهی ممکن بود بند آن را به جای دیگری مثلاً پیش پای یک پاسدار ببرد. حتی اگر دقت زیادی هم در پرتاب آن می‌شد، به دلیل وجود میله‌های محافظ بر درها قدرت مانور دست آن قدرها زیاد نبود. بنا بر این نخ را از پنجره به پایین می‌فرستادیم و سنگ کوچکی به انتهای آن نخ سیاه می‌بستیم تا باد آن را منحرف نکند. من سر نخ را می‌گرفتم بسته کوچک را به آن می‌بستم درحالی که رفقا مواظب اطراف بودند، از بالا و پائین هم رفقای هم بند مراقبت می‌کردند. زمانی نخ کشیده می‌شد که پاسداری در آن حوالی نباشد. محموله که پائین یا بالا کشیده می‌شد من بی خیال به قدم زدن می‌پرداختم و مراقبان هم سلولی هم پراکنده می‌شدند. صرف تحویل آن نوشته کوچک مستلزم حضور فعال یونفر در هر بند بود.

یک بار من در گوهردشت با رفیقی که در بند مجاور ما بود قرار صحبت داشتیم. نگاهی به بالا انداختم دو پاسدار از پشت بام بند مقابل ما را زیر نظر داشتند. می‌دانستند خبری هست. لحظه‌ای بعد در حیاط بودند و مرا برای بازجویی به اتاقی در طبقه دوم بردند.

با مشت و لگد به جانم افتادند. با چشم‌های بسته زیر دست و پایشان افتاده بودم می‌زدند تا بدانند من آن جا چه می‌کردم. گفتم کاری نمی‌کردم یا هم بندهایم حرف می‌زدیم. اگر جزاین می‌گفتم برای همه دردسر درست می‌شد. عاقلانه تر از همه آن بود که کتک را نوش جان

پاسداران نومیذ از این که چیزی از من عایدشان شود به سلول انفرادی فرستادند. نوروزی آنجا بودم بعد هم به بند برگشتم اوضاع عدی شد. اما من وظیفه پیک و پست را از آن پس با دقت و احتیاط بیشتری انجام دادم.

رژیم اسلامی می خواست زندان را از نوشته های «خرابکارانه» پاک سازی کند بعضی از این نوشته ها به مدت سالها در زندان دست به دست گشته بود. کتاب هارا به سبک خطاطان و راهبان قرون وسطی نسخه برداری می کردیم. رژیم با این نوع کتاب ها جشن آتش سوزی را گرم می کرد.

وحشت رژیم اسلامی از نگاه شدن مردم موجب می شد سانسور را با جنون بی نظیری پیگیری و تحمیل نماید. هر آنچه «غیراسلامی» تلقی می گردید مصادره می شد. حتی کتابهای درسی انگلیسی از مصادره مصون نماند.

زندانیان نیز با تمام امکانات فردی و جمعی بسیج می شدند تا از ذخیره دانش موجود در زندان دفاع شود. کتابها را روی ورق های کوچک کاغذ نسخه برداری می کردیم در جاهای دور از دسترس و غیرقابل تصور مخفی می کردیم. در حیاط زندان در زیر خاک یا در سوراخ میله های تخت خوابها محلی برای پنهان کردن آن ها می یافتیم. وقتی زندانی منتقل می شد به محرم ترین رفیقش جای گنج پنهانی را می گفت و مخزن دانش بدین طریق دست به دست می گشت. با آغاز نوره آزادتر شدن جو حاکم بر زندانها گنج نوشته ها نیز از زیر خاک و از لابلای میله های تخت خوابها بیرون آورده شد. یک گروه ۲۰ نفری زندانی وظیفه نسخه برداری کتابها را به عهده گرفتند. تاریخ ایران، نقد ادبی، و مانند آنها نسخه برداری می شد. آثار مارکس و لنین به خط رفقای زندانی در دسترس بندها قرار می گرفت.

این دستنوشته ها به محض آماده شدن دست به دست می گشت. شیوه کار هم تقریباً همان بود که در مبادله نوشته ها توضیح دادم در هر بند فهرستی از آثار نسخه برداری شده در سلول مخصوصی نگهداری می شد. این کتابخانه مرکزی ما بود. به جز نسخ کتب حساسیت بر انگیز بقیه نوشته های علنی در

دسترس همه بود. مطالب حساسیت برانگیز به شیوه خاصی نگهداری می شد همیشه خطر بورش پاسداران جهت حمله به ذخایردانش و آموزش ما وجود داشت. می آمدند و حاصل تلاش آن همه انسان را مصادره و مقابل چشم ما به آتش می کتیدند.

با تغییر در وضعیت زندان ها خانواده های زندانی می توانستند هر دو هفته یک بار به ملاقات بیایند. قبلاً هر ماه یک بار وقت داشتیم. حالا برادران و خواهران کمتر از ۲۰ سال زندانی هم حق ملاقات داشتند. کسانی که بچه های خردسال داشتند به بچه هاشان اجازه داده می شد به جزی صحبت و دیدار از پشت شیشه به داخل اتاق ملاقات بیایند و ۵ دقیقه با پدر یا مادر بمانند.

بسر ۸ ساله من اجازه داشت نردم بیاید. یک بار که آمده بود کلاه کفانی که زمانی یک رفیق عراقی در زندان برایم بافته بود بر سرش نهادم البته هر نوع مبادله و رد و بدل کردن ممنوع بود اما خوشبختانه پاسدارها متوجه اقدام من نشدند و فکر می کردند او با همان کلاه آمده است. کلاه خود نماد مقاومت بود. بر پیشانی اش ستاره سرخ بزرگی بود. بدین ترتیب در پایان ملاقات پسر من با آن کلاه و نماد مقاومت از جلو پاسداران تفتنگ به دست گذشت و از زندان خارج شد. هنوز هم که نوجوان شده آن کلاه را دوست دارد و از خودش نور نمی کند.

در یک مورد دیگر من با عجله موج و فرکانس رادیو مخفی یکی از سازمان ها را زیر بازویش نوشتم. او سرد و گرم چشیده بود و مطمئن بودم که بی خطر به خارج از زندان خواهد برد. در پایان وقتی از سوی پاسداران زندان مورد بازجویی بدنی قرار می گرفت و رجه رجه می کرد. اواز می خواند دست تکان می داد و پاسدارها نتوانستند چیزی از او کشف کنند. در آن حال من از پشت شیشه صحنه را می نگریستم و خاموش بودم. اگر نوشته روی بازویش را می دیدند برایم حساسی دردسر می شد. سرانجام هم نتوانستند او را ساکت و آرام کنند. پاسداری با یک در کونی وی را به حال خود رها کرد و او از زندان بیرون رفت. کار خطرناکی بود. اما زندان محل خطر کردن است کسی که خطر نکند غناحه اش خوانده شده است.

برای نخستین بار اجازه یافتیم به خانواده همان نامه بنویسیم البته نامه

حد اکثر ۵ سطر و روی فرم ویژه زندان نوشته می‌شد. مطالبی از قبیل - خوب، تو چطور؟ امیدوارم مواظب خودت باشی - اگر غیر از این‌ها چیزی نوشته می‌شد به بخش سانسور می‌رفت و می‌ماند. هر ماه می‌توانستیم یکی از این نامه‌ها را بنویسیم. در عید نوروز اگر روی کارت تبریک جمله «با آرزوی اوقاتی بهتر در سال آینده» نوشته می‌شد، سانسور می‌شد چون به اعتقاد مقام‌های زندان این جمله تحریک‌آمیز بود و خانواده زندانی را به مقاومت فرا می‌خواند. بسیاری از زندانیان به خاطر تبریک سال نو و عید نوروز مورد بازجویی قرار می‌گرفتند. در گورهرشت آن‌قدری حدوداً سی ساله به نام حاج محمود مسئول برخورد با زندانیان و مسئول سانسور نامه‌ها بود.

چون نسبتاً خوب همکاری‌های جمعی میان زندانیان با گرایش‌های سیاسی متفاوت موجب تحول و شکوفایی در امر مقاومت جهانی و واقعی شد. حالا کتابخانه خودمان، باشگاه ورزشی (به سبک خاص خودش البته) و شبکه رفاه اجتماعی و بهداشتی خودمان را داشتیم. گروه‌ها آزادانه تر در بحث‌ها شرکت می‌کردند. ما برای خودمان مخزنی از توانایی‌ها درست کرده بودیم که با رفاه جسمی و روانی زندانیان سر و کار پیدا می‌کرد. امکان مقاومت جمعی در سطح بند و زندان به یک واقعیت تبدیل می‌شد.

یکی از شخصیت‌نشان‌های این قدرت باز یافته زمانی به محک زده شد که ماه رمضان فرا رسید و زندانیان چپ روزه نمی‌گرفتند. در ماه رمضان بنا به سنت اسلامی به هر زندانی دو توبت غذا داده می‌شد. یکی وقت سحر و دیگری بعد از غروب آفتاب. در هنگام افطار در فاصله سحر و افطار چیزی داده نمی‌شد. مگر این که زندانی غذای سحرش را برای نیمروز ذخیره می‌کرد، سائهایی که من زندانی بودم ماه رمضان مصادف با تابستان گرم و روزهای بلند بود بنا بر این ذخیره غذا در سابل گرم و بخار کرده غیر بهداشتی بود و غذا فاسد می‌شد. حالا دیگر مقام‌ها چشم روی هم می‌گذاشتند و روزه خواری ما را در ملاء عام نادیده می‌گرفتند. اما غذای ناهار را باید از ذخیره سحری نامین می‌کردیم. حضور حزب الله هم که شوخی بردار نبود و ماه رمضان وسط ظهر آن هم در جمهوری اسلامی به کسی ناهار داده نمی‌شد. بدین ترتیب ماه

مبارک رمضان برای زندانیانی نظیر ما ماه اسهال و مسمومیت غذایی با کرسنگی و تشنگی کشیدن اجباری بود.

به یاد ملوانان رزومناو پوتمکین می افتادم جیره اندک و غذای فاسد، نخستین جرقه های شورش را در سال ۱۳۶۶ در بند یک گوهردشت زد. مجاهدین اما در این مقاومت شرکت نداشتند چون مسلمان بودند و روزه می گرفتند. با فراگیر شدن نارضایتی در بندها بر سر ناهار در ماه رمضان، مجاهدین خود را از زندانیان چپ دور نگاه داشتند. آنان جیره غذایی ناهار نمی خواستند. چون اگر حتی مایل به روزه گرفتن هم نبودند به خاطر مسلمان بودن، تظاهر به روزه خواری لازم نبود اما در صفوف مجاهدین بعضی نیز قویاً پایند معتقدات دینی بودند و روزه می گرفتند لپیرال ترهایشان چندان سختگیر نبودند اما سیاست عمومی مجاهدین روزه گرفتن بود هر چند اکثراً پایند نبودند. در هر حال حاضر نشدند در کنار ما بایستند و از تقاضای ما برای ناهار گرفتن در ماه رمضان حمایت کنند.

در سال ۱۳۶۶ طی ده روز اول ماه رمضان اظهار نارضایتی میان زندانیان چپ بالا گرفت. مقاومت تقریباً در همه بندها به چشم می خورد. در بعضی بندها همه زندانیان چپ دم در بند گرد آمده و درخواست دیدار با رئیس زندان را می کردند. در بند ما بین ۲۰ تا ۳۰ نفر از ما مدام دم در بند بودیم چون نمی خواستیم از سایرین عقب بمانیم. به همین سبب اوضاع را از نزدیک زیر نظر داشتیم. در بند ما ۱۰۰ نفر در مقاومت شرکت داشتند. مجاهدین و گوشه گیران چپ از همه گروه های سیاسی هم ناظر بر اوضاع بودند. به دنبال بحثی طولانی تصمیم گرفتیم غذای سحری را تحریم کنیم. سحرها همه غذاها - به جز جیره کسانی که در تحریم شرکت نداشتند، پس فرستاده می شد. در این تحریم علاوه بر رفقای که تعدادشان حدود ۲۰ نفر و از جریانات خط سه، اقلیت و راه کارگر بودند بخش بزرگی از اعتصابیون نیز از توده ایها و اکثریتی ها بودند. برای راه اندازی چنین حرکت اعتراضی بزرگ در بند یک گوهردشت مذاکرات زیادی میان نیروهای چپ زندان خطوط نو، سه و چهار و مجاهدین و توده ای ها و اکثریتی ها از طریق نمایندگان سلول ها به طور رسمی و یا از طریق ارتباطات فردی شکل گرفت. نهایتاً حاصل این تماس ها

اعتصاب اعتراضی برای تثبیت حق يك وعده ناهار در ماه رمضان بود که در بند ما شکل گرفت و به ثمر رسید.

این تاکتیک مورد قبول سایر بندها نیز واقع شد. چون تصمیم بند ما از طریق زندانیان و خانواده‌ها به بقیه بندها نیز رسید. رژیم عقب نشینی کرد و در رمضان هم مثل بقیه ماه‌ها به زندانیان ناهار داده شد. ملاحا به جای آن که در فکر دستگیری روح و روان مان باشند پذیرفتند به شکم‌ها و وضع جسمانی مان توجه کنند.

پیروزی کوچکی نبود توجه داشته باشید که در ماه رمضان از زمان روی کار آمدن ملایان در تمام روز رستوران‌ها و مراکز غذاخوری در سراسر ایران اجباراً تعطیل شده و اگر کسی درملا عام روزه اش را بخورد دستگیر و مجازات می‌شود. حتی در دوران رژیم شاه نیز شهربانی این مقررات را در ماه رمضان اجرا می‌نمود.

مبارزه ما حساسیت حاج مرتضوی را برانگیخت وی در اوج ماجرا به بند ما آمد. سرمان دادکشید: «شما خدانشناس‌ها چطور جرأت می‌کنید درخواست غذای گرم در ظهر ماه رمضان بکنید در حالی که سربازان و رزمندگان ما در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل با امپریالیسم یا دهن روزه می‌جنگند. حضور به خودتان جرأت می‌دهید از ما بخواهید برای شما در صلاة ظهر ماه رمضان آشپزی کنیم. این محال است»

شاید محال بود اما ما مبارزه را بردیم. تعدادی از رفقا، که در سازماندهی مقاومت در این دوره نقش داشتند، عبارتند از رفقا: مسلم بیداروند از سازمان رزمندگان، توحید و فرخ قهرمانی و کاشی شاعر بند. از اقلیت و فاسم از وحدت کمونیستی و رفیق شهید بهمن رونقی از حزب رنجبران. اکبر شالگونی و رفیق شهید، حسین حاج محسن از راه کارگر.

در این دوره ورزش گروهی نیز یکی دیگر از مسائل کلیدی مقاومت در زندان گردید این جا اما مجاهدین بودند که توجه رژیم را به خود جلب می‌کردند. آنان همراه هم در حیاط زندان نرمش می‌کردند. سی نفری در بند ما

بودند و یکی شان نقش مربی را ایفا می کرد. کراته یادشده می داد. سایر گروه‌ها با علاقه به ورزش مجاهدین نگاه می کردند.

در پانزدهم سال ۱۳۶۶ دستورالعملی صادر شد و ورزش گروهی را لغو کرد. در این چند چپ‌ها به مجاهدین همراه شدند و در برابر این دستور ایستادند. پس از این دستورالعمل بود که چپ‌ها نیز به مجاهدین پیوسته و در بند یک بهش از زندانی در ورزش گروهی داخل حیاط شرکت کردند. این کار را هر روزه از ساعت ۹ تا ۹/۵ تکرار می کردیم. یکی دو زندانی مسن تر که زمان شاه نیز زندانی بودند جاودار می شدند تا از جوانان پر انرژی عقب نمانند. یکی از این دو عضو کمیته مرکزی حزب توده و دیگری از راه کارگر بود. آنها جو می افتادند و کسی جرئت از آنها سبقت بگیرد بقیه دنبال سرانجام می رفتند. گاهی این تعداد به ۱۰۰ نفری می رسید. گرد و غبار همه جا را فرا می گرفت.

می دانستند اگر رژیم بتواند جلو ورزش ما را بگیرد می تواند از دیگر کارها نیز جلوگیری کند. لازم بود متحد شویم و با تمام نیرو جلو زورگویی رژیم را بگیریم. سانخوردگان و ضعیف جته‌هایی مثل من نیز به آنان پیوستند تا به رفقای جوان تر اطمینان داده شود. حتی پیرها و زخمی‌ها نیز در کنارشان بودند. تا آن زمان در بند ما چند حرکت یک پارچه‌ای دیده نشده بود.

مقام‌های زندان برای رویارویی و سرشاخ شدن با ما احادگی نداشتند. زیرا در سراسر بندها ورزش جمعی به یک عنصر وحدت برای مقاومت و جان زندانیان چپ و مجاهدین تبدیل گردید. اما حاج داود لشگری مسئول امنیت کوهردشت عذاب ما را تهدید می کرد که اگر به حرکت‌های همبستگی ادامه دهیم ۲۴ ساعته در سلول در بسته نگهمان خواهد داشت. از تهدید او جا نزدیم و به ورزش دسته جمعی ادامه دادیم. تهدید رژیم جدی شد. یک روز اجازه بیرون رفتن به حیاط داده نشد. در سلول‌ها نگهمان داشتند. در صدد چاره جویی بر آمدیم. اگر ادامه دهیم و همه با ما همکاری نکنند چه خواهد شد؟ چند هفته‌ای به بحث ادامه دادیم. اغلبی مان موافق ادامه حرکت به مجرد ورود به حیاط بودند. شنیدیم که در سایر بندها هم قضیه به همین صورت بوده است. در این درگیری سایر زندانیان و زندانیانان در سراسر کوهردشت همه بندها را در سلول‌ها زندانی کرده بودند. کسانی را که در برخی از بندها ورزش کرده

بودند کتک زده و به سنول انفرادی یا اتاق بجز فرستاده بودند اتاق بخار اتاقی بود بسیار تاریک و شلوغ که حتی نفس کشیدن هم در آن دشوار می شد. در آنجا ۲۰ الی ۳۰ زندانی را برای تنبیه به منظور جمعی بگه می داشتند بجز به داخل آن می فرستادند زندانیان عرق می کردند و پس از یکن دو ساعت از شدت بخار و رطوبت از پا در می آمدند وقتی همه از حال می رفتند پوست رها با چماق و شلاق سیمی و مشت و لگد به جانیشان می افتادند با چماق و بخار رژیم هم موجب نشد که ما از مبارزه دست برداریم عبارته دامه یافت

مسئولین زندان ما را تهدید می کردند که اگر سایر اعتراضات به خارج درر کند به سلول انفرادی فرستاده می شویم اما همه برده شد این تهدید مقابله کردند و تصمیم براین شد که در ملاقاتها خیر را به خانواده ها بر آوریم در مجال تعرض را با مقام های زندان بگیریم خبر درزا کرد و سفارش همبسته ها شد

در سر تا سر کوه درشت بودن یا نبودن در جمع همبستگی و مقاومت عینه نظام حاکم بر زندان و کل رژیم مهم ترین مساله شد و بر اختلاف های سیاسی درون زندان و تحولات متناهی خارج از زندان سایه افکند وقتی مسئولان به سنول می آمدند حلقه شان می کردند و بر برخورد در بیان از حق ورزش پافشاری می نمودیم می گفتیم ورزش برای تندرستی ما لازم است برایشان استدلال می کردیم که اگر با نظم و همراه ورزش نکنیم سر راه یکدیگر را می گیریم مانع ورزش همدیگر می شویم و ضایع استعدادهای می شود

یک روز حاج داود لتکری رئیس امنیت زندان را به جوجه ضد شورشی به بند آمد نوره اش کردیم و درخواست خود پافشاری نمودیم و فریاد زدیم در را باز می کنیم اما اگر با هم ورزش کنید گرفتار را بخورد خوب هم کردیم

با اعداد روز بعد ساعت ۸ طرف باز شد زندانبان رفتند که لباس ها را به جایی اویزان کرده و خود را گرم کنند کپی بزنند و شروع کنند ساعت ۹ گروه همبسته سرحال و شاداب در صفی منظم نور حیاط راه افتاد پستانه های آن بالا موزن بودند و بی درنگ وضعیت نگران کننده را گزارش کردند ورزش دسته جمعی را تمام کردیم و خسته و از نفس افتاده اما شاد و بدیم به پیش

ندویدن يك مسئله سياسي شده بود. و جنبه صرف سرگرمی و ورزش نداشت. این خود تعیین کننده مرحله بعدی مبارزه و مقاومت در داخل زندان بود. زیر چشمان خونالود و غضبناك پاسداران پشت بام نو روز دیگر هم به ورزش دسته جمعی ادامه دادیم.

روز سوم آفتابی بود. ساعت ۹ در حیاط گرم و آفتابی پانیز به صف شدیم. پنج دقیقه به پایان ورزش در حالی که عرق ریزان و نفس زنان می نویدیم دری كوچك منتهی به راهرو اصلی زندان باز شد حاج داود لشگری با ۲۰ نفر از افراد جوخه ضد شورش جلو و عقب صف نودنگان را گرفتند هیچ راه گریزی برای احدی وجود نداشت. یکی یکی از دالانی که دو طرفش پاسداران ایستاده بودند می گذشتیم و تا خوردیم کتکمان زدند. من در کمیته مشترك، قزل حصار و اوین هم زیاد کتک خورده بودم اما این یکی از همه آن ها وحشتناکتر بود. از حیاط تا برسیم به طبقه سوم همین طور کتک می خوردیم.

بعضی حتی به طبقه دوم نرسیده افتادند آنها را بیهوش تا طبقه سوم می زدند و می بردند. به بند دیگری بردندمان. چشم ها بسته بود نو طرف راهرو رو به دیوار ایستادیم. پاسداران پشت سرمان صف بستند. کسی که می افتاد آنقدر می زدندش تا بر خیزد و سرپا بایستد. يك ساعت دیگر بیرحمانه زدند. کسی که فریاد می زد شدیدتر کتک می خورد.

یکی فریاد زد: «برای دویدن چرا این همه آدم را بیرحمانه کتک می زنید؟» صدایشان را می شنیدم که مسن ترین فرد چنودارمان یعنی همان زندانی پیر عضو کمیته مرکزی حزب توده بود که اعتراض می کرد و شکنجه گران او را می زدند و او فریاد می کشید که به حال خود رهايش کنند. صدای حاج داود لشگری را از پشت سرم شنیدم که می گفت: «چطور جرأت می کنید کار برادران پاسدار را زیرسئوال ببرید. الان درسی بهتان میدم که هیچ وقت یادتون نره حرومزاده های تاپاك». از همه طرف مارا می زدند. وقتی مشیت محکمی به دنده ام خورد یکی از استخوان های قفسه ام شکست. فریادی کشیدم و از حال رفتم.

چشم که باز کردم روی تخت درمانگاه بودم. نو پاسدار مراقبم بودند در نو طرفم نو مجاهد هم بند هم با نگرانی نگاهم می کردند. ماسک اکسیژن را روی دهن و دماغ احساس می کردم. دست راستم سرم وصل بود. شب شد

تیرگی و سیاهی همه چارادرخود فرو برد. با تمام قدرتی که داشتم فریاد زدم: «چرا تنه‌ایم نمی‌گذارید؟ این چه جور عدالت اسلامی است که شما دارید؟ چرا با یک گلوله خلاصم نمی‌کنید؟ چرا از این شکنجه روزانه نجاتم نمی‌دهید؟» به نظرم رسید هم بندهای نونده‌ام بعد از بیهوشی مرا به سنولم برده بودند اما نتوانسته بودند مرا به هوش بیاورند. ناچار از پاسداران کمک خواسته بودند. پاسدار مسئول بند یک آمده بود. بعد به درمانگاه منتقل شده بودم. دو رفیق مجاهد داوطلبانه مرا به درمانگاه حمل کرده بودند. وقتی به هوش آمدم به خاطر مسکن زیادی که تزریق شده بود بی‌حال بودم. آن دو مجاهد مرا از بهداری به سنولم بازگرداندند.

همه زندانیان بند یک گوهردشت از هر گروه و دسته و رویم را خوشامد گفتند. مجاهدین نقل می‌کردند که من چگونه سرپاسدار مسئول بند در درمانگاه داد کشیده بودم. دو تن از هم سنولوی‌ها مراقبت مرا بعهده گرفتند. صی دو شب بعدی دسته دسته از زندانیان بدین‌تم می‌آمدند و برایم آرزوی بهبودی می‌کردند. من نماز همبستگی میان زندانیان از همه گروه‌ها شده بودم.

آن روز و شب‌های دردناک به سرعت سپری شد. باید تصمیم می‌گرفتم با این حمله اخیر پاسداران چگونه مقابله بکنیم. تصمیم گرفتیم از سنول بیرون برویم و حیاط و ورزش را تحریم کنیم تا ورزش دسته‌جمعی را بر زندانبانان تحمیل نکنیم. اما همه زندانیان بند به این تصمیم کردن ننهاده‌اند. بعضی به طور انفرادی در حیاط ورزش می‌کردند و عده‌ای هم فوتبال بازی می‌کردند. آن چهره‌های منزوی بند در حالی که به توپ می‌زدند نیم‌نگاهی گناه‌الود هم به ما داشتند که از درون بند تماشایشان می‌کردیم. خبر کتک خوردن وحشیانه خود را به خانواده‌ها رساندیم.

در مورد اقدام بعدی فکر واحدی بین زندانیان وجود نداشت. عده‌ای از چپ‌های خط سه‌ای و دیگران می‌گفتند ورزش گروهی مسئله مجاهدین است نه مسئله ما. ما نباید دنباله رو مجاهدین باشیم. اما عده‌ای معتقد بودند آن ورزش دسته‌جمعی بر روی همه ما تأثیر مثبتی داشته است. همبستگی را در زندان گسترش داد و سطح مقاومت علیه زندانبانان را بالا برده است.

در این اثنا در جاهای دیگر مبارزه در جریان بود. جمعی از بازگشت به

فرنطینه و قیامت نشان می لوزید. خبر رسید که يك زندانی چپ در سلول
 «تفرادی در گوهر دشت» بعد از مدت‌ها موفق می شود میده «در پنجره سلولش
 را بکند و از پنجره طبقه سوم خود را به پایین پرت کند و در دم جان بدهد.

در بلوک دیگری در گوهر دشت که زندانیانش عمدتاً مجاهدین بودند یکی از
 زندانیان دچار اختلالات روانی شده و از يك لحظه خلوت حمام استفاده کرده و
 خود را از چهارچوب در حلق اویر شده است. در بند ۲ یعنی بند رو به روی ما،
 يك مجاهد را ذخیره کردن مقدار کفایت از بخاری، موهق شده است نفت را
 روی خود بریزد و خودش سوزی کند. ما صدای وحشت زده رفیق او را می شنیدیم
 که در صدا، خاموش کردن آتش بود، اما دیگر خبر شده بود و او مرده بود.

این‌ها رویدادهایی استثنایی نبود. بزبان سرخوردگی کسندی بود که در
 رنج و عذاب مستند به سر می بردند و معتقد بودند که رژیم دست اندرکار
 را دانندازی محدود فرنطینه و قیامت است. در همین دوره بود که در بند ما حسن
 صدیقی زندانی مجرب و مقاوم، که از شکنجه ساواک جان سالم بدر برده بود و
 نامش را به شکنجه گران نگفته بود، مجاهد پیشین که در زندان کموبست شده
 بود و پس از آزاد شدن از زندان به راه کارگر پیوسته و تقریباً نیمی از عمر
 خود (۱۴سال) را در زندان های شاه و خمینی سپری کرده بود در زندان با
 خوردن داروی نفعات خود را کتبت.

يك شب دیر وقت با حمام رفت و بدون آنکه کسی متوجه شود مایع را سر
 کشیده بعد آرام به ستول برگشت. من با خاطر زخم کتیه هایم خوابم نمی برد. او
 را دیدم که جوی ستول نشسته و خوابی می خوات رفتم و با او سر صحبت را
 باز کردم. درباره کتاب پرسیدم گفت «کتاب مورد علاقه ام نیست، چیزی برای
 خواندن پیدا نکردم».

رنگش به تیرگی می زد حالش خوش نبود. پرسیدم «مریضی؟» پاسخ داد
 «نه چیزی نیست» صبح فردا شنیدم حسن به سختی بیمار است حتی
 نمی تواند نفس بکشد. کوشیدیم از پاسداران کمک بخواهیم و او را به درمانگاه
 ببریم، اما پاسدار مسئول بند امتناع کرد. در تمام مدت روز اصرار من بیفایده
 بود خون بالا می آورد سرانجام به درمانگاه منتقل کردیم به حال اغما افتاده
 بود پزشکان سعی داشتند او را وادار به استفراغ کنند اما او بی هوش بود.

لحظه‌هایی بعد برگزیدند. با شنیدن خبر مرگ حسن نوستالژی جمع شدند. تصمیم بگیرند برای گرامیداشت او چه کنند. بنا شد مراسم رسمی برپا شود. که نه تنها گرامیداشت حسن باشد بلکه مقام‌های زندان را به باز انتقاد بگیریم که چرا گذاشتند حسن بگریزد. فرصتی برای همبستگی همه زندانیان بدید داده بود.

پیشنهاد ما این بود سخنان کوتاهی در مورد مجرمان سیاسی حسن و مخالفتش با نظام‌های شاه و شیخ و سرود و شعر و اگر معذور باشد پیام افراد و سازمان‌ها نیز خوانده شود. مراسم در آه از خانه باندک برون می‌شد که گنجایش ۲۰۰ نفر را داشت. قرار را برای ۲ بعد از ظهر گذاشتیم که تقریباً اکثر بست‌رها

خواب بودند. سیر و پیر می‌خورند و عذقه پر خوب سخنگوی. همه سول می‌روند. زندان هم در آن ساعت ها آرامتر بود. بعضی رفقا بنا شد سول به سول بروند همه را خبر کنند و نیز به برپایی چنان مراسمی و حمایت همه افراد بند را به آنان گوشزد نمایند. باید حمایت مجاهدین و توده‌ای‌ها را جذب می‌کردیم. من بنا بود با ۸ سول صحبت کنم. هشت سول به مجاهدین تعلق داشت. ۵ سول به توده‌ای و اکثرینی و بقیه سول‌ها به گروه‌های دیگر تعلق داشت. که رفقای دیگر مسئول تماس با دیگران بودند. ابتدا با نمایندگان سول‌ها تماس گرفتیم. فرصتی خواستیم تا پیشنهاد ما را در هر سول مطرح سازیم. بعد از مطرح شدن در صورت توافق هر سول قرار بر این بود که به آن سول برویم و برایشان برنامه را توضیح دهیم. همه آن سول‌ها بعد از ظهر آن روز پیشنهاد ما را در برنامه بحث خود قرار دادند. من باید به اختصار در مورد رفیق حسن و برنامه گرامیداشت مرگش توضیحاتی می‌دادم. بعد سول را ترک می‌کردم تا به بحث بنشینند. بحث هر سول فتمرده و پر تنش بود. پیشنهاد را مطرح می‌کردند. مصر مخالف و موافق را می‌شنیدند. رأی می‌گرفتند و نتیجه را به من خبر می‌دادند.

در پایان یک مشاوره طولانی یک هفته‌ای از ۲۲ سول بند ۲۰ سول رأی به نفع پیشنهاد داد. سول «منفعل‌ها» همان طور که پیش بینی می‌شد رأی به عدم مشارکت داد. در برخی از سول‌ها یکی دو نفر خط نومی و راه‌گراگری و خط ۲ علیه پیشنهاد ما رأی دادند. جانب این که حسن به یکی از آن سول‌ها تعلق داشت. اما سول رأی به بی‌عملی داد.

از هر سول خلاصه‌ای از بحث را به ما گفتند. اما به خصوص به بحث

رفقای اقلیتی و خط ۲ علاقمندتر شده بودیم. چرا نباید در مراسم شرکت کرد؟ چون مشارکت در چنان گسترده وسیعی به مقام‌های زندان امکان می‌دهد به شناسایی کسانی اقدام کنند که حاضر به مقاومت و دفاع هستند بنا بر این زندانی درمخاضره شناخته شدن و مجازات قرار می‌گیرد. این به اعتقاد برخی از افراد سلول بسی خطرناک بود.

در سلول‌های دیگر هم این بحث شرکت با عدم شرکت مطرح شد. اما تعدادی از مجاهدین با شرکت در مراسم مخالفت کردند و به نادرست توضیح دادند که مراسم باید جنبه اسلامی داشته باشد تا نظر مقام‌های زندان را جلب نکند. حتی بعد از رأی گیری هم بحث مزبور در سلول‌ها ادامه داشت.

مراسم طبق برنامه در نمازخانه برپا شد. ۱۷۰ نفر از ۲۰۰ نفر زندانی آمدند. در یک بعد از ظهر گرم و افتابی ساعت ۲ مراسم آغاز گردید. درست دو هفته از برگزشت حسن می‌گذشت خانواده‌اش جسد را تحویل گرفته و بنا به تعهدی که سپرده بودند بدون سرو صدا و اعلام قبلی، مراسم خاکسپاری را انجام دادند و مراسم یادبود علنی هم برپا نکردند. خانواده‌های زندانیان از مرگ حسن باخبر بودند. رژیم می‌خواست کاری کند که خبر به خارج درز نکند چون مرگ زندانی با واکنش بین‌المللی رو به رو می‌شد. ما با علم از این امر می‌دانستیم که با برپا کردن چنان مراسمی مقام‌های زندان را خشمگین خواهیم کرد.

نمازخانه سالن مربعی شکل بزرگی بود که کف آن را سنگ فرش کرده بودند هرگز جمعیتی درحور آن برای نماز در آنجا حضور نمی‌یافت. حالا هم که پر شده بود برای نماز نبود. همگی وارد اتاق شدیم نور تابور روی زمین نشستیم. ابتدا اعلام یک دقیقه سکوت شد. برای آن که ازخارج دیده نشویم همگی نشسته سکوت کردیم. من سخنانی کوتاه درمورد زندگی و مرگ حسن با عنوان «زندانی بو رژیم» تهیه کرده بودم. زندگی حسن را شرح دادم و گفتم او ۱۴ سال یعنی نیمی از عمرش را در زندان‌های شده و جمهوری اسلامی صرف کرد. هفت سال در زندان شاه و هفت سال در زندان رژیم اسلامی

حسن به عنوان عضو سازمان مجاهدین توسط ساواک شاه دستگیر شد. او در حال ورود به دانشکده فنی دانشگاه تهران اسیر ساواک شد و مورد دد

منشانه ترین شکنجه‌ها قرار گرفت. گفته شد ساواک شاه زندانی ای به مقاومت حسن تا آن زمان ندیده بود. در اوایل او در زیر شکنجه از دادن نام اصلی خود به ساواک خودداری کرد.

همه زندانیان سیاسی آن زمان از سوابق مقاومت و شجاعت حسن به خوبی با خبر بودند. طی دوران برآمد و خیزش انقلابی، حسن از زندان آزاد شد. هزاران نفر به زندان‌های اوین و دیگر نقاط هجوم بردند و مخالفان سیاسی شاه را از زندان آزاد کردند.

حسن در آن زمان از کادرهای راه کارگر بود و مسئولیت سازماندهی دانشجویان با او بود. اندکی پس از «انقلاب فرهنگی» استالک‌ها، دستگیر و بار دیگر به زندان افتاد. برای دومین بار به اوین برده شد و زیر شکنجه‌های طاقت فرسا - منتها این بار در سایه عدل ولی فقیه - قرار گرفت با کمال تعجب در اوین متوجه شد بعضی از بازجویان و شکنجه گران کتونی، هم بندهای او در زمان شاه بوده‌اند! بازجویان و شکنجه گران این بار وی را مورد مرحمت ویژه‌ای قرار دادند. چون او نه تنها مخالف رژیم ولایت فقیه بود، بلکه به اسلام پشت کرده، از سازمان مجاهدین جدا و به یک سازمان مارکسیستی پیوسته بود.

حسن در نظام جمهوری اسلامی هم مرتد بود و هم ملحد. واقعاً شناس آورد که به محض رسیدن به اوین اعدامش نکردند. حسن زندانی دو رژیم بود. زندانی شاه و شیخ هردو! در یک زندان اما تحت دو نظام مستبد خودکامه، گناه بزرگ حسن مردم خواهی بود.

ما برای گرامیداشت حسن این قربانی نظام زندان جمهوری اسلامی و زندانی دو نظام گرد آمده بودیم تا به یاد بیاوریم که حسن در زندان این رژیم جان باخت. او جان باخته آرمان آزادی و دموکراسی و عدالت اجتماعی بود. رژیم او را در حال مرگ دید ولی برای نجات جاننش تلاشی نکرد. ما به این دلیل رژیم اسلامی را مسئول مرگ وی در زندان گوهردشت می‌دانستیم.

من یادنامه را بلند، روشن و با اهنگی عاطفی خواندم. گریه‌هایی اندوهناک اما پرشوری بود. بعضی رفقا می‌گریستند. حمید چند شعر انقلابی را از بر خواند. او مجاهدی بود که از ۱۲ سالگی به زندان افتاده بود. در دوره بازجویی و شکنجه توأب شده بود. (زمان ریاست حاج داود در قزوین حصار) اما

از زمره پودایش مقاومت در زندان‌ها و انحطاط نظام تواریت بار دیگر عضو فعال کمون مجاهدین در بند یک شد.

وقتی فهمید مراسمی برای حسن برپا خواهد شد از من خواست اجازه دهم شعری بخواند. ابتدا با دیگران کنکاش کردم. عده‌ای با توجه به پیشینه تواریت وی نگران بودند، اما «کمیته یادبود» به توصیه من قبول کرد که وی شعرش را بخواند. با این موافقت احتمال جذب عده زیادتری از مجاهدین برای شرکت در مراسم یادبود وجود داشت. در شرایط امنیتی زندان، او با شعر خوانی اش بیش از ما خودش را به خطر می‌انداخت.

حمید سه شعر سیاسی معروف را که اغلب زندانیان می‌دانستند برگزید یکی از سعید سلطانپور که زندانی دو رژیم و اعدامی رژیم شیخان بود و هنگام برگزاری مراسم عقد و ازدواج با همسرش پاسداران وی را توقیف کردند و در خرداد ۱۳۶۰ بدون محاکمه تیرباران کردند. شعر دیگر حمید از شاملو بود، همان شعر معروف «ارطمان سخن نگفت» شعر سوم او از شاعری دیگر به نام شغبی کدکنی بود.

شعرها با احساس و حرارت خوانده شد. عده‌ای از حاضران بعدها گفتند که بر اثر شنیدن آن شعرها به هیجان آمده بودند. حمید در سال ۱۳۶۷ در جریان قتل عام زندانیان سیاسی در گوهردشت اعدام گردید. یادش گرامی باد! در سوومین بخش گرامیداشت بنا بود پیام‌های سازمان‌ها و افراد خوانده شود. اما تنها یک رفیق پیام شخصی خود را خواند و کسی حاضر نشد از طرف سازمانی پیام بخواند. چون با این اقدام خود ثابت می‌کرد که به آن سازمان وابسته است. در شرایط زندان کسی حاضر به چنان اعترافی نبود. مراسم به پایان رسید. رفیقی برپا خاست و از همه سپاسگزاری کرد و از همه خواسته شد آهسته و کم‌کم نمازخانه را ترک کنند تا توجه حضرات جلب نشود. اجرای مراسم و سازماندهی، دوره تدارک و مشاوره آن، جو تازه‌ای از وحدت و همکاری را به نمایش گذاشت که ارتقای جنبش مقاومت در برابر زندانبانان بود. مرگ حسن محرکی شد تا ما خود را بهتر سازمان دهی کنیم. و با سرکوب زندانبانان از هر طیف توسط رژیم اسلامی مخالفت ورزیم.

تمهیدات رژیم برای ایجاد حمام خون در زندان‌ها

برنامه‌ریزی رژیم اسلامی ولایت فقیه برای مقابله رو به گسترش زندانیان سیاسی از مدت‌ها قبل از کشتارهای سراسری زندانیان آغاز گردید. هنگامی که زندانیان در گوهردشت به دستاوردهای زندانیان در زمینه ورزش دستجمعی، کمون‌های جمعی، کتابخانه جمعی، انتخاب نمایندگان سراسری در هر بند و تقسیم کار و مسئولیت‌ها با همکاری همه کرایش‌های موجود در بندها حمله بردند این تصمیمی نبود که مسئولین گوهر دشت در خلاء گرفته باشند. این تصمیم با مشورت عالیترین مقامات سیاسی کشور از جمله: اردبیلی، رفسنجانی، خامنه‌ای و خود خمینی گرفته شده بود. زیرا آنها از بازتاب سیاسی مجدد سرکوب‌ها در سطح زندان‌ها یا خیر بوده و در نتیجه از بازتاب‌های آن در داخل و خارج از ایران بیمناک بودند. به همین دلیل بدون تمهیدات و مشورت‌های لازم سرکوب‌ها در خلاء اعمال نشده بلکه رژیم برای پاک کردن صورت مسئله زندانیان سیاسی نقشه و برنامه از پیش آماده شده‌ای داشت. مرحله اول این برنامه تفکیک بندها بود که بر اساس مصاحبه‌های حضوری و کتبی در سراسر بندهای گوهر دشت در آذرماه ۱۳۶۶ شروع گردید. در این تاریخ هیئتی از مسئولین دادستانی، وزارت اطلاعات و مسئولین زندان در گوهر دشت به بند ما آمدند و در فاصله چند روز هر یک از افراد بند را سلول به سلول مورد بازجویی شفاهی و کتبی قرار دادند. من در این مرحله در سلول ۱۰ بند یک گوهردشت بودم. زمان این بازجویی‌ها دقیقاً قبل از جابه‌جایی‌های بزرگی است که حاصل همین بازجویی‌ها بود. من در این سلول با نوازده زندانی دیگر که همگی متعلق به ترکیبی از ۲ پیکاری، ۵ اقلیتی، ۳ راه‌کارگری، یک وحدت‌کمونستی و

يك نفر با اتهام رزمندگان برای مدت يك و نيم سال هم سلول بودم. اين دوره، دوره مقاومت يکپارچه عليه زندانبانان در کوهردشت و اوین بود. بنا براین تمهیدات پشت پرده برای پاک کردن صورت مسئله یعنی ایجاد حمام خون در دستور کار رژیم جمهوری اسلامی بود.

از آن پس بود که فشار مقام های زندان فزونی گرفت. واکنش بندها در کوهردشت دوگانه بود. عده ای فکر می کردند دور دیگری از قزل حصار - توپان، قرنطینه و قیامت ... را در پیش خواهیم داشت و نگران این قضیه بودند. عده ای برعکس می گفتند اگر وحدتیمان را حفظ کنیم و بر میزان مقاومت بیفزاییم برای حکومت اعمال فشار و کنترل مجدد بر ما دشوار خواهد بود.

حتی در چنان جوئی روحیه اکثریت افراد برای مقاومت قوی بود. نقطه عطف، بهار سال ۱۳۶۶ بود. پس از واقعه خودسوزی يك مجاهد در بند ۲ کوهردشت جیره نفت و چراغ خوراک پزی قطع شد. چون گفته شد باعث خودکشی می شود. به دنبال آن همه چراغ های نفت سوز را جمع و مصادره کردند. این جمله مهمی به تداوم حیات روزانه ما در زندان بود. غذای زندان به اندازه نیاز زندانی نبود. ما ناچار بودیم با موادی که از فروشگاه زندان می خریدیم غذای اضافی تهیه کنیم. اما اگر نمی توانستیم آشپزی کنیم تهیه غذای مکمل مقدور نمی شد. حتی آنان که کمترین میلی به سرشاخ شدن با زندانبانان نداشتند از این مسئله به خشم آمدند. وقتی شکم گرسنه می ماند آدم حتی خدا را بنده نیست. این اقدام تحریک آمیز مقام های زندان، همه زندانبانان در همه بندها را بدون استثنا متحد کرد.

هر بند با توجه به ظرفیت های موجودش خود را برای مقاومت سازمان دهی کرد. زندانبانان می کوشیدند خشم زندانبانان را فرو نشانند. می گفتند پول اجاق ها را می دهیم اما به هیچ وجه دیگر آنها را پس نخواهیم داد.

در مباحث پیرامون نحوه مقابله با این وضعیت پیشنهادهایی به سلول ها ارائه شد. برخی از چپ ها گفتند تمامی بند در اعتصاب غذا شرکت جوید. راست ها سیاست صبر و انتظار را پیشنهاد می کردند. عده ای هم می گفتند روزهای ملاقات غذا نخوریم و وضعیت را به خانواده هایمان گزارش بدهیم تا

جریان در خارج از زندان منعکس گردد. سلول ما سرانجام این پیشنهاد را پذیرفت. و برای پیشبرد به بند ارائه داد.

سلول‌های دیگر پیشنهاد می‌کردند فروشگاه زندان را تحریم کنیم و غیر از مواد شوینده چیزی از آن نخریم. پیشنهاد دیگر خودداری از رفتن به حیاط برای ورزش بود. سلول ما تصمیم گرفت نه فروشگاه را تحریم کند و نه ورزش را. افراد در بند در خرید یا ورزش آزادانه عمل کنند. پس از مشورت‌های بسیار سرانجام کل بند یک گهردشت پیشنهاد سلول ما را پذیرفت. پس از مشورت‌های زیادی آن را تکامل داد. قرار بر این شد که ده نفر زندانی اولی که برای ملاقات احضار می‌شوید نروند. ده تای بعدی بروند و جریان را توضیح دهند. امیدوار بودیم خانواده‌ها مان بیدرنگ به اعمال فشار بر مقام‌های زندان بپردازند و همین طور هم شد. مبارزه بین زندانی و زندانبان به حوزه خانواده‌ها کشیده شد و آنها نیز به عنوان ستون فقرات مقاومت عمل کردند.

در نخستین هفته مبارزه هماهنگ دور در آهنی بزرگ بند نزدیک زیر هشت گرد آمدیم و با کوبیدن به آن خواستار دیدار با مقام‌های زندان شدیم. همه سازمان‌ها و گرایش‌ها در این مبارزه نماینده داشتند. هر روز ادامه دادیم تا مقام‌های زندان را ذلّه کنیم.

شبی در حوالی ساعت ۱۰ نو مقام زندان به بند ما آمدند. یکی حاج محمود که اخوند جوانی از شهر قم بود. هر زمان در زندان مشکلی پیش می‌آمد به حل آن می‌پرداخت. او سانسور را تا به آن حد رسانده بود که می‌گفت: «نباید در آغاز سال نو برای خانواده‌ها تان آروزی سالی خوب داشته باشید چون این می‌رساند که شما دارید به آنها روحیه می‌دهید».

باری آن دو در راهرو نشستند و از ما خواستند مشکلاتمان را طرح کنیم. البته آنها همه مشکلات ما را می‌دانستند. گروه گروه از زندانبان مشکلات را گوشزد کردند و همگی در این نکته متفق بودند که زندانبان به غذای بیشتر ورزش دسته جمعی و مانند آن نیاز دارند. از آنها خواسته شد چراغ‌های خوراک پزی را باز گردانند.

تقاضاها را با نوعی تحقیر پاسخ دادند: «از این پس نمایندگانتان را قبول نداریم. خودمان برای بندتان مسئول بند تعیین می‌کنیم. والا نماینده بی

نماینده» از فردا يك درخواست دیگر به درخواست های ما افزوده شد. باید مسئولان انتخابی مان به رسمیت شناخته شوند. در این زمان در بند يك در يك انتخابات دمکراتیک سراسری رفیق اقلیتی به نام توحید به عنوان مسئول بند و مسئول برخورد انتخاب شده بود. او مورد حمایت تمامی گروه های سیاسی حاضر در بند بود. به همین مناسبت کل بند يك در گوهردشت برای دفاع از حق انتخاب مسئول بند و دفاع از توحید بسیج شده بود.

فردای آن روز در زیر هشت را محکم می کوبیدیم. حدود ۸۰ تا ۱۰۰ زندانی خشمناک به در می زدیم و خواهان دیدار با مقام های زندان بودیم. در باز شد و حاج محمود مسئول برخورد زندان و یکی دیگر آمدند. زندانیان خشمناک حمله بردند و آن دو به سرعت پا به فرار نهادند. آنها بدجوری تحقیر شده بودند.

نیم ساعت بعد دوباره آمدند منتها این بار با منطق چماق! ۵۰ نفری با چماق حمله کردند. از سلولی به سلول دیگر می رفتند و همه را مورد ضرب و شتم قرار می دادند. همه سلول ها را بهم ریختند زندانی ها را کتک زدند و بعد سر پامان کردند و گفتند به نمازخانه برویم. انهایی را که از شدت ضرب و کتک خوردن نمی توانستند راه بروند روی زمین می کشاندند و می بردند. آنها که قادر به راه رفتن بودند مأمور شدند همه وسایل زندانیان را شامل کتاب و لباس و ملافه و ... به نمازخانه ببرند. پاسداران ساک های زندانیان را می گشتند تا چیز مشکوکی پیدا کنند. به ما گفته شد به سلول ها باز گردیم. اما تجسس ادامه داشت در این تجسس ساعت ها، پول و سایر اشیاء، قیمتی زندانیان ناپدید و به قول بچه ها ملاحظور شد. اما نگرانی ما بیشتر از این بابت بود که چیزهایی در میان وسایل پیدا کنند و بار دیگر به استناد آنها زندانیان را به جوخه اعدام بکشانند. این بار اتهام برپایی مقاومت بود. کتاب، نامه و ساک ها را زیر و رو کردند. برخی ساک ها را پاره کردند بلکه از لا به لای آنها علایم جرم را پیدا کنند. تلاش های زندانبانان بی نتیجه نماند. دست نوشته ها و کتاب ها را برای بررسی نزد خود نگاه داشتند.

انها ظرف های پلاستیکی بزرگ شراب را نیز به دست آوردند. ما در زندان جمهوری اسلامی شراب تولید کرده بودیم! شاعری به نام کمال (کمال

نام مستعار شاعری است که در بند يك گوهردشت زندانی بود و به دلیل حفظ امنیت او نام واقعی اش را ذکر نکرده‌ام). متصدی این کار بود. انگور را می‌گذاشتیم تا تخمیر شود. گاهی هم از فروشگاه زندان کشمش و توت به همین منظور می‌خریدیم. «مهتاب» مان را زیر پتو در گوشه و کنار دو سه سلول قایم می‌کردیم. گاه نیز از نمازخانه برای این منظور استفاده می‌شد.

پاسداران به شدت خشمناک بودند می‌خواستند عامل تولید شراب را شناسائی کنند. خوشبختانه از این ماجرا خیلی‌ها خبر نداشتند. شراب يك راز کاملاً سربسته زندان بود. حتی اگر کارد را روی گلوی کسی می‌گذاشتند ناچار از حاشا و انکار بود. باید سر را به عقب می‌بردی و «نه» می‌گفتی. اگر سر را به علامت «آری» جلو می‌آوردی گلویت بریده می‌شد.

کک، تهدید و سلول انفرادی هم برای پاسداران ثمری نداشت. نقش کمال سربسته باقی ماند. او البته نقطه ضعف دیگری هم داشت. کمال در مورد مقاومت و شرایط زندان‌ها شعر می‌سرود. و از من می‌خواست شعرهای او را به انگلیسی ترجمه کنم تا اگر به دست پاسداران بیفتد چیزی نفهمند. اما این موجب لو رفتن من می‌شد چون دستخط من بود. چنان جرمی مجازات اعدام داشت. البته جز او و من کس دیگری از این راز آگاه نبود. امید همه این بود که اسرار بند قاش نشود. آنچه را به شکل یادداشت روی کاغذ یا در کتاب‌ها نوشته بودیم به شکل دقیق رمزی نوشته شده بود که پیدا کردنشان مشکل بود تا چه رسد به کشف رمزشان.

تمام هفته کار ما این بود که از این کوه وسایل در هم ریخته بالا برویم و ملافه‌ها، لباس‌ها و حتی مسواک‌ها را پیدا کنیم. بعد کم کم به سلول‌ها نظم دوباره دادیم. در پایان مقداری اثاثیه اضافی مانده بود که هیچ کس مدعی مالکیت آن‌ها نبود. چیزهایی در ته ساک زندانی بود و زندانی مدت‌ها از آن استفاده نکرده و فراموشش شده بود. آنها را «ملی» کردیم هر کس از این باقیمانده اموال هر چیزی که لازم داشت بر می‌داشت.

زندانیان اما توانستند شواهد را بهم ربط دهند به وجود شبکه سازمان یافته مجاهدین خلق در یکی دو بند پی بردند. چند تایی از فعالین مجاهدین را به انفرادی بردند آنها زیر فشار طاقت فرسای شکنجه گران تسلیم شدند و

باردیگر به بند خودشان برگردانده شدند و «اعتراف» کردند. تقاضای بخشش و عفو نمودند و از سایر زندانیان نیز خواستند مثل آن‌ها بیروند و توبه کنند. این واکنش مقام های زندان در برابر مقاومت رو به گسترش بود.

رو در رویی و مبارزه تنها به زندان گوهردشت محدود نبود در زندان اوین نیز زندانیان به پا خاسته و احقاق حقوق کرده بودند. در آذر ۱۳۶۶ هیئتی برای تعیین تکلیف زندانیان و تفکیک آن‌ها به گوهردشت آمد.

در این زمان همه زندانیان را برای مصاحبه می بردند. هیئتی مأمور مصاحبه بودند و از یکایک زندانیان می پرسیدند «مسلمانی؟ نماز می خوانی؟ جمهوری اسلامی را قبول داری؟ حاضری به جبهه جنگ بروی یا عراق بجنگی؟ هنوز هم به گروهکی که خواهان سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی است وایسته ای؟ حاضری گروه خودت را محکوم کنی؟ در صورت آزادی حاضری مصاحبه کنی؟»

در سلول ما همانند سراسر بند در مورد پاسخگویی به یک این سنوالات بحث مفصلی صورت گرفت. عده ای معتقد بودند پاسخ ما به بازجویان نباید شکل تعرضی داشته باشد. برخی می گفتند بایستی سعی کنیم تعرض رژیم را با پاسخ هایی صریح و قاطع پس بزنیم. بخش دیگری که من نیز از آن جمله بودم می گفتیم که رژیم در حال تعیین تکلیف در زندان هاست و در صدد است با ترفندی مقاومت ها را در زندان متوقف سازد. شرایط زندان در حال تحول است و هشیاری هرچه بیشتر ما را می طلبد. ما باید از هم اکنون خود را برای نقل و انتقالات بزرگ مهیا سازیم و برای بازسازی روابط سراسری مطمئن در زندان بعد از این نقل و انتقالات برنامه ریزی نماییم. در دی ماه ۱۳۶۶ پس از پایان بازجوییها یک روز صبح، پاسدار مسئول بند با لیستی در دست وارد بند شد و گفت تا بعد از ظهر همه خود را برای نقل و انتقالات آماده کنند. نقل و انتقالات بر اساس لیستی انجام شد که توسط مقامات امنیتی زندان تهیه شده بود.

همه کسانی را که می گفتند مسلمانند و نماز می خوانند، به یک بند جدید فرستادند. فرقی نمی کرد که مجاهد باشد یا چپ. مجاهدی را که می گفت مسلمان است و نماز نمی خواند پهلوی ما می فرستادند. همه بندها را در راستای اعتقاد دینی و معیار پنج گانه بالا تقسیم بندی کردند.

معیار دیگر تقسیم بندی، طول مدت محکومیت بود. آنهایی را که بالای

۱۰ سال محکومیت داشتند در نوپند گوهردشت زندانی کردند. بند شش برای سر موضعی‌ها و بند ۱۴ که ترکیبی از منفعل‌ها و سر موضعی‌ها بود. بندهای ۷ و ۸ گوهردشت برای چپ‌های زیر ده سال خطوط نو و سه و چهار اختصاص داده شد. در هر يك از این بندها حدود ۱۰۰ زندانی نگهداری می‌شد. بندهای ۱۸ و فرعی ۲۰ به اعضای حزب توده و اکثریت اختصاص داده شد که بخشی از اعضای مرکزی حزب توده نیز در میان آنها بود. این نوپند هر يك ۱۰۰ تا ۱۵۰ نفر زندانی از این نو گروه را در خود جای می‌داد. بندهای ۱ و ۲ و ۳ را به مجاهدین اختصاص دادند که در برخی از آن‌ها ۲۰۰ تا ۲۵۰ زندانی نگهداری می‌شد. ۲۰۰ نفری از منفعل‌ها و توانان سابق که مصاحبه را بدون قید و شرط پذیرفته بودند در کارگاه استقرار یافتند.

پس از این نقل و انتقالات يك بند کامل مرکب از ۲۰۰ نفر از «ملی‌کشها» را از اوین به گوهردشت آوردند.

با این نقل و انتقالات جدید هر آنچه ما در سال‌های مقاومت رشته بودیم پنبه کردند. تمام ارتباطاتی که حاصل سال‌ها تجربه از شکنجه و اعدام شکل گرفته بود به طور کلی نابود کردند. با این تمهیدات بود که رژیم خمینی خود را برای ایجاد حمام خون و کشتار سراسری زندانیان سیاسی آماده می‌کرد.

به فاصله يك ماه بعد از مصاحبه‌ها تمام بندهای زندان گوهردشت بر این اساس تقسیم بندی شد. این کار امر مقاومت را مختل کرد. چند ماهی طول کشید تا بار دیگر به خود آییم، شبکه‌های تماس را از نو برقرار سازیم.

قتل عام زندانیان سیاسی

بند جدیدی از «ملی‌کشهای» اوین ایجاد شد. اینها زندانیانی بودند که دوره زندانی‌شان به پایان رسیده بود اما رژیم آزادشان نمی‌کرد. زیرا شرط آزادی از زندان، مشارکت در مصاحبه به خاطر آزادی‌شان بود. آنها این شرایط را قبول نکردند و به مسئولان زندان پاسخ رد دادند. زندانیان فوق حاضر نشدند که در مصاحبه تلویزیونی شرکت کرده و مخالفان رژیم را محکوم سازند. بعضی فقط دو سال محکومیت داشتند اما شش سال هم «ملی‌کشی» کرده بودند. جمع ملی‌کشها ۲۰۰ نفر بودند. خانواده‌هاشان مدام برای آزادی آنها تلاش می‌کردند اما پاسخ رژیم انتقال آنها به زندان گوهر دشت بود.

وقتی تماس‌های جدید برقرار شد هر بند به نوبه خود تصمیم گرفت در آن مرحله عزم رژیم را آزمایش کند تا معلوم شود در برابر نور جدیدی از مقاومت زندانیان چه واکنشی نشان خواهد داد.

در بند ما تماس با دور و بر رضایت بخش بود. اما بازهم جو بدگمانی بر بند حاکم بود. می‌پرسیدیم چرا ما را چنین تقسیم بندی کرده‌اند؟

در جنگ ایران و عراق، ایران رو به ضعف می‌رفت. عراق اطمینان و اعتماد بیشتری به خود پیدا می‌کرد و موفقیت‌هایش روز به روز بیشتر می‌شد. در سطح بین‌المللی فشار زیادی بر ایران وارد می‌شد که قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت را بپذیرد و متارکه اعلام شود. در بخش‌هایی از شمال باختری و جنوب غربی ایران خطوط جبهه ایران درهم می‌شکست، نیروهای عراقی پار دیگر از چند نقطه وارد ایران می‌شدند. خمینی جام زهر کذایی را نوشید. و با قبول

قطعنامه ۵۹۸ در تاریخ ۲۷ تیرماه ۱۳۶۷ تلویحاً شکست در جنگ با عراق را پذیرفت. در تاریخ ۳ مرداد ۶۷ رهبری مجاهدین که تحلیلش این بود که شکست رژیم در جنگ به مفهوم نابودی و فروپاشی آن است از مردم تهران دعوت به قیام کرد و با پیشروی در غرب نیروهایش را در کرد و اسلام آباد (کرمانشاه) مستقر نمود تا به قول خود ضربه نهایی را بر رژیم جمهوری اسلامی وارد کند. ما از طریق اخبار تلویزیونی‌ها در گوهردشت در روزهای پنجم و ششم مرداد ۶۷ پیشروی نیروهای مجاهد را در جبهه‌ها مشاهده نمودیم. پس از سه روز حمله مجاهدین خنثی شد و ۱۲۰۰ تا ۱۵۰۰ نفر از نیروهای مجاهد در جبهه، به دست نیروهای اسلامی قتل عام شدند. يك روز پس از قلع و قمع مجاهدین در جبهه یعنی در روزجمعه هفتم مرداد ۱۳۶۷ یورش به زندان گوهردشت آغاز گردید. در آن روز زندانبانان به بندها حمله برده تمام تلویزیونها را از بندها خارج کردند. فردای آن روز بند ما نوبت ملاقات با خانواده‌ها را داشت که همان روز جمعه به ما گفته شد که تمام ملاقات‌ها تا اطلاع ثانوی قطع می‌شود. امکانات هواخوری، ورزش، بهداری زندان و دارو از خارج تا اطلاع بعدی قطع شد. همچنین صدای اخبار و برنامه‌ها از بلندگوهای سراسری زندان و نشریات روزانه که دریافت می‌کردیم قطع گردید. در گوهردشت همه زندانی‌ها در قرنطینه بودند. حتی زندانبانان هم حق خروج از زندان را نداشتند.

روزها بدین ترتیب سپری شد. پخش برنامه خبری ۲ بعد از ظهر نیز متوقف گردید. هیچ نوع خبری از هیچ جا نداشتیم. همه بندهای نزدیک به مقر تجمع زندانبانان سعی می‌کردند از صدای رادیو پاسداران استراق سمع کنند. ساعت ۲ بعد از ظهر همه بندهای نزدیک رادیو در خاموشی مطلق فرو می‌رفت تا بلکه خبری بشنوند. آنها که گوش‌های تیزی داشتند گوششان را به درز دیوار یا ترک کف زمین می‌چسباندند تا از رادیو خبری بشنوند. بعد آن اخبار شنیده شده را به بندها منتقل می‌کردند. این کار از طریق موریس زدن به دیوار و کف و سقف سلول‌ها انجام می‌شد. ما بدین طریق خبرهای منتقل شده از هربند را می‌گرفتیم و مقایسه می‌کردیم. خبرهای تکه پاره‌شده را کنار هم می‌چیدیم تا چیزی دستگیرمان بشود. بعضی بندها کارشان گردآوری خبر و پخش

آن به سایر بندها بود.

در این دوره ما در مورد اثرات شکست احتمالی نظامی ایران بر اوضاع سراسر مملکت خاصه بر زندان‌ها به بحث می‌پرداختیم. من گفتم: رژیم در صدد کنار آمدن با غرب و رژیم‌های واپسگرای منطقه است، تا بتواند نفسی تازه کند. در آن صورت فشار بر زندان‌ها کم می‌شود. این به عنوان نوعی حسن نیت و روابط عمومی خوب با غرب خواهد بود. رفقا در این نکته تردید داشتند آنها بدترین شق قضیه را تصور می‌کردند و متأسفانه پیش بینی بدبینانه آنها دقیقاً درست از آب درآمد.

در خبرها بود که زندانیان مجاهد قند توی دلشان آب می‌شود آن‌ها بر این باورند که نیروهای مجاهد به زودی به تهران می‌رسند و آن‌ها را آزاد می‌کنند، این خوشبینی‌ها بود که سبب شد عده‌ای ساک‌هایشان را ببندند منتظر باشند به زودی درهای زندان باز خواهد شد.

ناکهان يك موشك اسكاد عراقی به زندان خورد و سکوت شبانه زندان را شکست. بخشی از در و دیوار غربی زندان خراب شد و یکی دو پاسدار کشته شد. انفجار به حدی بود که تقریباً همه شیشه‌ها را شکست. بسیاری از زندانیان بر اثر پرش تراشه‌های شیشه زخمی شدند. هنوز نمی‌دانستیم چه اتفاقی رخ داده است. مثل این‌که دنیا به آخر رسیده بود. بعد از اصابت موشك، ترس و وحشت همه جا را فرا گرفت. زندانیان روایتی از درون سلول‌ها داد و فریاد می‌کردند.

وقتی به خود آمدیم و متوجه قضایا شدیم با خود گفتیم شاید خمینی هم کارش تمام است. این امر بر بی‌اعتمادی و تزلزل در زندان می‌افزود. زمانی‌که تنش بالا گرفته بود انفجار موشك در زندان موجب شد عده‌ای از زندانیان روحیه خود را کاملاً از دست بدهند.

نگراتی‌ها ادامه یافت. شب‌ها به طور معمول حرکت زندانیان بندهای رو به رو را متوجه می‌شدیم. چون وقتی از آنجا رد می‌شدند بدنشان نوری را که از مقابل می‌تابید قطع می‌کرد. به فاصله یکی دو هفته از میزان این رفت و آمدهای شبانه کاسته شد و سرانجام در برخی از بندها متوقف گردید. حالا دیگر هیچ کسی نور رو به رو را قطع نمی‌کرد. نور چراغ‌ها برای همیشه

خاموش شد. در هر يك از آن بندها بیش از ۲۰۰ زندانی مجاهد بود. اکنون آن بندها خالی شده بود.

بنابا اطلاعاتی که از سایر بندها می‌رسید معلوم شد آنها هم همین موضوع را دریافته‌اند. آیا به زندان دیگری منتقل شده بودند یا ... جرأت بیانش را نداشتیم.

بعضی از زندانیان تصمیم گرفتند به نحوی از مقام‌های زندان حرف بکشند. تا بدانند چه اتفاقی رخ می‌دهد. ما آن قدر ساده نبودیم که انتظار داشته باشیم مقام‌های زندان خیلی راحت همه چیز را برای ما تعریف کنند. اما به هر حال از حرف‌های آنها می‌توانستیم نکاتی را در بیاوریم. می‌خواستیم بدانیم در ذهن‌شان چه می‌گذرد. برای ما چه نقشه‌ای دارند.

اطلاعات کم نبود اما برای دریافت آن به حمایت انبوه زندانیان نیاز داشتیم. تا پا پیش بگذاریم و قضیه را کشف کنیم. اگر يك نفر اعتراض می‌کرد فقط خودش را به خطر می‌انداخت. چیزی دستگیرش نمی‌شد. اما برای اقدام جمعی بخشی از زندانیان بند ما آماده همکاری نبودند. طیف راست که با هر نوع اقدام و عملی از ریشه مخالف بود. طیف چپ نیز خواهان شکیبائی بود چون هیچ چیزی نمی‌دانست. چشم بسته می‌خواستیم جلو ببریم. حوالی هفته سوم مرداد ۶۷ من سلول به سلول می‌رفتم تا در مورد پیشنهادم حمایت هم بندگان را جلب کنم. در محاصره کامل بودیم. نبود دارو زندگی بسیاری از ماها را به خطر می‌انداخت. حق داشتیم بدانیم چرا این طور شده است و تاکی در محاصره و انزوا خواهیم ماند. کدام جرم جدیدی را مرتکب شده ایم که سزاوار چنان رفتاری باشیم

پس از يك هفته بحث فشرده اغلب سلول‌ها متقاعد شدند که اقدام متحد و یگانه، تنها راه واکنش نشان دادن ماست. از همه طرفداران پیشنهاد خواستیم صبح فردا اول شهریور ماه در پشت درِ زیر هشت گرد بیایند. وقتی به در کوبیدیم پاسداری پیدا شد. گفتیم که می‌خواهیم مقام‌های زندان را ببینیم. او رفت و ما ماندیم. يك ساعتی طول کشید بار دیگر به در کوبیدیم پاسدار برگشت همه را به باد فحش گرفت. بعد من و سه نفر دیگر را با خود به زیر هشت بند برد و گفت: «همین جا باشید تا کسی بیاد باتون حرف بزند»

چشم بند داشتیم و هرکدام در گوشه‌ای از زیر هشت بند رو به دیوار ایستادیم. بیش از دو ساعت به همان حالت بودیم و کسی نیامد. یک مقام نسبتاً پائین زندان آمد او را می‌شناختیم خواست‌هایمان را پرسید و برایش شرح دادیم.

من گفتم: «از من خواسته‌اند از شما بپرسم این قرنطینه چقدر طول می‌کشد؟ بسیاری از زندانیان می‌خواهند این را بدانند». گفتم: «تصمیم را مقام‌های مافوق خارج از زندان گرفته‌اند. ما مجبور نیستیم دلایل آن‌ها را برای شما بگوییم. نمی‌دانم این حالت اضطراری کی پایان خواهد یافت. شما تا حالا باید فهمیده باشید که در زندان جمهوری اسلامی کسی حق ندارد از جانب کس دیگری حرف بزند».

گفتم: «من از جانب خودم می‌گویم من تحت مراقبت پزشکی هستم. بدون دارویی که خانواده‌ام برایم می‌آوردند زندگیم به خطر می‌افتد. آیا حق ندارم بپرسم شما چرا از رسیدن ضروریات حیاتی من جلوگیری می‌کنید؟»

گفت: «تا وقتی دستور هست مجبورید در این وضعیت بمانید. مرده یا زنده ما درجه‌ها ده‌ها هزار پاسدار اسلام را از دست داده‌ایم فکر می‌کنید اگر هزاران امثال شما بمیرند ما عین خیالمان است یا کک‌مان می‌گذرد؟ تو خوشحال باش که زنده‌ای! برو پشت سرت را هم نگاه نکن. از این به بعد نشنوم که شکایت می‌کنی؟»

یکی دیگر از همراهانم که نامش مسعود و پیکاری بود سعی کرد با او بحث کند اما زندانبان واقعی نگذاشت. به پاسدار رو کرد و گفت: «همه ابزار و ببر به بند بعد هم راهش را گرفت و رفت».

در داخل بند سعی کردیم به یاری موریس با سایر بندها رابطه برقرار کنیم و حاصل برخورد خود را با زندانبانان به آن‌ها منتقل کنیم. کسی با موریس پیام فرستاد که بسیاری از زندانبانان مجاهد حلق آویز شده‌اند. نمی‌توانستیم باور کنیم. فکر می‌کردم مقام‌ها شایعه پراکنی می‌کنند تا زندانبانان را بترسانند و روحیه‌هایمان را خراب کنند. از بند ما موریس فرستاده شد که در آن گفته شده بود شاید این خبر اعدام‌ها را خود پلیس در زندان می‌پراکند تا روحیه زندانبانان مقاوم را بشکند.

من کارنامه و به عبارتی تراژنامه برخورد با مسئولین زیر هشت خودمان و دستاوردهای موجود را تهیه کردم. بعد آن را به یکی از رفقای خودمان که اکنون در اروپاست در بند زیرین رساندم. در آن نامه یادآور شدم که توانسته ایم در برابر رژیم جبهه متحدی تشکیل بدهیم، بیش از ۷۰ درصد از بچه‌های بند ما در اعتراض شرکت کرده بودند. هرچند ۶۰ درصد اعضای بندها را «متفعل‌ها» تشکیل داده‌اند. با این پیام در بند زیرین نیز مقاومت آغاز گردید و بچه‌ها از پذیرش غذا خودداری کردند. تقاضای اعتصابیون این بود که در مورد رویدادهای زندان خواهان اطلاعات و اخبار دقیق بودند.

بعد از اعتراض‌ها یعنی درست در روز ۵ شهریور ۶۷ مقام‌های زندان به بند زیرین رفتند. فهرستی از نام چهار زندانی را با خود داشتند آن‌ها را یا خود بردند. دو نفرشان از راه کارگر به نام‌های حسین حاج محسن و ابراهیم نجاران، دو نفر از فدائیان اقلیت که یکی از آن‌ها محمود و دیگری یک فوتبالیست معروف بود هر ۴ نفر را به انفرادی منتقل کردند.

اخباری از منابع دیگر، به سراسر زندان می‌رسید و نشان می‌داد زندانیان مجاهد را گروه گروه به دار می‌زنند، و صدها نفر نیز در آستانه اعدام‌اند. خبرها جسته و گریخته بود اما یک چیز را به خوبی نشان می‌داد. رژیم دست اندرکار اعدام دسته جمعی زندانیان سیاسی است.

برای اجرای مورش نوری وقتی در روزنه‌ای به بیرون از زندان علامت می‌دادیم و نور به بیرون می‌تابید و قطع می‌شد شبانه پیام‌هایی را از یک بند به بند دیگری می‌رساندیم. ما با مورش زدن این کار را انجام می‌دادیم. می‌فهمیدیم که در نور برمان چه می‌گذرد. اخبار اعدام‌های جمعی را از این طریق دریافت می‌کردیم. اما نمی‌دانستیم تا چه حد صحت دارد. بدگمانی و تردید ادامه یافت.

در تاریخ ۸ شهریور پیامی از یکی از رفقای اقلیتی در بند ۸ رسید که هنگامی که او را به سالن سرپوشیده فلزی پیش ساخته بزرگ زندان گوهردشت برای اعدام می‌بردند، او با چشمان خود کوهی از دمپایی‌های زندانیان را در جلوی سالن سرپوشیده دیده بود. همچنین این رفیق گفته بود که از طناب‌های پلاستیک آبی رنگ کلفتی که از سقف سوله آویزان شده بود، جسد حسین حاج

محسن و ابراهیم نجاران را مشاهده کرده. اجساد دیگری نیز از سقف آویزان بود.

این اخبار از منابع دیگری هم تأیید شد. ناباوری و بهت همه جا را فرا گرفت. حالا می‌فهمیدیم بر سر کسانی که از بندها بردند چه آمده و چرا بندها خالی شده است؟ چه سرنوشتی در انتظارمان بود

گفتم مجاهدین جزو نخستین اعدایان بودند. این در مورد آنان يك واقعیت و در مورد ما يك شایعه بود. وقتی بقایای آن‌ها را در آن بندهای خالی دیدم توانستم با آن‌ها حرف بزنم.

چرا از آن‌ها شروع کردند؟ چون متوجه شده بودند رفقایشان بعد از اعلام آتش بس رژیم جمهوری اسلامی، از عراق وارد خاک ایران شده و پاسدارها را عقب رانده‌اند. از برخی خانواده‌ها در ملاقاتها شنیده بودند که رژیم اسلامی در آستانه فروپاشی است. این همه نوعی پشتگرمی به مجاهدین داده بود. بعضی‌ها وسایلشان را در زندان جمع آوری کرده و آماده بودند با رهایی کشور و سقوط رژیم درهای زندان‌ها باز شود و قدم به دنیای آزاد بگذارند. بنا براین وقتی خبر «دادگاه عفو» منتشر شد فکر کردند کار تمام شده و آزاد خواهند شد.

آنها فزاتر از این و آن فکر می‌کردند، پیش چشم سقوط رژیم را مجسم می‌کردند و می‌دیدند که خمینی را به زباله‌دانی تاریخ می‌اندازند.

رهبری مجاهدین در آن زمان سعی داشت روحیه رزمندگان و میلشایی خود را با این قبیل وعده‌ها و داستان‌ها تقویت کند. کمیسیون عفو هم قرینه‌ای براین مطلب بود. این کمیسیون در فاصله حمله نیروهای مجاهدین به مرزهای غربی ایران ۴ روز پس از قبول آتش بس یعنی سوم مرداد ۱۳۶۷ برپا شد.

حکم تشکیل «کمیسیون مرگ» توسط خمینی و با وساطت خامنه‌ای و رفسنجانی و موسوی اردبیلی داده شد. دراین حکم با اشاره به حمله نیروهای

مجاهدین در مرزهای غربی و قراین حمایت زندانیان از این حمله از نیری و سایر حکام شرع که این دستور را اجرا می‌کردند خواسته شده بود به زندان‌ها رفته و در صورت وجود کوچکترین شائبه مخالفت با جمهوری اسلامی و یا حمایت از مجاهدین و گروه‌های ضد انقلاب آنها را به درک واصل کنند. حاج نیری رئیس «کمیسیون مرگ» به نخستین گروه مجاهدین گفته بود هدفش دادن عفو به آنهاست. مجاهدین پاسخ می‌گفتند: «داریم به خانه بر می‌گردیم، بچه‌ها داریم بر می‌گردیم»

در اولین مرحله در این دادگاه کذایی از یک یک زندانیان سنوال می‌شد. «اتهام چیست؟ به کدام سازمان تعلق داری؟» آنان که می‌گفتند «منافق» هستند به بند کار اجباری برده می‌شدند که فکر می‌کردند در آستانه آزادی اند. آنها که با قاطعیت می‌گفتند «مجاهد» به «بند بالا» فرستاده می‌شدند. یعنی قتلگاه.

مجاهدین برای خودشان دلایل قانع کننده‌ای داشتند که خوشبین باشند. قبلاً هم صدها بار در برابر چنان پرسشی که اتهام شما چیست گفته بودند «منافق» اند. اما حالا فکر می‌کردند می‌توانند سرشان را بالا نگه دارند و رک و راست جواب بدهند. دیدن تیروهای مجاهد در حال پیشروی در جبهه از تلویزیون زندان دیگر جای تردید باقی نمی‌گذاشت. بعد از یک هفته که تقریباً ۵۰۰ نفر مخفیانه اعدام شدند بقیه مجاهدین تازه دریافتند که واقعیت امر چه بوده است. پاسدارها به بند می‌رفتند عده‌ای را صدا می‌زدند. حدود ۱۰۰ نفری را می‌بردند و دیگر کسی آنها را نمی‌دید. آنان هم مثل ما‌ها بانگراسی از پنجره‌های سلول خود شاهد خالی شدن بندها بودند. پس از جمع بندیهای زیاد تازه دریافتند که رژیم برای زندانیان چه دام هولناکی گسترده است. پس از مشاهده بندهای خالی و پس از مشورت متوجه می‌شوید که عفو در کار نیست. از آن پس در برابر پاسخ نخست خود را «منافق» اعلام کردند. بعد سنوال‌های دیگری مطرح شد: حاضرید در مصاحبه تلویزیونی شرکت کنید؟ حاضرید طی نامه‌ای سازمان مجاهدین را محکوم کنید؟ آنان که پاسخ منفی می‌دادند برای اعدام به ساختمان سوله فرستاده می‌شدند.

مجاهدین تلاش می‌کردند از راهی که رژیم پیش پایشان نهاده بود فرار

کنند. امار رژیم اسلامی ول کن نبود. در مرحله دوم وقتی تعداد زیادی از زندانیان مجاهد مصاحبه را قبول و نامه محکومیت سازمان را نیز می پذیرند حاج داود لشکری و حاج ناصری گام دیگری پیش می نهادند. «حرامزاده های مادر قحبه! شما همه تان دروغگو هستید!» بعد به رئیس دادگاه روی کردند و می گفتند: «ما او را می شناسیم. در همه حرکت های مقاومت در زندان شرکت فعال داشته است به نام اسلام و امام امت کله اش را بکنید بفرستید جهنم!» در بسیاری موارد این شهادت زندانبان مورد قبول دادگاه واقع می شد هر چند زندانی موافق خواست «کمیسون مرگ» عمل کرده بود.

در مرحله سوم «کمیسون مرگ» از مرحله های قبلی پارا فراتر نهاد چون مجاهدین دست رژیم را خوانده بودند و سعی می کردند پاسخ های کمیسون پسند بدهند. «کمیسون مرگ» که فرمایشی بود قصد عفو و آزاد کردن زندانیان را نداشت در مرحله سوم از زندانی مجاهد می پرسیدند: «آیا حاضری با مقام های زندان همکاری اطلاعاتی کنی و در مورد سایر زندانیان گزارش بدهی؟ هر کس پاسخ آری می داد به بندهایی فرستاده می شد که افرادش هنوز محاکمه نشده بودند. دو نفر از آنها را به بند ما آوردند اما خوشبختانه ما موقعیت را درک کردیم و بهانه ای به دستشان ندادیم. آوردن ناگهانی دو مجاهد به بند چپی ها مورد سوءظن قرار می گرفت. آن هم در شرایطی که همه زندانیان در جویی اعتمادی و ترس به سر می بردند. بردن ناگهانی چند زندانی چپ به بند مجاهدین در چنین شرایطی نیز همانقدر شک برانگیز بود و رژیم با این کار هدف هایی را دنبال می کرد. ما دیگر همگی خیره شده بودیم

تا پایان قتل عام مجاهدین دادگاه خود تعیین می کرد که منظورش از همکاری با مقام های زندان چیست. گاهی حمایت همه جانبه از رژیم، محکومیت کامل سازمان مجاهدین و سایر سازمان ها و گروه های مخالف رژیم. در مرحله دوم امضای بیانیه و مصاحبه های تلویزیونی کافی به نظر نمی رسید. ولی در مرحله سوم وعده مبهم زندانی دایر به همکاری با مقام های زندان هم راه گشا نبود. دادگاه از زندانی نادم می خواست ۵ زندانی مقاوم و سر موضعی را نام ببرد و یا اعدام شود.

بازماندگان «خوش بخت» بندهای مجاهدین را به کار اجباری و میداشتند

این ها ۲۰ در صد زندانیان مجاهد بودند آن ۸۰ درصد بقیه را در گوهر دشت تماماً اعدام کردند. «کمیسسیون مرگ» ظرف يك ماه برای حدود ۱۰۰۰ زندانی مجاهد در گوهر دشت حکم مرگ صادر کرد. هنوز نوبت چپ نرسیده بود.

من در طول سال‌های زندان با بسیاری از مجاهدین رفیق و دشمن بودم و به خصوص نگران آن زندانیان مجاهدی بودم که می شناختمشان. در مورد روشن بلبلیان دانشجوی دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران نظرشان را پرسیدم که با او در قرنطینه قزل حصار همراه بودم. در آن زمان مشکلات گوارشی شدیدی داشت. همراهانش گفتند او دایم به ما هشدار می داد و می گفت «داریم به دام رژیم خمینی می افتیم ما. دارند مثل خیار تکه تکه مان می کنند!» وقتی در برابر «کمیسسیون مرگ» حاضر شد از او پرسیدند که اتهامش چیست گفته بود منافق. از او پرسیدند حاضر است در مصاحبه تلویزیونی شرکت کرده و مجاهدین را محکوم کند او گفته بود بلی حاضر است. نیری دوباره پرسیده بود حضری طوماری علیه رهبری مجاهدین امضاء کنی؟ او گفته بود بلی حاضرم. آخرین سنوال نیری از روشن این بود آیا حضری در مورد ۵ نفر سرموضعی به مقامات زندان اطلاعات بدی و همکاری اطلاعاتی با ما داشته باشی؟ اما روشن فردی استوار بود و هرگز تن به خفت نداد و در ۲۲ مرداد سال ۱۳۶۷ سر به دار شد. یادش گرامی باد.

در مورد حمید پرسیدم همان مجاهدی که در مراسم یادبود حسن صدیقی زندانی هم بندم در بند يك گوهر دشت شعر خوانده بود. او قبلاً توپ بود در اوین و قزل حصار توپ شده بود. محاکمه اش مدت ها قبل پایان یافته بود. اما او اعدام شد چون در دادگاه خود را «مجاهد» خوانده بود.

از رفقای مقاوم دیگری که در بند ۱ گوهر دشت در فاصله سال های ۶۶ تا ۶۷، در حرکت های اعتراضی نقش فعالی داشتند، رفیقی به نام بهمن روتقی بود که متعلق به حزب رنجبران بود و در جریان اعدام ها، با دفاع نظری از مارکسیسم و مخالفت با جمهوری اسلامی، در مقابل تریبون مرگ اعدام گردید. یادش گرامی باد. از رفقای اقلیت در این دوره، در بند ۱ گوهر دشت، فرخ قهرمانی بود که سرفراز از مقابل تریبون مرگ جان سالم بدر برد. مجاهد دیگری که در قزل حصار در دوران حاج داود، سر موضعی بود در سلول

۲۱ بند ۱ با ما بود، خوشبختانه سرفراز از دست کمیسون مرگ نجات یافت. نام او ایرج مصداقی است.

سرانجام از بند قرعی ۲۰ در طبقه همکف خبرهایی دایر بر تأیید نهایی اعدام‌های جمعی دریافت کردیم. بندیان آنجا رو به محوطه زندان بودند و از پنجره‌ای آمد و رفت تریلی‌های بزرگ حمل گوشت را دیده بودند. گاهی در شبانه روز چندین تریلی گوشت از آنجا خارج می‌شد. آنها در مورد این آمد و شدها کنجکاو شده و با توجه به شایعه‌ها ۲۴ ساعته کشیک داده بودند. روزی يك تریلی در میدان دیدشان می‌ایستد درش باز می‌شود پر از بسته‌های بلند بوده است. پاسدارها به بالای بسته‌های بزرگ پلاستیک رفته و بسته‌های مشابهی را روی آنها جا می‌داده‌اند تا ظرفیت تکمیل شود. هر بسته در يك کفن پلاستیکی پوشیده شده و سر و تهش را بسته بودند. با توجه به حالت لغزان زیر پای پاسداران می‌فهمند که محموله‌ها چیزی جز اجساد اعدام شدگان نیست. این کامیون‌های حمل گوشت مدام نعش‌های اعدامی‌ها را به گورستان‌های گمنام می‌بردند. حمل اجساد در فاصله دو ماه مرداد و شهریور ادامه داشت.

هنوز گورستان‌های جمعی جنوب تهران کشف نشده بود. جسدها را صد تا صد تا در چاله‌ها می‌ریختند و با عجله با بلدوزر رویشان را می‌پوشاندند. باران سنگینی که به دنبال آن باریده بود خاک‌ها را شست و اجساد قربانیان نمایان گردید. سگ‌ها طعمه خوبی پیدا کرده بودند. به دنبال يك توفان شدید ساکنان حلبی‌آبادهای اطراف گورستان‌های جمعی متوجه می‌شوند سگ‌های ولگرد در نقطه‌ای جمع شده‌اند بدین ترتیب بود که اجساد زندانیان شناسایی و قبرستان‌های مخفی کشف شد. خبر به سرعت همه جا پیچید. پاسداران ولایت مطلقه فقیه به سرعت دست به کار شدند و متعلقه را فرق کردند و با بلدوزر به سرعت روی جسدها را با خاک پوشاندند. اما مردم حالا دیگر گورستان را شناخته بودند. خانواده‌های هزاران زندانی اعدام شده هنوز هر جمعه‌ها بر سرمزار جمعی گرد می‌آیند و برای عزیزانشان که در اسارت و مظلومیت قهرمانانه جان دادند مویه می‌کنند. اینان غالباً برای افراد حلبی‌آبادهای غذا می‌برند. هر سال در دهم شهریور ماه مراسم یادبودی در آنجا

برگزار می‌شود. یاد هزاران نفر از عزیزانی را که به جرم مردم خواهی جان باختند گرامی می‌دارند.

بسیاری از ما تا استانهٔ جنون دستخوش آشوب و تنش بودیم. تنها کسانی آرام بودند که عقل درستی نداشتند و در جرگه دیوانگان بودند. رژیم مدعی عدل اسلامی قبلاً آنها را دیوانه کرده بود. بسیاری از ماها شب و روز در مورد وضعیت موجود و آینده‌ی نه چندان دور که در انتظارمان بود می‌اندیشیدیم. و دایم نگران بودیم. همه باید فرایند «تربییون مرگ» را طی می‌کردیم. آیا می‌توانستیم از دام پهن شده رژیم رهایی یابیم؟ چگونه قادر می‌شدیم از فاجعهٔ پیش روی خود نجات پیدا کنیم؟ تماس مداوم با سایر بندها همه هستی و زندگی ما را تشکیل می‌داد.

در هفته دوم شهریور يك روز صبح متوجه شدیم بند طیفه زیر خالی شده است. دیگر لازم نبود فکر کنیم. می‌دانستیم رفقای قهرمانان را به کجا برده‌اند.

در داخل بند دیدارهای طولانی برگزار کردیم تا نحوهٔ رفتارمان در مقابل «تربییون مرگ» را مرور کنیم. چه بگوییم و چگونه زندگی مان را نجات بدهیم؟ در این زمان در درون بند از آزادی نسبی بر خوردار بودیم. پاسداران سرشان گرم فعالیت خدایسندانه و اجرای عدل رژیم جمهوری اسلامی بود. اما ما هم مجبور بودیم هوش و حواس مان را متمرکز کنیم. می‌باید کسی گزارشی از بند به «تربییون مرگ» بفرستد. میبایست مواظب عناصری باشیم که زیر فشار در شرایط جانفرسا شکننده بودند. می‌دانستیم اعتراف به کمونیست یا سوسیالیست یا حتی مخالفت به رژیم اسلامی حکم مرگ دارد. قرار بر این شد که هر زندانی خودش تصمیم بگیرد که دفاع ایدئولوژیک بکند یا نکند. بگوید تعاز می‌خواند یا نمی‌خواند. دربارجویی‌های قبلی در زندان غالباً از پاسخ رک و راست به این پرسش طفره می‌رفتیم. وقتی از زندانی می‌پرسیدند حاضر به همکاری با رژیم هست یا نه؟ زندانی میبایست به دقت جواب بدهد. در مرحله کنونی نماز خواندن و یا نخواندن زندانی مشکل اصلی ما نبود. دفاع از شرف

و تمامیت خود، رفقا و هم‌بندان مسائله عمده و محوری ما را تشکیل می‌داد. من در مباحثه با بچه‌های مورد اطمینان در بند گفتم بهتر است مرگ را بپذیریم و نردای اطلاعات ندهیم. چون این منجر به بازداشت‌های بیشتر یا اعدام هم بندها می‌شود. برای من مسائله عمده این بود «ایا شرف خود و رفقاییت را فدا می‌کنی یا زندگییت را؟ اگر قرار بر سازش بود چرا ۶ سال در زندان مانده بودم؟»

هم سلولی‌ها با این نگرش موافق بودند. این بحث در سلولهای دیگر هم بازتاب داشت. در مورد زندانیان دیگر من نظرم این بود که هرکس خودش تصمیم بگیرد. موقعیت آن چنان غیرعادی بود که امکان دستیابی به «رای بنده» به طور کامل وجود نداشت. نمی‌شد تصمیمی کلی گرفت و همه را به اطاعت از آن وادار کرد. هرزندانانی میبایست در لحظه حساس و به فاصله چند ثانیه تصمیم گیری کنند. هر فرد باید مصمم گردد که چگونه از هم‌بندها حمایت کند و در عین حال چگونه از مهلکه موجود جان سالم بدر ببرد. چگونه از شرف خود و دیگر همبندان حفاظت نماید.

نوبت به ما هم رسید. پاسداران مرگ به بند وارد شدند. همه ما را از سلول‌ها به بند آوردند چشم بند زدند. ما را از طبقه سوم که بندمان بود به طبقه همکف بردند. همه چیز و همه جا خاموش بود. هر يك از ما دست راست روی شانه نفر جلو گذاشته بودیم. ما را به راهرو درازی بردند که زندانیان دیگر نیز بودند. چهار زانو روی زمین به صف نشستیم. سر صف به «اتاق تفتیش» باز می‌شد. در آنجا یکایک زندانیان مورد تفتیش «تریبون مرگ» قرار می‌گرفتند. سرعت کار محاکمه آنقدر زیاد بود که هر ۲ یا ۳ دقیقه يك زندانی را صدا می‌زدند. دو ساعته طول کشید تا من سر صف رسیدم. نوبتم شد به اتاق تفتیش هدایت شدم. روی صندلی نشاندندم از من خواستند چشم بندم را بردارم. دیدم چهار نفر رو به رویم نشسته‌اند. يك نفرشان را شناختم او از جلادان انگشت‌نمای رژیم اسلامی بود. حاجی تیری پشت میز نشسته بود. او رئیس شعبه يك دادگاه اوین بود به همراه مابشری که رئیس شعبه دو دادگاه بوده کارشان در وهله اول رسیدگی به سازمان‌های چپ و مارکسیست و مخالفان رژیم بود. در فاصله سال‌های ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۷ آنها حکم اعدام هزاران زندانی سیاسی را

صادر کرده بودند. حاجی مبشری قبلاً در سال ۱۳۶۲ مرا محاکمه کرده بود. علاوه بر نیری اشراقی در سمت دادستان و رئیسی در سمت معاون دادستان و پورمحمدی به عنوان نماینده (واوak) از اعضای «کمیسیون مرگ» بودند.

دو نفر دیگر نیز جزو «تربیون مرگ» بودند. یکی حاجی ناصریان (نام واقعی اش حاجی مغیثه ای بود اما تعی خواست هویت واقعی او شناخته شود) در مقام دادیار زندان و دیگری حاج داود لشکری مسئول امنیت زندان. به جز افراد اخیر بقیه آخوند بودند.

«تربیون مرگ» می خواست بداند زندانی مرتد و کمونیست و یا مجاهد مخالف نظام اسلامی هست یا نه. از همه زندانیان همان سنوال ها را می کردند. بنا بر این هر زندانی مورد خاصی نداشت. هیأت تفتیش به فرمان خمینی تشکیل شد. وی به موجب فتوایی خواهان ریشه کن شدن «منافقها، مرتدها کمونیست ها شده بود.»

حاجی نیری گفت: «امام از ما خواسته بین زندانیانی که با جمهوری اسلامی مان موافق اند و آنهایی که مخالف اند تمایز قایل شویم. ما بر این اساس عفو زندانیان را بررسی می کنیم.» به بعضی زندانیان گفته بود: «دادگاه به همه مشکلات شما رسیدگی می کند» به بسیاری از مجاهدینی که در روزها و هفته های اول در مقابل این «تربیون مرگ» قرار گرفته بودند بنا به گفته مجاهدینی که از بند رسته بودند نیری می گوید «آقای ... ما هیئت رسیدگی به عفو زندانیان هستیم و به فرمان امام به زندان آمده ایم تا به پرونده شما رسیدگی کنیم.»

سنوال اول: «شما مسلمانید؟»

پاسخ من:

«من در يك خانواده مسلمان به دنیا آمدم. اما در خانواده ما مراسم مذهبی اجرا نمی شد. پدرم تا دوران جوانی من دایم القم بود.»

- آیا پیش از زندانی شدن نماز می خواندید؟ آیا حالا نماز می خوانید؟

- نه من در زندان نماز نمی خوانم. قبل از زندان هم نماز نمی خواندم.

نخواستم به خودم و دیگران دروغ بگویم و برای تظاهر نماز بخوانم.

سنوال سوم: به کدام گروهك وابسته ای؟

- من در همه بازجویی‌ها و دادگاه گفته‌ام و بر این حقیقت تاکید داشته‌ام که عضو هیچ سازمانی نبوده‌ام و نیستم. (در تمام بازجویی‌های پیشین همین پاسخ را داده بودم و حتی حالا حاضر نبودم پاسخ دیگری بدهم).

- تحلیل شما از انقلاب اسلامی چیست؟

- رژیم اسلامی شکلی از حکومت بر مبنای اقتدار روحانیت شیعه به رهبری امام خمینی است که پس از انقلاب توده‌ای بر علیه رژیم شاه روی کار آمد. (پاسخی ظریف و مبهم بود. همانند برداشتی بود که بعد از سال ۱۳۶۰ برخی از گروه‌های چپ از رژیم اسلامی داشتند و سازمان ما از آن به عنوان کاست حکومتی یاد می‌کرد).

سوال چهارم - آیا وقتی به بند برگردی حاضری نماز بخوانی؟

- به دلیل شکستن مهره‌های پشتم قادر به نماز خواندن نیستم. در مانگاه همه اسناد مربوط به من وجود دارد.

خوب نشسته بخوان! به خاطر ترک نماز، ۵۰ ضربه شلاق خواهی خورد و هر وعده که نخوانی ۱۰ ضربه شلاق اضافه خواهد شد. حالا برو بیرون کم شو نفر بعدی!

نعام شد همه اش ظرف ۲ دقیقه تمام شد. بیش از آن که به خود ایم به همان سرعتی که به «تربیتون مرگ» آورده بودندم به همان سرعت بیرونم بردند. توانسته بودم دادگاه را به خوبی سپری کنم. مهم این بود که به سازش تن در ندادم. کسی را درگیر نکردم و چیزی عاید حضرات نشد. اما دروغ هم نگفته بودم. می‌توانست زندگیم طی آن سه دقیقه تمام شود. کار فقط با شلاق ختم شده بود. اما همه مثل من شانس نیاوردند. هزاران نفر قبل از ما جان باختند تا ما توانستیم «طرح فرار» از چنگ «هیأت تقنیش» را تهیه کنیم.

حاج داود پهلویم آمد به پشتم زد و گفت بلند شو چشم بندت را بزن. از اتاق تفتیش خارجم کردند و به صف شلاق خورها فرستادند. فقط صدای ناله زندانیانی را می‌شنیدم که شلاق می‌خوردند. اما آن سوی در «کمیسیون مرگ» صف زندانیانی بود که تا چند لحظه دیگر به دار آویخته می‌شدند.

وقتی نگاهشان کردم صدای حاج ناصر یان را شنیدم که می‌گفت:

«خمینی عزیزم بگو تا خون بریزم» مخاطبین این فریاد رعشه آور و

مرگبار زندانیان بی پناهی بودند که به صف در انتظار اعدام جمعی ایستاده بودند. «سالن دارزنی» در انتظارشان پر و خالی می شد. صدای حاجی داود لشکری از آن سو بلند شد:

«وصیّتامه ها یادتان نرود! نترسید وصیت کنید!»

او هم خطابش به زندانیان صف اعدامی ها بود. سرود مرگ و ترانه شادی لاشخواران با صدای کسانی که روی تخت شلاق می خوردند و ناله می کردند و نعره سر می دادند درهم آمیخت. انگار که فریادهای آن قعر جهنم بر می آمد.

صف ما به کندی جلو می رفت. پاسداران صف اعمال شکنجه درست کردند. در صف مردان زندانی و میزها در انتظار زندانیان بود. یکی یکی زندانیان را دمر روی میز می خواباندند و با کابل به کف پاها شلاق می زدند. اگر کسی پایش را جا به جامی کرد شلاق به هدف نمی خورد بابت هر مورد ۲ شلاق اضافه می زدند. حالا تازه یادمان باشد که ما جزو خوش شانس ها بودیم و از مرگ رسته بودیم.

در همین هفته بود که از طریق مورس از رفیقمی به نام محمدعلی بهکیش که راه کارگری بود از بند فرعی ۲۰ خبرهایی رسید. در آن بند توده ای ها به سر می بردند. بند فرعی ۲۰ در طبقه همکف بود و کشتارگاه در تیررس نگاه قرار داشت. بهکیش گفتگوی یکی از حاکمان شرع نظام مقدس اسلامی را در زندان یعنی نیری را شنیده بود که بایکی از مأموران اعدام صحبت می کرد. خبر این بود.

«مأمور اعدام به حاج نیری گفت «ده دقیقه کافی نیست وقتی بعد از ده دقیقه آنها را از چنگ پایین می آوریم بعضی هنوز جان دارند. لطفاً وقت بیشتری برای این کار بگذارید. نیری می گوید: «وقت اضافی نداریم همان ده دقیقه کافی است» و مأمور اعدام می پرسد: «چرا تیربارانشان نمی کنیم؟ این که خیلی سریع تر است» نیری می گوید: «اینجا امکاناتمان زیاد نیست وقتی نعش کش ها در خیابان ها به حرکت در می آیند خون ازشان راه می افتد. می خواهید همه عالم بفهمند ما این جا چکار می کنیم؟»

محمدعلی بهکیش اندکی بعد اعدام شد. محمود بهکیش برادرش نیز که توده‌ای بود جزو اعدامی‌ها بود.

توده‌ای‌ها و فدائیان اکثریت در بند ۲۰ از وضعیت برآورد نادرستی داشتند. آنها فکر می‌کردند رژیم فقط مجاهدین و چپ‌های انقلابی و سر موضعی را تصفیه می‌کند. بخش زیادی از آنها وقتی به «تریبون مرگ» برده شدند گفتند مارکسیست هستند اما از نظام جمهوری اسلامی پشتیبانی می‌کنند. در نتیجه ۹۰ درصد افراد بند ۲۰ و از جمله آن عده از اعضای کمیته مرکزی حزب توده که در آنجا بودند به دار آویخته شدند. تنها معدودی از رهبران حزب نظیر نورالدین کیانوری دبیر اول حزب و احسان طبری نظریه پرداز مشهور را نکشیدند تا در نمایش‌های تلویزیونی و پروژه‌های دیگر از وجودشان بهره‌گیری کنند. اعترافات او شامل ۶۰۰ صفحه خاطرات بود که واواک (وزارت اطلاعات و امنیت) رژیم چاپ و منتشر کرد. خاطرات رهبر حزب توده را وزارت اطلاعات رژیمی منتشر می‌کند که یک روزنامه نگار را در سال ۱۳۷۲ به جرم چاپ کاریکاتوری شبیه به خمینی به ده سال زندان محکوم کرد! زنده کیانوری شبه کمونیست و زندگی‌اش در سایه عمامه ملایان بیش از مرده‌اش برای رژیم سود دارد. البته نظر خود من این است که جمهوری اسلامی کمترین حقی در زندانی کردن وی نداشته و ندارد و هیچکس را نباید به خاطر عقاید گذشته یا حالش به زندان انداخت.

تلاش ما در تفسیر موفقیت‌آمیز رویدادهای چند ماهه زندان و کشف رویدادهای «تریبون مرگ» ثمرات خود را به بار آورد بند ما هشیارانه عمل کرد. طرفندهای رژیم را خنثا نمود. از بند ما فقط یک رفیق اعدام شد. این رفیق که متأسفانه نام او اکنون در خاطر من نیست متعلق به خط پیکار بود. بقیه زنده ماندند. این رفیق به اعضای «تریبون مرگ» صریحاً گفته بود که کمونیست است و اعتقادی به خدا ندارد. البته شانس بند ما این بود که آخر کار به حسابمان رسیدگی کردند. در هر حال میزان تلفات مجاهدین و چپ‌ها بسیار بالا بود. برآورد من اینست که تنها در زندان گوهر دشت در آن مرحله ۱۵۰۰ نفر اعدام شدند. از این تعداد ۱۰۰۰ نفر از مجاهدین و حدود ۵۰۰ نفر از چپ‌ها، مرکب از خطوط یک، دو، سه و چهار و حزب رنجبران را شامل می‌شدند.

« مقاومت منفعلین سر موضعی »

آن عده را که از کشتار جان بدر برده بودند، بعد از شلاق زدن به یک بند جدید فرستادند. در بند جدید هر یک بمدد ساعت ۴ پاسداران به سلول‌ها سر می‌زدند و می‌پرسیدند «برای ادای نماز حاضرید؟» هرکس حاضر نبود او را به زیر هشت بند برای شلاق زدن می‌بردند یا مین شلاق را به بند می‌آوردند و حد و حدود خدا را اجرا می‌کردند. معلوم شد که در زندان از آن پس اوضاع بر این منوال خواهد بود هر روز در سه وعده از همه بندهای بالا و زیر صدای ضربه‌های شلاق و تازیانه و ناله زندانیان به گوش می‌رسید.

صبح روز بعد از دادگاه، پاسداران با آن «نعره‌ای سادخویانه شان» آمدند دو رقیق از فدائیان اکثریت را که حاضر به نماز خواندن نبودند بردند. هرچند در دوران زندان آن‌ها علاقه چندانی به همدلی با زندانیان سر موضعی نداشتند ولی این دو با هم تا آن روز بوده زندان را به پایان برده بودند. در تمام مدت آنها از حرکت جمعی در زندان دوری می‌جستند. تنها غذا می‌خوردند. یکی از آنان به نام مسعود محمودی در زمان شاه هم به زندان افتاده بود. او برادر محمود محمودی از رهبران فدائیان اقلیت بود که یک سال قبل، در سال ۱۳۶۶ اعدام شده بود.

بابک نام مستعار محمود بود که پس از انشعاب سازمان در سال ۱۳۶۳ از سازمان فدائیان اقلیت جدا شد و گروهی در شمال و تهران تشکیل داد به نام «هسته کار». پس از جدایی از اقلیت و نقد آن، با رد تئوری جوخه‌های رزمی با رفقای فعال هسته‌های مخفی سازمان کارگران انقلابی ایران راه کارگر ارتباط گرفت. او تمایل خود را به مطالعه در نظرات این سازمان بیان

نمود و تقاضای ارتباط با آن سازمان و هسته‌های مخفی آن در تهران کرد. گویا این رفقا از او خواسته بودند تا از کشور خارج شود و برای گفتگو به خارج از کشور مسافرت کند. به دلایلی که تا به امروز آشکار نیست رفیق بابک دستگیر شده و او را به اوین می‌آورند. در پی آن رهبری سازمان اقلیت بیانیه ای صادر می‌کند و رفیق بابک را کفتر پر قیچی دادستانی می‌خواند و به سازمان راه کارگر هشدار می‌دهد از تماس و ارتباط با هسته او خودداری ورزد.

این اطلاعات از طریق رفقایبی که از اوین به گوهر دشت آمده بودند در زندان به دست من رسید. من سعی کردم با تماس با مسعود از وضعیت بابک در زندان باخبر شوم. مسعود اطلاعاتی از طریق خانواده‌اش که هر دو هفته یک بار با او ملاقات داشتند و گاهی تیز پس از بازجویی‌ها با بابک داشتند به دست می‌آورد. آخرین باری که مسعود با بابک صحبت کرده بود روزی بود که رژیم شب آن روز، بابک را اعدام می‌کرد و به او اجازه داده بود با مسعود چند کلمه‌ای صحبت نماید. این اطلاعات را مسعود در گوهر دشت به من داد. پس از اعدام بابک اطلاعاتی که من درمورد او داشتم با مسعود در میان گذاشتم. از این طریق ارتباطی در بند يك گوهر دشت با مسعود محمودی برقرار کردم و اخباری که از کانال‌های اکثریت و توده‌ایها می‌آمد از طریق او دریافت می‌کردم. اخبار عمومی و غیر مخفی و غیر امنیتی خودمان را نیز به آنها می‌دادم. این در مجموع شناختی بود که من از مسعود داشتم. او نه توپ بود و نه کسی را لو داده بود ولی در حرکت‌های زندان نیز مشارکتی نداشت. در زندان، ما آنها را منفعل می‌گفتیم. ولی این منفعل‌ها يك روز پس از دادگاه همه زندانیان و زندانیان را به تعجب واداشتند.

مسعود محمودی آن روز به پاسدارها گفت:

«وقتی به کاری ایمان ندارم انجامش نوعی تحقیر شخصیت من است» اما روی سخنش با پاسدارها و سران زندان بود نه آدم‌هایی آزاد اندیش که حرف او را بفهمند. پاسدارها از او خواستند نماز بخواند او نیز جواب رد داد. بعد او را برای شلاق زدن خواباندند و از همه بند خواستند در مراسم شلاق خوردن مسعود شرکت کنند.

مهارتشان در شلاق زدن حرف نداشت. مسعود را به سرعت روی تخت دراز کردند و ۱۰ ضربه شلاق کف پایش زدند. بعد پرسیدند حالا نماز می‌خوانی؟ و او پاسخ داد نه؟ ده ضربه شلاق دیگر زدند و پرسیدند باز هم پاسخ منفی بود. ده ضربه دیگر ۲۰، ۴۰، ۵۰ ضربه، صورتش از ضربات مشت و لگد سیاه شده بود. در پایش خون مردگی ایجاد شد. سرانجام وقتی پرسیدند بالحنی حزین و آهسته آری گفت و او را از تخت پایین آوردند و گفتند به انتظار بماند تا هم بندها او را ببرند. جراحات پایش به قدری شدید بود که نمی‌توانست راه برود.

اکنون نوبت به دوست مسعود رسید. از او پرسیدند نماز می‌خوانی یا نه او گفت:

«عنادی با رژیم اسلامی ندارم ولی نماز اجباری نمی‌خوانم.»

آنگاه زندانیان نفر سوم را خواباندند با آرامی ۲۰ ضربه اول را در سه نوبت تحمل کرد بعد ناله و فریادش بلند شد بعد از پنجاهمین ضربه او نیز تسلیم شد.

این دو رفیق در طول زندان شاهد صحنه‌هایی بودند که توسط زندانیان بر هم بندانشان گذشته بود. کتک زدن و خوتالود کردن و شکستن روحیه زندانی توسط زندانیان. اما خودشان نخستین بار بود که تجربه می‌کردند. آنها با توجه به نگرشی که به رژیم داشتند هرگز فکر نمی‌کردند به صرف خودداری از نماز با چنان برخورد دهنشانه‌ای رو به رو شوند.

زندانیان سر موضعی که تا آن زمان چنان برخورد شجاعانه‌ای از «منفعل» ها ندیده بودند این حادثه را سرآغاز مرحله تازه‌ای از نگرش و برداشت آن‌ها از پدیده منفعل‌ها تلقی کردند. معلوم شد هرکسی می‌تواند نقشی در مقاومت زندان به عهده بگیرد. همان‌گونه که این دو چنان کردند. حتی در آخرین لحظه و به رغم باورهایشان و حتی برداشتی که نسبت به خود و رژیم داشتند، توانستند بایستند.

این‌ها تنها کسانی نبودند که در آخرین لحظه‌ها به گروه سر موضعی‌ها پیوستند. دیگران هم فراوان بودند. اما اگر بخواهم درباره شان حرف بزنم باید به روزهای آفتابی‌تر برگردم

در آخرین روزهای سقوط حکومت دیکتاتوری شاه و بعد از آن که رژیم سقوط کرد ولی هنوز جا پای رژیم ولایت مطلقه فقیه در ساختارهای حکومتی محکم نشده بود و خمینی هنوز به تخت خلافت جلوس نکرده بود نو چریک از سازمان فدائیان خلق از نیاوران عبور کردند. در آن زمان هنوز سازمان چریکی فدایی خلق يك پارچه بود. کاخ شاه در نیاوران قرار داشت. آنها در يك روز آفتابی و زیبایی تهران به کاخ وارد شدند. کلاشنیکف بر بوش هر نو در بامداد آن روز در کاخ قدم می زدند. رفقا جلیل شهبازی و علی زارع در کاخ نیاوران بودند.

علی دانشجوی دانشکده حقوق دانشگاه تهران و جلیل کارگر بود. جیب پاسداران امنیتی رژیم اسلامی کنارشان ایستاد. این نیروها مأمور بودند تهیدستان را - دست کم تا زمانی که کاخ مورد ایلغار و تاراج ملایان قرار نگرفته است - از کاخ دور نگه دارند. این دو فدایی بی خبر از همه چیز و همه جا دستگیر و به اوین فرستاده شدند. در آن هنگام هنوز هیچ زندانی چپ در اوین نبود و جلیل و علی خود را در کنار رجال و ارتشیان بلند پایه نظام پادشاهی یافتند. در کنار برخی از همان فرماندهان که مسئول کشتار غیرنظامیان بودند. در کنار شکنجه گران ساواک و مانند این ها زندانی شده بودند.

مقام های زندان حکومت اسلامی بنا به هر دلیل تصمیم گرفتند این نو فدایی جوان را در زندان نگهدارند. بنا بر این برای آنها این وضعیت منحصر بفرد به وجود آمد که از نخستین زندانیان چپ رژیم اسلامی بودند. این دو تا آستانه کشتار دسته جمعی زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ و بعد از آن در زندان رژیم اسلامی باقی ماندند.

بر حسب تصادف ما در زندان های مختلف چند باری باهم برخورد کردیم. من این خوش شانسی را داشتم که اغلب با آن ها گپی بزنم. در قزل حصار که بودیم در يك واحد ۳ جلیل تاریخچه زندانی شدنش را برایم شرح داد. يك بار ما را به بازجویی بردند در مورد فدائیان و تحولات آن پرسش کردند. با پیدایش انشعاب در فدائیان بار دیگر به سراغمان آمدند تا بدانند در

کدام سمت مانده‌ایم. با تحولات بعدی در فدائیان و در جامعه ما با اکثریت ماندیم به همین سبب به آنان گفتیم به رژیم اسلامی معتقدیم، آن را مرفقی و در خور حمایت می‌دانیم. طی نخستین دو سال اول، با ما تا حدی خوش رفتاری می‌شد. حتی در سال اول به ما حق نشر و ابراز نظریه مخالف داده شد. در یکی دو سال اول ما حتی نشریات چاپ را نیز در زندان‌ها دریافت می‌کردیم. به دنبال تلاش مجاهدین برای کودتا در خرداد سال ۱۳۶۰ اوضاع عوض شد. ما شاهد اعدام‌های دسته جمعی مردم بیگناه و مظلوم در زندان‌ها بودیم. بعد از يك سال ما را به قزل حصار فرستادند. اکثریت و حزب توده چون تقریباً یکی بودند از سایر گرایش‌های چپ جدا نگه داشته شدند. من و علی در همین دو گروه ماندیم. سپس حاج داود رحمانی در قزل حصار ما را چند دسته کرد هر بخشی را به بندی فرستاد تا مقاومت زندان‌ها را درهم شکند. بسیاری از زندانیان از ما بدشان می‌آمد. چون در آن مقطع ما متعادل به همدستی و همکاری با رژیم بودیم. در آن زمان به رغم همه این جدا کردن‌ها دید کاملاً خوش بینانه‌ای داشتیم و معتقد بودیم با اتحاد اکثریت و حزب توده، حزب واحد متحدی پدید خواهد آمد. با توقیف سران حزب توده و حمله رژیم به اکثریت در سال ۱۳۶۲، ما دستخوش حیرت شدیم. از اعترافات رهبران حزب توده سخت تکان خوردیم.

«شش ماه بعد برای چهارمین بار به دادگاه رفتیم. هیچ سند و مدرکی علیه من نداشتند. در گذشته من با رژیم پادشاهی مبارزه مسلحانه کرده بودم. مضافاً این که مدام بر حمایت خویش از جمهوری اسلامی پافشاری می‌کردم. این دادگاه نیز به نتیجه و رأی قطعی نرسید. نه محکوم‌مان کردند و نه آزاد شدیم. این بار حاکم شرع از ما خواست با بازجویان همکاری کنیم و هر اطلاعاتی در مورد زندانیان به دست آوریم گزارش دهیم. اگر این را نپذیریم آنقدر بمانیم تا بپوسیم. بنابراین وقتی از دادگاه بیرون می‌آمدیم مطمئن بودیم حالا حالاها لباس زندان به تن خواهیم داشت.»

مسلم بود هیچک از آن دو آدم فروش نبودند و نمی‌توانستند به درخواست رژیم علیه سایر زندانیان خبر چینی کنند. من با آنها در فاصله ۱۳۶۴ تا ۱۳۶۵ در چندین بند در قزل حصار و سپس در بند يك کوهردشت در

فاصله سال ۶۶ - ۱۳۶۵ هم پند بودم. در تمام این دوره که با آنها بودم زندانیان چپ نسبت به آن دو نظر مثبتی داشتند اگر چه به طور کلی تماس فعالی با آنها نداشتند. ولی برای من تماس با آنها تجربه گرانبهایی بود. زیرا آنها در واقع از صاحبان اصلی و اولیه زندان رژیم اسلامی بودند و اطلاعات ذیقیمتی نسبت به تحولات و دوره‌های مختلف زندان داشتند. البته در مورد هراتیاطی در زندان باید جوانب احتیاط را حتی با مسئول خودت اگر هم سلولت باشد مراعات کرد. این قانون عام بود و روابط با آن‌ها نیز از چنین محدودیت‌هایی برخوردار بود اما این دو برخلاف گرایش سیاسی کامل به حزب توده در این سال‌ها هرگز تسلیم زندانیان رژیم اسلامی نشدند و هرگز در زندان متهم به خبرچینی برای رژیم ولایت مطلقه فقیه نشدند.

رفقا جلیل شهبازی و علی زارع در گوهردشت به نوبت به مقابل «تربیون مرگ» فرستاده شدند و هر دو آنها گفتند که مسلمانند و مخالفتی با جمهوری اسلامی ندارند. به همین دلیل بود که پس از پایان «تربیون مرگ» به ساختمان سوله فرستاده نشدند. ولی پس از کشتارهای دسته جمعی زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ فشار بر زندانیان زیاد شد. آنها را وادار به نماز خواندن می‌کردند. رفیق جلیل در مقابل فشار برای خواندن نماز مقاومت کرد. هر روز او را درسه وعده شلاق می‌زدند. ولی او حاضر نبود در مقابل زندانبانان سر تعظیم فرود آورد یک روز بالاخره تصمیم خود را گرفت.

پیش از آن که نوبت نماز بعدی برسد با تکه شیشه‌ای که به دستش رسیده بود رگ دست خود را قطع کرد و پیش از آن که کسی متوجه شود بر سلول خود جان داد.

علی خوش اقبال تر بود از شکنجه جان سالم بدر برد. در سال ۱۳۶۸ از زندان آزاد گردید.

هر روز وقت نماز در گوشه‌ای در صف پایانی نماز می‌چیدم و به نماز دسته جمعی زندانیان می‌نگریستم. شکسته شدن ستون مهره‌های پشتم مرا از نماز خواندن اجباری و تحمیلی رها نکرده بود. چون نمی‌توانستم دو زانو بنشینم. یا دو لا و راست بشوم. به من یک مهر نماز داده بودند که به جای سجده کردن آن را روی پیشانی‌ام قرار می‌دادم. چه حرکت‌های ابلهانه‌ای را

تمام داشتند زندان‌ها را از وجود مخالفان رژیم پاک کنند. حتی برخی از زندانیان مخالف رژیم که دوره محکومیتشان از مدتها پیش سپری شده بود و مدت‌ها آزاد شده بودند دوباره دستگیر و به زندان باز گردانده شدند. محاکمه و اعدام شدند.

این واکنش رژیمی بود که ترسیده بود. در جنگ با عراق شکست خورده بود اما می‌خواست کنترل خود را محکم سازد. به همین سبب نومیخانه و با درنده خویی می‌کوشید سر نخ اوضاع را محکم در دست نگاه دارد. آن جنگی که خمینی «خیرات و میرات الهی» خوانده بود. اکنون به صورت طوق لعنت به گردنش چسبیده بود. حالا که از عراق شکست خورده بود می‌خواست با کشتن مبارزان دربند ایرانی بار دیگر اعمال کنترل کند و قدرت را در دست‌های لرزان خود نگاه دارد. به جای آن که میدان‌های مین گذاری شده عراق، میدان جنگ رژیم اسلامی باشد حالا بار دیگر کشتارگاه‌های زندان و اتاق اعدام و «کمیسورن مرگ» «جبهه جنگ» حاکمان اسلامی را تشکیل می‌داد.

در مناطق غربی کشور که نیروهای مجاهدین در منطقه‌ای برای مدت کوتاهی مستقر شدند و نیز در کردستان، قتل عام زندانیان و غیرنظامیان وحشیانه‌تر و گسترده‌تر و علنی‌تر بود. در مناطقی در میدان‌های شهرها چوبه‌های دار را برپا کردند. جسد اعدامیان روزها بر بالای دار می‌ماند و گاه حتی هفته‌ها آنها را پائین نمی‌آوردند تا درس عبرتی بشود برای کسانی که قصد براندازی رژیم اسلامی را داشتند. وقتی در خیابان‌ها و در روز روشن آن‌طور علنی عدل اسلامی را اجرا می‌کردند می‌توان حدس زد که سلاخی زندانیان مبارز مظلوم در پشت دیوارهای بتونی و مخوف زندان چه صورت و ابعادی داشته است.

در مناطق گوناگون کشور نوعی مسابقه آدم‌کشی میان مقام‌ها و سرمداران نظام مقدس اسلامی شروع شده بود. هر کسی می‌خواست به امام عزیز نشان دهد که در تصفیه و پاکسازی ناراضیان و مخالفان یا چه سرعت و قاطعیتی عمل می‌کند. در مناطقی مثل همدان و رشت و ارومیه بیش از ۹۰ درصد زندانیان سیاسی اعدام شدند.

در کرج در ۲ آبان ۱۳۶۷ یک گور دسته جمعی کشف شد که ۷۲۵ جسد

در آن ریخته شده بود. در تهران، رودبار و منجیل نیز گورهای دسته جمعی پیدا شد. به درستی نمی‌توان گفت در این مرحله چه تعداد زندانی اعدام شدند. اما ارقام تخمینی بین ۱۰ تا ۱۵ هزار نفر است. وقتی این رژیم فقط در يك زندان در حوالی تهران حدود ۱۵۰۰ نفر را اعدام کند شاید ارقام واقعی روزی از این ارقام تخمینی نیز زیادتر باشد.

يك بازی شطرنج

رفقایمان، برادران و خواهرانمان در صف اعدام منتظر بودند و ما در صف شلاق، بعد از پایان اعدام‌های جمعی، ما را برای بازجویی هر روز به صف می‌کردند. هر هفته دو تا سه بار ما را در پشت در اتاق بازجویی به صف می‌کردند. با چشم بسته در مقابل حاج داود و لشکری و حاج ناصری و دیگران می‌ایستادیم. این‌ها ما را در معرض بمباران پرسش‌های جورواجور قرار می‌دادند و پاسخ می‌خواستند.

«حاضری گروهکهای مخالف نظام را محکوم کنی؟ حاضری در این باره درخواستی بنویسی؟ حاضری در تلویزیون مصاحبه کنی؟ حاضری با مقام‌های زندان همکاری کنی؟ حاضری در مورد مخالفان زندانی نظام اطلاعاتی به ما بدهی؟ حاضری به بند کار جهاد بروی؟ حاضری در تظاهرات انبوه زندانیان در جلو مقر سازمان ملل متحد در تهران از جمهوری اسلامی در برابر این به اصطلاح کمیسیون حقوق بشر مأمور تحقیق در شکنجه شرکت کنی؟ اگر آزاد بشوی حاضری با اوایک همکاری کنی؟»

با این پرسش‌ها زندانی را فرسوده می‌کردند. سعی‌شان این بود که با این فشارها زندانی را وادار کنند وا بدهد. جو ترس و رعب و سوء ظن را در آستانه اعدام‌های جمعی گرم نگه می‌داشتند. من در پاسخ به این پرسش‌ها دقت کردم صلاح در آن دیدم که خودم را درگیر حضرات نکنم و چیزی نگویم که رژیم آن را دال بر حمایت از خود تلقی نماید. گفتم

«برادر من هرگز عضو گروهی نبوده‌ام، و هرگز از برنامه‌هایشان نیز به نحو اولی حمایت نکرده‌ام. اگر به شما در خواست بنویسم در حکم آن است که

با آنها همکاری و وابستگی داشته‌ام. در حالی که من از همان آغاز به انکار این اتهام برخاسته‌ام. در مورد مصاحبه هم مسئله درست همین است. من درباره این گروهکها چه دارم بگویم؟ چیز چندانی درباره آنها نمی‌دانم. برادر من از وقتی به زندان افتاده‌ام توی خودم بوده‌ام. با سیاست زندان قاطبی نشده‌ام. و اطلاعاتی ندارم که در اختیارتان بگذارم... در مورد شرکت در تظاهرات هم به عرض برادرم که شما باشید باید برسانم همان طور که می‌بینید مجاله شده‌ام به سختی می‌توانم روی پاهايم بایستم. تا چه رسد بخواهم در تظاهرات جلو دفتر سازمان ملل هم شرکت کنم. با نیروهای امنیتی رژیم قادر به همکاری نیستم چون تجربه و تخصصی در این زمینه‌ها ندارم. شما از تخصص من می‌توانید استفاده کنید هر وقت اجازه بدهید به کلاس درس و دانشگاه بر می‌گردم."

این آخرین و تنها پیشنهاد من به بازجویانم حاج داود لشگری را بران داشت تا خطاب به من بگوید: «ما هرگز به شما حرامزاده‌ها اجازه نمی‌دهیم به کلاس‌های درس نزدیک بشوید!». لابد با خود فکر کرده بود پیشنهاد من بدان معناست که وی از حوزه درسی دینی چیزی نیاموخته است!

بعد از هربازجویی از این نوع، دربندها، نقل و انتقالاتی در رابطه با ترکیب زندانیان صورت می‌گرفت. نمی‌خواستند زندانیان با هم تماس دائم داشته باشند یا ارتباطی برقرار کنند. زندانیان با توجه به پاسخ‌هایی که در بازجویی دادند دسته بندی می‌شدند و مثل نوره قبل از کشتارهای جمعی نمی‌گذاشتند بایکدیگر ارتباط فعال و استواری برقرار کنند. هر روز کابوس يك قتل عام دستجمعی دیگر مدام در برابرمان بود. بازجویی‌های پیاپی و آسیب پذیری ما به خاطر انزوای فزاینده و عدم شکل اجباری مان به این ترس و تهدیدها کمک می‌کرد.

توانسته بودم از بندهای کار اجباری جهاد دربروم چون حالت بدنی‌ام برای آن کارها مناسب نبود. بسیاری از زندانیان که نتوانستند شانه خالی کنند، به بیگاری کشانده شدند.

بیگاری از ساعت ۸ بامداد تا ۵ بعد از ظهر ادامه داشت. مردها در

کارگاه نجاری قنناق تفنگ می‌ساختند. هر چند جنگ با عراق تمام شده بود اما معلوم بود که رژیم تدارک جنگ تازه‌ای را می‌بیند. عده‌ای کلید برق می‌ساختند که در فروشگاه‌های لوازم برقی و تعمیرگاه‌های اتومبیل به فروش می‌رسید. یک «فوج جهاد» هم بود که کارش ساختن سلول و بند زندان بود. چه طنز تلخی زندانی خود سلول و بند خویش را بنا می‌کرد؛ برای هر زندانی میزان کاری معین می‌شد که اگر تا پایان روز انجام نمی‌شد بر وضعیت آزادشدنش تاثیر منفی داشت.

اکثریت اعضای بند جهاد، یعنی حدود ۴۰۰ زندانی اکثراً از مجاهدین بسیار جوان بودند تشکیل می‌داد تجربه‌ای، درکار ساختمان و با سایر کارها نداشتند هیچ آموزشی انجام نمی‌شد و هیچ اقدام حفاظتی در محیط کار وجود نداشت. حوادث خاصه درکارگاه ماشین‌سازی زیاد بود. زندانی در اوج وحشت، انگشتان یا دست و پایش را از دست می‌داد.

عباس از هواداران مجاهد از ۱۴ سالگی به زندان افتاده و هفت سال نیز در زندان بود حالا در ۲۱ سالگی از آن همه شکنجه و مشاهده قتل عام زندانیان جان به در برده بود و روحیه خوبی داشت. حاضر به سازش با رژیم نبود اما مصمم بود کاری کند که آزادی خود را دریابد و بتواند زندگی‌اش را سرو سامان بدهد. عده زیادی از زندانیان، کار داوطلبانه را وسیله‌ای برای آزادی خود می‌دانستند.

عباس درکارگاه نجاری کار می‌کرد آنجا ارّه برقی دواری بود که با آن الوارها را می‌بریدند. یک روز که با عجله کار می‌کرد تا عباد از میزان تعیین شده کمتر کار کند چند انگشت دست راستش با ارّه رفت ایستاده بود با حیرت و وحشت به انگشتانش که در خون و خاک ارّه غلتیده بود خیره خیره نگاه می‌کرد.

حالا که زخمش التیام یافته بود دست یک انگشتی داشت. دستی که در برابر آن همه ضربه زندانبانان و شکنجه گران بوام آورده بود سرانجام بدان صورت درآمد. عباس سعی می‌کرد وانمود کند خونسردی و شجاعت خود را حفظ کرده است اما اطرافیان او می‌گفتند از درون آکنده از غم و اندوه و درد است. برای زنده ماندن و رها شدن از چنگال بیرحم رژیم خونخوار، انگشتانش

را از دست داد و حالا روحیه اش تضعیف شده بود. اما با همان دست به کار در بند چهار ادامه داد و چند ماه بعد آزاد شد.

به دنبال تحقیقات کمیسیون حقوق بشر در ایران و قطعنامه اجلاس کشورهای اروپایی، خمینی و رژیم او در روابط بین المللی با مشکل رو به رو شدند. رژیم در بن بست گیر کرده بود و می خواست با ایجاد جو ارباب در زندان ها از زندانیان بخواهد به کمیسیون مزبور سخنانی در تأیید رژیم بزنند و حقایق را در مورد خود تحریف کنند.

در بهار سال ۱۳۶۸ تعداد زیادی زندانی را سوار اتوبوس کردند و در حلقه حفاظت شدید پاسداران مسلح به جلو دفتر موقت کمیسیون حقوق بشر در تهران بردند. این تظاهر کنندگان از روی اکراه و ترس، شعارهایی در محکومیت گزارش های حساس کمیسیون سردادند. در آن گزارش ها به درستی از سوء استفاده رژیم در زندان ها و بدرفتاری با زندانیان سخن به میان آمده بود. زندانیان تظاهر کننده نیز همه این را می دانستند و مطمئن بودند به محض این که برگردند بدرفتاری زندانبانان از سر گرفته خواهد شد.

من توانسته بودم از شرکت در تظاهرات فرمایشی و اجباری طفره بروم همانطور که در هنگام آزادی از بند جلادان رژیم اسلامی از مصاحبه تلویزیونی و اعلام محکومیت گروه ها نیز با کمی شانس و تلاش خلاصی یافتم. به هنگام آزادی نیز به جز يك تعهد کتبی که دیگر در هیچ گروه و سازمان سیاسی بر علیه رژیم اسلامی فعالیت نخواهم کرد و در صورت تخطی رژیم اسلامی مرا اعدام خواهد کرد سند دیگری ندادم.

رژیم اسلامی پس از آزادی با زندانیان از بند رسته همانند يك چاقی برخورد می کرد. به مانند گروگانهایی که در دست رژیمند هر زمان اراده کند می تواند آن ها را به بند کشیده و حتی اعدام کند. این تجربه زنده ای بود که ما خودمان در داخل زندان از سر گذرانیم. مدت ها پس از آزادی من از زندان هر ماه بایستی به اوین می رفتم و يك بازجویی کامل پس می دادم. از ارتباطات با قامیل و خانواده و دوستان گرفته تا نظرم در باره سوسیال امپریالیسم و

امپریالیسم و این که چه کمکی در رابطه با جنگ باید انجام بدهم، توضیح می‌دادم.

در یکی از همین جلسات ماهبانه بازجویی روزی سرا پشت یک صندلی دانش آموزی که دسته تخته‌ای برای نوشتن داشت نشاندند. حدود یک ساعت روی آن صندلی بچگانه نشستم و از زیر چشم بند به دیوار سفید رو به رو نگاه کردم. کسی وارد شد و برگه‌ای را روی دسته صندلی ام گذاشت.

سؤال و جواب طولانی آغاز شد اما در تمام مدت کلمه‌ای شفاهی بیان من و بازجو رد و بدل نشد. بازجو سنوالی می‌نوشت و می‌رفت من بین ۲۰ تا ۴۰ دقیقه فرصت پاسخگویی داشتم. باز می‌گشت ورقه را برمی‌داشت. پرسش دیگری می‌نوشت و می‌رفت. این نوع بازجویی تمام روز طول می‌کشید.

بدیهی است بازجویان به دقت عمل می‌کردند به من فرصت می‌دادند که خوب جوانب پرسش را بررسی کنم یا نوشته خودم به دامشان بیفتم. من با آگاهی از این امر نیم ساعتی فکر می‌کردم و جوانب امر را بررسی می‌کردم تا مطمئن نمی‌شدم که پاسخ مشکلی برای من ایجاد نخواهد کرد و دستاویزی به دست آنها نخواهد داد. کلمه‌ای نمی‌نوشتیم. بازجویی‌هایی از این نوع به یاری شطرنج می‌مانست. هر یک از ما سعی داشت دیگری را به یک خطای استراتژیکی وادار کند. او می‌خواست مرا در دام خود نگاه دارد و من می‌کوشیدم از دام برهم.

بازجویی بدین ترتیب آغاز شد. در نخستین پرسش آمده بود «سؤال‌هایی هست که به ناچار باید جواب بدهید. چون اگر می‌خواهید در این کشور زندگی کنید آینده تان در گرو همکاری با ما است. این سؤال و جواب باید کاملاً محرمانه باشد. آیا می‌توانید به انگلیسی نامه‌ای بنویسید؟»

نیم ساعتی طول کشید: «پاسخ این بود: «نه چندان خوب».

سؤال بعدی: «تلاشتان را بکنید: نامه‌ی محرمانه‌ای به گالین دوپل رئیس کمیسیون حقوق بشر بنویسید. گروه‌های مخالف نظام را محکوم کنید. ما از شما می‌خواهیم گروه‌ها را به خاطر آسیبی که به زندگی شما رسانده‌اند محکوم سازید. به گالین دوپل بنویسید که آنها زندگی تان را بریاد داده‌اند. زندگی خانواده تان را خراب کرده‌اند. بنویسید که پاسداران نظام اسلامی در

زندانی رفتار بسیار خوب و شایسته‌ای با شما داشته‌اند و این رفتار شایسته و اسلامی از زمان دستگیری‌تان تا امروز ادامه یافته است.»

نوشتم «برادر لگر در طول ۶ سال گذشته شما یک چیز را با اصرار در مغز و سر ما فرو کرده‌اید این بوده که در سیاست مداخله نکنیم نوشتن این نامه به طور قطع یک اقدام سیاسی است شما این را چگونه توجیه می‌کنید؟ در حالی‌که خودتان از ما خواسته‌اید که وارد سیاست نشویم.»

با این پاسخ قدری تند شد و فریاد کشید و پرسید: «کی گفته نوشتن نامه به گالین دیپل یک اقدام سیاسی است؟ ما از شما می‌خواهیم علیه کسانی که زندگی‌تان را به هم ریختند شکایت بنویسد.»

مجدداً نیم ساعتی برای پاسخ بعدی معطل کردم و سپس پاسخ دادم: «محکوم کردن مخالفان نظام یک عمل سیاسی است. وقتی آن نامه را بنویسم نامه به صورت یک سند عمومی در می‌آید. آیا فکر نمی‌کنید وقتی در آن نامه علناً گروهک‌ها را محکوم کنم خود و خانواده‌ام را در معرض خطر آنها قرار نداده‌ام؟ مگر خودتان نمی‌گویید این گروهک‌ها تروریست‌اند؟»

بازجو باز فریادش را سر داد

«مگر نمی‌خواهی در این مملکت زندگی کنی؟»

چون راه واقع بینانه‌ای وجود نداشت که مرا بنویشتن آن نامه وادار سازد من هم نمی‌خواستم علناً خود را دشمن رژیم معرفی کرده باشم. بنا براین موش و گربه بازی می‌کردیم و یا در یک بازی شطرنج از پیاده و قوای کمکی استفاده می‌کردیم.

بازجو قول داد: «نه، ما شما را مورد حفاظت و حراست کامل قرار می‌دهیم.» این هم طعمه برای به دام انداختنم

پاسخ من: «اما این گروهک‌ها بعضی از استوانه‌های نظام اسلامی را ترور کرده‌اند. شما که نتوانسته‌اید از آنها حراست کنید چگونه از من و خانواده‌ام حفاظت می‌کنید؟» حالا موش امن و امان داخل لانه‌اش بود.

بازجو طعمه را چرب‌تر کرد: «روی مسئله فکر کنید می‌خواهید با ما همکاری کنید یا نه؟ خوب فکر کنید: «بنون همکاری با رژیم جمهوری اسلامی شما هیچ آینده‌ای در این کشور ندارید.»

قلم و کاغذ را نزدتان می‌گذارم و می‌روم. یک ساعت وقت دارید که نامه را بنویسید این آخرین فرصت شماست.»

یک ساعت سپری شد. بازجو آمد. اما من چیزی به انگلیسی ننوشته بودم. اما به فارسی نوشته بودم:

«حفظ حیات از نخستین غریزه‌های فرد آدمی است. درسی که در زندان فرا گرفته‌ام، این است که از هر فعالیت سیاسی دوری گزینم و خود را از نوشتن هر نوع نامه و محکوم کردن این یا آن دور نگه دارم.»

نامه‌ام را برد. بازگشت پس گردنی محکمی به من زد با ضربه او سرم به جلو خم شدم. بعد از آن همه پرسش و پاسخ کتبی برای نخستین بار به زبان آمد:

«حیوان کثیف! کم شو، تو هرگز آدم نمی‌شوی!»

زن و مقاومت در زندان

زنان ایرانی از دیر باز برای شناساندن حقوق خویش به عنوان انسان‌هایی کامل و برابر با مردها مبارزه کرده‌اند. با مردها به زندان افتادند و سرنوشتی همانند مبارزان مرد را تحمل کردند. چادر سیاه، این نماد مظهر در بند بودن عمیق زن، نشانه بارز بینش مردسالارانه ملایان است.

زنان ما سال‌ها برای رهایی از این تحمیل اجباری مبارزه کرده‌اند در طول قرن بیستم، زن ایرانی مسیر پر درد و رنج مبارزه برای کسب آزادی را بارها طی کرده است. با کمال تأسف باید گفت این مبارزه نمود بارزی نداشته و یکدست نبوده است. زیرا دستاوردهای زنان ما هر روز توسط حاکمان وقت به تاراج رفته است.

نسل مادر بزرگ من، نظام مطلق گرا و استبدادی را به دور افکند از دستاوردهای بارز و عمده انقلاب ۱۳۸۵ مشروطیت، تضعیف پایگاه مذهبی و سلسله مراتب ملایان و بسست شدن حاکمیت مذهب بر آموزش و پرورش و نظام قضایی بود. تا پیش از انقلاب مشروطیت، حکام شرع که فقط ملا بودند امر قضاوت را در دست داشتند و بنا به رأی فردی خود نظر می‌دادند. بزرگترین دستاورد انقلاب مشروطیت این بود که برای نخستین بار در تاریخ ایران زنان و مردان ایرانی دیگر رعیت و خدمتگزار پادشاه و حاکمان نبودند بلکه به شهروندانی دارای حقوق متساوی تبدیل می‌شدند. باورود پرمرارت ایران به قرن بیستم، یک امکان - و البته نه بیشتر - در اختیار زن ایرانی قرار گرفت که خود را از حالت «مال و منال» رها ساخته و در شکل دادن به حیات خود و جامعه و کشور شدیداً فعال شود.

انقلاب ۱۳۵۷ به جای آنکه میلیونها زن ایرانی را به پیش ببرد فرسنگها به عقب راند. در واقعیت امر ما به فصلی از تاریخ پرفراز و ستیج ایران وارد شدیم که دستاوردهای صوری و رسمی زن که محصول انقلاب مشروطیت بود به باد فنا رفت. گذشته نظام فئودالی ایران چون طوقی مرگبار بار دیگر به گردن زن ایرانی افتاد.

با استقرار نظم اسلامی صدها هزار زن از ادارها و کارخانه‌های سراسر کشور بیرون ریخته شدند. ده‌ها هزار نفر به جرم بی حجابی و بد حجابی در خیابان‌های شهرهای بزرگ شلاق خوردند. حکمان شرع اسلامی که دستاورد حاکمیت ولایت مطلقه فقیه و ضدانقلاب پس از پیروزی انقلاب سال ۱۳۵۷ بودند صدها زن ایرانی را به اتهام زنای محصنه سنگسار کردند. در ملاء عام به دار اویختند. در گونی کردند و از بالای کوه‌های بلند به پائین انداختند. به برکت انقلاب اسلامی، ایران از این بابت بیش از یک قرن عقب رانده شد. در واقع در سرانغاز قرن بیستم جامعه ایرانی و زن ایرانی با استبداد مذهبی دست و پنجه نرم می‌کرد. در دهه‌های پایانی قرن و در اسنک قرن بیست و یکم نیز با همان استبداد منتها به درجات حیوانی تر مبارزه می‌کند.

امروزه وقتی کسی از مناطق شهری پر جمعیت و مناطق عقب افتاده تر ایران عبور می‌کند همه زنان را در چادر می‌بیند. در واقع زنان با این پوستی به یک شخص غیرری تبدیل شده‌اند. در آن مناطق زن به تنهایی دیده نمی‌شود. در شهرهای بزرگی همچون تهران زن می‌تواند تنها به خیابان برود اما اگر بناست همراه مردی باشد آن مرد باید پسر یا شوهر یا برادر (یعنی از نظر شرع اسلام، محرم) او باشد. اگر پلیس سند و مدرک محرمیت خواست باید همراه داشته باشد و نشان دهد. دختر پاکره حتی اگر ۵۰ سال هم داشته باشد بی رضایت قیم خود نمی‌تواند ازواج کند.

زن بدون اجازه مرد خانواده - شوهر یا پدر یا برادر و یا چند پدری نمی‌تواند به خارج از کشور سفر کند. زن به نام خودش نمی‌تواند اتافی در هتل رزرو نماید. باید به نام پدر یا شوهرش به این کار اقدام کند. هویت یک زن حد اکثرش حامل اقتدار شخصیت دیگری یعنی یک مرد است. از خودش چیزی

ندارد. در ایران اسلامی آپارتاید جنسی صد در صد اجرا می‌شود.

البته ملایان زیاد تلاش کردند تا جن را به بصری بازگردانند و لی نشند دیگر هیچکس نظیر خمینی و رژیم ولایت مطلقه فقیه‌اش نمی‌تواند زن را به چند قرن عقب ببرد. زیرا این همانست که به نام جبر تاریخ از آن یاد می‌کنند. در فاصله انقلاب مشروطیت تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷ تحولات آنقدر زیاد بوده که زنان ایران توانستند به مراحل از آگاهی دست یابند همین دستاوردها که بخش مبارزه‌رهایی بخش زنان گردید. نمونه روشن آن تلاش‌ها حرکت هزن زنان چادری بود که در آغاز حامی خمینی بودند. وقتی طرح خمینی را برای اسارت زن دیدند میلیونها زن با او درافتادند. زنان با حمایت از «انقلاب» اسلامی، ناخودآگاه بر برابر هدف «انقلاب» یعنی تحقیر زن و خانه نشین شدن اجباری خود قیام کردند آنان نمی‌خواستند مثل مادر بزرگمهری زنان قدیم زندانی اسپرخانه و دستورات ستمگرانه ملایان باشند.

حمله سراسری رژیم اسلامی به زنان با مقاومت زنان شهرشین با تحصیل کرده و دانشگاه دیده رو به رو شد. زنان به شکل گسزده و سارسن یافته درکارخانه‌ها، اداره‌ها و خیابان‌ها در برابر رژیم و زور گویی‌هایش ایستادند. به عضویت سازمان‌های طرفدار سرنگونی رژیم درآمدند. میلیون‌ها زن نیز خواستار جایگزینی آن با رژیمی دموکراتیک شدند چون به زودی ماهیت واپسگرا و قرون وسطایی خمینی و رژیم اسلامی او براینسان روشن و آشکار گردید.

روند گرایش روز افزون زنان به رادیکالیسم موجب توقیف ده‌ها هزار زن و دختر در سراسر کشور شد. زنان را به زندان برده در شکنجه گاه‌ها بازجویی و هزاران نفر از زنان دلاور شکنجه شدند. هزاران زن ایرانی توسط رژیم اسلامی به جوخه‌های اعدام سپرده شدند. سیاست آپارتاید جنسی رژیم اسلامی صبه زنان بدان معنا نیز بود که زن زندانی بیش از مرد زندانی زیر فشار و شکنجه و محرومیت باشد.

زنان زندانی با اجبار شکنجه گران رژیم در زندان‌ها چادر سیاه، جوراب‌های ضخیم و شتوار سیاه می‌پوشیدند. در شرایط گرم و بخار کرده

زندان که برای مرد نیز طاققت فرسا بود زن زندانی در چنان لباس حقارت بار و گرم در واقع در دو جهنم به سر می برد. جهنم حجاب اجباری و جهنم زندان مخوف اسلامی. برخی از زنانی که حاضر نشدند با این رژیم دهشتبار در زندان ها کنار بیایند از بندهای سیاسی به بند زنان محکوم به جرم های غیرسیاسی و روسپی برده می شدند.

زنانی که کودک شیرخواره با خود داشتند کودک را در سلول تیره و گرم به راهروهای زندان بزرگ می کردند. در واقع در عدل اسلامی ملایان، حکم محکومیت زن، حکم محکومیت فرزند خردسال او نیز بود. حتی اگر پدر خانواده از نظر رژیم جرمی نداشت و به زندان نیفتاده بود رژیم اجازه نمی داد طفل زندانی را نزد خویش نگه دارد. هرچه باشد رژیم اسلامی است و می خواهد طفل در دامان پرمهر و محبت مادر پرورش یابد نه در کنار خشونت پدر!

در شرایطی که مادری زندانی سیاسی و کودکش نیز با او بود و کسی را هم در خارج زندان نداشت که در صورت موافقت رژیم فرزندش را نگهداری کند بازجوها مادر را تهدید می کردند که چنانچه همکاری نکند بچه اش را از زندان بیرون خواهند انداخت. اگرچه رژیم در هر زمینه به وعده هایش عمل نمی کرد اما در این مورد واقعاً به قولش وفادار بود! بچه ها در سلول تیره و تاریک زندان در حکم چشم و پای مادران بودند. مادران چشم بسته ای که به خاطر شکنجه قادر به راه رفتن نبودند از وجود این خردسالان معصوم و بیگناه کمک می گرفتند. کودکی که حد اکثر سه یا چهارسال داشت یاد گرفته بود که احساس مسئولیت کند و مواظب مادرش باشد.

در سال ۱۳۶۲ تنها در بند ۲۰۹ اوپن در ۲۰ سلول حدود ۲۰ کودک وجود داشت. عده ای سه یا چهارساله بودند که همراه مادرهایشان به زندان افتاده بودند. عده ای هم در زندان چشم به جهان گشودند. مادران بر اثر شکنجه قادر به شیر دادن به نوزادان نبودند و شکنجه گران از این اهرم به منظور اعمال فشار بیشتر به زندانی استفاده می کردند. اگر برای بچه ات شیر می خواهی باید به ما اطلاعات بدهی!

برداشتی که این بچه ها از مردان بزرگسال داشتند در واقع همان برداشتی بود که از پاسدار و بازجو و شکنجه گر در ذهنشان نقش بسته بود. از

جهان خارج تصویری نداشتند. هرگز گلی ندیده بودند. ماه و ستارگان را ندیده بودند. خارج از آن جعبه بتونی خاکستری رنگ جهان دیگری نمی‌شناختند. تصویرشان از مادر، تصویر زنی پیچیده در چادری سیاه، اغشته به گند و کثافت سلول، با بدنی مجروح با تاول‌هایی چرکین بود. مادران تلاش می‌کردند تصویری از جهان خارج را که بزرگتر، شادتر و امیدوار کننده تر از دنیای سلول باشد در مغز کودکان بچه‌ها نقاشی کنند. اما به نظر می‌رسید این کاری غیرممکن است و در حکم افسانه شاه پریان باشد. آخر برای کودکانی که در سراسر عمر نوپایش جز دیوارهای سیمانی زندان، پاسداران خشن در لباس نظامی و مادران مظلوم پیچیده در چادر سیاه با تنی مجروح و شلاق خورده چیزی ندیده است، چگونه می‌شود دنیای خارج را در ذهن نوزاد او ترسیم کرد؟

از بچه‌های مادران زندانی هم بازجویی می‌شد و این کودکان «امام و اسلام» به جای بازی‌های سرخ پوستی، گاوچران، دکتر و پرستار و مانند آن، «بازی» «زندانی و بازجو» را بلد بودند و تعریف می‌کردند. یک زن زندانی نمونه‌ای از وضعیت زنان زندانی در اوین را در سال ۱۳۶۱ برایم این طور تعریف کرد: «یاور پسرک چهارساله، ۱۲ نفر از بچه‌های هم بند را به صف کرده رو به روی دیوار قرار داده و باد در گلو انداخته و فریاد می‌زده بآیات کجاس».

پاسداران و سران زندان، زنان محکوم به مرگ را به طور منظم، مورد تجاوز جنسی قرار می‌دادند تا مثلاً آن‌ها را به گناه آلوده کرده و هر نوع شانس بهشت رفتن را از آنها سلب کرده باشند. بزعم ملایان و فتواهای جورواجورشان دختر باکره را نباید اعدام کرد بنا براین پاسداران خمینی موظف بودند اطمینان حاصل کنند که زن زندانی باکره از این دنیا ترفته است بدون استثناء دختران باکره را قبل از اعدام مورد تجاوز جنسی قرار می‌دادند بارداری زن مانع از شکنجه و اعدام او نمی‌شد. شهناز علیخانی هوادار چپ در حالی که باردار بود در زندان اوین شکنجه و تیرباران شد. قاسم یکی از شکنجه گران بند ۲۰۹ اوین اعدام شهناز و زنان مشابه او را این طور توجیه می‌کرد:

« اگر بیگناهی بین ما و دشمن قرار بگیرد ما باید بیگناه را از سر راه

برداریم و دشمن را بکشیم. قرآن به ما این حق را داده است، چنین در شکم زن گناهکار حکم آن بیگناه را دارد.

در جریان کشتارهای دسته جمعی زندانیان سیاسی نیز بین زن و مرد فرق گذاشته نشد. شاید اگر فرقی هم بود به زبان زنان بود نه به سوادشان. به مردان می گفتند به اغوش اسلام برگردید و گرنه اعدام خواهید شد. اما برای زنان «گزینش» از این هم دشوارتر بود. وحشتناک بود. یا اسلام را بپذیرید یا آنقدر شلاقتان می زنیم که سقط شوید. در اوین در جریان اعدام های سراسری سال ۱۳۶۷ بسیاری از زنان به این شیوه حیوانی از سوی رژیم اعدام شدند. من در زیر بخشی از گفتگوهایم با چند زن را که قبلا در اسارت رژیم اسلامی بوده اند می آورم.

مهری می گوید هنگامی که من در کمیته مشترک بودم خانمی از کردستان بود که در مرداد ۱۳۶۲ در سنندج دستگیر شده بود. ابتدا در کمیته مشترک او و سه دخترش را که کودک بودند نگهداری می کردند. او چشم بسته رو به دیوار بود و دخترانش را نیز روی دامنش نشانده بود و البته رو به دیوار. راهرو کمیته از زنانی نظیر او اثبات شده بود. اکثر آن ها بر اثر شکنجه بازجوها خونریزی رحم داشتند. مهری می گوید من ۱۵ روز در کمیته بودم. بعد روانه اوین شدم. بر اثر شکنجه شدید خونریزی رحم داشتم. خونریزی قطع نمی شد و سه ماه ادامه یافت. در اوین او را به بند ۲۰۹ بردند و یگراسست به درمانگاه فرستادند. در آنجا از دختر ۱۳ ساله تا پیرزن بالای ۷۰ سال به چشم می خورد. مهری می گفت: «زنی بود که همه او را «مادر مریم» صدا می کردیم. بالای ۶۰ سال داشت. پاسداران به این عنوان که بوستان پسرش هستند وارد خانه اش شدند. پسرش از فعالان سازمان های مقاومت بود. وقتی امیدشان از دستگیری پسر قطع شد وی را به جای پسر به شکنجه گاه آوردند. پوست کف پایش بر اثر شلاق ورم کرده بود وقتی من به اینجا آمدم دو بار شکنجه شده بود اما درباره پسرش هیچ اطلاعی به بازجویان نداد.

زنی بود که بر اثر شلاق زیادی که به کف پایش زده بودند کف پاهایش ریش ریش شده بود.

لیلا زن دیگری که خواهر زن سعید سلطانیپور شاعر و نماینده نویسنده

انقلابی بود. در مراسم عقد خواهرش با سعید به اسارت رژیم ملایان در آمد. سعید را بعد از چند هفته تیرباران کردند. پاهای لیل را از کف تا زانو باند پیچی کرده بودند. کف پایش مثل اسفنجی خونین شده بود هر جا پا می‌تهد خونین می‌شد.

مهری را سپس با ۸ زن دیگر در يك سلول جا دادند دو نفر از زنان، زرتشتی و هوادار اقلیت فدائی بودند. دو تن عضو پیکار، دو تن از اتحادیه کمونیستی و دو تن هم از راه کارگر و يك دخترک ۴ ساله هم در سلول بود. پدر از همه این که زنان پیکاری توپ شدند. لیدا دانشجوی پلی تکنیک بود و زری رئیس بند زنان در بند ۲۰۹ اوین شد. مهری می‌گفت: «اوضاع بند ۲۰۹ به حرف در نمی‌آید. نوار بهداشتی به ما نمی‌دادند. هرچه هم می‌گفتم گوش شنوایی در کار نبود. به بچه من و سایر کودکان شیر نمی‌دادند. بچه‌ام کاملاً مضطرب بود. وقتی مرا بعد از شکنجه به سلول می‌آوردند او می‌گریست و این بارقه امید را در دل بازجو روشن می‌کرد. چون باخود می‌گفت گریه کودکم مرا به حرف خواهد آورد. يك روز در بند ۲۰۹ کودکی به عروسکش چشم بند زده بود و آنقدر او را بیرحمانه کتک زد که عروسک از هم گسیخته شد.

هوای سلول مرگبار و خفه بود. دخترم به بیماری قلبی مبتلا شد. خودش را می‌زد و موهای خود را می‌کشید و نومیدانه تقلا می‌کرد تا نفس بکشد. تنها چیزی که وی راتسکین می‌داد صدای چرخ مخصوص غذا بود که روزی سه بار به گوش می‌رسید.

سال‌ها بعد که مردم به خانه‌مان می‌آمدند دخترم از آن‌ها می‌خواست کف پاهایشان را نشانش بدهند. می‌خواست بدانند مهمانان ما هم شکنجه شده‌اند یا نه؟

مهری می‌گوید زمانی که در بند ۲۰۹ بودم هر از گاهی پاسداران مرا برای بازجویی با خود می‌بردند. بازجویم يك ملا بود. بسیاری از دخترانی که در زندان دیده بودم به من هشدار دادند که این ملازن‌ها و دخترها را به اتاق خلوت می‌برد و از آنها سوء استفاده جنسی می‌کند؛ ملا مرا صدا کرد و من را روی صندلی نشانید. خودش در مقابل من روی يك صندلی نشست. کم کم نزدیک تر آمد و زانو به زانویم مالید. بعد پرسید سیگار می‌کشی؟

- بله

- ولی ما به زنها سیگار نمی دهیم

- ولی سیگار که دیگر زن و مرد ندارد.

وقتی از اوین به سنندج منتقل کردند از رفتار ددمنشانه پاسداران زندان با زنان زندانی به وحشت افتادم.

در سنندج پاسداری به نام کدخدا در زندان بود. اهل آذربایجان، قدی بلند باشانهای پهن. او در سنندج دو مسئولیت متمایز داشت. یکی شلاق زن رسمی زندان بود. هر زندانی که رفتارناصواب داشت یا مقاومتی نشان می داد دمر به روی تخت می خواباند و شلاق می زد. هربار که شلاق را بالای سر می برد و فرود می آورد و فریاد می زد «الله اکبر! خمینی رهبر!» (واقعاً هم الله اکبر و خمینی رهبر!)

مسئولیت نوم او نمایندگی رسمی دادگاه انقلاب اسلامی بود. زندانی را از این زندان به آن زندان می برد یا از کمیته مشترک به زندانهای سراسر کشور منتقل می کرد. لندرور بزرگی مخصوص این کار به او داده بودند. مثل خودروهای نظامی بود. یک اتاقک با دو ردیف صندلی در جلو بود. دو صندلی رو به روی هم در اتاقک عقب. گاهی ۱۰ زندانی را در اتاقک عقب جا می داد. مهری در ادامه می افزاید:

او دو زن و شش بچه داشت. چهره اش در ریش توپیی سیاه گم می شد. ریش او تا نیمه های سینه اش می رسید. بعد از آن که دادگاه محکوم کرد تحویل کدخدا شدم.

کدخدا به من گفت «می برم خانها تا از فامیلت دیداری بکنی بعد یک راست میرویم اوین». در سر راه خانه همه اش از این وحشت داشتم که کسی مرا در لندرور او ببیند و خیال بد به گله اش بزند. در تمام طول سفر چهره ام را پشت داشبورت مخفی نگه داشته بودم. وقتی به خانه رسید حدود ۵۰ نفری آنجا بودند همه سیاه پوش. به خانه آمده بودند و همه زار زار می گریستند. می خواستم ماجرا را بپرسم هیچکس جواب نمی داد. پدرم سر انجام گفت

عموزاده‌ام در حمله پاسداران به کردستان کشته شده است. این هم دیدارم از خانه و خانواده‌ام بعد از آنهمه زجر و شکنجه و زندان.

پدرم از کدخدا تشکر کرد که مرا به خانه آورده است. ما سوار لندروور شدیم و به سوی تهران به راه افتادیم. کدخدا می‌دانست اگر در شب برسد زندان مرا تحویل نمی‌گیرد. او آگاهانه مرا به خانه‌ام برد تا وقت تلف کند و ماشپانه به تهران برسیم و اوین مرا تحویل نگیرد. بیه دیکه!

چنین آدم مزوری که بی نقشه و طرح نمی‌شود، او این حقه را پارها برای زنها و دخترهای زندانی پیاده کرده بود. در نزدیکیهای تهران ماشین را نگه داشت و به دستکاری موتور پرداخت. بعد رو به من کرد و پرسید خوابت میاره؟

با نگرانی گفتم نه!

بیابرویم عقب ماشین و بخوابیم. مثل اینکه «نه» مرا ناشنیده گرفته بود. - نه، نه اصلا خوابم نمیاد. تو برو بخواب خوابهای خوش ببینی! من قول می‌دهم به خاطر دختر کوچکم هم شده فرار نکنم. می‌توانی دستاتم را به ماشین قفل کنی.

- باز ناشنیده گرفت و گفت بیا دیگه عقب ماشین مثل برادر و خواهر بخوابیم.

- نه! من هرگز با برادرم هم اینطور نخوابیده‌ام و نمی‌خوابم.
- مگه کمونیست نیستی؟ گفتم به این اتهام به زندان افتاده‌ام و او باز پاسخم داد

- من فکر می‌کردم شما سرخ‌ها به آزادی جنسی اعتقاد دارید مسئله چیه؟

- کی به تو این طور گفته؟ و خود را روی صندلی جمع و جور کردم و گفتم «گوش کن چشمانم را ببند دست بند بزن و به فرمان قفل کن تا نتوانم فرار کنم. هرگز در آن عقب با تو نخواهم خوابید. فاحشه که نیستم!»

سرانجام رضا داد و من آن شب را در سرما تا صبح لرزیدم و نخوابیدم. ماجرای تجاوز جنسی این پاسدار را اغلب زنان و دختران زندانی سندیج می‌دانستند. گفناز نوره «قیامت» را در قزل حصار در نوره حاج داود طی کرده

بود. در شب عزیمت به کردستان، کدخدا لندرو را نگه می‌دارد و دستبند را از دست گلناز باز می‌کند بعد به او پیشنهاد می‌کند برود عقب اتومبیل و تا صبح برادر و خواهر وار بخوابند!

گلناز سرش فریاد می‌کشد و او وقتی مقاومت زندانی را می‌بیند برای حفظ آبرو! می‌گوید فقط می‌خواستم امتحانت کنم. اصلاً تمایلی بخوابیدن یا کمونیست کافری مثل تو را ندارم. می‌خواستم ببینم چقدر اراده داری چقدر مقاومت می‌کنی»

در زن زندانی که از اصفهان به کردستان منتقل می‌شدند مورد تجاوز کدخدا قرار گرفتند. نسترن یکی از آن دو ۱۸ ساله بود و از ۱۴ سالگی در زندان رژیم اسلامی گرفتار شده بود.

این بار هم تصادفاً! شب می‌شود و کدخدا به نسترن پیشنهاد همخوابگی می‌دهد.

نسترن بعدها در زندان سنندج ماجرا را برای زنان زندانی باز می‌گوید چندماه بعد پروین، زندانی دیگر ۱۸ ساله هوادار فدائیان اقلیت به تور کدخدا می‌افتد و باز هم شب می‌شود و کدخدا مهربانی می‌کند «چه موهای قشنگی داری پروین!» و در ادامه می‌گوید «برای شما کمونیست‌ها که چیز مهمی نیست. اعتراضی به مصرف قرص ضدبارداری نداری؟»

و پروین می‌پرسد «منظورت چیه؟»

- شوهرتو چقدر دوست داری؟

- به تو مربوط نیست!

- هنوزم به شوهرت فکر می‌کنی؟ می‌دونی اون چه ریختی شده؟

- نه نمی‌دونم تو چرا این سئوالای غریب رو می‌کنی؟

حالا کدخدا شل شده بود که قصد نهایی را به زبان آورد

- بیا بریم عقب اتومبیل بخوابیم

پیشنهاد برادر کدخدا با قاطعیت رد می‌شود.

زن دیگری از زندانیان که توپ هم بوده به چنان سرنوشتی دچار می‌شود. نامش بهیه از حزب دموکرات کردستان بود. شوهر داشت و یک بچه او خود ماجرای سفر سنندج را برایم شرح داد و گفت که به اجبار در عقب

لندون با کدخدا خوابیده بود.

مهری می‌گوید آخرین رویارویی من با کدخدا در اتاق بازجویی بود. به من گفت «همان روزی که گرفتار شدی باید تیربارانت می‌کردیم» و سرش داد زدم «اگر من در نخستین لحظه دستگیری‌ام اعدام می‌شدم تو میبایست شش بار - آنهم نه به جرم سیاسی مثل من - اعدام می‌شدی».

بازجویان و حاکم شرع حرفهایم را شنیدند اما مثل اینکه به صرفه‌شان نبود توضیحی بخواهند.

کدخدا تنها پاسدار نظام جمهوری اسلامی نبود که چنان رفتاری با زنان زندانی داشت.

این بخش را مهری برایم در جلسات متعددی که با او در لندن داشتم بازگو کرد و من سعی کردم با امانت آن را بازنویسی کنم. فقط اسامی افراد غیرواقعی و مستعار است.

مهری می‌گوید این فجایع به زندان سنندج محدود نمی‌شد. مثلاً فوزی زندانی زندان مریوان برایم حوادث مشابهی را تعریف کرد. او را در روستای کوچکی نزدیک مریوان دستگیر کرده بودند. از خانواده‌های مذهبی و مرفه سنندج بود. و از مفتی زاده ملای معروف اهل سنت کردستان حمایت می‌کرد.

فوزی قصد داشت به جنبش چریکی کردها در کوهستان‌های آن منطقه بپیوندد و با رژیم بجنگد. او زن جوان و جذاب و با اراده‌ای بود. ابتدای دستگیری وی را به مقر سپاه پاسداران محلی برده بودند. مدتی در زندان مریوان بود سپس به سنندج منتقل شد.

از زمانی که فوزی دستگیر شد و در این سلول زندانی شد دیگر آن زنی نبود که می‌خواست به کوه برود و با رژیم بجنگد. درد و عذاب و شکنجه او را روانی کرده بود. او به قانقاریا مبتلا شد و از زخم‌های پایش کف سفیدی بیرون می‌زد و بوی عفونت آن تا فاصله‌های دوری از سلول به مشام می‌رسید.

نمی‌توانست در هیچ یک از سلول‌های بند بماند. نه توپ‌ها، نه سر موضعی‌ها و نه منفعل‌ها، هیچکدام حاضر نبودند با او در یک سلول زندگی کنند. بوی عفونت زخم‌هایش همه را آزار می‌داد. او را در کنار راهرو بند گذاشتند.

در زمستان دمای هوای کردستان بین ۱۰ درجه تا ۲۰ درجه زیر صفر در نوسان است. اما در همان سرما هم فوزی را در راهرو سرد نگه می داشتند. بدون آنکه بخاری و وسیله گرما در اختیارش بگذارند. من او را به حمام می بردم و کمکش می کردم تا بدنش را بشوید. این کار را چند بار تکرار کردم کس دیگر به او کمک نمی کرد. کمک می کردم لباسش را بپوشد و زخم پایش را شستشو دهد. در غذا خوردن نیز وی را یاری می دادم.

هر روز روی آن زمین سرد راهرو می نشست و به توپان دشنام می داد. به زنی به نام زهره علیپور رئیس توپ ها در بند زنان سنندج بد و بیراه می گفت. زهره علیپور در ارتباط با امین رنجبر رهبر کومه در سنندج دستگیر شده بود. فوزی مدام فریاد می زد:

«زهره علیپور دیشب حاکم شرع دادگاه انقلاب اسلامی به سلولت آمد و باهات خوابید، بدکاره!»

هر وقت می خواستم فوزی را به حمام ببرم و با او زیر دوش بروم مانع می شد و می گفت: «در حمام دوربین مخفی کار گذاشته اند. حاکم شرع این کار را کرده است تا بدین وسیله بدن برهنه ما را دید بزنند.» رفتار نابهنجار با او و زخم بدی که بر بدن داشت وی را تا بدین حد خیالاتی کرده بود.

پس از دو ماه فوزی را به مقر سپاه پاسداران سنندج بردند. وقتی بازگشت برف زمین را پوشانده بود. سرمای سخت کردستان زودتر از موعد آمده بود. پاسدار همراه او گفت باید فوزی را به تیمارستان ببرند. پاسدار به من گفت فوزی را در حمام کردن کمک کنم.

پرسیدم چرا من؟

- فوزی خودش گفته تو همراهش به حمام بروی.

وقتی در حمام بدنش را شستشو می دادم پرسیدم چرا آنقدر لباس پوشیده باز هم همان ماجرای دوربین مخفی را تکرار کرد و گفت: «حاکم شرع ما را دید می زند.» بسیار نگران و هیجان زده بود. به من گفت: «خیلی می ترسم نامه ای برایت نوشته ام در جیبم است. آن را بردار ولی قول بده تا من از اینجا بیرون نرفته ام نخوانی.»

نمی دانستم چه نوشته است اما قول دادم. وقتی بند را ترک کرد نامه

فوزی را باز کردم و خواندم:

«شبی که دستگیر شدم مرا به مقر پاسداران مریوان بردند. دیر وقت شب در سلول انفرادی، چراغ خاموش شد پاسداری به سلولم آمد يك چراغ زنبوری با خود داشت. با دست دهانم را بست و به من تجاوز کرد.»
بعداً از پاسداران زندان شنیدم فوزی در راه عزیمت به همدان فرار کرده و به کوه‌های پر برف پناه برده است. او از آن پس ناپدید شد. خانواده و نوستان فوزی هم از او بی‌خبرند.

مطالب زیر نیز محصول مذاکره حضوری من با زن از بند رسته‌ای است که با اتهام هواداری از کومه در بند بود و من با او در لندن به همین منظور ملاقات کردم. نام مستعار او حریر بود و چنین می‌گفت:

نومین باری که در سنندج دستگیر شدم بازجوییم يك سادخوی واقعی بود. هرگاه در اتاق بازجویی با من تنها می‌ماند از هر فرصتی برای طرح مسایل جنسی استفاده می‌کرد.

چند روز بعد از دستگیری‌ام به من گفت: «این کاغذ را بگیر پر کن و فردا بیا.» روز بعد آمد و دید همه خالی و سفید است.

«ننوشتی! گوش کن! اگر همه اطلاعاتی را که می‌خواهم ندهی، به جان امام خمینی قسم می‌خورم وقتی از این زندان آزاد شدی تنها نباشی. کودکی در شکم با خود ببری!» تهدید به تجاوز جنسی در سخنانش آشکار بود، منظورش این بود که با او کنار بیایم

از يك هم‌بند درباره این بازجو پرسیدم. نام هم‌بند اکرم بود. از او کمک خواستم تا خود را از مخصصه رها کنم. اکرم تعدادی «دیازپام» به من داد. قرص‌ها را خانواده‌اش برای او آورده بودند ساعت ۶ صبح روز بعد همه قرص‌ها را بلعیدم. بنا براین مرگ را برگزیدم. نمی‌خواستم تسلیم آن پاسدار کثیف اسلامی بشوم.

خوابیدم. چشمم را که باز کردم در بیمارستان شهر بودم. از بخت خوش، بعضی از پرستاران و پزشکان از نوستان خانوادگی‌ام بودند. داستان خودکشی من شهر را در خشم فرو برد. تقریباً همه زندانیان علت خودکشی‌ام را دانستند.

فهمیدند دختری در سلول ۲۷ هم به همین علت و به منظور اعتراض و مقاومت در برابر تجاوز بازجوی نظام اسلامی دست به خودکشی زده بود. در اثر تهدید «به تجاوزجنسی» بازجویان در زندان سنندج، چند دختر تا وقتی که من در آن زندان بودم دست به خودکشی زدند. در مجموع، جو زندان‌های سیاسی به قدری وحشت آور بود که مرد و زن ترجیح می‌دادند خودکشی کنند و از شر زندانیان رها شوند. یک بار یک مرد زندانی سعی داشت با تکه شیشه پنجره حمام رگ گردن خود را بزند که پاسداران سر رسیدند و مانع او شدند اما او نیمی از زبان خود را با آن شیشه کند. نامش کاوه بود. امروز در اروپای غربی زندگی می‌کند و نیمی از زبانش را در اثر آن حادثه از دست داده است. این ماجرا در همان هفته‌ای روی داد که من در بیمارستان زندان بودم. در همان زندان، خالد از سازمان کومله به روی خود نفت ریخت و خود را به آتش کشید.

حریر در تابستان ۱۳۶۶ در خانه بود که پاسداران به خانه ریختند و دستگیرش کردند. هیچ‌کس جز حریر در خانه نبود. پاسداران همه جا را در جستجوی اسلحه زیر و رو کردند. پیش چشم حریر زمین را هم کندند و چیزی نیافتند.

برادر حریر جزو پیشمرگه‌های کومله بود. او در درگیری‌های کوه به دست پاسداران کشته شده بود. حالا کل خانواده به خاطر او در معرض سوءظن بودند. پاسداران سرخورده از این که اسلحه‌ای نیافته‌اند حریر را چشم بسته در حالی که فریاد می‌زد باخود بردند. همسایه‌ها به خانواده خبر دادند. هیچ خبری از وضعیت او به آنان داده نمی‌شد.

شش ماه تمام، خانواده به سپاه مراجعه می‌کرد و جویای حال حریر می‌شد اما دادگاه و سپاه هر نوع دستگیری وی را حاشا می‌کردند. سرانجام بعد از شش ماه به خانواده خبر دادند که حریر دستگیر شده است. علت آن نیز پیدا شدن اسلحه در خانه‌شان بوده است. به آنها گفتند حریر اعدام خواهد شد. پاسداران کمترین اطلاعاتی در مورد فعالیت سیاسی حریر نداشتند. روال کار زندانیان این بود که آن قدر زندانی را زیر فشار بگذارند تا به

ناکرده‌ها اقرار کند و خود را گناهکار قلمداد نماید. از او چه می‌خواستند؟ از او می‌خواستند اقرار کند با پیشمرگه‌های کردستان ارتباط دارد.

طی آن مدت شش ماه هر روز از حریربازجویی کرده بودند و هر بازجویی ۲ تا ۵ ساعت به درازا می‌کشید. آنقدر به کف پایش زده بودند که خونین و مالین شده بود. شکنجه‌گر مسلمان آن هم از نوع اسلام ناب محمدی، حریر را برهنه روی تخت می‌خواباند دست و پایش را می‌بست و تهدید به تجاوز جنسی می‌نمود.

بعضی روزها او را با چشم بند به اتاق بازجویی می‌بردند تا ناله و فریاد افراد زیر شکنجه را بشنود. حریر می‌گفت «برایم آسان‌تر بود خودم زیر شکنجه باشم تا بشنوم که دیگری شکنجه می‌شود و ناله سر می‌دهد بی آن که کاری از دستم بر آید»

حریر چیزی نداشت بگوید پس به چیزی هم اقرار نکرد. در پایان شش ماه بازجویی میزان شکنجه را زیادتر کردند و در پایان جلسه اول بازجویی به سبک جدید، بازجو گفت «۲۴ ساعت وقت داری تا اعتراف کنی وگرنه به جان امام خمینی بی‌سیرت می‌کنم» تا حالا که جان پای امام در میان نبود چگونه رفتار می‌شد! حالا که شکنجه‌گر به جان امام عزیز هم سوگند خورده بود!

حریر آن شب به دوراهی دردناک پیش رو اندیشید. سحرگاهان تصمیمش را گرفت. تن دادن به تجاوز جنسی آن جلاد کثیف یا مرگ و او مرگ را برگزید. اما در سلول وسیله‌ای برای رها شدن از آن زندگی نکبت‌بار وجود نداشت جز یک شیشه مربا.

وقتی راهرو ساکت و خلوت شد شیشه را به دیوار کوبید. شیشه شکست و با لبه تیز و برنده شیشه رگ مچ دست چپ را زد.

خون جاری شد اما حریر فکر می‌کرد کافی و سریع نیست. رگ بازو را هم زد. خون گرم زمین سرد و بتونی کف زندان را فرا گرفت. حریر در خون خود غلتید و بیهوش شد. شاد از این که دیگر با آن هیولای اسلام‌پناه رو به رو نخواهد شد.

سحرگاه بدترین وقت برای خود کشی در زندان بود. ساعت تعویض پاسدارهاست. پاسدارهای نوبت روز می‌آیند تا زندانیان را برای نماز بیدار

کنند. کف سلول مالا مال خون بود. حریر را بیهوش یافتند. او را به درمانگاه رساندند. زخم‌ها عمیق بود چرک کرد. دو ماه دیگر در زندان نگهش داشتند اما چون چیزی نداشت که اعتراف کند رهایش کردند.

باید توجه داشت که تصمیم به خودکشی توسط این رفیق اگر چه به صورت اعتراض بر علیه نظام زندان و شکنجه اسلامی است ولی نباید اجازه داد تا شکنجه گران، رفقای زن و مرد را به دلایل بی‌شمار که یکی از آن‌ها تجاوز جنسی است، با خود کشی از صحنه مبارزه خارج کنند. در زندان جمهوری اسلامی پسران ۱۲ تا ۱۸ ساله بسیاری، مورد تجاوز پاسداران و توابان قرار می‌گرفتند. حضور آن‌ها در زندان، بعد از چنین تجربیاتی روحیه مقاومت در زندان را بالا می‌برد.

هر زندانی در زندان ناکزیر با مسایل زندانیان دیگر از جمله زندانیان زن آشنا می‌گردد. به خصوص از طریق حضور علنی هزاران زن در زندان جمهوری اسلامی. زنان ما تجربه ذی‌قیمتی از مبارزه و مقاومت علیه رژیم اپارتاید جنسی حاکم بر کشور ما را به دست آوردند. من می‌خواهم شنیده‌ها و دیده‌های خودم را در زندان جمهوری اسلامی در صفحات زیر بازگو کنم تا شاید آیندگان قادر باشند این رو در رویی، مبارزه و مقاومت بی‌نظیر زنان ایران با رژیم اسلامی را همواره به خاطر داشته باشند.

وقتی در قزل حصار بودم وضعیت زنان زندانی کم و بیش همانی بود که حریر و مهری تجربه کرده بودند. چنانچه وضعیتی دشوارتر از وضعیت مردهای زندانی بتوان تصور کرد باید گفت زنان در آن وضعیت هولناک بودند. من تجربه برخی از زنان را در اوین و قزل حصار نقل می‌کنم:

در نوران حاج داود زنان زندانی «سر موضعی» ها را به مجردی A واحد ۲ قزل حصار می‌بردند. آنجا قرنطینه زنان بود. با آنان همان رفتاری می‌شد که در پیش از قول مهری شرح دادم. اگر زنی جرأت شکوه و شکایت از وضع خود را داشت حاج داود و اوپاش و اطرافیان‌ش به بند هجوم می‌بردند. زنان را همگی چشم بند می‌زدند و چادر به سر رو به روی دیوار سرپا

می ایستادند و بعد شلاق می زدند.

حاج داود از این که به پاسن زنها تیپا بزند کیف عجیبی می کرد. تصور کنید غول بی شاخ و دمی با آن هیگل نتراشیده به دخترهای کم سن و سال و لاغر تیپا بزند. طفلک‌ها به هوا می پریدند. ضربه‌ها موجب می شد این دختران مدام خونریزی داشته باشند. همه زنان زندانی این بند از این مشکل در عذاب دایم و دست به گریبان خونریزی بودند. زخم‌ها را درمان نمی کردند. بایستی خودش خوب می شد و باتوجه به شرایط غیر بهداشتی زندان و آلودگی محیط، امید به بهبود زخم امید واهی بود.

در پاییز ۱۳۶۲ یک شب حاج داود و شرکائی اوپاش او به مجردی ۸ بند زنان مقاوم و سر موضعی می‌ریزند زنان را کتک می‌زنند آنها را از سلول‌ها خارج می‌کنند و به بند دیگر می‌برند. پس از چند ماه بالاخره آن‌ها را وادار می‌کنند چشم بسته ۲۴ ساعت تمام رو به دیوار بایستند. بعد دستور می‌دهند چار زانو بزنند. سپس با تخته سه لایی آنها را از هم جدا کرده پشت سر هر کدام یک تواب می‌ایستد و منتظر است زندانی حرکتی بکند تا او را بزند اینجا «قیامت» است به قیامت خوش آمدید.*

تجربه زنان زندانی در «قیامت» همانند تجربه مردها بود. کافی بود دخترها را چند ماه در آنجا نگه دارند تا بی اختیار فریاد بزنند و از حاج داود بخواهند بیاید و به اعتراف‌هایشان گوش دهد. بعضی‌شان با فریاد نقاضی قلم و کاغذ می‌کردند داد می‌کشیدند: «حاج داود! کاغذ را بیار می‌خواهم همه چیز را بنویسم!»

عده‌ای بی اختیار فریاد می‌زدند می‌گریستند. قهقهه سر می‌دادند این صدا در گوش زندانیان می‌پیچید. پاسداران از طریق سیستم پخش صوت و بلندگو آن را در سراسر زندان پخش می‌کردند. همه زندانیان بندها مردان و زنان این اعتراف‌ها را از طریق بلندگوها و یا از طریق شوهای حضوری می‌شنیدند. بعد هم اعتراف‌ها بود که به همان طریق پخش می‌شد تا زندانیان بشنوند و روحیه مقاومت‌شان شکسته شود.

* به فصل قیامت در این کتاب مراجعه کنید

در قزل حصار مجبورمان کردند ساعت‌ها روی زمین بتونی بنشینیم این امر گاهی بعد از صبحانه شروع شده و تا ظهر ادامه داشت. سپس دوباره از ساعت ۲ بعد از ظهر تا ساعت ۷ شب ادامه داشت. می‌نشستیم و به اعتراف دختران بیگناهی گوش می‌دادیم که به خاطر قرار از شکنجه به ناکرده‌ها اقرار می‌کردند. پدر و مادر را به دروغ لو می‌دادند. حتی دوست و رفیق را نیز لو می‌دادند. در آن لحظه همه اعتقادات و ارزشهایی را فدا می‌کردند که به خاطرشان به زندان افتاده و شکنجه شده بودند.

حاج داود تنها با اعتراف به جرایم سیاسی ازضاء نمی‌شد. از دختران معصوم می‌خواست به آمیزش جنسی در خانه‌های تیمی، با اعضای خانواده و با هم سلولی‌ها اعتراف کنند. بعضی از دختران کم سن و سال زیر فشار حاج داود پای پدر و مادرهایشان را به میان می‌کشیدند. این تنها راهی بود که حاج داود را ارضا می‌کرد و آنها را از بند «قیامت» رها می‌نمود. در چنان هنگامه‌ای از انتهای راهرو صدای شعار توابعان به گوش می‌رسید!

«الله اکبر! خمینی رهبر! مرگ بر آمریکا! مرگ بر شوروی! مرگ بر اسرائیل! مرگ بر منافقین و صدام! مرگ بر کمونیست!»

این بدان معنا بود که کاپوها (تواب‌ها) از اعتراف زندانی راضی نیستند جزئیات بیشتری می‌خواهند. دختر اسیر و بیچاره باید جزئیات را شرح دهد. این دختران معصوم عمدتاً در دبیرستان دستگیر و از آنجا مستقیماً به زندان منتقل شده بودند. وقتی صدای نکرهٔ توابها خاموش می‌شد، دختر فلک‌زده ناچار بود جزئیات بیشتری از معاشقه و تجربه جنسی خود را نقل کند و دوست و رفیق را به ناحق به رابطه جنسی با خود متهم سازد.

بسیاری از زنان و دختران بعد از گذراندن این مرحله توان - یا اراده - حرف زدن و قدرت تمرکز را از دست می‌دادند. عده‌ای ترجیح می‌دادند خودکشی کنند و از قیامت رژیم اسلامی نجات یابند. اکثریت این افراد در زندان تنها قدم می‌زدند. تنها غذا می‌خوردند، تنها می‌خوابیدند و در خودشان بودند. «قیامت» به آنان آموخته بود با کسی تعاس نگیرند. «قیامت» آن چنان خوفناک و وحشت آور بود که هرکس بدانجا راه می‌یافت این درس‌ها را به خوبی فرا می‌گرفت.

سوسن تجربه قتل عام زندانیان در سال ۱۳۶۷ *

در اوین هم مثل گوهر دشت در هفته نخست مرداد ۱۳۶۷ تلویزیون مدار بسته تعطیل شد. روزنامه هایی که با موافقت مقام های زندان به زندانیان داده می شد قطع گردید، درمانگاه بسته شد. حتی مقام های زندان هم زندانی را صدا نمی کردند. ملاقات دو هفته یکبار خانواده ها با زندانی به حال تعلیق درآمد. عملاً همه بندها «قرتظینه» شدند. نه کسی به داخل بند می آمد و نه کسی خارج می شد. سوسن، زنی که در اوین زندانی بود بعدها گفت که بر او و سایر زندانیان هم بند چه رفته بود. «سی زن از زندانیان مجاهد را به بند آورده بودند که جزو زنان مقاوم و سر موضعی بودند. یک شب در مرداد ماه پاسداران نام آن ها را صدا زدند و در صف های پنج نفری باخود بردند. به من گفتند آن ها را از اوین به گوهر دشت می بریم. تا آخر آن روز ۲۰ نفر را بردند. مریم گلزاده غفوری جزو این ۲۰ نفر بود. پدرش گلزاده غفوری از چهره های برجسته روحانیت و از طرفداران مجاهدین بود. می دانستیم که آن ها را برای اعدام می برند. چون چند روز قبل، از بند مردان شنیده بودیم کشتار جمعی زندانیان از سوی رژیم آغاز شده است. با آن که خود درون جو اعدام های دستجمعی بودیم باز هم ابعاد این جنایت هولناک در تصورمان نمی گنجید.

ابتدا از مجاهدین آغاز کردند. طی آن ماه اعدام زندانیان مجاهد ادامه یافت. آدمکشان خمینی وقتی از کشتار مجاهدین خلاص شدند اعدام چپی ها را شروع کردند.

در نخستین هفته های اعدام های گروهی، سخنان آیت الله اردبیلی رئیس قوه قضائیه را که از تلویزیون پخش می شد شنیدیم. او در خطبه های نماز جمعه دانشگاه تهران خواهان اعدام مجاهدین و کمونیست های زندانی شد که برای رژیم خطر آفرینند. هزاران مزدوری که به حکم وظیفه مزدبگیری به نماز جمعه رفته بودند با شعارهای کذابی از کشتارها حمایت کردند.

* نشریه راه کارگر شماره ۹۲ - ۹۰ کابوس وحشت.

واضح بود که تصمیم در مورد کشتار زندانیانی که مدت‌ها پیش میبایست آزاد می‌شدند در بالاترین رده حکومتی از خمینی به پائین گرفته شده است. از منبر و خطبه هم برای جلب حمایت افکار مردم و نابودی مخالفان زندانی بهره‌گیری می‌شد. اگر کشتن زندانی «فرمایش امام» بود چه کسی می‌توانست به مخالفت علنی با آن برخیزد و انتظار زنده ماندن داشته باشد؟

آن عده از کمونیست‌های زندانی که حاضر نشدند خود را مسلمان اعلام کنند کشته شدند. در اوین دست کم ۲۰۰ زن اعدام شد. بعضی از آنان بر اثر شکنجه‌های طاقت فرسای قبلی در بازجویی فلج شده بودند و قدرت تحرک نداشتند، با این حال آنها هم اعدام شدند.

انان که از مصاحبه جان بدربردند و گفتند مسلمانند اما نماز نمی‌خوانند هر روز ۵ نوبت شلاق می‌خوردند که با ۵ وعده نماز هم‌تراز باشد. شلاق خوردن آن قدر ادامه می‌یافت که زندانی نماز بخواند یا زیر شلاق جان بدهد. وضعیت کاملاً مبهمی بود بعضی نه تنها نماز نمی‌خواندند بلکه دست به اعتصاب غذا هم زده بودند. سرور درویش کهن دختری بود که زیر شلاق به خاطر نماز نخوردن جان باخت. بعضی از زن‌ها نماز خوان نشدند و برای رهایی از تکلیت زندان خودکشی کردند. مهین بدوی مظهر و نماد مقاومت زنان در زندان که «قیامت» حاج داود را با مقاومت پشت سر گذارده بود خودکشی کرد. از این جا شاید بتوان میزان و بعد هراسناک شکنجه زندانیان را درک کرد. عده‌ای از زنان با زدن رگ مچ دست خود جان باختند. بعضی از این زندانیان را به موقع به درمانگاه بردند و جانشان نجات یافت. اما بعد از بهبود بازهم روند شلاق زنی این زنان ادامه یافت.

زنی تلاش کرد با خوردن قرص خواب خودکشی کند. عفت هوادار مجاهدین، با خوردن کرم پاک‌کننده مو خود را مسموم کرد. دو روز در حالت نزع به سر برد و سرانجام جان داد.

دو دختر که هر روز ۵ نوبت شلاق نماز می‌خوردند به اعتصاب غذایی ۲۳ روزه دست زدند. هر دو بر اثر گرسنگی و ضعف بیهوش شدند. آنها را شلاق زدند تا به هوش آیند!

معاون زندان مسئول شلاق نماز بود. مجتبا شکنجه‌گر معروف و آدمکش

سرشناس اوین که در کشتارهای جمعی اوین فعالانه شرکت کرده بود از سال ۱۳۵۸ در زندان خدمت می‌کرد. ابتدا پاسدار ساده‌ای بود اما در پرتو مهارت و استعدادی که در آدم‌کشی و جلادی نشان داد به معاونت زندان اوین ارتقاء یافت. مقام‌های رژیم اسلامی حاضر نبودند چنان آدم‌کشانی را مفت و مجانی از دست بدهند. این بود بخشی از گفته‌های سوسن.

در دورانی که من در اوین بودم درباره مقاومت زنان در زندان خبرهایی شنیده بودم. سرگذشت مادری که دختر توپ ۱۳ ساله‌اش در اوین او را شلاق می‌زد، نمونه‌ای از وحشیگری رژیم اسلامی بود و نشان می‌داد که این رژیم چگونه فرزند زندانی را در برابر مادری که از پستانش شیر خورده به صورت جلادی خونخوار و دهنش پرورش می‌دهد. این یک مورد استثنایی نبود در کارنامه رژیم اسلامی از این افتخارات ضدانسانی فراوان دیده می‌شود. زنان زندانی بسیاری را دیدم که نمی‌توانستند روی پای خود بایستند. تن‌اش و لاش خود را روی زمین می‌کشیدند تا فاصله شکنجه گاه ۲۰۹ و سلول خود را طی کنند. این کار را عیبیست با چشم بسته انجام بدهند و حجاب کامل اسلامی هم رعایت شود. زن باید با دندان چادر را می‌گرفت که می‌دادا بر بیضه اسلام. خدشه‌ای وارد آید. به چشم خود می‌دیدم که در راهروهای بند ۲۰۹ چهار دست و پا می‌خزند و پشت سرشان رد خون پاهایشان بر جای می‌ماند.

هزاران زن و دختر جوان در نظام اسلامی به زندان افتادند. شکنجه شدند با آنها همان رفتاری می‌شد که با مردان زندانی. اضافه بر این تجاوز جنسی نیز بر شکنجه زنان و دختران اضافه شده بود.

رژیم هرگز تجاوز جنسی پاسداران و حاکمان شرع را به هزاران دختر زندانی انکار نکرد. دختران باکره‌ای که اعدام آنها به موجب فتوای فقهای وابسته به رژیم اسلامی ممنوع بود، باید بکارتشان برداشته می‌شد. پاسداران اسلام نیز البته نه به خاطر بلهوسی! بلکه به پیروی از فتوای فقیهان شرع، چنان جنایات هولناک را مرتکب می‌شدند.

رژیم اسلامی دشمن آشکار زنان یعنی نیمی از جمعیت کشور است تا این رژیم پلید وجود دارد زن ایرانی نمی‌تواند در پیشبرد حقوق انسانی و علائق خود بکوشد. این یک واقعیت است که ده‌ها هزار زن در زندان‌های رژیم

محبوس بوده و هستند و هزاران زن دیگر نیز به جوخه‌های اعدام سپرده شده‌اند و یا در زیر شکنجه جان داده‌اند. جرم زنان کشور ما تنها مبارزه در راه حقوق خود بوه و آنچه تلاش و قربانی گواه زنده‌ای است بر سهم ارزنده زن و نقش والای او در مبارزه با نظام ضد بشری ولایت مطلقه فقیه و حکومت مذهبی، سرانجام، این رژیم نیر مانند ده‌ها نظام خودکامه از هم فرو می‌پاشد. در برخورد صخره مقاومت زنان این کشتی جهل و مرگ درهم شکسته می‌شود. حیوان صفتی سردمداران رژیم بر مقاومت‌های زنان می‌افزاید و تقویت‌شان می‌کند. رژیم روی قله آتشفشان نشست است. این آتشفشان روزی طغیان خواهد کرد.

برای نشان دادن فاجعه و عمق جنایات رژیم اسلامی فقها علیه زنان هم میهنمان، فهرست تکاملی از اسامی قربانیان «زن» که توسط رژیم اسلامی اعدام شده‌اند در پایان این کتاب به صورت مجزا چاپ شده است.

دادگاه‌های اسلامی

در جمهوری اسلامی از آغاز رسم بر این بوده است که هنگام دستگیری افراد مظنون به آنها چیزی گفته نمی‌شود. متهم در طی جریان بازجویی هم حق استفاده از وکیل مدافع ندارد. همه افراد مظنون بدون تبعیض [و این شاید از جمله موارد معدود یا نادری است که اسلام ناب محمدی خمینی تبعیضی بین افراد قایل نمی‌شود] شکنجه می‌شوند و گاه این شکنجه تا کشتن زندانی ادامه می‌یابد. در طی دوره بازجویی، زندانی در انفرادی نگه داشته می‌شود و تا پرونده تکمیل نشود به خانواده او اجازه ملاقات داده نمی‌شود.

بعد زندانی را به محضر دادگاه شرع می‌برند، جلسه دادگاه سری و در خود زندان است، نه هیئت منصفه‌ای و نه وکیل مدافعی. زندانی حق استفاده از شاهد را هم ندارد. حق پژوهش هم که از اصل وجود نداشته است، شواهد مبنی بر مقصر بودن زندانی همان‌هایی است که با شکنجه به صورت اقرار از او گرفته می‌شود. زندانی نمی‌داند کی اتهامات را به او وارد کرده، است. چه کسی علیه او گواهی داده، موضوع اتهامش چیست؟ جلسه دادگاه معمولاً بسیار کوتاه است و از چند دقیقه تجاوز نمی‌کند. اغلب حاکم شرع که یک ملاست خودش دادستان و منشی هم هست و چه بسیار مواردی پیش آمده که حاکم شرع خودش حکم را اجرا می‌کند.

شیخ صادق خلخالی یکی از همین ملایان، طی نخستین سال‌های استقرار جمهوری اسلامی چنین عمل می‌کرد و بعدها نماینده مجلس شد.

هادی غفاری یکی دیگر از همین ملایان در دستگیری، شکنجه، بازجویی و اعدام بسیاری از زندانیان اوین در سال‌های ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۵ مشارکت فعال

داشت. او نیز بعداً به مجلس شورای اسلامی راه پیدا کرد و در رأس بنیاد الهادی (به نام خودش) قرار گرفت. کارخانه مصادره شده جوهراب بافی استرالیایت بخشی از اموال بنیاد ایشان را تشکیل می‌دهد. آیت الله خمینی به موجب فرمانی ریاست بنیاد را به هادی غفاری داد. بنیاد ظاهراً غیرانتفاعی است؛ هادی خامنه‌ای برادر آقای خامنه‌ای نیز یکی دیگر از چنین قماش آدم‌هاست که در آدمکشی‌های اوین شرکت داشت.

سایر افرادی که در دادگاه‌های عدل انقلاب اسلامی حضور دارند پاسداران امنیتی زندانند که متعلق به سپاه پاسداران، یا کمیته‌ها و یا واواک می‌باشند. حاکم شرع در هر حال از همان آغاز بنا را بر این می‌گذارد که زندانی «دشمن خدا، خلق، اسلام و امام امت است و مرتد و دست‌نشانده امپریالیسم، اسرائیل و صدام حسین» است. یا محارب و طاغی و یاغی و باغی و اتهاماتی از این دست که حکمش هم قبلاً در کتاب آسمانی آمده است یا گفتن این قبیل جمله‌ها ادعاینامه خوانده می‌شود و خود این‌ها ادعاینامه است. بعد هم جمع بندی فوری، و تمام شد.

طی بیست سال صدها هزار زندانی سیاسی و عادی را با چنین پیش زمینه‌های تثبیت شده به دادگاه‌ها بردند. متهم کردند و محکوم نمودند و به سلول باز گردانند یا محکوم به اعدام شدند. همه این جریان به اندازه دم کردن یک قوری چای طول نمی‌کشد. ده‌ها هزار نفر در همین چند دقیقه‌ها اعدام شدند عده‌ای نیز تا ۷۰۰ ضربه شلاق خوردند و بعد اعدام شدند. اگر کسی محکوم به زندان شود حکم محکومیت مدت زندانی او از روز محاکمه است نه از روز دستگیری. من یک سال و نیم پیش از محاکمه در زندان بودم اما این مدت زندانیم را به حساب نیاوردند.

زندانی را اضافه بر مدت نگه می‌دارند. شاید روزی مدرکی علیه او پیدا کنند. مدتها می‌ماند تا کسی به فکر محاکمه بیفتد و محاکمه‌اش کند. اما ممکن است کار بایک محاکمه تمام نشود. حتی زمانی که زندانی دارد زندانی‌اش را می‌گذرانند گهگاه او را به دادگاه می‌برند تا بار دیگر محاکمه کنند. در واقع حکم قطعی برای خود دستگاه قضائی ولایت فقیه نیز قطعی به حساب نمی‌آید. بسیاری از هم بندهای من بدین شیوه مدت‌ها در زندان ماندند و دوباره

محاكمه شان كردند و باز محكوم شدند . بعضی هم بيدرنك پس از محاكمه مجدد به جوخه اعدام سپرده شدند .

محكوميت ها شامل دار زدن در ملاء عام، تيرباران و بدتر از اينهاست . على شكوهى دبيركل راه كارگر را ابتدا ۵۰۰ ضربه شلاق زدند و بعد تيرباران كردند . جرمش اين بود كه به ماركسيسم عقیده داشت . منيژه هدايى عضو پيكار را نيز چون از ماركسيسم دفاع كرده بود ابتدا ۵۰۰ ضربه شلاق زدند و سپس تيربارانش كردند .

اين ها موارد استثنائى نيست . بسيارى كسان ديگر كه نام و نامدار مورد همين رفتار ددمنشانه حاكمان شرع حكومت اسلامى قرار گرفتند .

دادگاه هاى انقلاب اسلامى اوين - كه من نيز آنجا محاكمه شدم - در مركز زندان است . دفتر دادستانى انقلاب نيز همان جاست . دفتر مأمور انتقال زندانى به ساير زندان ها هم همانجا بود . كسانى هم كه در انتظار محاكمه بودند در آن قسمت نگه داشته مى شدند .

بازجويى در طبقه همكف دادگاه است زندانى را از بند به راهرو در ساختمان مركزى مى برند و منتظر مى ماند تا به سلول بازجويى برده شود . در مواردى زندانى را يك راست به دادگاه و از آنجا به گورستان مى بردند . هر وقت آنجا بودم ناله شكجه شدگان را مى شنيدم و همراه با آن صدای تازیانه جلدان اوين را . زندانى بيمار را نيز از همين مسير به درمانگاه مى بردند . اين جا كانون عصبى زندان بود . ايستگاه بزرگ مركزى آن بود و زندانى از طريق آن از يك وحشت كده به وحشت كده ديگر برده مى شد .

طنز قضيه اين جاست كه هميشه آرزو داشتم مرا به محاكمه ببرند . چون زندانيان زيادى آنجا بودند كه از سراسر زندان آورده مى شدند و ما فرصتى مى يافتيم كه از احوال ساير بندها خبر بگيريم يا بدانيم خارج از زندان چه مى گذرد . اگر بخت با من يار بود نزديك كسى مى افتادم كه تازه دستگير شده بود و از خارج خبرهاى داشت .

اين كنجكاوى بى خطر هم نبود شايد كسى كه در كتار دستم ايستاده يك ثواب بود يا حتى يك بازجو و پاسدار و مى خواست از من اطلاعات بگيرد يا تشويقم كند كه مقررات زندان را زير پا بگذارم و بعد مجازات شوم . اين شيوه

را عمدتاً پاسداران به کار می‌گرفتند. حتی اگر تازه وارد از هر جهت مورد اطمینان بود باید مواظب می‌بودیم در جریان آمد و شد پاسدار حرفی نزنیم و خبر را بریده بریده بگیریم.

یک روز صبح زود ۱۴ ماه بعد از بازداشت از سلولم به ساختمان مرکزی اوین برده شدم. ۵۰ نفر دیگر هم مثل من چشم بسته رو به دیوار بودند. هیچکدام نمی‌دانستیم برای چه ما را به آنجا آورده‌اند. اسم مرا خواندند و نام پدرم را. پاسدار چندین بار این عمل را تکرار کرد. دستم را با دو دلی بلند کردم. آستین لباسم را گرفت و امر کرد دنبالش بروم. از پله‌های سنگی بالا رفتیم. به من امر کرد در راهرو بنشینم. همین.

سه ساعتی گذشت پاسداری دیگر آمد و نامم را صدا زد. دستم را بلند کردم سعی کردم از زیر چشم بندم وی را ورنه از کفم. حالا ایستاده بودم. سرش تا موازات سینه‌ام بیشتر نبود. باید حداکثر ۱۴ سال داشته باشد. کلاشینکفی از خودش بزرگتر به دوش انداخته بود.

مرا به راهرو تاریکی هدایت کرد. بعد به اتاقی درست راست برد. پاسدار جوان حالا پشت میز بود. دو میز دیگر هم توی اتاق بود. پشت میز سمت راست مردی ۵۰ تا ۶۰ ساله نشسته بود. بعدها شنیدم او را آقای میرفندرسکی صدا می‌زنند. کارشناس حقوقی وزارت دادگستری بود و حالا نقش منشی دادگاه مرا بر عهده داشت. ملایی جوان و فربه پشت میز مقابل و رو به روی او نشسته بود. فهمیدم که در دادگاه انقلاب اسلامی هستم. به خودم نهیب زدم که باید هشیار باشم. زندگی با پاسخی که به او می‌دادم بستگی داشت. ملا امر کرد چشم بندم را بردارم. داشت پرونده قطوری را ورق می‌زد. ریش درازش تا سطح صفحه کاغذها ادامه داشت. بعدها فهمیدم این همان حاج مبشری است که هزاران زندانی را اعدام کرده. نامم را پرسید و نام پدر و شغلم را. در تمام مدت پرونده را ورق می‌زد. بعد پرسید: «در پرونده تو تفنگ هم هست؟» گفتم: «خیر» بعد همان پرسشهایی را مطرح کرد که بارها جواب داده بودم. در کمیته مشترک، در بند ۲۰۹ همین سنوالات بود. مرد مسن رو به رو هم در حال ورق زدن پرونده رو به من کرد و گفت: «مطمئنی در پرونده‌ات تفنگ و اسلحه و این چیزها نیست؟» فهمیدم که حتی زحمت مطالعه پرونده را به خود نداده‌اند.

تکرار کردم: «خیر من هرگز دستم به تفنگ نرفته است اصلاً نمی دانم چه جوری کار می کند» که صدای نعره مبشری صدای او را قطع کرد: «همه شما ضد انقلابها اسلحه برداشتید و با جمهوری اسلامی جنگیدید. خر یک بار که پایش به چاله برود بار دوم از آن مسیر عبور نمی کند. حالا شما کمونیست ها حتی به اندازه خر هم شعور ندارید. خواستید در برابر موج انقلاب بایستید. حتی نگذاشتید مشکلات حل شود. به همین دلیل ما هم شما را هزار هزار به جهنم می فرستیم.»

- «حاج آقا به جان امام خمینی سوگند که هرگز با تفنگ سر و کار نداشته ام»

هیچکدام پرونده را نخوانده بودند اما امیدوار بودند به اسلحه اعتراف کنم و بعد بلافاصله حکم اعدام را بدهند. راهی نبود که ثابت کنم یک سال و دو ماه بیگناه در زندان مانده ام و شکنجه شده ام.

ملا مبشری داد زد: «خفه شو! اگر به اتهام هایی که موجب توقیف تو شده اقرار نکنی به بند ۲۰۹ برمی گردی تا بیوسی»

بله! محاکمه تمام شد. اسکاروایلد یا کنورکی دیمیتروف کتابها درباره دادگاه هایشان نوشتند. اما من می توانم کل مجموعه زمان دادگاهم را روی یک پاکت سیگار بنویسم.

پرونده ام را به شعبه ۶ دادگاه انقلاب فرستادند و رویش نوشتند: «بازجویی مجدد». به بند ۲۰۹ برده شدم. روز از نو روزی از نو. تهدید به شکنجه مجدد و آوردن شهود علیه من.

مسعود سربازجو از من خواست متنی را امضاء کنم: «چنانچه از قبول اتهامهای دادگاه سرباز بزنم و مدرک و سند جدیدی علیه من در دادگاه ارائه شود دادگاه حق دارد به اعدام محکوم کند و می تواند هر نوع سند و مدرک جدیدی را علیه من ارائه کند» نامه را امضا کردم و با قاطعیت گفتم: «نمی توانید سندی علیه من پیدا کنید چون بیگناهم.»

نوماه دیگر طول کشید تا بازجو شواهدی برای محاکمه مجدد دست و پا کند.

باربوم که به اوین و ساختمان مرکزی برده شدم متوجه شدم شخص

دیگری در وسط اتاق نشسته است. ملا میبشری از من خواست چشم بندم را بردارم دیدم آن شخص يك زن کاملاً باحجاب است. وقتی حرف زد متوجه شدم منیژه همسر حمید روشنفکر است. او را آورده بودند تا علیه من گواهی بدهد. از صدای مرد و لرزانش معلوم بود زیر فشار او را به این محکمه کذایی کشانده اند.

منیژه از حاکم شرع پرسید اجازه دارد به من سلام کند بعد گفت: « به دنبال اعدام شوهرم حمید، نظرم درباره سیاست و رژیم جمهوری اسلامی عوض شده.» او گفت زیر حکم است اما امید تخفیف دارد.

واکنشی نشان ندادم. خبر اعدام حمید روشنفکر اما تکانه داد. آخرین بار که او را دیدم زمانی بود که هر دو مان را برای بازجویی در اوین به آنجا می بردند از آن زمان خبری از او نداشتم. اما سخنان منیژه با وجود کوتاهی پر از مطلب بود

- برادر مسعود سربازجو، از من خواسته به دادگاه بیایم و شهادت دهم ابتدا خودداری کردم. نمی خواستم تو را اذیت کنم. متأسفم که موجب تباهی زندگیت می شوم. اما سایر زندانیان درباره ی تو مطالب زیادی گفته اند. بهتر است همه چیز را انکار نکنی بعضی ها را بپذیر تا حاکم شرع دستش برای حکم باز باشد.

آنچه بر حمید گذشته بود برایم ناگوار آمد، گفتم:

«اغلب اطلاعات را تو داده ای و یا آن ها که با تو دستگیر شدند. کسی دیگر علیه من گواهی و اطلاعات نداده است چرا باید حرف آنها را بپذیرم؟»
میبشری از او پرسید: این مرد عضو سازمان شما بود؟ « منیژه پاسخ داد «اطلاعی که این ادعا را تأیید کند در اختیار ندارم. تنها همسرم اطلاع داشت و او هم هرگز به من چیزی نگفت»

حاکم شرع از من پرسید «در تشکیلات نام سازمانی داشتی؟»
پاسخ دادم. «من اسم مستعار قلمی دارم اما این اسم سازمانی نیست. من آن را از ۱۰ سال قبل از انقلاب اسلامی به کار برده ام. شواهدی در خانه دارم که این گفته ام را اثبات می کند»

حاکم شرع سپس اتهام هارا مطرح ساخت باز قضیه خر و چاله را

برایم گفت. احتمالاً برای همه زندانیانی که محاکمه شان کرده بود این قصه کهن را بارها تکرار کرده بود. یادش نبود که قبلاً این داستان بی مزه را برایم تعریف کرده است. با پایان یافتن داستان خرد، دادگاه هم تمام شد مرا به سلولم بازگرداندند.

وقتی حوادث دادگاه را در ذهنم مرور کردم دیدم منیژه در زیر ساطور اعدام اطلاعاتی را در دادگاه عنوان نمود که نشان می داد صرفاً به خاطر فشار شعبه ۶ و سریازجوی آن به دادگاه آمده است.

دادگاه انقلاب اسلامی چیزی جز تداوم همان بازجویی نیست. با این تفاوت که در شکنجه گاه ۲۰۹ اطلاعات را با شکنجه می گیرند و در دادگاه، آدم کشانی مثل تیری، گیلانی و مبشری زندانیان را به شهادت علیه خود و یکدیگر مجبور می کنند و زیر تهدید به اعدام، آنها را به جان یکدیگر می اندازند هدفشان گرفتن آخرین ذره اطلاعات از زندانی است. این فقط علیه متهم نیست، علیه همه است.

صبح روزی که در پاییز ۱۳۶۳ به قزل حصار برده می شدم فقط فهمیدم که محکوم شده ام. این جایجایی یک ماه بعد از دادگاه دوم بود. اما ۶ ماه دیگر طول کشید تا فهمیدم که به ۱۰ سال محکوم شده ام. البته این ۱۰ سال به اضافه نزدیک به دو سال زندان قبل از دادگاه.

وقتی زنی را به دادگاه می برند از او می پرسند از تواج کرده یا نه؟ سپس قاضی شرع زن را متهم می کند که برای پیدا کردن شوهر وارد سیاست شده است. اگر ازدواج کرده بود قاضی می پرسید آیا در زندگی زناشویی موفق بوده یا نه؟ اگر مجرد بود حاکم شرع می گفت لابد هنوز دنبال شوهر می گردد.

اگر زنی سالخورده بود حاکم شرع می گفت: «شرم نمی کنی با این سن و سال دنبال مردها می افتی؟ تو از خواهر من مسن تری و او سه نوه دارد»
و اگر بچه داشت به او می گفت: «خجالت بکش به جای خانه ماندن و به زندگی و شوهر و بچه ها رسیدن توی خیابان ها راه می افتی و اندیشه های بزرگ را دنبال می کنی».

آری به قضاوت نظام اسلامی، زن اگر وارد سیاست می‌شود وارد حوزه‌ای شده که صلاحیت و شایستگی‌اش را ندارد.

این سرگذشت شهره‌شمانه‌چی است، زنی که بخشی از عمرش را در زندان سپری کرد. پدر شهره در نخستین انتخابات مجلس جمهوری اسلامی در ۱۳۵۹ نامزد مجاهدین برای وکالت بود. اما طولی نکشید که چاره‌درآن دید از کشور فرار کند و گرنه حاکمان شرع او را به دنیای دیگری می‌فرستند.

شهره در ۱۴ سالگی توسط پاسداران دستگیر و به اوین آورده شد. به او گفته بودند گروگان پدرت هستی. تا پدرش با پای خود به اوین نیاید او آنجا زندانی است.

شهره را شدیداً شکنجه دادند. هنگامی که شکنجه‌گران اوین بعد از آن همه ظلم و ستم به جایی نرسیدند و محل اختفای پدرش را پیدا نکردند او را به عضویت در راه‌کارگر متهم ساختند و گفتند هوادار اقلیت هم بوده است. شهره را به تبلیغ برای راه‌کارگر در شرق تهران نیز متهم کردند. حال اگر این همه جرم برای یک دختر بچه ۱۴ ساله کم بود چه بان! او را متهم می‌کردند که در غرب و جنوب و شمال و مرکز تهران هم برای راه‌کارگر فعالیت می‌کرده است. دختر ۱۴ ساله‌ای را در نظر بگیرید که تبلیغات پیچیده یک سازمان مخفی را در شهر پرازحکام تهران می‌چرخانده است.

بااین همه اتهام‌های سفارشی! شهره را به دادگاه بردند. در دادگاه اعتراف‌های امضا شده شهره به همه آن جرایم واهی ارائه شد. معلوم بود که همه را زیر شکنجه از او گرفته‌اند. دادگاه عدل اسلامی با چنان تمهیداتی، شهره را محارب، مرتد و یاغی مسلح علیه نولت اسلامی شناخت. محاکمه او جمعاً چند دقیقه طول کشید.

شهره بعد از برگشتن از دادگاه تعریف کرده بود: «قاضی نام و نام پدرم را پرسید. بعد از بازجویی من سؤال کرد که آیا این باید کشته شود؟ بازجو که حالا در نقش دادستان بازی می‌کرد و با شکنجه از من اعتراف گرفته بود گفت «بله حاج آقا» بعد قاضی رو به من کرد و گفت کم شو! «منی خواهم بیش از این پیش رویم بایستی».

به سلولی آمد و اثاثیه‌اش را جمع کرد. ماجرا را برای هم سلولی‌ها گفت.

بعد بردند تیربارانش کردند!

حریر که قبلاً هم از او سخن گفتم ماجرای دادگاهش را این طور تعریف

کرد:

«دادگاه در سنندج بود: پنج ماه و نیم بعد از بازداشت يك روز حدود ۱۰ صبح پاسدار امنیتی در سلول انفرادیم را گشود و گفت امروز می‌توانی حمام بگیری و لباس هایت را بشویی. دو ماه می‌گذشت و تازه به من اجازه نوش گرفتن می‌دادند. چون لباس دیگری نداشتم بعد از نوش گرفتن و لباس شستن همان لباس‌ها را تنم کردم. در بازگشت به سلول آن‌ها را در آوردم تا خشک کنم. هنوز خشک نشده مجبور شدم بپوشم. چون نمی‌خواستم از پشت روزنه سلول چشم همیز پاسداران به تن برهنه‌ام بیفتد. خوشبختانه کسی نیامد و لباس‌هایم خشک شد. بعد پاسداری آمد و گفت: «لباس و اثاثیه‌ات را جمع کن این جا را ترک می‌کنیم» از بند انفرادی بیرون آمدیم. از زیر چشم بند یونیفورمش را دیدم حدس زدم از زندان بیرون می‌رویم. پاسداری آمد به منم دستبند زد. با او چرو بحث کردم و به يك دو پرداختم. فکر می‌کنی من مجرم؟»

پاسدار جوان یواشکی گفت «عصبانی نباش، امروز این‌ها به دست تست و فردا به دست من». صدای محکمی به گوشمان خورد «برادر حاضری؟» تعدادی صدا با هم جواب دادند «بله حاضریم» بعد پرسید «خشاب گذاری کرده‌اید؟» و پاسخ شنید «بله برادر». صدا دوباره به گوش رسید «برادرها آماده باش!» و همه پاسخ مثبت دادند.

حیرت زده بودم و فکر می‌کردم می‌خواهند به اوین منتقل کنند. یا به دادگاه ببرند. اما اتومبیل حامل من جایی در مرکز ایستاد. پاسدار از من خواست چشم بندم را بردارم. مرا به ساختمانی بردند که می‌شناختم در دوره شاه اداره شهرستانی سنندج بود.

مرا به طبقه دوم بردند و به دادستانی انقلاب اسلامی هدایت کردند. دو میز مستطیلی آنجا بود که روی آنها را پرونده‌های زندانیان سیاسی پر کرده بود. حاکم شرع پشت میز و منشی پشت میز دیگر قرار داشتند.

منشی ریش‌کنده‌ای داشت. اما عبا و عمامه و ردای آخوندی تنش نبود. ۲۰ یا ۴۵ ساله می‌نمود. حاکم شرع ملای جوانی سی ساله بود. او هم عبا و

عمامه نداشت. به مانند پیرامای خانه همه لباس‌هایش سفید و احتمالاً از ابریشم و حریر بود. پاچه‌های شلوار را تا زانو بالا زده بود و من از آنجا که نشسته بودم ساق برهنه پاهایش را می‌دیدم. روی میزش علاوه بر پرونده‌های زیاد یک سینی پر از قاچ خربزه بود. یک گوسفند ابلق هم کنار میز بود که گهگاه بع بع می‌کرد و قاضی هر از گاهی به او پوست خربزه می‌داد. فکر همه چیز را کرده بودم که در دادگاه اسلامی ببینم، جز این که قاضی با تنبان پشت میز کارش باشد و پاچه‌های تنبان را هم بالا زده باشد و به بع بعی غذا بدهد و دست لطف و مرحمت بر سر گوسفند بکشد! ای کاش من هم یک بره بودم!

منشی دستور داد بنشینم. نشستیم. منشی اذعانامه دادستانی را برایم خواند. اذعانامه‌ای که بازجوها تنظیم کرده بودند.

قیام مسلحانه علیه جمهوری اسلام، سرودن شعر ضدانقلابی، تحریک جامعه و دانش آموزان علیه نظام اسلامی، خواندن و پخش نوشته‌های ضد جمهوری اسلامی.

وقتی به این جعلیات گوش می‌دادم قاضی از من پرسید:

«حریر تویی؟ تو را میبایست آخرین باری که این جا آمدی به جوخه اعدام می‌سپردیم. برو به جهنم!»

ابداً به من نگاه نمی‌کرد. همه‌اش به دنبه‌ی بره‌ی وید می‌رفت. دادگاه تمام شد و منشی مرا از اتاق بیرون برد و به پاسدار تحویل داد.

دریازگشت به زندان از سلول انفرادی به بند عادی منتقل شدم. آنجا زنان زیادی بودند. مطمئن بودم که آزاد می‌شوم. رفتار قاضی نشان می‌داد که چیزی علیه من پیدا نکرده است. تنها برادرم عضو فعال کومله بود.

۵ روز بعد پاسدار آمد و گفت وسایلم را جمع کنم و دنبالش بروم. بار دیگر از زندان به ساختمان شهرداری برده شدم. حدس زدم که دارند آزادم می‌کنند. کاغذی را دادند امضاء کنم که رأی نهایی دربارهم روی آن نوشته شده بود. آنقدر به هیجان آمدم که گریه‌ام گرفت، آمدم سند را امضاء کنم اما با وحشت و ترس دیدم هشت سال دیگر برایم زندان بریده‌اند. امضاء نکردم اما پاسدار گفت بهتر است قاضی را عصبانی نکنم وگرنه تو را به اعدام محکوم خواهد کرد.

سند محکومیت خود را امضاء کردم.

دوره بندی تاریخچه زندان و مناسبات گرایش‌های سیاسی

شرایط زندان بر حسب اولویت‌های سیاسی رژیم تغییر می‌کند. وقتی در تابستان ۱۳۶۷ عوامل رژیم احساس ترس کردند، غرامت سنگین آن را زندانیان پرداختند. این تغییر سیاست به دنبال یک دوره آرامش نسبی و مدارا در زندان‌ها پدید آمد. چون آیت الله منتظری نیاز به تلقین مذهبی و مرجع بودن آن‌ها را بر ترور و وحشت مورد تأکید قرار داده بود. در زیر دوره بندی‌های زندان‌ها را مورد بحث قرار می‌دهیم؟

- بهمن ۱۳۵۷ تا مهر ۱۳۵۹: انقلاب، آغاز جنگ ایران و عراق
- مهر ۵۹ تا اوایل خرداد ۱۳۶۰: سرکوب همه سازمان‌های مخالف
- ۲۰ خرداد ۱۳۶۰ تا ۸ شهریور: مرحله بعب گذاریها و سرکوب عریان
- شهریور ۱۳۶۰ تا پایان سال ۱۳۶۳: دوره سرکوب نظام یافته
- ۱۳۶۴ تا ۱۳۶۶: دوره اصلاحات منتظری
- ۱۳۶۶ تا ۱۳۶۷: در تدارک اعدام‌ها و ایجاد حمام خون
- مرداد ۱۳۶۷ تا آذر ۱۳۶۷: دوران اعدام‌های جمعی

از انقلاب ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ تا آغاز جنگ ایران و عراق در مهر ۱۳۵۹ دوره ماه عسل روابط رژیم با مردم بود. در این دوره اغلب زندانیان رژیم اسلامی نظیر کجویی رئیس زندان اوین خود سال‌ها زندانی رژیم سابق بودند. کجویی و لاجوردی که به ترتیب به دنبال یکدیگر رئیس زندان اوین شدند از زندانیان رژیم شاه بودند. در این زمان اغلب زندانیان سیاسی، سران رژیم شاهنشاهی بودند؛ شکنجه‌گران ساواک، نظامیان بلند پایه، وزیران و نمایندگان مجلس.

در این دوره پاره‌ای از چهره‌های چپ و مجاهد نیز به زندان افتادند. این امر به دنبال نخستین برخورد طبقاتی در روند تحکیم پایه‌های رژیم نوپای اسلامی صورت گرفت. طنز تلخ تاریخ بود که حتی در دوران ماه عسل انقلاب اسلامی و رژیم برآمده از آن، بیشترین سرکوبهای لگام گسیخته علیه خلق‌های تحت ستم در کردستان در مرداد ۱۳۵۸ یعنی درست چند ماه پس از استقرار نظام مذهبی در ایران با مشارکت و رهبری جناح لیبرال به رهبری بنی‌صدر انجام گرفت. خمینی بر ضد مردم مریوان و سنندج اعلان جهاد اکبر کرد. خلق ترکمن نیز از جریان بی نصیب نماند. حمله رژیم اسلامی به شوراهای خلق ترکمن و اعدام مخفیانه رهبران آن‌ها توسط عوامل رژیم اسلامی در همان دوران ماه عسل بود. حمله به مطبوعات آزاد اندیش و محافل مدافع دموکراسی نیز در همین دوره شروع شد.

در کردستان و ترکمن صحرا دهقانان زمین‌داران را تصرف کردند. نیروهای بومی نظیر کومه شوراهای دهقانی را ایجاد نمودند. شوراهای کارگری کنترل برخی از کارخانه‌ها را به دست گرفتند و حاضر نشدند از مدیریت‌ها تبعیت کنند. در دوره‌های بعدی فعالان این شوراهای به زندان افتادند. در زندان‌ها هنوز سانسور برقرار نشده بود. آثار مارکسیستی یا نشریه‌های چپ و مخالف در دسترس زندانیان بود. در طی آن ماه عسل مقام‌های زندان هنوز اعمال وحشیانه مثل چشم بند زدن بر چشم زندانی را اقدامی صهیونیستی قلمداد می‌کردند و آن را به مسخره می‌گرفتند. پاسداران

با زندانیان سیاسی چپ و مذهبی روابط صمیمانه ای داشتند. کسانی که در آن دوره زندانی بودند غذای زندان را عالی توصیف می‌کنند. در این دوره بحث سیاسی نه تنها بین زندانیان، بلکه مابین زندانی و زندانبانان در جریان بود. اما ماه غسل هرچه بود عمری کوتاه داشت. من با دوتن از شاهدان عینی این دوره زندان، در دوره سرکوب دیدار کردم و به جمع بندی تجربه هایشان پرداختم.

نورده نهم: دوره آغاز خشونت، مهر ماه ۵۹ تا خرداد ۱۳۶۰

این دوره با جنگ ایران و عراق آغاز می‌شود و تا هفته‌های اول خرداد ۱۳۶۰ ادامه می‌یابد. دوره پایان ماه غسل حاکمیت ولایت فقیه با مردم است. دوره شکاف طبقاتی در تشکل طبقاتی ای است که در سرنگونی رژیم سلطنتی متحد عمل کرده و با قبول رهبری تا واژگونی نظام پیشین بکارچیه بود. اما به دنبال تحکیم نظام دینی مبتنی بر حاکمیت ولایت فقیه از هم می‌پاشد. به تدریج که رهبری ولایت فقیه و خمینی اهرم‌های قدرت حکومتی را به دست می‌گیرد فروپاشی وحدت عمل طبقاتی سرعت بیشتری می‌گیرد. جنگ در تثبیت حاکمیت و تحولات بعدی آن نقش برجسته‌ای ایفا می‌کند. صف بندی طبقاتی مشخص‌تر می‌شود. جناح لیبرال اسلامی به رهبری بازرگان جای خود را به دولت شورای انقلاب به رهبری خمینی - بهشتی - رفسنجانی می‌دهد. روحانیت خیز آخر را برای تصرف قدرت و حذف بنی صدر و مجاهدین بر می‌دارد. شوراهای کارگری - دهقانی و ادارات و دانشگاه‌ها به سرعت پا گرفته و بنی صدر و سایر جناح‌های رژیم شعار «شورا بی شورا» را سر می‌دادند. انقلاب فرهنگی رژیم اسلامی از راه حمله به دانشگاه‌ها و مؤسسه‌های آموزش عالی برای تصفیه عناصر دموکرات و انقلابی از دانشجویان و مدرسین دموکرات و انقلابی در همین دوره شکل گرفته و تکوین می‌یابد. حمله به آزادی‌های دموکراتیک، زنان و خلق‌ها به شکل نظام یافته آغاز شد حقوق زنان، سازمان‌های کارگری و حقوق خلق کرد مورد تجاوز قرار گرفت. روز به روز بر دامنه این تعرض‌ها افزوده شد. معلوم بود هرکس در برابر تهاجم و تعرض ایستادگی کند و از آزادی‌های به دست آمده به دفاع بپردازد دستگیر می‌شود و

همه نوع آزادی بیان در هم شکسته شد با توجه به برداشتی که خمینی از اسلام راستین ناب محمدی خود داشت نه ماه پس از شروع جنگ بخشی از دستاوردهای انقلاب ضد سلطنتی بازپس گرفته شد. خمینی فریاد برآورد: «بشکنید این قلم‌ها را». هرکس می خواست احساسات انقلاب ۱۳۵۷ را بیان کند از دسترس به رسانه‌ها محروم می ماند و به زندان می افتاد. بسیاری از روزنامه‌ها را بستند که طیفی از روزنامه‌های کمونیستی تا لیبرالی را شامل می شد. رجاله های حزب الله دفاتر روزنامه‌ها را در هم کوبیدند. رژیم برای تحکیم حکومت استبدادی فراگیر خود کتابسوزانی را در شکل گسترده سازمان‌دهی می کرد. آثار انتقادی و کتابهای زیادی که جلو دانشگاه تهران فروخته می شد حالا طعمه آتش حزب الله و دار و دسته خمینی می شد. روح هیئتلر از این اقدام امام به رقص و پایکوبی درآمد. متناسب با این حرکت‌ها در جامعه در داخل زندان‌ها دوران ماه غسل زندانیان با زندانیان به پایان رسیده روابط میان آنها سرکوبگرانه می گردد. از ورود نشریات مخالف رژیم به درون زندان‌ها جلوگیری می شود.

دوره سوم: یا دوره سرکوب عریان

از نظر فاصله زمانی این دوره فاصله پس از حرکت ۲۰ خرداد سازمان مجاهدین که نمایش قدرتی میان رهبری این سازمان با تمامیت حاکمیت ولایت مطلقه خمینی بود. این حرکت در فرایند تکوین خود با انفجار در مقر حزب جمهوری اسلامی و قتل بیش از ۱۲۰ نفر از بالاترین مقامات دولتی و پارلمانی رژیم از جمله بهشتی که امید بسیاری به جانشینی خمینی را داشت تداوم یافته و در نهایت با انفجار در اجلاس کابینه دولت در نخست وزیر و اعدام نخست وزیر و رئیس جمهوری یعنی رجائی و باهنر آخرین ضربت کاری خود را وارد ساخت. این دو حرکت نقطه پایانی هرگونه حرکت دمکراتیک در چهارچوب ولایت مطلقه فقیه و سازماندهی افسار گسیخته سرکوب خشن و عریان قتل و اعدام‌های خیابانی توسط رژیم ولایت فقیه و خمینی گردید. تا جایی که

دادستان انقلاب آن موسوی تبریزی از قول امامش فتوا داد که زخمی‌های درگیری‌های خیابانی را نه به بیمارستان برای مداوا بلکه به گورستان منتقل کنید و آنها را در جا اعدام کنید.

در این دوران است که رژیم آماده حمله پرمایه به چپ و همه گروه‌های مخالف شد. بهانه این حمله را نیز مجاهدین به دست دادند که بدون آمادگی دست به کودتایی خرنده ولی نافرجام زدند. با انفجار مقر حزب جمهوری اسلامی در هفتم تیر ماه ۱۳۰ تن از سران رژیم کشته شدند. در انفجار هشتم شهریور همان سال نخست وزیر و رئیس جمهور رژیم به قتل رسیدند. حالا دیگر ملایان برای حذف مخالفان دستاویز حساسی داشتند. حکومت نظامی اعلام شد. ورودی و خروجی همه شهرها زیر کنترل پاسداران قرار گرفت. پاسداران در سراسر کشور دست به تعرض زدند و هزاران نفر را بازداشت کردند که هیچگونه ارتباطی با مجاهدین نداشتند.

در این درگیری‌ها صدها و هزاره‌ها جوان کشته شدند. حزب الله در شهرها مستقر شد. راه‌ها را زیر نظر گرفت و مردم را در خیابان‌ها بازجویی کرد. مردم را گروه گروه به دستور رهبران مذهبی سوار بر کامیون و اتوبوس می‌کردند و به مقرهای کمیته‌های اسلامی می‌بردند از آنان بازجویی می‌شد. یا تحویل پاسداران انقلاب می‌شدند یا در کمیته‌های انقلاب اسلامی اعدام شده و برخی آزاد می‌شدند. کسی نام و نشان هزاران جان باخته راه آزادی و عدالت را که در گوشه‌ای از قبرستان‌های تهران آرمیده اند نمی‌داند.

موسوی تبریزی دادستان کل انقلاب اسلامی دستور داد زخمی‌های درگیری‌های خیابانی را به بیمارستان نبرند او می‌گفت کسی که در درگیری خیابانی شرکت می‌کند نیازی به محاکمه ندارد همانجا باید تیربارانش کرد. او در واقع نظریه خمینی را بازتاب می‌کرد که می‌گفت اینها تهدیدی برای خدا، رژیم اسلامی و اسلامند. اینان محارب با خدا و امام زمانند. بنا بر این زندگی مخالفان نظام خمینی بی ارزش است. اینان مفسد فی الارض اند پس هر جا دیده شوند باید بیدرتگ به قتل برسند. رقم و عدد رسمی از این کشتارها در دست نیست، اما به قرار گزارش‌های شاهدان عینی در خیابان‌ها صدها زخمی در درگیریها توسط پاسداران نظام در جا تیرباران شدند. حالا در نظر بگیرید

رژیمی که در خیابان‌ها با فرزندان این مردم چنین وحشیانه رفتار می‌کند، در پشت دیوارهای بتونی و ضخیم زندان رفتارش چگونه خواهد بود. در این دوره در زندان است که آئین هر شب ۱۰۰، ۲۰۰، ۳۰۰، ۴۰۰ نفر را به صورت کتره‌ای از میان زندانیان انتخاب نموده و آن‌ها را در برابر جوخه‌های اعدام قرار می‌دهد. این دوره از اعدام‌های داخل زندان‌ها در فاصله ۷ تیر سال ۱۳۶۰ و ۸ شهریور آن سال شکل سازمان یافته‌ای به خود می‌گیرد. بسیاری از کسانی که در این دوره در مقابل جوخه‌های اعدام قرار گرفتند حتی اسم و مشخصات واقعی خود را به بازجویان و شکنجه‌گران و آدمکشانی مانند لاجوردی ندادند. تنها مشخصه آن قربانی‌ها، کمونیست و یا مجاهد بودنشان بود که در نهایت شهامت به آن اذعان نموده بودند. اگر بخواهیم تخمینی از اعدام‌های این دوره کوتاه را در اوین ارائه دهیم بایستی فقط بگوئیم هزاران نفر! اگر این مجموعه را با اعدام‌های خیابانی در سراسر ایران و در سراسر زندان‌ها اضافه کنیم شاید رقم هولناکی را تشکیل دهد. و چون هیچگونه آمار رسمی و غیر رسمی در دست نیست، برای پرهیز از مبالغه به ناچار باید گفت در همین دوره کوتاه ده‌ها هزار نفر در این درگیری‌ها توسط آدمکشان رژیم اسلامی روانه مسلخ شدند.

دوره چهارم: یا دوران تثبیت نظام یافتگی سرکوب‌گریان

این دوره فاصله زمانی شهریور ۱۳۶۰ تا پایان سال ۱۳۶۲ را شامل می‌گردد. رژیم اسلامی سازمان‌های سیاسی مخالف را سرکوب می‌کند. تماس گروه‌های سیاسی به حداقل می‌رسد. زندانیان به بقای روزانه خود می‌اندیشند و اصولاً جایی برای بحث سیاسی نیست. حتی بحث‌های درون گروهی سازمان‌ها به تعطیل کشانده می‌شود. این امر به خصوص در نورزندان اوین و قزل‌حصار بسیار شدید بود. هر نوع تماس افراد با همدیگر خطراتی در پی داشت. جمعیت زندانی جد اقل تماس یا یکدیگر را داشتند. هر کس برای نجات جان خود و رفقاییش نومیدانه تلاش می‌نمود.

توده‌ای‌ها و فدائیان اکثریت کوچکترین گروه‌های داخل زندان‌ها را

تشکیل می دادند. علتش این بود که این نو گروه از رژیم حمایت می کردند و همین امر موقتاً آنان را از خطر حمله رژیم نور نگه داشته بود. اما همین امر موجب جدایی سایر زندانیان چپ از آن نو گروه شد. در سال ۱۳۶۲ تنها ۴۰ نفر توده‌ای و اکثریتی در زندان قزل حصار بودند. حاج داود رحمانی همه را در بند مجردی ۳ در واحد شماره ۲ جمع کرده بود. آنان رفتار یکسانی نداشتند و روابط شان با سایر زندانیان بستگی به شخصیت خود افراد داشت. بعضی از آنها از فعالان توپ بودند و با مقام‌های زندان رابطه نزدیکی داشتند. بعضی می خواستند توی خودشان باشند و زنده بمانند. بعضی هم فعالانه در برابر رژیم زندان مقاومت می کردند. عده‌ای از آنان به پیروی از خط رهبری شان می گفتند «رژیم، مردمی، مترقی و ضدامپریالیست است. جنگ با عراق به منظور دفاع از میهن است». و عده‌ی خیلی نیز عکس این را می گفتند و رفتارشان طور دیگری بود. یعنی با کسانی که رهبری حزب توده و اکثریت آنها را ضدانقلاب می نامید همدلی و از حقوق صنفی در زندان دفاع می کردند. از دید آنان این تضاد میان رهبری آنها و تجربه شخصی خودشان بود. متأسفانه این‌ها معدودی از زندانیان توده‌ای و اکثریتی را تشکیل می دادند. اما تعداد و نگرش شان از ۱۳۶۲ به بعد که صدها تن از سران و رهبران نو گروه بازداشت گردیدند عوض شد.

مجاهدین بیشترین تعداد زندانی را داشتند و به خاطر رفتار خاصی که با آنان می شد مشخص بودند. اکثر آنان نوجوان بودند. ۸۰ درصدشان در سنین ۱۴ تا ۱۸ سال داشتند. رژیم آنان را شدیداً زیر فشار گذاشته بود تا هرچه بیشتر آنان را در هم شکنند و سپاهی از توپان جوان در زندان به وجود آورد. رژیم در این راه موفق شد و رهبران ملیشویای مجاهدین بعد از شکست حرکت‌ها و استراتژی رهبران مجاهدین گروه گروه به صف توپان پیوستند.

مهران اصدقی ملیشویای موفق، توپ شد و به دنبال او عده زیادی از نوجوانان مجاهد توپ شدند. در قزل حصار مهران اصدقی یک گروه توپ به نام «ستون پرنده» تشکیل داده بود که از بندی به بند دیگر حمله می برد. عده‌ای را می زدند، خونین و مالین می کردند و بعد به بند دیگری هجوم می بردند.

مقام‌های زندان می کوشیدند توپیت را هرچه جذاب تر جلوه دهند تا

عده هرچه بیشتری بدان ببیوندند. بدین ترتیب مجاهدین مقاوم و سرموضعی منزوی می شدند. رژیم پس از ایجاد فوج توپان و درهم شکستن سرموضعی ها به صف منفعل ها حمله ور شد و «هسته مرکزی مجاهدین» را درهم شکست. اغلب مجاهدینی که تسلیم نشدند یا موقتاً به صورت تاکتیکی به صف توپان پیوستند و یا منفعل شدند. اما وقتی به اقتضای مصلحت بدین ورطه گام نهادند به زودی جذب توابیت گردیدند. حاج داود به توان خود در جذب جوانان به توابیت مطمئن بود و آنان را «نوجوانان خوب مسلمانی می دانست که گول ضدانقلاب را خورده اند». تواب ها بدین وسیله روح و جسم و جان خود را نجات می دادند. مجاهدین مقاوم به «قرنطینه» اعزام می شدند یا به «قیامت» و یا به سلول های انفرادی، اما اکثراً به جوخه اعدام سپرده می شدند.

اعضای عادی سازمان های چپ نیز ستون مهره های پدیده توابیت را تشکیل می دادند اما هیچکدام به نسبت، به پای مجاهدین نمی رسیدند. چپ ها در برابر فشار بهتر مقاومت می کردند. ستون اصلی مقاومت زندان را چپ ها تشکیل می دادند و بیش از هر گروه و دسته ای به نسبت حضورشان در زندان در میان سرموضعی ها و مقاومتان زندان نماینده داشتند.

شرایط زندان در این دوره به جو بی اعتمادی میان زندانیان دامن می زد. تماس مجاهدین با نیروهای چپ به حداقل رسید. هرچا تماسی برقرار می شد با جو بی اعتمادی همراه بود. رهبران مجاهدین در زندان تلاش زیادی داشتند تا از تماس افراد جوان شان با چپ ها جلوگیری کنند تا بتوانند از تاثیر نفوذ چپ بر اعضای جوان و بی تجربه مجاهدین بکاهند.

حاصل این همه آن شد که چپ، مجاهد، توده ای و اکثریتی به همدیگر بی اعتماد شده و یکدیگر را نادیده می گرفتند. در این دوره خصومت میان نیروهای سیاسی به حد اکثر و همکاری شان در زندان به حد اقل رسید. این انزوا و نوری از هم در تاریخ زندان سیاسی ایران بی سابقه بود. رژیم از این شکاف عمیق میان نیروهای حاضر در زندان بهره می گرفت. چون به منتهای آرزویش که ایجاد شکاف و فراهم ساختن زمینه های بدبینی بین سازمان های سیاسی بود رسیده بود. وقتی زندانیان بهم بی اعتماد بودند به سازماندهی مقاومت در زندان هرگز فکر نمی کردند و این نه تنها کار مقامات امنیتی زندان

را ساده و سهل می‌کرد بلکه آنها را در تحقق آرزوهایشان که خورد و خمیر کردن مقاومت مبارزان بود نزدیک‌تر می‌ساخت. شاید آن زمان که زندان‌ها از انبوه زندانیان سیاسی لبریز بود این بهترین وسیله کنترل زندان‌ها توسط رژیم به حساب می‌آمد بی آن که وضعیت به حالت انفجار برسد.

خلاء مقاومت و مشارکت نیروهای سیاسی در مقابله با رژیم، بستر عینی برای رشد توأبیت را تقویت کرد.

دوره پنجم: دوره اصلاحات منتظری

این دوره از نظر زمانی از پایان سال ۱۳۴۴ تا اواسط سال ۱۳۶۶ را در بر می‌گیرد. در این دوره تلاشی برای اسلامی کردن ده‌ها هزار زندانی در سراسر کشور صورت نمی‌گیرد. دوره پایان موقت زندان ایدئولوژیکی است. دوره به بن رسیدن توأبیت و تبدیل آن به عامل بازدارنده آن هم نه برای زندانی بلکه برای زندانبان است. توأبان به صورت جمعی یا فردی در جمع زندانیان حاضر می‌شوند، خیانت‌های خود را به زندانیان و هم‌بندها بر می‌شمرند. از زندانیان می‌خواهند آن‌ها را ببخشند و دست از تحریم‌شان بردارند. اجازه دهند آنان نیز همانند زندانیان غیر توأب در مناسبات زندان و فعالیت‌های صنفی شرکت ورزند و پس از گذراندن دوران محکومیت به زندگی عادی گذشته باز گردند. این دوره دوره برتری قدرت معنوی و کیفی مقاومت و ارزشهایی که این مقاومت نماد آن بود یعنی مردم‌دوستی، آزادی، عدالت و دموکراسی، کار جمعی، زندگی جمعی و همکاری با همه نیروهای حاضر در سطح زندان‌ها بنا به ظرفیت سیاسی و توان آنها.

سازماندهی جمعی کمون‌ها در سلول‌ها و بخش‌هایی از بندها میان نیروهای متجانس آغاز می‌شود. در برخی از زندان‌ها این پدیده به صورت کمون سراسری یک بند شامل ۲۰۰ تا ۴۰۰ زندانی از مجاهد تا مارکسیست‌های خط یک، دو، سه و چهار را در بر می‌گیرد. سازماندهی خدمات سرتاسری در بندها، نظم جمعی، نظافت جمعی، ورزش جمعی، کتابخانه گروهی و صندوق

تعاون جمعی در برخی بندها آغاز می‌شود. علاوه بر این‌ها شاهد رشد همکاری نیروهای سیاسی حاضر در زندان با سایر نیروهای سیاسی هستیم. از جوجه بارز این دوره ادغام بخشی از نیروهای متعلق به حزب توده و اکثریت در فعالیت‌های جمعی از جمله در فعالیت‌های پیش‌گفته است. این نیروها همراه نیروهای مجاهد در بندها به تناسب وضعیت آن بند در انتخابات تعیین مسئولان و نماینده بند مشارکت دارند. نیروهای خط دو، سه و چهار متناسب شرایط - به جز موارد استثنائی فردی - در سازماندهی مقاومت سراسری بندها، اعتصاب‌های غذا در ماه رمضان مقاومت در برابر حمله به امکانات غذا پزی، گرفتن چراغ توسط زندانبانان، ورزش دسته جمعی همکاری کاملی دارند. پر واضح است که این جمع بندی مربوط به زندانبانی است که من در آن حضور داشته یا از تجربه سایر بندها بهره‌گیری کرده‌ام.

در این دوره سازمان‌های بین‌المللی حقوق بشر به سابقه رژیم اسلامی در زمینه زندانبانان توجهی خاص نشان دادند. خبرهای محاکمات کوتاه مدت، اعدام‌های سرپایی، قیامت و قرنطینه زندان، به خارج از ایران درز کرده بود. سازماندهی خانواده‌های زندانی در این افشاگری تأثیر زیادی داشت. خانواده‌های زندانبانان می‌خواستند بدانند بر سر بستگان شان در زندان‌ها چه می‌آید؟ منتظری که در آن موقع قائم مقام رهبری و جانشین خمینی قلمداد می‌شد در برابر فشار خانواده‌های زندانی حساس بود و به نظرات مردم در این باره گوش فرا می‌داد. و همین امر از دید خمینی و یاران، نقطه ضعف او بود. رژیم در داخل مخالفان سازمان یافته نداشت. بنا بر این احساس کرد می‌تواند به زندانبانان آزادی بیشتری بدهد تا هم سازمانهای حقوق بشر در خارج را راضی کرده باشد و هم خانواده‌های زندانبانان کمتر شکایت کنند. حاج داودها و لاجوردی‌ها را که چهره‌های منفور رژیم در زندان‌ها بودند کنار زد. منتظری چهره‌های جدیدی را جایگزین آنان کرد. توأبیت بی اعتبار گردید و به زندانبانان آزادی حرکت و سازماندهی داده شد.

نیروهای سیاسی درون زندان کوشیدند از موقعیت موجود استفاده کنند و نه تنها به سازماندهی بپردازند بلکه با سایر گروه‌ها نیز دست به همکاری بزنند. با این اقدام مقاومت زندان‌ها تنها در هر بند سازماندهی شد بلکه در

فعالیت های ورزشی نیز نمود پیدا کرد. در جو جدید بحث سیاسی میان گروه ها شدت گرفت. سطح همکاری زندانیان در این دوره به حدی رسید که در زمان شاه و رژیم اسلامی سابقه نداشت. اما حاصل کار تماماً مثبت نبود و با برداشتن فشار فزاینده پیشین، گروه بندیها که در دوره فشار به منظور مقاومت و همکاری شکل گرفته بود سست شد و گروه ها آشکارا رو در روی هم قرار گرفتند. در این دوره زندانیان توده ای و اکثریتی نیز در مقاومت زندان همکاری داشتند. اغلب این ها سه چهارسالی در زندان گذرانده و دست از حمایت رژیم برداشته بودند.

علاوه بر نیروهای مجاهد عمده ترین نیروهای چپ، فدائی اقلیت، راه کارگر، کومه و بقایای پیکار و خط ۲ هسته مقاومت زندان را تشکیل می دادند. حتی اتحاد با مجاهدین امکان پذیر شده بود. رابطه چپ ها با توده ای ها و اکثریتی ها چندان تعریفی نداشت چون هنوز عناصری از چپ در زندان با سازمانهایی که قبلاً از رژیم اسلامی کاملاً پشتیبانی کرده بودند، همکاری نمی کردند.

بحث پیرامون علت شکست انقلاب، ماهیت جمهوری اسلامی، و مانند آن حالت ساختاری به خود گرفت. رهبری مجاهدین می کوشید هوادارانش را از بحث سیاسی دور نگه دارد. چون بیم آن می رفت که ساختار تشکیلاتی آن در زندان بدین وسیله تضعیف گردد. رهبری مجاهدین این نکته را به خوبی درک می کرد که کادرهای آن در مقایسه با کادرهای چپ زندان، جوان و کم تجربه اند. سازمان می کوشید وقت هوادارانش را با پرداختن به کارهای دستی، ورزش و تمرین های بدنی، و مانند آن پر کند. به هواداران گفته می شد سقوط رژیم نزدیک است و به همین امید هیجان را در هواداران زنده نگه می داشت. به جای داور سیاسی متعادل، خوش بینی ساده لوحانه ای حکمفرما بود. اعضای مجاهدین منتظر بودند ستون های ارتش آزادی بخش از عراق به سوی ایران سرازیر شود و سراسر کشور را قبضه کند.

مقاومتی که با موفقیت در این دوره سازماندهی شد بدون همکاری پیرامون همگی نیروهای سیاسی حاضر در سراسر زندان های ایران امکان نداشت.

این دوره تعهدات به منظور ایجاد حمام خون در فاصله آذرماه ۱۳۶۶ تا مرداد ۱۳۶۷ است. از نخستین ویژگیهای آن حمله به ورزش جمعی است. رژیم می‌کوشد از راه حمله به ورزش جمعی که عمدتاً مسئله مجاهدین خلق بود چپ‌ها را از مجاهدین جدا کند و با انزوای مجاهدین به سرکوب آنها بپردازد. با شکست مجاهدین اولاً شکاف میان نیروهای مذهبی و غیر مذهبی در بندها تشدید می‌شود. ثانیاً دستاوردهای قبلی زندانیان در این دوره نظیر کمون‌های سراسری برخی بندها، صندوق‌های تعاونی، کتابخانه مشترک، گروه‌های کارگری، انتخابات مسئولان خرید، مقسم، مسئول برخورد با خارج که همه به صورت جمعی در سطح بندها با مشارکت تمامی گروه‌های سیاسی حاضر در زندان - قطع نظر از تعلق گروهی - صورت می‌گرفت باز پس گرفته شود. در ذهن بیمار زندانبانان بیش از هر مسئله‌ای سست کردن مناسبات پیشرفته و سازمان یافته گروه‌ها جریان داشت. چون نابودی این مناسبات باعث می‌شد زندانبانان به فوریت با هر مسئله‌ای که مفایر مناقعش بود و از خارج به زندانی تحمیل می‌شد مقابله کنند.

دوره جدیدی از بازجویی‌های کتبی و شفاهی در آذر ماه و دی ماه ۱۳۶۶ آغاز گردید و تقسیم بندی بعدی بندها را بر اساس مذهبی - غیر مذهبی، نمازخوان - نماز نخوان، ده سال به پایین - ده سال به بالا، ابدی، مصاحبه‌ای یار مصاحبه شکل می‌داد. براین اساس بود که بندهای ۱ - ۲ - ۳ را کلاً به مجاهدین و بندهای ۷ و ۸ را به چپ‌های زیر ۱۰ سال، بندهای ۶ و ۱۴ را به زندانیان کمونیست بالای ۱۰ سال، بندهای ۱۸ و ۲۰ را به زندانیان متهم به عضویت در حزب توده و اکثریت اختصاص دادند. رژیم اسلامی با این تعهدات خود را برای اجرای حمام خون آماده می‌ساخت.

در این دوره سازماندهی یکپارچه زندانیان مورد حمله مجدد رژیم قرار گرفت. مقام‌های زندان حاضر به پذیرش نمایندگان برگزیده زندانیان نشدند. کار جمعی اکیداً ممنوع و سرکوب گردید. بار دیگر بازجویی از زندانیان آغاز گردید. سنوال و جواب کتبی شد. «دردسر» آفرینان را به انفرادی فرستادند.

هدف از برخوردهای سیاسی، پلیسی، ایدئولوژیکی در بازجویی‌های این دوره به جداسازی مجدد زندانیان بر اساس این معیارها بود. ناپودی تشکل‌های مقاومتی که در يك نوره طولانی مبارزه در زندان پدید آمده بود از هدف‌های دیگر رژیم طی این مرحله بود.

در اوایل سال ۱۳۶۷ سازماندهی مجدد زندان بر پایه اطلاعات گردآوری شده آغاز گردید. تلاش زیادی به عمل می‌آمد تا مخالفان مسلمان (خاصه مجاهدین) را از کمونیست‌ها دور نگه دارند. این امر چهار ماه ادامه یافت. فعالان زندان بار دیگر پراکنده شدند. نهادهایی که برای پیشبرد امر مقاومت در سطح زندان در دوره اصلاحات منتظری پدید آمده بود از هم پاشیده شد.

دوره هفتم: دوره اعدام‌های جمعی. هفتم مرداد ۱۳۶۷ تا پایان آذر ۱۳۶۷

در این دوره برنامه رادیو، تلویزیون، روزنامه‌های دولتی، نامه زندانی به خانواده، بهداری، امکانات دارویی، پزشک، ملاقات‌ها همه و همه قطع می‌شود. در این فضای مرگبار و پرکابوس، خمینی فتوای قتل عام زندانیان سیاسی را که مدتها پیش بنا به احکام صادره توسط دادگاه‌های اسلامی و حکام شرع منتصب خود او میبایست آزاد می‌شدند صادر می‌کند. برای این کشتارهای جمعی از مدتها قبل زمینه سازی شده بود. سرمداران رژیم از جمله خامنه‌ای، هاشمی رفسنجانی و موسوی اردبیلی از عوامل اجرای فتوا هستند.

رژیم به مانند همیشه اعدام‌های جمعی را حاشا کرده و تلاش می‌کند زندانیان را وادار به نوشتن اعلامیه‌هایی کند که گویا چنان حوادث مرگباری روی نداده است. فشار خانواده‌های زندانیان زیاد بود. ملاقات‌ها لغو شد. خانواده‌ها از دیدار عزیزانشان محروم ماندند. تبعیدیان سیاسی خبرهای اعدام‌های جمعی را به گوش جهانیان رساندند.

رژیم تصمیم گرفت برخی از زندانیان سیاسی را آزاد کند. تا شاید از فشارهای داخلی و خارجی کاسته شود.

کشتارها ثابت کرد آنان که در چنگال رژیم گرفتارند گروگان‌هایی بیش نیستند. به مجرد تشخیص موقعیت، رژیم آن‌ها را نیز اعدام خواهد کرد. رژیم

بنا به مصلحت روز آن‌ها را آزاد کرده بود. فعالیت زندانیان در داخل و خارج زندان محدود شد. زندانی می‌دانست هر آن احتمال تیرباران شدنش وجود دارد. بنا براین باید کاری کند که مورد توجه واقع نگردد. به همین سبب بعد از حمام خون در سال ۱۳۶۷ هرگز همبستگی میان زندانیان و گروه‌های سیاسی در آن سطح قبلی شکل نگرفت.

فرار

در اواخر سال ۱۳۶۷ وضعیت کمی بهتر شد. به خانواده‌ها اجازه دادند زندانیان را ملاقات کنند. درمان پزشکی وضعیت بهتری پیدا کرد. نماز اجباری نیز لغو شد.

بخشی از ۲۰۰ زندانی ملی کش که مدت محکومیت خود را گذرانده ولی حاضر به مصاحبه تلویزیونی نشده بودند و برخی از آن‌ها ۵ سال اضافی مانده بودند، در جریان قتل عام زندانیان سیاسی زنده ماندند و آزاد شدند. در حکم ۵۰۰ نفر هم تخفیف‌هایی داده شد.

به دیگران که اکثراً پنج تا هشت سال در زندان بودند مرخصی داده شد که نزد خانواده‌هایشان بروند و من یکی از آن‌ها بودم.

خانواده‌ام برای آزادی من سخت تلاش کرده بودند. در ادارات دولتی مربوطه قضیه‌ام را مطرح ساخته بودند. یک ملا برای آزادی من یک میلیون تومان وجه نقد خواسته بود. همسر و پدرم در سال ۱۳۶۵ در قزل حصار در یک ملاقات این موضوع را با من در میان گذاشتند. اما من مخالفت کردم حتی اگر آن پول را آماده می‌داشتیم. البته همه این‌ها با ایما و اشاره از پشت شیشه و تلفن بود. واقعیت این بود که در آن سال من قصد خروج از زندان را نداشته و هنوز برای خودم در زندان رسالتی قایل بودم. اگر در زندان کسی می‌فهمید کس دیگری از جایی دیگر رودستشان بلند شده و شیرینی می‌خواهد فریادش به آسمان بلند می‌شد. نه به آن خاطر که با فساد مالی مبارزه کند بلکه بدان سبب که حریفی پیدا شده می‌خواهد طعمه را از چنگش برباید و ببلعد!

در آخرین ماه سال ۱۳۶۷ مرا به دفتر حاج تصیریان بردند. به من گفت

ترتیب کار داده شد و خانواده‌ام قباله خانه عمه زاده را به گرو گذاشته است که میباید به محض خروج از زندان از کشور خارج شوم.

فکرهایی به ذهنم خطور می‌کرد، اما یکی بیش از همه جاذبه داشت. این که وقتی از زندان خارج شدم هرگز به زندان بازنگردم. چطور این کار عملی می‌شود؟ چگونه از مرز عبور کنم و کجا بروم؟ باید این را برای خودم حل می‌کردم. برای من روشن بود که تا این رژیم بر قدرت است آزادی در کار نیست نباید با وعده وعید و خوش خیالی، آزادی آینده‌ام را تباه کنم.

اگر دو سال پیش بود و رژیم آن کشتار هولناک را از زندانیان سیاسی راه نینداخته بود شاید جور دیگری فکر می‌کردم و در کشور می‌ماندم. اما حالا به طور یقین می‌دانستم که هم زندانی و هم گروگان رژیم اسلامی هستم. رژیم هر وقت مقتضی می‌دانست در کشتن هیچکس از ما درنگی به خود راه نمی‌داد. حالا که اندکی لای درها باز شده باید می‌رفتم بی آن که پشت سر خود نگاهی بکنیم.

اما در این راه نمی‌خواستیم اصولم را زیر پا نهاده باشم. آزادی به بهای هر بهایی برایم مطرح نبود. همکاری اطلاعاتی و آدم فروشی هزینه سنگینی بود که من حاضر به پرداخت آن نبودم. اما حالا که در را باز گذاشته بودند بدون هیچکدام از اینها، درنگ چرا؟

حدود ۲۰۰ نفری از هم زندان هم بیدار خانواده‌هایشان رفته و بازگشته بودند. آنان سخت تحت تاثیر بیرون از زندان بودند. می‌گفتند با خوشامد مردم رویه رو شده‌اند. در حالی که در اوایل دهه ۱۳۶۰ این طور نبود. مخالفان رژیم در میان مردم عادی طرفداران چندانی نداشتند و ممکن بود همسایه دیوار به دیوار آدم را لو بدهد. اما حالا همکاری مردم با رژیم رنگ دیگری به خود گرفته است. نارضایتی گسترده مردم کاملاً به چشم می‌خورد. احترام کسانی مثل زندانیان سیاسی که بهای مبارزه با رژیم را هم پرداخته بودند روز به روز افزایش می‌یافت.

حدود یک هفته بعد یک روز ساعت ۱۰ صبح خانواده‌ام به ملاقات آمدند. ۹ نفر دیگر هم مثل من در اتاق ملاقات بودند. آنها از ساعت ۵ بامداد فرم‌های مخصوص را به روال عادی پر کرده و منتظر بودند. اغلب خانواده‌ها

می‌خواستند بدون فوت وقت به زندان بیایند و بروند.

در آن ملاقات مادران شهدا عکس فرزندان شهید خود را زیر چادر به سینه زده و به این و آن نشان می‌دادند و می‌گفتند این پسر یا دختر عزیزم را تیرباران کرده‌اند. آمده بودند بدانند عزیزانشان را کجا به خاک سپرده‌اند. کار پرخطری بود اما به هر حال تنها راهی بود که می‌توانستند از سرنوشت عزیزان خویش و محل خاکسپاری آنها آگاهی حاصل کنند.

مرا احضار کردند، اما به اتاق ملاقات نبردند. به اداره مرکزی زندان بردند. جرأت این که از پاسدار سنوالی بکنم، نداشتم. یک مقام زندان جلوم ایستاد و گفت:

«خانواده‌ات آمده‌اند تو را برای دو هفته به خانه ببرند. یادت باشد مدام زیر نظر ما هستی. هرجا بروی و هرکاری بکنی ما می‌فهمیم. آزادی قطعی تو بسته به این رفتار خواهد داشت.»

از زمان ملاقات با حاج نصیریان کسی در مورد آزادی موقتم حرفی نزده بود. تاریخی هم به من نداده بودند. هدف زندانیان این بود که زندانی از قبل نداند که می‌خواهد آزاد شود و نتواند با هم بندان قرار و مدار می‌گذارد. بنا براین نتوانستم پیامی از هم بندان و هم سلول‌هایم به خارج ببرم. مقام زندان به پاسداری گفت مرا به اتاق بغلی ببر. لباس‌ها و کفش و بدنم را گشت و پس از خاتمه تجسس به محوطه برده شدم. عقب جیبی سوآرم کردند. یک پاسدار مسلح کنارم نشست. چشمم بسته بود.

پاسدار پرسید: «حالا چه احساسی داری؟ بار گذشته که دیدمت بیمار بودی!»

گفتم: «هنوز هم خوب نیستم. شاید در این مدت بتوانم به درمان بپردازم ولی تو از کجا مرا می‌شناسی!» گفت از زمانی که در گوهردشت به خاطر اقدام به ورزش جمعی «کنک خوردم» مرا می‌شناسد. حالا به دروازه بزرگ آهنی زندان رسیده بودیم. پاسداران دم در مدارک را دیدند و چشم بندم را برداشتند.

در آهنی روی پاشنه چرخید صدای بهم خوردن فلز آزار دهنده بود. همسر و سه فرزندم، سه خواهرم و پدرم در آن عصر آفتابی جلوم ایستاده بودند. قدرت ترسیم حال و هوای خودم و آن برخورد با خانواده‌ام را ندارم.

یکی از خواهرانم بدیدن من غش کرد. ناچار شدیم او را ۱۵۰ متری با خود ببریم تا به بقیه بستگان و خویشاوندان که بدیدارم آمده بودند بپیوندیم. حدود بیست نفری با مینی بوس و چند نفری با سواری به استقبال آمده بودند. بوستانم نیز بین آنها بودند. باورم نمی شد. شش سال دنیای بدون دیوار بتونی را ندیده بودم و این همه مهر و محبت درانتظارم بود.

خورشید، آسمان و خانواده و بوستان همه بوره ام کرده بودند. بچه ها را دیدم که از مدرسه برمی گشتند. سال هاست از این همه دیدنی محروم مانده بودم.

مشکل داشتم. درست نمی توانستم راه بروم. علتش تنها ضعف نبود. سال ها در حصار مانده بودم. به هوای آزاد عادت نداشتم. چه دنیایی، اصلاً رو به رویم دیوار نبود. چشمانم باز بود و می توانست همه را ببیند. مثل آدم های مست تلوتلو می خوردم. بوستان نورم حلقه زده بودند و به سوی اتومبیل می بردند. باشادی سوار ماشین شدیم. من و همسرم عقب اتومبیل نشستیم. باورود به خانه جشن آغاز شد، جلوپایم گوسفندی سر بریدند تا غذا بپزند. سهمی از گوشت به همسایه ها داده شد. آنها نیز در غیبت من زحمت کشیده بودند. بوستان و رفقا درگروه های ۲ تا ۱۰ تایی مدام می آمدند با دسته گل و کیک و نوشیدنی. دختر بزرگم مسئول پذیرایی از مهمانان شده بود.

وقتی غذا خوردن تمام شد به عادت دوران زندان رفتم که بشقاب هارا بشویم. مهمانان با تعجب نگاهم می کردند. ظرف هارا به آشپزخانه بردم و شروع به شستن کردم.

دختر بزرگم التماس کتان گفت: «بابا چیکار می کنی زود برگرد برو پیش مهمانها!» گفتم درست نیست ظرفها را ناشسته رها کنم. مردان خانواده از این کارم به هراس افتادند آخر درایران آن هم در خانواده های سنتی، مرد از این کارها نمی کند.

«تورا خدا بس کن. اگه تو از این کارها بکنی زن های ما یاد می گیرن اونوقت از ما هم به توقعاتی این جور می دارن!» کارم را ادامه دادم. حاضران فکر می کردند لابد مغزم عیب و ایرادی پیدا کرده!

در مورد رفتار با فرزندانم نیز مردد بودم. نمی دانستم چه باید بکنم.

آنها بی آنکه کنارشان باشم بزرگ شده بودند. آن دختر ۱۰ ساله حالا خانمی شده بود دختر هشت ساله ام حالا ۱۴ ساله و پسر ۵ ساله ام اکنون در ۱۱ سالگی بود. به اندازه خودم قد کشیده بود. باخودم گفتم چگونه می توانم با پای خودم به زندان بازگردم و این هارا به حال خود رها کنم؟

شب خواب می دیدم در زندانم. در سلولم قایم شده ام. پاسداران دنبالم می کردند. مرا گرفته و دارند می برند که اعدام کنند. همسرم بیدارم کرد. از داد و فریاد و رعشه ای که بر اندامم افتاده بود سخت ترسیده بود. هنوز در ناخودآگاهم نپذیرفته بودم که آزاد شده ام.

هرشب وقتی همه خانواده به خواب می رفتند رادیو را روشن می کردم. بی بی سی، صدای آمریکا، مسکو، صدای رادیوهای مخالفین رژیم در خارج از کشور همه را گوش می دادم و خبرها را می بلعیدم.

هنوز با عالم خارج از زندان مشکل داشتم. وقتی کنبد آبی مسجد را از پنجره می دیدم سرم به نوار می افتاد. از فاصله و سرعت برداشت درستی نداشتم. عبور از خیابان برایم پر مخاطره بود. نمی توانستم خود را با سرعت اتومبیل ها هماهنگ کنم. اگر مدام مورد حمایت اعضای شکیبای خانواده و دوستان نمی بودم حتما به این ور و آن ور می خوردم و کار دست خودم و دیگران می دادم. يك بار در حالی که می خواستم از عرض خیابان عبور کنم نزدیک بود با اتومبیلی در حال حرکت تصادف کنم، به زمین افتادم و آسیب چندانی ندیدم. اتومبیل يك آمبولانس بود.

دو هفته ای مردم بدیدنم می آمدند. دوستان و آشنایان از اطراف، حتی دوستان اسلامگرای پدرم با دسته گل های بزرگ بدیدنم آمدند. در این چند سال غیبت من از زندگی عادی اوضاع خیلی عوض شده بود. زمانی که دستگیر شدم کسی در خانواده جرأت نداشت خبر دستگیری ام را فاش کند. اما حالا مردم عادی در کوچه بازار دنبال سران جمهوری جك می گفتند و علناً بدون کمترین ترس و واهمه ای بد و بیراه نثار ملایان می کردند.

با پزشکان متخصص جور و اجور دیدار کردم. هرکدام بخشی از بیماری هایم را مورد درمان قرار دادند. سال های پرهراس زندان و زندگی هولناک جهنمی در چنان گنداب عفن، باعث شده بود که به پزشکان متخصص

زیادی نیاز داشته باشم. اما جای بسی شکر، که وقتی متوجه وضع ویژه من می‌شدند بدون نوبت به معاینه‌ام می‌پرداختند. در بیشتر مطب پزشکان صندلی‌ها پر از بیمار بود و نشستن در انتظار نوبت باعث اتلاف وقت بود. حیرت‌انگیز این که هیچکس حاضر نمی‌شدند از من حق ویزیت بگیرند، آن هم در زمانه‌ای که پول در ایران تعیین‌کننده همه رابطه‌ها بود.

از این رفتار مردم، حالت خوش و مطبوعی به من دست داد. هرگز جنبه فردی نداشت می‌دیدم آن دسته که از زندان آزاد شده بودیم از سوی مردم نه تنها فراموش نشده‌ایم بلکه مورد تحسین و احترام آنها هستیم. خوشامدگویی صمیمانه آنها به مبارزه گذشته ما اعتبار می‌بخشید.

اما مدام به خودم می‌گفتم باید مواظب باشم. می‌دانستم تلفنم کنترل می‌شود. آمد و رفت به خانه زیر نظر است. با آنها که طرف صحبت بودم و حرف می‌زدم محتاط بودم ولو که مورد اعتماد بودند. اما به هر حال وحشت داشتم از این که حرف جایی درز کند باید خود را برای سفر از ایران آماده می‌کردم.

به بهانه درمان جلو دید و بازدیدها را گرفتم و به بازدید کسی نرفتم. تمام وقتم را می‌گرفت. به این بهانه توانستم با رفقایم تماس بگیرم و فوریت و ضرورت ترک ایران را یادآور شوم. ولی طرح فرار پروژه‌ای نبود که بتوان یک شبه آن را به اجرا در آورد. شخص سوومی برای من پیام می‌آورد. تماس مستقیمی در کار نبود. بدون تردید خانه زیر نظر بود. یکسال و نیم بعد من جزئیات زمان و مکان ملاقات با فردی را به دست آوردم که میبایست مرا هزار کیلومتر دور از تهران ببرد و به شهری در مرز ترکیه بفرستد. خودم ترتیب دیدار و ملاقات با وی را در آن شهر دادم تا اگر نتوانستم به خارج برسم کسی را به خطر نینداخته باشم.

هیچکس دیگر از برنامه‌ام خبر نداشت حتی همسرم. نمی‌خواستم کسی را درگیر کنم و رفتاری نشان دهم که سوظن برانگیز باشد.

از یکی از بستگانم اتومبیلش را قرض گرفتم تا به دیدار اعضای خانواده در یکی از استان‌ها بروم. یکی از خواهرانم در یکی از شهرهای بین تهران و مرز ترکیه اقامت داشت ماهم ظاهراً به قصد دیدار او می‌رفتیم. وقتی

بار و بنه را سوار ماشین می کردیم هنوز خانواده ام نمی دانستند مقصد نهایی شهر محل خواهرم نیست.

ساعت ۱۰ شب به خانه اش رسیدیم دو سه سه ساعتی استراحت کردم. ساعت ۲ بامداد گفتم برای شرکت دریک عروسی در ۲۵۰ کیلومتری دعوت شده ایم. آنجا يك شهر مرزی بود. اتومبیل ساعت ۴ صبح به راه افتاد. يك مرد رانندگی می کرد و خواهرم با دو بچه هاشان و همسر و من نیز جزو سرنشینان آن بودیم. خواستیم ظاهر سفر طبیعی باشد و نشان دهد تا خانواده ای که در آن ساعت غیرعادی به سفر می رود توجه پاسداران مسلح را جلب نکند. ریشی گذاشته بودم. پوستم هم همین طور. زنها همه ظواهر اسلامی را مراعات کرده بودند.

وقت خوبی برای سفر نبود. ایران مثل پادگان بود در هرکجای کشور که کسی مسافرت می کرد در نقاط متعدد طول جاده بازرسی می شد. عمده این بازرسی ها به دست بسیجی ها صورت می گرفت. در بعضی از نقاط بازرسی بسیجی پشت مسلسل نشسته و انگشت بر ماشه آماده شلیک بود. مثل این که منتظر است ده لشکر عراقی وارد شود و با آنها مقابله کند و با يك مسافر عادی غیرمسلح طرف نیست وقتی هوا تاریک می شد برشدت بازرسی ها افزوده می شد.

در اطراف شهری که محل اقامت خواهرم بود اتومبیل را متوقف کردند. پاسداری در اتاق نگهبانی بود و جلو او دیواری از گونی های ماسه رویهم چیده شده بود. در پشت آن مسلسل کار گذاشته بودند. سه چهار نفر یونیفورم پوش هم باتفنگ پشت به دیوار ماسه ای بودند پاسداری با هفت تیر جلد کرده از راننده خواست پیاده شود. کارت شناسایی خواست. به عقب اتومبیل رفت تا اثاثیه را بازرسی کند. وقتی مطمئن شد اتومبیل ما طلایه دار تهاجم عراقی ها نیست اجازه حرکت صادر کرد.

من از این ماجرا يکه نخوردم چون در تهران طی اقامت در خارج از زندان حالا دیگر با این پدیده آشنا شده بودم. مردم ایران خارج از دیوارهای اوین و کوهردشت در زندانی بزرگتر به سر می برند. دیوارهای آن زندان همان مرزهای ایران بود.

هر قدر به مرز نزدیکتر می شدیم بازرسی های امنیتی بیشتر و شدیدتر می شد. بیشتر اوقات همه مان را پیاده و بازجویی می کردند. حتی از بچه ها. همه اتومبیل را گشتند. هراستگاه بازرسی از ایستگاه قبلی دقیق تر و شدیدتر عمل می کرد. ایستگاه آخری از همه بدتر بود زیرا در شهر مرزی واقع بود. یک ساختمان بزرگ آجری بود که درست در وسط میدان جاده بنا شده بود. پاسداران با کلاشینکف سرهمه تقاطع ها ایستاده بودند و همه اتومبیل ها را متوقف می کردند. همه جا مسلسل و دیوارهای ماسه ای به چشم می خورد. همه مان را پیاده کردند. پاسدار جوانی اتومبیل را گشت حتی زیر آن را. پاسدار دیگری سانها و چمدان ها را باز کرد محتویاتش را کف جاده ریخت. دنبال تفنگ می گشت یا نوشته های ضد رژیم یا چیز دیگر. در هر حال ما هیچکدام از این ها را نداشتیم.

مقصد سفرمان را پرسید: «حاج آقا کجا می روید؟» و از این کلمه حاج آقا معلوم بود که ظاهر اسلامی ما او را قانع کرده است. کارت دعوت عروسی را نشانش دادم. «به عروسی می رویم برادر!» امیدوار بودم با گفتن کلمه برادر خوشحالش کرده باشم.

این نقطه آخر بود. قلبم می تپید. اگر چیزی بهم می خورد اگر پاسداری مرا می شناخت! ۱۵ دقیقه ای طول کشید و به ما گفته شد بار و بته مان را جمع کنیم و به راهمان ادامه دهیم. هنوز هم پاسداران از پنجره نگاهمان می کردند. عجله نکردیم تا سوء ظن شان را جلب کنیم. سعی کردیم عصبی نباشیم. چون باز سراغمان می آمدند. به خیر گذشت و باز سوار شدیم و به راهمان ادامه دادیم.

سفری طولانی بود که با بازرسی های مکرر متوقف می گردید. حالا وسط ظهر بود همه گرسنه بودیم و تشنه و خسته. در یک قهوه خانه روستایی توقف کردیم. گفتم «همه میهمان منید هرچه پوست دارید سفارش بدهید.»

خودم با یکی از بچه ها به قصد خریدن اسباب بازی به راه افتادم و گفتم به زودی به آنها ملحق خواهیم شد. به بازار رفتیم. مواظب بودم بدانم کسی دنبالمان می کند یا نه؟ شهر مرزی بود و مسایل امنیتی شدیداً مراعات می شد. همه چیز رو به راه بود به خیابان اصلی شهر رفتیم. مردم در صف

تلفن ایستاده بودند. صف به کندی پیش می‌رفت به داخل که رفتم تظاهر می‌کردم که دارم شماره‌ای را می‌گیرم. اما در باطن منتظر کسی بودم که بنا بود بیاید و مرا ببرد.

کسی که بنا بود بیاید نیامد و من سر انجام از باجه تلفن بیرون آمدم چون فکر کردم اگر زیاد در باجه بمانم توجه مأموران را جلب می‌کنم. به تهوه‌خانه‌ای در آن نزدیکی رفتم تا چای بخوریم. برای خواهرزاده‌ام شیرینی خریدم. باز به بازار رفتیم. چیزهایی خریدیم. و با يك مشت صنایع دستی به سوی باجه‌ها برگشتیم تا باز بخرم را امتحان کنم. دو مرتبه به صف ایستادم و نوبتم رسید. به باجه رفتم تا مثلاً تلفن بزنم. نیامد. از باجه بیرون آمدم و به افراد صف گفتم شماره‌ام اشغال است تا باردیگر بتوانم در صف قرار بگیرم. باردیگر به تهوه‌خانه و چای و شیرینی. به خواهر زاده‌ام گفتم برویم باز هم صنایع دستی بخریم گفت «دایی جان خیلی خریده‌ایم مگه چقدر لازم دارید؟»

حالا ساعت ۴/۵ بود. در حالی که من برای ساعت ۱ قرار داشتم. عصبی و ناامید می‌شدم. فکری به گاه‌ام زد آیا ممکن است قرار خود يك دام بوده باشد؟ اگر دام نبوده پس چه بوده؟ حالا با این رفتار مظنون بگیرند و به اوین منتقل کنند چه می‌شود؟

سه ساعت بود که از اعضای خانواده خبر نداشتم. باید به آنها می‌گفتم کجا هستیم. باخواهر زاده‌ام و صنایع دستی نزدشان برگشتیم. اعضای خانواده برای پیدا کردن ما به خیابان آمده بودند. گفتم منتظر کسی بودم اما موفق نشدم بنا براین بار دیگر سر قرار می‌روم و اگر ندیدمش به عروسی می‌رویم. تعجب کردند چون قبلاً در این مورد چیزی به آنها نگفته بودم.

گفتم این آخرین نور زدن من در شهر خواهد بود. آن جور رفت و آمد برایم بسیار مخاطره‌آفرین می‌شد. اگر طرف را پیدا نمی‌کردم با خانواده به تهران باز می‌گشتم. تنها از مرز گذشتن عاقلانه نبود. قاچاقچیان آزاد هم ممکن بود دام باشند و سفر به مرز منتهی به اوین شود. در اوین از این بدبیارها زیاد داشتیم و نمی‌خواستیم تکرار گردد.

بار دیگر به قرار گاه رفتم. ابتدا در بازار خرید کردیم و رفتیم به امید این که طرف را پیدا کنیم. حالا دیگر سرخورده و عصبی بودم فکر می‌کردم

همه دارند مرا نگاه می کنند. خوشبختانه آنها که قبلاً در صف بودند رفته بودند و من با افراد جدیدی در صف قرار گرفتم.

به باجه رفتم و به جای شماره گرفتن دور و بر را دیدم بینم کسی دنبال من می گردد یا نه؟ اثری نبود. با نومییدی تمام باجه را ترک گفتم. و بعد از ده دقیقه توقف بی حاصل گفتم برای آخرین بار سربا به همه باجه ها می رزم و اگر خبری نبود بی درنگ به تهران بر می گردم. تقریباً همه باجه ها را دور زده بودم. خواهر زاده ام هم به نگرانی ام پی برده بود. داشتم به داخل باجه نگاه می کردم بینم اشزای من در آنجا هست یا نه؟ که دستی به پشتم خورد با خودم گفتم ای وای! ساموران امنیتی! چه جور می بروم؟ برگشتم با لبخند گفتم: «خریدتان تمام شد؟»

اسوده شدم. این رمز قرار بود. گفتم «منظورت از خرید من چیست؟» با پوزش گفتم «می دانم دیر کرده ام. می باید ساعت يك می آمدم. وقت زیادی نداریم. بعداً برایتان می گویم.»

گفتم خواهر زاده را به خانواده تحویل بدهم و عذر خواهی کنم. اما طوری که کسی سوءظن نبرد. بعد از من خواست در سمت راست خیابان راه بیفتم تا اتومبیل سر رسد و سوارم کند. خواهرزاده ام را که گنج شده بود نزد خانواده ام بردم و انبوه کادوهای خریداری شده را به آنان دادم و به خانواده گفتم به منزل يك دوست قدیمی می روم و چند روزی نزد او می مانم. برگردید خانه به زودی در تهران دیدارتان می کنم.

خدا حافظی مختصری کردیم اما حالا دیگر خانواده ام شك برداشته بودند. راننده می خواست بداند چرا بدون گمه ای توضیح دارم می روم و من گفتم «متأسفانه نمی توانم توضیح بدهم شما بهتر است هرچه زودتر برگردید» و سعی کردم اندکی قوت قلب به آنان بدهم.

با همه بدرود کردم. خیابان را پشت سر گذاشتم و سمت راست فن به راه افتادم. صد متر آن طرف تر اتومبیلی نگه داشت در را باز کرد سوار شدم بغل دستم علی بود که در تهران با او قرار و مدار گذاشته بودم.

حالا خاطر جمع بود اما آنها احساس می کردند عصبی و خسته ام. از تأخیری که شده بود شکایت کردم و در مورد ترتیبات امنیتی انتقاد نمودم. علی

گفت ماشینی که بنا بود مرا ببرد بین راه پنچر کرد. لاستیک یدکی هم نداشت. بنا براین با پای پیاده رفته و لاستیک را پنچرگیری کرده و برگشته است. در هر حال سه ساعت تأخیر و خورد شدن اعصاب من و خانواده‌ام ناشی از آن پنچری بی موقع بود.

به روستایی نزدیک مرز رفتیم. مرا به خانه‌ای بردند که به خانواده‌ی علی تعلق داشت. از ما به گرمی استقبال شد. بعد از چای و غذا کپ دوستانه شروع شد. مرا به يك کرد معرفی کردند که سه فرزند داشت ۴ ساله ۵ ساله و ۷ ساله بودند و دختر و يك پسر که ۷ ساله بود. راهنما من و این خانواده را به مرز ترکیه می‌برد. او می‌گفت همسرش در سوئد اقامت دارد و او و فرزندانش قصد دارند به وی ملحق شوند. بچه‌ها پناهندگی سازمان ملل را داشتند اما هیچ راه رسمی برای خارج کردنشان از ایران وجود نداشت.

بعد از صرف غذا شامل نان و ماست و سبزی، علی از ما خواست لباس گرم بپوشیم چون در کوهستان شب‌ها خیلی سرد می‌شود. بچه‌ها چیزی برای پوشیدن نداشتند. دمپایی و بدون جوراب مناسب عبور در کوهستان‌ها نبود. لباس‌های دیگرشان هم وضع بهتری نداشت. من جوراب‌های اضافی خود را به آنها دادم. دخترها هرکدام دو جفت جوراب بزرگتر از پاهایشان را پوشیده بودند و به پسرک تنها يك جفت جوراب رسید. علی گفت با دمپایی نمی‌توانند از کوهستان بگذرند. پدرشان به یکی از مردان خانه پول داد که به ده برود و سه جفت کفش بخرد. با این کار نیم ساعت دیگر در سفرمان تأخیر افتاد.

به بچه‌ها نگاه می‌کردم که با لباس‌های کهنه و نخ نما و کفش نو و گنده چه قیافه‌ای پیدا کرده‌اند! سفری دراز در کوه‌های کردستان در پیش داشتیم. کوههایی پوشیده از برف و باد و بوران سرد دی ماه. این سوی مرز دشمن داشتیم آن سوی مرز نگهبانان ترك هم چندان دوست نبودند. این سوی مرز با سه کودک همراه بودیم گویی به تفریح می‌رفتیم.

به پدرشان گفتم «نگران نیستی؟». او گفت «این‌ها از وقتی که به یاد دارند از ترس حیوانیت پاسداران جمهوری اسلامی در کوهستان‌ها آواره بوده‌اند. از این روستا به آن روستا گریخته‌اند تا از حمله سپاه و نیروی هوایی درامان باشند. این زندگی در حال فرار جزو طبیعت بومشان شده است. ما

گردیم به کوه عادت داریم. شما نگران خودت باش.»

وقتی خانه را ترک کردیم هوا تاریک شده بود. سوار يك جیب کهنه نوره جنگ جهانی دوم شدیم. علی رانندگی می کرد. کالان که از خویشاوندان او بود در صندلی جلو امر محافظت را بر عهده گرفت. ما هم همگی عقب جیب نشستیم. کالان اسلحه را آماده در کنار داشت. شاید ۲۵ ساله بود. بدنی قوی و قدی بلند داشت. به نظر می رسید به اسلحه نیازی ندارد. رو به روی در و آماده شلیک بود. حالا به مرز رسیدیم. آخرین مرحله سفرمان در ایران به پایان می رسید.

از کوه بالا می رفتیم. تنها نشانه زندگی صدای کودکانی بود که گله های گوسفندان را از چرا بر می گردانند. گهگاه جیب يك کشاورز محلی از کنارمان می گذشت و سرنشینان آن برای ما دست تکان می دادند. هر قدر جلو می رفتیم نشانه های زندگی هم رنگ می باخت و کمتر می شد. کوه آن قدر خشن و پر شیب بود که هر اتومبیلی نمی توانست از آن عبور کند.

راننده در سکوت می راند. به دامنه ها با دقت نگاه می کردیم. ببینیم کسی آنجا هست. آیا پاسداران رژیم آنجا حضور دارند. مدام می ایستادیم و با دوربین همه جا را نگاه می کردیم و پس از اطمینان باز حرکت می کردیم. بالای هریال کوه که می رسیدیم، راننده جیب را نگه می داشت. کالان پیاده می شد به دو طرف جاده نگاهی می انداخت با دوربین مسیر بعدی را تعیین می کرد. تفنگ همچنان بر نوشش بود. اگر احساس می کرد جاده امن نیست ما قدری از آنجا دور می شدیم. تا وی اعلام کند جاده امن است. باز علی می راند تا به یال بعدی برسیم. و همان ملاحظه های امنیتی تکرار می شد.

عبور از بعضی قسمت های کوهستانی برای جیب هم دشوار بود. پایین دره ها رودخانه بود و علی آنقدر در کنار آن می راند تا گذاری بیابد و رد شود. در هنگام عبور همه جز علی پیاده می شدیم و به آب می زدیم تا ماشین سنگین نشود. در یال کوه ها هم همان مشکل را داشتیم. سربالائی های تند و سستی کوه ها یخ زده و لغزان بود جیب نمی کشید. سرنشینان پیاده شده و بار و بندیل های خود را هم به دوش می انداختیم.

۴ تا ۵ ساعتی رفتیم. نیمه شب بود. در آن جیب کوچک در محاصره کوه های سر بقلک کشیده بودیم. هوای سرد و یخ زده نیمه شبی تاریک تا عمق

بدنمان نفوذ می‌کرد. کالان و علی عادت داشتند. مرد کُرد هم به آن سرما عادت داشت. من لباس خوب بود. اما بچه‌ها وضع ناچوری داشتند. فقط يك لباس پوشیده بودند که نازک و نخ نما بود. آنقدر کثیف و کهنه بود که نمی‌شد رنگ اصلی‌اش را تشخیص داد. لباس‌هایم را از ساک بیرون آوردم. نو بلوز گرم به دخترها دادم. کتم نصیب دختر بزرگتر شد که تا زیر زانوهایش می‌رسید. دو کلاه به دو تای آنها دادم. حالا دیگر زیر آن کلاه‌ها و لباس‌های بزرگ پیداشان نبود.

سرانجام به کلبهٔ گلی کوچکی وارد شدیم که بالای یال کوه بود. مهتاب کوهستان کلبه را روشن می‌کرد. آنجا بابلد بعدی دیدار کردیم. او مردی مسن و بلند قامت بود. صورتی پرچین و چروک داشت. او را سردار صدا می‌زدند. او و يك زن و مرد جوان در کلبه انتظار ما را می‌کشیدند. آنها در این سکونت‌گاه دور افتاده زندگی می‌کردند. پناهگاه خوبی برای مصون ماندن از برف و باد و بوران بود. در آنجا استراحت کردیم. در مرکز کلبه تئور نان پزی بود. نور تنور نشستیم پاهامان را در آن دراز کردیم تا گرم شود. پاها حساسی یخ کرده بود. پتوهای سریازی کف کلبه را می‌پوشاند. رئیس روی گنیم یافت کُردی نشسته بود. او جاییش را به یکایک ما تعارف کرد و گفت تا یکی از ما روی آن ننشیند او نخواهد نشست. مرد کُرد و سه بچه‌اش آنجا نشستند.

از قوری جای ریختند و به ما دادند. بعد نان داغ تازه پخته شده و پنیری که با شیرگوسفندان در همان محل تهیه کرده بودند خوردیم. ازتوالت خبری نبود هرکس هر کاری داشت می‌بایست به هوای آزاد روی برف‌ها پناه ببرد و قدری از برف را نوپ کند!

رئیس می‌بایست تصمیم بگیرد که چه مسیری امن تر است. بعد از صرف غذا بسته سیگارش را برداشت و از کلبه خارج شد. با دوربین به اطراف نگاه کرد. به سمت شرق نگاه می‌کرد تا ببیند خبری از پاسداران اسلام هست و به غرب نگاه می‌کرد ببیند گشت مرزی ترکیه در آن حوالی دیده می‌شوند یا نه؟ مرتباً داخل کلبه می‌شد و وضعیت را گزارش می‌کرد. سرانجام تصمیم گرفت امن ترین وقت بین ساعت ۲ و ۳ صبح است که ما رو به افزایشی کوهستان‌ها را می‌پوشاند و ما را از چشم نامحرمان حفظ می‌کند.

در این جا ایران را ترك می کردیم هرچه پول ایرانی داشتیم به زوج جوان ساکن کلبه دادیم آنها بهتر از ما می توانستند از آن استفاده کنند. چند دلار آمریکائی هم به پاس زحمات و مهمان نوازیشان به آنها دادیم. دلار بهتر از تومان به دردشان می خورد.

بچه ها همین که گرم شدند خوابشان برد. وقتی آماده حرکت شدیم مدتی طول کشید تا بیدار و آماده حرکت شدند. با علی و کالان خداحافظی کردیم. علی گفت دو سه روز دیگر در ترکیه بیدارمان خواهد آمد. همه چیز رو به راه است از تنور گرم کلبه به کوهستان پر برف بازگشتیم. باد سرد تا استخوان تنمان نفوذ می کرد. بار دیگر پنجه هایمان یخ زد. حالا دیگر جیب را هم نداشتیم. و باید در برف و بوران کوهستان ها پیاده پیش می رفتیم. در آن شرایط سخت باید ۱۵ کیلومتر آخر را پیاده می پیمودیم

ساعت ۲ بامداد به صاف به دنبال رئیس پیش می رفتیم. مرد جوان کلبه به نام صمد پیشاهنگ کاروان بود و راه را نشان می داد. او و رئیس هر دو دوربین داشتند که دور گردنشان بود همچنین بر بوش هر يك تفنگی.

دختر بزرگتر می خواست مستقل باشد و نشان دهد به کمک کسی احتیاج ندارد. اما مرتب می افتاد و باید کسی او را سرپا می کرد. کودک چهار ساله به کمک فراوانی نیاز داشت اما ترجیح می داد دستش فقط تودست پدرش باشد. من دست پسرک را محکم گرفته بودم او را از دامنه شیب بالا می کشیدم یا پایین می بردم. مواظبش بودم که زمین نخورد. دختر بزرگ نیز گهگاه از کمک رئیس و صمد برخوردار می شد. بدین ترتیب هر کدام از بزرگترها مواظب یکی از بچه ها بودند. بچه ها از سرما و خستگی و ترس گریه می کردند. گروه ما هیبایست پیش از برآمدن آفتاب خود را به جای امنی می رساند.

سحرگاه به دامنه مشرف به مرز ترکیه رسیدیم. زمین را شخم زده و هموار کرده بودند تا اگر کسی از مرز عبور کرد از روی رد پاهایش بفهمند. مسیرشان را پیدا کنند. همچنین تعدادشان را. با عبور از آنجا رد پاهایمان به جای می ماند.

برج های بلند سیمانی اینجا و آنجا دره را زیر نظر داشت. دور تا دور برج ها را سیم خاردار و دیوار کشیده بودند. این استحکامات دیده بانی ترکیه

بعد از جنگ خلیج فارس بنا شده بود. ولی عمدتاً برای درهم شکستن مقاومت کردان منطقه از آنها استفاده می شد. این دودگیری عبور ما را پر مخاطره می ساخت. زندگی خلق کرد منطقه، پر خطر و نامشخص بود.

خورشید برآمد و پیشروی ما متوقف گردید. هر حرکت ما سایه مان را روی دامنه کوه منعکس می کرد و از فرسنگ ها دیده می شد. خاصه از برج های دیده بانی ترکیه کاملاً مشخص می گردید.

به سوی نزدیکترین روستا روانه شدیم تا آن روز را بمانیم. روستائیان گفتند دیشب سربازان ترکیه به روستای آنها یورش برده و دنبال پیشمرگه های «حزب کارگران کردستان» می گشته اند. چند خانه را تا حد تخریب جستجو و سه چهار خانه را خراب کرده بودند.

ارتش ترکیه حضور گسترده ای در منطقه داشت. مثل طاعون سراسر روستاها را فرا گرفته بود. در طول روز چند بار خانه عوض کردیم تا محلی ها ندانند ما که هستیم. روستائیان از کمک به فریبه ها نگران بودند و حق داشتند. زیرا ارتش ترکیه نسبت به کسانی که با شورشیان همدلی می کردند برخورد بیرحمانه ای داشت. محصولاتشان را آتش می زدند و آن ها را از هستی ساقط می کردند. عده ای از اهالی را بی خودی دستگیر و سرضرب اعدام کرده بودند. شب عازم حرکت شدیم. بلد تازه ای همراهمان بود. میانسال و محترم که نامش رشید بود. ما را از طریق کوهستان ها به نزدیکترین شهر مرزی برد.

سفری پر مخاطره بود. باید می ایستادیم تا رشید با دوربین راه های عبور از نقاط امن را بررسی می کرد. اگر راه امن نبود با عجله از ماشین پیاده شده و خود را پشت صخره ها پنهان می کردیم. رشید و راننده وانمود می کردند که عیب فنی ماشین را برطرف می کنند. نفس ها در سینه حبس می شد تا خطر مرتفع گردد.

بچه ها خیره این کار بودند. برایشان طبیعی و در حکم قایم موشک بازی بود. اما این را نه در بازی بلکه در تلاش برای زنده ماندن در مقابله علیه سرکوب یک حکومت مذهبی در میهن خود یاد گرفته بودند. پیش از رسیدن به شهر مرزی سه چهار بار توقف کردیم. ما را به روستایی در دامنه کوه بردند. یک هفته ماندیم. بلدهای ما خانواده و تعدادی زیاد خویشاوند داشتند. خانه ها

بزرگ بود. با ما مثل عضو خانواده برخورد کردند. سربك سفره غذا می خوردیم و به موسیقی کُردی گوش می کردیم. موسیقی کُردی را نولت ترکیه قدغن کرده بود. بنا براین صدایش را پایین می آوردند. همسفر کُرد من خودش همراه با سه فرزند خردسالش نیز آوازهای کُردی می خواندند.

از خانه بیرون نمی رفتیم چون ممکن بود سربازان ارتش ترکیه از ماها سئوالاتی بکنند و اگر ما را می شناختند به پلیس مرزی ایران تحویل می دادند. تا زمانی که در آن آبادی بودیم جانمان در خطر بود. با آن که خانواده کُرد همسفر من کُرد بودند و میزبان هم کُردی از مناطق ترکیه بود اما زبان آنها با هم تفاوت داشت. آداب و رسومشان هم فرق می کرد. صحبت کردنشان با هم نیز چندان راحت نبود.

رشید روزی دو سه بار سر می زد که مطمئن شود همه چیز رو به راه است. پس از پایان هفته او گفت ترتیب قسمت نهایی سفر را داده است. يك روز صبح با تاکسی آمد و گفت ما را به آنکارا می برد که در ۱۲۰۰ کیلومتری آنجا بود. ما از منطقه شدیداً نظامی شده و پلیسی کردستان ترکیه و مناطقی می رفتیم که وضعیت غیرعادی بود. سوار شدیم رشید هم کنار راننده نشست بود.

قبل از ترك شهر راننده رفت که بنزین بزند. درست در همین زمان يك نفربر پر از مردان مسلح از سمت مقابل می آمد. دو سرباز با سلاح نیمه خودکار جلو آمدند و از راننده کارت شناسایی خواستند. از رشید هم سئوالاتی کردند. يك نفر هم به عقب آمد تا نگاهی به داخل بیندازد بچه ها به او خیره شدند. پدرشان هم که کُرد بود. کُرد ایرانی، عراقی، یا ترکیه برای سربازها مشخص نبود. بسیاری از پیران کُرد زبان ترکی نمی دانستند. بنا براین سرباز سئوالی از او نکرد. من هم کلاه کُردی بر سر داشتم و سعی می کردم بومی جلوه کنم.

خودم را به بیماری زدم و رشید گفت مرا به بیمارستان می برند. اثاثیه را جستجو کرد چیزی نیافت. به قدری ترسیده بودم که دیگر نیازی نداشت خودم را به مریضی بزنم. دستانم می لرزید بر بدنم عرق سردی نشسته بود. گروه ما مشتری اول گشت بود و بنا براین جستجو و بازجویی ملالت باری ادامه یافت. سرانجام به نفربر ارتشی سوار شدند و ما هم به راهمان ادامه دادیم. تا

زمانی که در کردستان ترکیه در حرکت بودیم رشید مرتب ماشین را نگه می داشت تا مسیر را ببیند و از امنیت جاده مطمئن شود. در عبور از آبادیها از راه های کمر بندی می رفتیم تا به پست دیده بانی بر نخوریم. هیچ جا برای غذا خوردن توقف نکردیم. رشید غذا را سر راه خرید و در اتومبیل حین حرکت خوردیم. رشید از مغازه دارانی که غذا می خرید وضعیت جاده و نیروهای امنیتی را می پرسید. در تمام آن سفر هولناک، نگرانی لحظه ای رهایمان نکرد. به تدریج که پیش می رفتیم از پستی و بلندی ها کاسته می شد. زمین های زراعتی و زیر کشت در بوطرف جاده به چشم می خورد. هنوز زمین ها یخ زده بود اما بسیاری از روستائیان در حال کار بر روی مزارع بودند.

ساعت ۸ بعد از ظهر اتومبیل به حومه شهر آنکارا رسید. سه ساعتی وقت کشتی کردیم تا مرحله بعدی سفر را آغاز کنیم. و با اتوبوس از آنکارا به استانبول برویم. وارد ترمینال مرکزی شدیم و در جایی نشستیم تا رشید بلیت را تهیه کند. رانندگان بر سر سوار کردن مسافران رقابت می کردند و مرتباً فریاد می زدند «استانبول، استانبول» و کرایه را نیز اعلام می کردند. قبل از سفر به دستشویی رفتیم و خود را تر و تمیز کردیم و در رستوران غذا خوردیم. ساعت ۱۱ سوار اتوبوس شدیم. رشید با ما بود. ۱۲ تا ۱۶ ساعت راه داشتیم که به سرعت اتوبوس بستگی داشت و این که در راه خراب نشود. نیمروز فردا به استانبول وارد شدیم. شب ناراحتی را در اتوبوس گذراندیم. به حال نشسته خوابیدیم. رشید ما را به هتلی برد با نام عوضی ثبت نام کرد. ما را تحویل عمر، بلد بعدی داد تا او برایمان گذرنامه و رواید جعلی تهیه کند.

مدام پا در هوا بودیم. تمام عملیات ما جعلی و پرمخاطره بود. ما و بلدهایمان هر لحظه در خطر بودیم. حتی در آخرین مرحله ممکن بود هزار و یک اتفاق بیفتد. در هتل با سایر پناهندگان ایرانی و عراقی زندگی می کردیم. از آنها و دیگران شنیدیم حتی عده ای که به راحتی به مقصد خود در اروپا رسیده اند آنها را باز گردانده اند. بعضی هنگام سوار هواپیما شدن دستگیر شده بودند. معدودی را پلیس امنیتی شناسایی کرده و به ایران تحویل داده بود. اما به این هم بسنده نمی شد. آدم کشان رژیم جمهوری اسلامی در ترکیه هم فعال بودند. مخالفان رژیم را شناسایی می کردند و به قتل می رساندند. در

از اردوگاه پناهندگی آنکده از وحشت و ترس به سر می بردیم. پس از سه هفته روشن شد شانس سفر فوری به کشور سوم وجود ندارد. بنابراین تصمیم گرفتیم در کمیسیون عالی پناهندگان سازمان ملل متحد در آنکارا ثبت نام کنیم. با این کار فکر کردیم دولت ترکیه دست از سرمان بر می دارد و در صدد بازگرداندن ما به ایران بر نخواهد آمد. عمر ترتیب سفر به آنکارا را داد بار دیگر شبانه سوار اتوبوس شدیم. بعد در صف جلو سازمان ملل ایستادیم. کاغذها و پرسشنامه ها را پر کردیم. آنجا مردمانی رنگارنگ ترک زبان، عرب زبان، کرد و فارسی زبان حضور داشتند. در نگاه همه شان سرخوردگی و درماندگی خاص پناهنده و آواره به چشم می خورد. هیچیک از ما نمی دانست هفته بعد کجاست. ما ترس این را داشتیم که بعد از آن همه زحمت و هزینه به ایران تحویلمان بدهند.

تمام روز را در صف ایستادیم. نزدیکهای شب ما را به دکه ای بردند از مان عکس گرفتند. با یکایک ما مصاحبه شد. مثل این که در کلانتری هستیم و به اتهامی بازداشت شده ایم. به نظر نمی رسید آدم هایی هستند که می خواهند به ما کمک کنند تا آزاد و ایمن باشیم. شب کاغذی به ما دادند که نشان می داد به عنوان پناهنده در دفتر سازمان ملل ثبت نام کرده ایم. حالا یک وضعیت حقوقی داشتیم.

زیاد سر خورده شدیم. چون همیشه فکر می کردیم به سرعت به کشور سوومی می رویم. این امید در استانبول بر باد رفت و حالا روز به روز نومیدتر می شدیم.

در یکی از این شب ها پلیس ترکیه به هتل ما حمله ور شد. دفاتر هتل را بررسی کرد تا معلوم کند کی ماندنی است و کی رفتنی. به زود وارد اتاق ها شدند. پناهندگان «غیرقانونی» را جمع کردند. من با آن که قانونی بودم ترجیح دادم با آنها و اداره پلیس طرف نشوم چون پلیس ترکیه پناهندگان قانونی را هم در بسیاری موارد به ایران تحویل داده است. البته من با نام واقعی ام ثبت نام نکرده بودم اما بهتر بود منتظر نمانم که پلیس قانونی بودن یا نبودنم را مشخص سازد. بنا براین از یک پنجره به بیرون پریدم و فرار کردم. به خیابان رسیدم و دیوانه وار سوار تاکسی شدم و گفتم «ترمینال اتوبوس». در ترمینال

به رفقا در استانبول تلفن زدم و مایه را گفتم. بعد ترتیبی دادند که دوستان انکارا روز بعد در ایستگاه به دیدنم بیایند.

ظهر روز بعد در ایستگاه انکارا منتظر تماس دوستان شدم. دو رفیق مرا به آپارتمان کوچکی که او و دو پناهنده در آن زندگی می‌کردند بردند. کرایه بسیار بالا بود. همه هزینه‌ها گران بود. سعی می‌کردیم غذایمان لوبیا پخته، کره و سیب زمینی باشد. بی‌آبی بیداد می‌کرد. بین ساعت ۸ صبح تا ۱۲ شب آب نبود. باید همه ظرف‌ها را از آب پر می‌کردیم. در طول روز آب گرم برای حمام کردن دو سه نفر بیشتر نبود. مثل این که دوباره به زندان برگشته بودم.

هر خانواده پناهنده ۵۰۰ هزار لیر ترک در ماه دریافت می‌کرد. که به پول آن روز معادل ۲۵ دلار بود. بیشتر این مبلغ صرف اجاره خانه می‌شد. هر چند آن همه آدم در یک آپارتمان کوچک سر می‌کردند، هیچ شانس برای پیدا کردن کار برای پناهنده وجود نداشت. تنها کسانی که در غرب فامیلی داشتند و پولی برایشان می‌رسید زندگی‌شان از خط فقر بالاتر بود.

فقر آخرین معضل ما نبود. فراریان میبایست در سازمان ملل به عنوان پناهنده ثبت نام کنند تا وضعیت رسمی داشته باشند. اگر نماینده کمیساریای پناهندگی سازمان ملل با درخواست پناهندگی کسی مخالفت می‌کرد پناهنده دیگر هیچ وضعیت حقوقی در ترکیه نداشت.

نماینده کمیساریای پناهندگی سازمان ملل در ترکیه نه فقط دیوان سالارانه عمل می‌کرد بلکه برخی از اطلاعات و اسرار پناهندگان به طور مرموزی از طریق این دفتر به دولت‌ها رسیده بود. اغلب اطلاعاتی که به این کمیساریا داده می‌شد به دست عوامل رژیم اسلامی ایران می‌افتاد. این کار را عمدتاً برخی از مترجم‌ها می‌کردند. برخی از آنها برای رژیم ایران کار می‌کردند. ما از دست ستم و آدم کشی جمهوری اسلامی آواره کوه و دشت شده بودیم. اما اکنون نگران آن بودیم که اطلاعاتی از ما به دست مأموران اطلاعاتی رژیم جمهوری اسلامی بیفتد. با این کار زندگی پناهندگان به خطر می‌افتاد. تروریست‌های رژیم اسلامی به راحتی و با مصونیت کامل ناراضیان فراری را ترور می‌کردند و خانواده‌های آواره را نیز در ایران در معرض انتقامجویی ددمنشانه قرار می‌دادند. بنا براین هرچند بهترین مدافع ما

کمیساریای پناهندگان سازمان ملل بود، اما همو می توانست بزرگترین دشمن ما نیز محسوب شود. داستان های وحشت آوری در مورد عملکرد دفتر نمایندگی کمیساریای پناهندگان سازمان ملل در ترکیه شنیدم که ترجیح می دهم از بیان آن صرف نظر کنم.

زمانی که در ترکیه بودم دوبار پناهجویان ایرانی در ترکیه در جلو دفتر نمایندگی سازمان ملل متحد آنکارا دست به تظاهرات زدند. رژیم اسلامی ایران آپارتمان متصل به دفتر سازمان ملل را اجاره کرده بود تا از تظاهر کنندگان فیلمبرداری کند. تظاهر کنندگان به ناچار با صورت پوشیده دست به اعتراض می زدند.

همکاری علنی ایران و ترکیه بر وخامت اوضاع پناهجویان می افزود. آنها مابین دو رژیم ستمگر خورد و خمیر می شدند. فهرست پناهجویان به رژیم ایران داده می شد. بدتر آن که ترکیه در ازای دریافت رزمندگان کرد ترکیه از رژیم ایران پناهجویان ایرانی را به جمهوری اسلامی تحویل می داد. در بهار سال ۱۳۷۲ گروهی از پناهجویان سیاسی ایران که مورد پذیرش دانمارک، کانادا و سایر کشورها واقع شده بودند در ترکیه بازداشت گردیدند. دلیلش این بود که از طریق دفتر نمایندگی سازمان ملل در آنکارا اطلاعات مربوط به پناهجویان ایرانی در ترکیه به رژیم اسلامی رسیده بود. ایران هم از ترکیه خواهان استرداد آنها شد. پلیس سعی کرد که آنها را به اتوبوسی سوار کند و در مرز ایران تحویل مقام های جمهوری اسلامی بدهد. اما عده ای از پناهجویان که به ماهیت امر پی برده بودند جلو اتومبیل پلیس خوابیدند در این گیر و دار سوسن گرجی صفت، پناهجوی سیاسی ایرانی توانست از چنگ پلیس فرار کند. سوسن هشت سال در زندان رژیم اسلامی گذرانده بود به گناه آن که عضو راه کارگر است. پلیس شوهر و پسرش را گروگان گرفت و از او خواست خود را به پلیس تسلیم نماید. تنها بر اثر يك مبارزه بين المللی وسیع و طولانی جان پناهجویان مذکور نجات یافت.

در هنگام نوشتن این خاطرات هنوز هم نولت ترکیه به آنها اجازه سفر به دانمارک را نداده است. در مجموع ترکیه کشوری نیست که برای پناهجویان ایران محل امنی باشد.

يك ماه ديگر سپري شد و من همچنان در آپارتمان كذايي آنكارا بودم. در اين مدت نتوانستم به خانواده ام تلفن بزخم و محل اقامتم را به آنها اطلاع دهم كه هنوز زنده ام. در آن مرحله حساس و شكنده نمي خواستم رديابي از خود برجاي بگذارم. اما از جانب يكي از عوامل تماس در آلمان به من تلفني گفته شد كه ترتيب سفرم به آلمان داده شده است. اوضاعم در تركيه تعريفی نداشت اما آلمان را هم جالب نمي دانستم. در آن زمان در اطراف اردوگاه هاي پناهندگان خارجي، تظاهرات و نا آرامي هايي از سوي نو نازي هاي آلمان صورت مي گرفت. يمم بنزيتي به داخل خانه هاي پناهندگان و مهاجران مي انداختند. نيروهاي راست آلمان در واقع از مهاجران خوششان نمي آمد. من هم نمي خواستم در موقعيتي كه از پيگرد سياسي ايران فرار کرده ام به چنگ نژادپرستان آلمان بيافتم.

زبان آلماني را بلد نبودم و تجربه زبان ندانيم در تركيه به من نشان داد كه انسان چقدر بدون دانستن زبان مردم كشور ميزبان، غريب و منزوي است. پس از مدتي دو دلي تصميم گرفتم به يك كشور انگليسي زبان بروم. شبي كه فردايش بنا بود به آلمان بروم به دوستم تلفن زدم و تصميم خود را با او درميان نهادم.

او چندان خوشحال نشد خاصه آن كه خيلي دير به او خبر داده بودم. او مي گفت آلمان در حال حاضر مركز مخالفان سياسي رژيم اسلامي در اروپاست. گفتم مي خواهم در كشوري باشم كه بتوانم حرف بزخم و حرف مردم را بفهمم. پرسيد مي خواهي به آمريكا بروي پاسخ من منفي بود. من سال ها در آن كشور زندگي کرده بودم و از اين نكته به خوبي آگاهي داشتم كه مسایل سياسي خاصه در جامعه مهاجران اصولاً در آنجا در سطحی كه در اروپا مطرح است مطرح نيست. ايراني هاي پولدار در بيورلي هيلز به قول خودشان در تهران جلس زندگي مي كردند. راديو ۲۴ ساعته و ايستگاه هاي متعدد تلويزيون سيمي (كابلي) خود را در لس آنجلس داشتند.

پناهندگان سياسي چپ ايراني هم آنقدر پراكنده هستند كه نمي شد جايشان را پيدا كرد. فاصله زياد آمريكا و اروپا موجب مي شد آدم از اروپا اين كانون عمده معترضان سياسي رژيم اسلامي دور بماند. كانادا و استراليا به

همین دلیل مورد نظرم نبودند

می خواستم به انگلستان بروم. به عمر، عامل تماسم در آنکارا گفتم اگر می تواند ترتیب سفرم را برای مهاجرت به بریتانیا بدهد. گفته شد این کار مستلزم هزینه زیادی است و حداقل يك ماه دیگر زمان می برد.

يك ماه دیگر را سپری کردم عامل تماس من در ترکیه يك گذرنامه قلابی اسپانیایی و سایر اسناد مربوطه را برایم تهیه کرد تا بتوانم از ترکیه به آلمان و از آنجا به لندن بروم. همان روز آنکارا را ترک کردم. سه ساعت پیش از رفتن به فرودگاه آنکارا به گذرنامه ام نگاهی انداختم رنگ مویم را قهوه ای روشن نوشته بود. اما من که مویم سیاه سیاه بود. با این گذرنامه چطور می توانستم به فرودگاه بروم. مگر این که مأمورین گذرنامه در آنکارا و فرانکفورت و لندن کور باشند. به عمر گفتم با این اسناد خودم را به خطر می اندازم. او گفت ناراحت نباش من موردهای بدتر از این را ترتیب داده ام. خدا را شکر کن که رنگ چشمانت عوضی نیست. سوار اتومبیلش شدیم تا در يك سلمانی رنگ مویم را روشن تر کنم. وقت ناهار بود و اغلب سلمانی ها تعطیل. تا ساعت يك بعد از ظهر گذشتیم تا یکی را پیدا کردیم. سلمانی يك خانم بود.

عمر به سرعت به آن خانم توضیح داد این آقایك ساعت و نیم دیگر داماد می شود. باید هرچه زودتر به سرووضعش بررسی! از این شگرد عمر خوشم آمدم. به زودی با مهارت آرایشگر موهای سرو و سبیل و ابروهایم قهوه ای روشن شد. از آرایشگاه خارج شدم به امید آن که مشکل دیگری پیش نیاید.

به سرعت به فرودگاه رفتیم. عمر تخته گاز می رفت مرتب بوق می زد تا کسی جلو اتومبیل نیاید. در آخرین لحظه ها رسیدیم با حالت عصبی جلو باجه کنترل گذرنامه رسیدیم. پلیس به عکس گذرنامه و قیافه ام نگاه می کرد و امیدوار بودم عرق بدنم رنگ موها را نبرد. سوار هواپیما شدم در آلمان هم مشکلی پیش نیامد و ۱۰ ساعت پس از ترک آنکارا در فرودگاه هیثروی لندن بودم. هیچکس توجه نداشت موهایم چقدر خوش رنگ شده است.

نگاهی به آینده

در پائیز ۱۳۷۳ شهر صنعتی قزوین دچار شورش شد. انبوهی از جمعیت شهر به خیابان‌ها ریختند و به تدریج که جمعیت زیاد شد به سلاح نیز مجهز گردیدند. مردم به مقر سپاه پاسداران اسلامی رو آورده ساختمان را مورد حمله قرار دادند. پاسداران هم تظاهر کنندگان را به گلوله بستند. امواج انسانی مرتب هجوم می‌بردند و سرانجام مرکز سپاه پاسداران اسلامی را به تصرف درآوردند. اما تلفات مردم سنگین بود. مردم این مرکز را غارت کردند و به آتش کشیدند. سپس متوجه دیگر مراکز نیروهای امنیتی شدند.

پیروزی اولیه بر پاسداران، آنان را دلگرم ساخت. بقیه مراکز دولتی نیز به دست مردم افتاد. جمعیت، نیروهای امنیتی را جاروب کرده از این ساختمان به آن ساختمان و از این خیابان به آن خیابان می‌رفت. مردم عکس‌های خامنه‌ای، خمینی و رفسنجانی را به آتش می‌کشیدند. با فرار نیروهای امنیتی، مردم متوجه بانکها شدند. پول‌ها را مصادره و بین خود تقسیم نمودند. ساختمان‌های شهری مقر ستاد مردم، مرکز سازماندهی آنان و کانون شورش شهری شده بود.

نیروی شبه نظامی مردمی سازمان داده شد. دسته‌های چند ده نفری امنیت خیابان‌ها و راه‌ها را بر عهده گرفتند. به اتومبیل‌ها تنها بعد از بازرسی اجازه عبور داده می‌شد. شرط عبور شعار «مرگ بر جمهوری اسلامی» بود که پایستی بر شیشه نصب می‌کردند. شهر از شعارهای رژیم پاکسازی شد. شهروندان شهر خود را در کنترل گرفتند.

از نیروهای مسلح محلی علیه مردم قزوین استفاده شد. اما بعد از

درگیریهای اولیه این نیروها نیز شورش کردند و حاضر نشدند به روی مردم آتش بگشایند. رژیم با اعزام نیروهای مزدور از تهران و سایر شهرها به قزوین و به دنبال سه روز نبرد خونین، از جمله استفاده از هلیکوپتر و تیرباران مردم از آسمان بالاخره شهر را تصرف نمود. نیروهای رژیم خیابان به خیابان می‌جنگیدند و شهر را بازپس گرفتند. شبه نظامیان مسلح قزوین خانه به خانه از شهرشان دفاع کردند. تجسس خانه به خانه و دستگیری‌ها تا ماه بعد ادامه یافت.

درواکنش به ددمنشی رژیم، سه افسر و یک سرهنگ به نمایندگی نیروهای مسلح و پاسداران شهر، نامه‌ای به سران رژیم نوشتند و از این که آنها را علیه کسانی به کار گرفته اند که «جرمی جز بیان خواسته‌های مردم نداشته اند» ابراز نفرت کردند.

قزوین یک رویداد یگانه نبود. تنها در فاصله سال‌های ۱۳۷۱ و ۱۳۷۳ در شهرهای مشهد، اراک، تبریز، زاهدان و شیراز شورش‌های وسیعی علیه جمهوری اسلامی در گرفت. یعنی ۶ شورش در شش مرکز استان. مدام بر تعداد این شورش‌ها و دامنه آنها افزوده می‌شد. آخرین آنها شورش در محلات کارگرنشین اسلام آباد در حوالی تهران بود که در سال ۱۳۷۴ به وقوع پیوست. این‌ها همه اهمیت داشت اما چرا من قزوین را مورد بررسی قرار دادم. زیرا در زمان نگارش این کتاب مهمترین رویداد روز بود. مهمتر این که پاسداران نیز شورش و نافرمانی کردند. این به نوعی شبیه به حوادث سال ۱۳۵۷ و نافرمانی ارتش علیه رژیم سلطنتی و شاه را تداعی می‌نمود. در قزوین مردم بسیار مصمم بودند، حتی اگر غیرآگاهانه، ولی هدفی را که دنبال می‌کردند همانا سرنگونی رژیم بود. بی‌شک تجربه کسانی که ۲۰ سال پیش در انقلابی شرکت کرده بودند موجب شد در قزوین خوب عمل کنند. متأسفانه تمامی رویدادها محدود و جنبه محلی داشت. اما اگر ادامه می‌یافت وضع فرق می‌کرد.

اکنون دیگر پایگاه دیرین حمایت رژیم یعنی تهیدستان حلبی آبادها به خیابان‌ها آمده بودند و سرنگونی رژیم را می‌خواستند. عکس‌های خمینی، خامنه‌ای و رفسنجانی و حتی نسخه‌های قرآن را سوزاندند و در مواردی نیروهای رژیم اعلام بیطرفی کردند و حاضر به رویارویی با مردم نبودند.

دولت اسلامی، از يك طرف دست به گریبان بحران درونی یعنی بحران مشروعیت رهبری است و از طرف دیگر رو در روی بزرگترین بحران اجتماعیت و پاسخ درستی برای حل این بحران ها ندارد. عمق این بحران ها نشان می دهد که پایه های رژیم چقدر سست و متزلزل است.

دستاربندان رژیم در زندان مدام به ما می گفتند شما نیروی کوچکی از روشنفکران منزوی، و آلوده به فساد غرب هستید. رژیم اسلامی با حذف فیزیکی شما «سرطان» نارضایتی را از بین می برد. رویدادهای دهه ۱۹۹۰ و شورش در محلات کارگری و تهیدستان شهری بی آینده بودن این امید رژیم را آشکار کرد. تودهنی بزرگ و با شکوه مردم به ولایت فقیه در جریان انتخابات اخیر نشان داد که مردم ما در صحنه بوده و خواهان بزرگترین رفورم ها در ایران، یعنی برکناری رژیم اسلامی ولایت فقیه هستند. اکنون سرنگونی رژیم در دستور کار مردم ماست.

جامعه ما در کل این درس پر مرارت را آموخته است که حکومت اسلامی موعود چه معنایی داشته است. مردم محتوا و واقعیت عینی این حاکمیت الهی را با فقر، سرکوب، جنگ و بیکاری، تجربه کرده اند. حالا عصیان و شرمنده اند از این که رژیم اسلامی چه دروغ ها گفت. چگونه آنها را فریب داد و با جان میلیون ها نفر ایرانی و عراقی در جنگ با عراق بازی کرد.

اکنون در سال ۱۳۷۶ مشخص شده است که وعده های انقلاب اسلامی ۱۳۵۷ تا چه پایه دروغ و ریاکارانه بوده است. شعارهایی از قبیل: حکومت مستضعفین، حاکمیت خدا بر زمین، اقتصاد توحیدی، اقتصاد اسلامی و ولایت مطلقه فقیه که عادل، آگاه به مسایل زمان، مدیر و مدبر و مبتکر و خلاصه حکومت قسط و عدل بر روی زمین، مهملات بی محتوایی بوده است از جانب روحانیت تشنه کام قدرت به منظور فریب توده های ساده دل که عنوان گردیده است. فاصله میان وعده های دروغین رهبران مذهبی در جمهوری اسلامی و واقعیت را خون و گوشت و جسد ده ها هزار اعدام شدگان و شکنجه دیدگان زندانیان سیاسی و يك میلیون قربانیان جنگ پر کرده است. قربانیان، پدران، برادران، خواهران، مادران و کسان ما بودند. اکنون نوبت خود ماست. هنوز در منطقه های جنگی جسد پیدا می کنند. مردم فقر و محرومیت و سرکوب و چپاول بیت المال را می بینند و نمی توانند همه چیز خاصه آن وعده های

ناکجا آبادی و آرمانشهری «امام راحل» و جنبش اسلامی را فراموش کنند. نمی‌توان از کنار قضایا به راحتی گذشت. وجود دایناسورهایی برخاسته از اعماق تاریخ، هر لحظه زندگی تو را تهدید می‌کند. غریزه بقا حکم می‌کند پا به پیش بگذاری. توده‌های میلیونی مردم ما اکنون به این جمع بندی رسیده‌اند: تا زمانی که رژیم واپسگرای اسلامی به زیاده دانی تاریخ سپرده نشود، این وطن وطن نخواهد شد. استمرار حیات مادی جامعه ایرانی و فرهنگ و تمدن همه خلق‌های ساکن آن در گرو سرنگونی این رژیم و استقرار حکومت مردم سالاری است. تداوم رژیم اسلامی در ایران، حیات سیاسی، مادی و فرهنگی کشور ما را تهدید می‌کند.

حکم غریزه بقا آن چنان قوی است که هم اکنون ذهن و روح میلیون‌ها ایرانی را تسخیر کرده و اکنون حاضرند زندگی شان را در قیام‌های قزوین، مشهد، تبریز، شیراز، زاهدان و اراک و تهران به خطر اندازند.

گاهی از خود می‌پرسم آیا وقتی ما در برابر رژیم ایستادیم حق با ما بود؟ آیا هیجده سال پیش با آن همه قداکاری و قربانی دادن چیزی به دست آوردیم؟

تاریخ داور خوبی است نه ملایانی که فرمان آتش بر روی ده‌ها هزار مردان و زنان و دختران و پسران قهرمان ایران را صادر کردند. گناه بزرگ این مردم چه بود جز این که آن‌ها ایرانی آزادانه تر و انسانی تر و مرفه تر، و عادلانه تر می‌خواستند.

اما تاریخ نه چیزی را خلق می‌کند و نه چیزی را نابود می‌کند. تاریخ کم و بیش محصول تلاش‌های زنان و مردان واقعی است. تاریخ کشور ما نیز محصول چنین تلاشی است. یک بازبینی انتقادی از این تلاش‌ها اکنون در دستور کار مردم و نیروهای سیاسی میهن ماست تا روشن شود چگونه تلاش‌های یک قرن مردم ما برای دستیابی به حکومت مردم سالاری بی‌حاصل مانده است. مشارکت در چنین نقدی وظیفه عاجل همه آنهاست که برای فردای خود و فرزندان خود فکر می‌کنند.

اکنون توده‌های ایرانی پس از داوری نهایی در مورد خمینی و رژیم اسلامی و نگرشهای واپسگرایانه حکومت مذهبی جهت سرنگونی حاکمیت ولایت

فقیه و اسلامی گام بر می‌دارند. فرمان حکم تاریخ از اتاق هیئت منصفه فریاد می‌شود و فراگیر شده است.

داوری بر عهده کسانی است که رژیم را به سیاه‌ترین شکلش تجربه کرده‌اند. آنهایی که از زندانها جان سالم برده‌اند. خانواده‌های زندانیان سیاسی، میلیون‌ها زنان ایرانی، خلق‌های تحت ستم در ایران، روشنفکران و هنرمندان، کارگران و تهیدستان میلیونی حاشیه شهرها ستون فقرات مخالفان رژیم هستند. آنها عمق خونخواری و جباریت و چپاول رهبران رژیم اسلامی را با خون و گوشت و استخوان لمس کرده‌اند. استمرار حضور تمامی این جنبش‌ها در اعماق جامعه روایتگر صادق تاریخ جنایات و چپاول حکومت ملایان‌اند.

تلاش من این بوده است که به مقاومت زندانیان قهرمان علیه رژیم اسلامی گواهی دهم. به همه کسانی ادای دین کنم که مانند دوستانم فیروز الوندی، عمو، حسن صدیقی، منیژه هدایی، جلیل شهبازی، حبیب دانشجو و حمید مجاهد و بیش از ده‌ها هزار شهید دیگری که مظلومانه اما سرفراز و قهرمانانه در زندان حکومت اسلامی جان باختند. اما این ادای دین نیست، ادای دین بعداً خواهد شد. آنچه خاطره و نام این زنان و مردان قهرمان را زنده نگه می‌دارد تحقق آرمانهای آنان در جامعه است که به خاطر آن جان دادند. جامعه‌ای عادلانه، چند حزبی، آزاد و دموکراتیک و متکی به نهادهای خود حکومتی آزاد و سالم آن اکثریت عظیمی که رنج تولید را به دوش می‌کشند. یعنی یک جامعه سوسیالیستی. در سال ۱۳۵۷ مردم ما در سقوط یک رژیم دچار این اشتباه شدند که قدرت را به رژیم ستمگر دیگری تحویل دادند. حاصل آن فاجعه بود. اگر بنیاد آن فاجعه تکرار نگردد قدرت باید به اکثریت عظیم جامعه سپرده شود. قدرت باید به نهادهایی که خود آنها می‌آفرینند سپرده شود. یا هر نهاد دموکراتیک دیگری که محصول قیام است و بتواند بازتاب حاکمیت توده‌های میلیونی باشد. این خواست ماست و برای دستیابی به این آرمان‌های بزرگ وارد عرصه کارزار سیاسی شده‌ایم. مردم و توده‌های میلیونی باید در صحنه باشند تا ستمگران دیگری به مانند دزدان چپاولگر محصول قیام مردم را به یغما نبرند. تنها توده‌های متشکل در نهادهای دموکراتیک می‌توانند حقوق توده‌ها را تضمین نمایند. حقوق کارگران، زنان، ملیت‌ها و سایر گروه‌های محروم مانده از حقوق، فقط از طریق حاکمیت خود آن‌هاست که تضمین می‌گردد.

میهن ما در آستانه قرن بیستم یکی از پرتلاش ترین جنبش های دموکراتیک را جهت دستیابی به آزادی، دموکراسی و عدالت اجتماعی بر علیه جباریت حکومت سلطنتی قاجاریه و برای رهایی از یوغ حاکمیت شرع، قوانین فقه جعفری، دادگاه های شرع، فرمانروایی دستگاه های مذهبی و برچیدن نظام آموزشی دین سالاری به راه انداخت. اما این انقلاب اگر چه دستاوردهایی داشت ولی مردم ما در حصول به همه اعمال ملی خود شکست خوردند.

پس از آن جنبش ملی شدن صنعت نفت به رهبری دکتر محمد مصدق بود که آن نیز محتوایی ملی دموکراتیک داشت. آن قیام همزمان استعمار خارجی و استبداد داخلی را هدفگیری می نمود. درست در اثر همکاری همین دو عامل داخلی و خارجی بود که پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از تداوم حیات خود باز ایستاد و با شکست مواجه گردید.

انقلاب عظیم و با شکوه سال ۱۳۵۷ نیز که یکی از با عظمت ترین انقلابات قرن بیستم بود. شاید در تاریخ جنبش های جهان و به ویژه در تاریخ قیام های منطقه همواره بی نظیر خواهد ماند. همان هدف های انقلاب مشروطیت را پیگیری می کرد. این انقلاب بر علیه خودکامگی شاه و دخالت آشکار آمریکا در سرنوشت اقتصادی و سیاسی و فرهنگی جامعه بود و درست همین مداخله های عنان گسیخته بود که فرصت طلایی و تاریخی را برای ورود رهبران مذهبی گشود و مدافعین حاکمیت شرع به طور فعال وارد میدان کارزار شدند. آنها با شعارها و وعده های عوام پسند مردم را از اهداف اصلی بازداشتند. در حاصل آرمان های بنیادی و خواسته های مردم در تظاهرات چند میلیونی که استقلال، آزادی و جمهوری مردم سالاری بود با شکست مواجه شد.

رسالت نسل کنونی همانا تحقق همین شعارهاست که از طریق استقرار نظام دموکراتیک و سوسیالیستی که متکی به خود حکومتی مردم در تمام سطوح فعالیت های مادی، فرهنگی و سیاسی و اقتصادی امکان پذیر می گردد.

تجربه تاریخی یکصدساله در ایران و جهان نشان می دهد که بدون حاکمیت مردم سالاری که از طریق نهادهای آزاد و دموکراتیک مردمی در سطح کشور استقرار می یابد تحقق شعارهای آزادی و دموکراسی و عدالت اجتماعی امکان پذیر نیست.

شکست انقلاب اکتبر بزرگترین و عظیم ترین انقلاب قرن بیستم خود مرهون عدم استقرار مردم سالاری، دموکراسی سوسیالیستی متکی به نهادهای خود حکومتی مردم و نقی آزادی بیان و عقیده و انحلال احزاب مخالف و استقرار يك حزب ایدئولوژیک و حاکمیت يك دولت ایدئولوژیک در کسوت استالینیسم بلافاصله بعد از انقلاب اکتبر بود. شکست این ساختار حزب و دولت توتالیتر نشان داد که سوسیالیسم از دموکراسی و خود حکومتی توده ها تفکیک ناپذیر است.

پیام مارکس در مانیفیست کمونیسم:

همانا خود رهائی توده های میلیونی، به دست توده های میلیونی، برای توده های میلیونی است!

این پیام هنوز هم بعد از ۱۵۰ سال رساترین فریاد، برای رهائی بشریت از ظلم و بیداد و استعمار طبقاتی، ستم مذهبی، ملی و جنسی است.

شکست انقلاب بهمن ۱۲۵۷ نیز نشان داد که حاکمیت يك دولت ایدئولوژیک توتالیتر مذهبی نیز بر کشور ما جامعه را به تباہی کشانده و درست به همان سرنوشت انقلاب اکتبر دچار شده است

با توجه به این تجربیات عظیم تاریخی است که باید تلاشی آغاز کرد تا اصل تفکیک ناپذیری دموکراسی از سوسیالیسم، بر اساس تعیین کنندگی مشارکت تمامی شهروندان در سرنوشت خود، در يك مجلس مؤسسان، نه فقط برای يك بار و تحقق این تعیین از طریق استقرار نهادهای خود حکومتی توده ای در تمامی سطوح اقتصادی و ارگان های سیاسی و منطقه ای در سراسر کشور امکان پذیر گردد.

در افق نوری سوسو می زند. به باور من این صدای پگاه است. همان که عمو، یا محمد ابرندی، فیروز الوندی، حسن صدیقی، منیژه هدایی، جلیل شهبازی، روشن بلبلیان، حمید مجاهد و بهمن رونقی و ده ها هزار شهید دیگر آرزویش را داشتند.

پایان

خرداد ۱۳۷۸

ضمائم

از جریانهای سیاسی که در دوران حاجی داود رحمانی در کنار مقاومت زندان نبوده و با حاجی داود همکاری داشتند جریان موسوم به خط ۵ یا کارگران سرخ بود. باید از پیشکسوتان این جریان، از نیکخواه و جعفری که مسئولیت ایدئولوژیک تلویزیون شاه را بر عهده داشتند، نام برد. رهبری کارگران سرخ و یا خط ۵ در زندان به طور کامل به صورت تئورسین و نظریه پرداز سرکوب های حاجی داود رحمانی در قزلحصار، عمل می کرد. رهبر جریان موسوم به خط ۵ یا کارگران سرخ، ناصر لک پور بود. بنا به گفته رفقای سوئد او اکنون در برخی از مراکز آموزشی، فلسفه تدریس می کند. ناصر لک پور در قزلحصار، در تماس با جریانات مختلف از جمله خط ۲ آنها را به انفعال و همکاری با دستگاه سرکوب حاجی داود فرا می خواند. ناصر لک پور در قزلحصار کلاسی تشکیل داده بود که در آن کلاس از نظریه ولایت فقیه به عنوان یک نهاد دمکراتیک در فقه شیعه و اسلام دفاع می کرد. برخی از رفقای که اکنون در اروپا هستند و از دست جلادان ولایت فقیه فرار کرده اند، با فشار حاجی داود رحمانی که این کلاس ها را اجباری کرده بود، شرکت می کردند.

جریان دیگری در قزلحصار به نام «سازمان کارگران مبارزه» وجود داشت که دبیر کل آن دکتر هادی کیانزاد بود که دکترای اقتصاد از ایتالیا داشت. دکتر کیانزاد پس از شکنجه های زیاد اعدام گردید. از اعضای رهبری آن سازمان دکتر فکری ارشاد و دکتر نراقی بودند که همکاری اطلاعاتی در زندان قزلحصار با حاجی داود رحمانی نکردند. افرادی از این جریان در گروه ترجمه ای که در قزلحصار ایجاد شده بود به کارهای ترجمه اشتغال داشتند.

داستان ولی ۲۰۰ که به اشتباه در چاپ اول، ولی ۵۰۰ آمده، نام مسئول ملیشیای مجاهدین غرب تهران بود. از همکاران زیر نظر او ۱۰ نفر در درگیریها با پاسداران در عملیات نظامی کشته شده بودند. پس از دستگیری ولی ۲۰۰ و شکنجه او در اوین، او با همکاری شکنجه گران بیش از ۲۰۰ نفر از همکاران و مردم عادی کوچه و بازار که به طریقی با او در تماس بودند، به اوین آورد. بسیاری از آنها توسط شکنجه گران اعدام شدند. از افراد گروه ولی ۲۰۰ یکی هم پسر بچه ۱۲ ساله به نام مهران بود که در سلول ۶ بالای بند یک اوین (بندهای سابق) که سلول مربوط به صغریها بود زندگی می کرد.

مهرداد محمدی را، هنگامی که ۱۶ ساله بود از پشت میز کلاس درس، به اتهام هواداری از اقلیت می ربایند و به شکنجه گاه اوین و قزلحصار می برند. او در مقابل سرکوب ها و شکنجه های حاجی داود مقاومت می کند. مهرداد به انفرادی های گوهر دشت تبعید می شود. مدت ۲۰ ماه در انفرادی های گوهر دشت دوام آورده و شرایط سخت آن دوران جهنمی را پشت سر می گذارد. به مدت دو سال در سلول ۸ بند یک گوهر دشت بود. گرچه شرایط انفرادی، آثار فیزیکی و روانی سختی، در او به جای گذاشته بود، ولی مهرداد در صف مقدم تمامی حرکت های جمعی ۶۷ - ۱۳۶۵ در زندان بود. خوشبختانه از چنگال تربیون مرگ فقها رها شده و به اروپا آمده است، و اخیراً نام او را در یکی از نامه های اعتراضی ایرانیان در اروپا و آمریکا دیدم. من در این کتاب از او به عنوان یک زندانی جوان و مقاوم نام برده ام ولی متأسفانه نام او را فراموش کرده بودم، در سفر به کشور سوئد در شهر گوتنبرگ، یکی از رفقای مشترکمان نام او را به یادم آورد.

این لیست، توسط «انجمن زنان ایرانی گلن»، در تاریخ ۱۰ سپتامبر ۱۹۹۷ تنظیم گردیده است. اسامی دیگری نیز که توسط رفقای زندانی، از کشورهای دیگر فرستاده شده، در تدوین لیست کنونی - چاپ دوم - منظور شده است. با احترام و سپاس، از رفقای که برای گرامیداشت خاطره‌ی جان باختگان، این لیست را تنظیم کرده‌اند.

اسامی بخشی از

«زنان»

که در جمهوری اسلامی اعدام شده‌اند

اسامی بخشی از «زنان» که در جمهوری اسلامی اعدام شده‌اند

۱	آزاده	۲۹	طاهره آقاخان مقدم (باردار)
۲	ژینوس	۳۰	ثریا آقازاده
۳	فاطمه آبادیان	۳۱	تسرین آقاعلی سیچانی (۱۷ ساله)
۴	زهرا آبایی	۳۲	جمیله آقاگل‌یان (۱۸ ساله)
۵	گیتی آتش افروز (۲۱ ساله باردار)	۳۳	اقدس آقا محمدی
۶	عصمت آداب آواز	۳۴	شهناز آقانور
۷	فاطمه آداب آواز	۳۵	راضیه آل طاهر (۱۷ ساله)
۸	آمنه آذرتقوی	۳۶	مرضیه آل طاهر (۱۹ ساله)
۹	انوشه آذرکیوان	۳۷	نرگس آل هاشم (۱۷)
۱۰	آزاده آذرگون	۳۸	نسرین آموزگار
۱۱	بهوش آذریان	۳۹	آذر آنچشک
۱۲	صدیقه آراسته	۴۰	رقیه آهنگران
۱۳	زهرا آراثیان	۴۱	زهرا آیویان
۱۴	فرخ اروانه	۴۲	مرضیه آیت الله زاده شیرازی
۱۵	فرخ آزاد	۴۳	سیمین ابراهیم
۱۶	زهرا آزادی یار	۴۴	آسیه ابراهیم پور
۱۷	زهرا آزموده لکامی	۴۵	خدیجه ابراهیم پور
۱۸	مریم آزموده لکامی	۴۶	سرور ابراهیم زاده
۱۹	ناهید آزیش	۴۷	صدیقه ابراهیم نژاد
۲۰	اقدس آژدانی	۴۸	اکرم ابراهیمی
۲۱	مهوش آسان	۴۹	سمیه ابراهیمی
۲۲	ژاله آشنا	۵۰	شهناز ابراهیمی
۲۳	مریم آشوری	۵۱	گیتی ابراهیمی
۲۴	فاطمه اصف	۵۲	مهین ابراهیمی
۲۵	مهرانگیز آفاق	۵۳	مینا ابراهیمی
۲۶	زهرا آقاجان پور	۵۴	نازلی ابراهیمی
۲۷	طاهره آقاجی	۵۵	زهرا ابراهیمیان
۲۸	سکینه آقاجی	۵۶	کبری ابراهیمیان (۱۹ ساله)

سوسن ارجمندی (حلق آویز)	۸۵	لیلا ابوالاحرار شیرازی	۵۷
لیلا اردکانی	۸۶	فاطمه ابوالحسنی	۵۸
مهناز ارشادی	۸۷	ثریا ابوالفتحی (حامله)	۵۹
بهناز ارشادی	۸۸	فرشته ابویی رادکشکی	۶۰
فرح ارغوانی	۸۹	فاطمه اثنی عشری	۶۱
خدیجه ارفع	۹۰	ترکیس اثنی عشری	۶۲
زهرا ارفعی	۹۱	ناهید احسانی	۶۳
شیدا ارفعی (۱۸ ساله)	۹۲	شهین احمدپور	۶۴
هلن ارفعی	۹۳	زهرا احمد نوست	۶۵
وفا ارکان	۹۴	احمدی	۶۶
نادره ارمی	۹۵	آذر احمدی	۶۷
مینا اره چی	۹۶	اشرف احمدی	۶۸
فرزانه ازانی (۱۷ ساله)	۹۷	بتول احمدی	۶۹
فرشته ازلی (۱۶ ساله)	۹۸	حمیرا احمدی	۷۰
فرشته زاهدی	۹۹	ستاره احمدی (۱۸ ساله)	۷۱
فهیمة استاد حسن نجار	۱۰۰	عصمت احمدی	۷۲
ظاهره استادعلی معمار	۱۰۱	مریم احمدی	۷۳
محبوبه استوار (۱۹ ساله)	۱۰۲	منیره احمدی	۷۴
نیره استوار	۱۰۳	اشرف احمدزاده تراکمی اصل (حلق آویز)	۷۵
زهرا استواری	۱۰۴	زهرا احمدی زاده تراکمی اصل (۱۸ ساله)	۷۶
اکرم استوار یزدی	۱۰۵	عذرا اخیاری	۷۷
مریم اسدآبادی	۱۰۶	زهرا اختیاری (۱۶ ساله)	۷۸
مهری اسدآبادی	۱۰۷	نسترن اخلاقی	۷۹
صفیه اسدنژاد	۱۰۸	فاطمه اخوان	۸۰
بتول اسدی	۱۰۹	فهیمة اخوت	۸۱
حوا اسدی	۱۱۰	گوهر ادب آواز	۸۲
زهرا اسدی	۱۱۱	آنجلارجمندی (حلق آویز)	۸۳
فهیمة اسدی (۱۸ ساله)	۱۱۲	پروین ارجمندی	۸۴

فاطمه افتخار (۲۰ ساله خلق آویز)	۱۴۱	مریم اسدی (دانش آموز)	۱۱۳
شهین افتخاری	۱۴۲	مهناز اسدی (۱۶ ساله)	۱۱۴
منصوره افخمی	۱۴۳	فهیعه اسفندیاری (۱۶ ساله)	۱۱۵
فاطمه افراسیابی، مجامعین طراح	۱۴۴	فرشته اسکندر پور (۱۷ ساله)	۱۱۶
نریر بستقیب	۱۴۵	طاهره اسکندر نژاد	۱۱۷
عاطفه افسر زاده	۱۴۶	پروین اسکندری	۱۱۸
اعظم افشار	۱۴۷	مرضیه اسکندری	۱۱۹
پری افشار	۱۴۸	میترا اسکندری	۱۲۰
فرخ افشار	۱۴۹	مینا اسکندری	۱۲۱
مریم افشار	۱۵۰	مینوا اسکندری	۱۲۲
معصومه افشار	۱۵۱	اکرم اسلامی (۷۰ ساله)	۱۲۳
نادره افشار	۱۵۲	شهین اسلامی	۱۲۴
ناهید افشار	۱۵۳	شیرین اسلامی	۱۲۵
بهناز افشارلو	۱۵۴	طاهره اسلامی (۱۸ ساله)	۱۲۶
میترا افشاری (۱۷ ساله)	۱۵۵	عزت اسلامی	۱۲۷
فرح افشاری نصیب	۱۵۶	گیتی اسماعیلی	۱۲۸
افسانه افضل نیا	۱۵۷	مرضیه اسماعیلی	۱۲۹
عزیزه افضل نیا	۱۵۸	منیژه اسماعیلی	۱۳۰
مریم اقبال	۱۵۹	مهین اشتری	۱۳۱
مریم اکبرشاهی	۱۶۰	پروین اشراقی	۱۳۲
رقیه اکبر مفرح	۱۶۱	نفسه اشرف جهانی (۱۰ ساله)	۱۳۳
بتول اکبری	۱۶۲	گیتی اصغری	۱۳۴
رقیه اکبری	۱۶۳	؟ اصفهانیان	۱۳۵
لیلا اکبری	۱۶۴	مژگان اصفهانیان (۱۸ ساله)	۱۳۶
مقدم اکبری (۱۷ ساله)	۱۶۵	شهین اصلی نیا	۱۳۷
مینوا اکبری	۱۶۶	زهرا اطلس چیان	۱۳۸
نسرین اکبری (۱۷ ساله)	۱۶۸	حوریه اعلامی (۱۹ ساله)	۱۳۹
گیتی اکبری مقدم	۱۶۸	زهرا افتخار (خلق آویز)	۱۴۰

افسانه ایزدی	۱۹۷	مفیژه البرزی	۱۶۹
زهرا ایزدی (۱۸ ساله)	۱۹۸	سکینه الله وردی	۱۷۰
مینا ایزدی	۱۹۹	پروانه الوندپور	۱۷۱
نسرین ایزدی واحدی	۲۰۰	شیرین الوندی	۱۷۲
زهرا ایزدی یار	۲۰۱	پروانه امام	۱۷۳
میترا ایزدی یار	۲۰۲	نوشین امامی (۱۷ ساله)	۱۷۴
افتخار بابایی	۲۰۳	خواهر املشی	۱۷۵
مریم بابایی	۲۰۴	شهلا امینوار	۱۷۶
وحیده بابایی	۲۰۵	فاطمه امیدی	۱۷۷
عالیه بازرگان	۲۰۶	معصومه امیدی	۱۷۸
خدیجه بازیار	۲۰۷	فهیجه امیر حسینی	۱۷۹
رقیه باغچه دوست	۲۰۸	هسیلا امیری	۱۸۰
مهین بافکار	۲۰۹	ناهید امیری	۱۸۱
؟ باقر آبادی	۲۱۰	فاطمه میری نودران (۱۷ ساله)	۱۸۲
زینب باقری	۲۱۱	معصومه امینی (۱۷ ساله)	۱۸۳
فاطمه باقری	۲۱۲	افسانه امینیان	۱۸۴
ترهت باقری	۲۱۳	زهرا امینیان	۱۸۵
زهرا باقری ورکیانی	۲۱۴	شهلا انبوزاده (۱۷ ساله)	۱۸۶
شهلا بالاخان پور	۲۱۵	مینا انتظاری (باردار)	۱۸۷
اکرم بانی احمدی	۲۱۶	کیلان اندیشه (۱۵ ساله)	۱۸۸
زهرا بانجانی (۱۸ ساله خلق اویز)	۲۱۷	قریبا انصاری	۱۸۹
زهرا بای	۲۱۸	قریبا انصاری (۱۶ ساله)	۱۹۰
زینب بایی (۱۶ ساله)	۲۱۹	مرضیه انصاری	۱۹۱
فرزانه بیبری	۲۲۰	فاطمه اوجی	۱۹۲
خدیجه بجانلو	۲۲۱	فاطمه اورمزدی	۱۹۳
توران بختیاری (۱۸ ساله)	۲۲۲	فلور اورنگی	۱۹۴
مینا بختیاری (۱۸ ساله)	۲۲۳	زهرا ایران منش (۱۷ ساله)	۱۹۵
صدیقه بخشی	۲۲۴	ناهید ایزد خواه کرمانی	۱۹۶

۲۲۵	سیمین بدیعی	۲۵۲	ملیحه بهرامی (دانش آموز)
۲۲۶	مادر براقی (خانہ دار - ۴ فرزند)	۲۵۴	فرح بهرامیان
۲۲۷	حوا زرگر	۲۵۵	پریچهر بہروان
۲۲۸	عفت بزرگری	۲۵۶	نوشین بہروزی
۲۲۹	سوسن بروجردی	۲۵۷	سبعین بہزادنیا
۲۳۰	لیلا برومندیان	۲۵۸	شهنوش بہزادی (۱۵ ساله)
۲۳۱	صغرا بزرگان فرد (۱۸ ساله)	۲۵۹	شیدا بہزادی
۲۳۲	مریم بزرگزاده	۲۶۰	حوری بہشی
۲۳۳	فریبا بطحایی	۲۶۱	؟ بہنام
۲۳۴	سودابه بقایی (۱۶ ساله)	۲۶۲	ثریا بہنام (۱۷ ساله)
۲۳۵	نسرین بقایی	۲۶۳	فرح بیات افشار
۲۳۶	رقیہ بلادی	۲۶۴	صدیقہ بیاتی کمیٹکی (۱۶ ساله)
۲۳۷	گیتی بنایی (باردار)	۲۶۵	لادن بیانی
۲۳۸	زہرہ بندہ خدا	۲۶۶	صدیقہ بیداری حسینی
۲۳۹	اکرم بنی احمدی	۲۶۷	زہرا بیدشہری
۲۴۰	زہرہ بنیان پور	۲۶۸	زہرا بیدشہری (۱۷ ساله)
۲۴۱	سہیلا ہتی قاضی	۲۶۹	زہرا بیژن پور
۲۴۲	فاطمہ بنی مہدی	۲۷۰	پروین بیگدلی (دانش آموز)
۲۴۳	مینا بوشہری	۲۷۱	مہناز بیگدلی
۲۴۴	افسانہ بوکان	۲۷۲	ربابہ بینا
۲۴۵	سہیلا بہادر	۲۷۳	فائزہ بی ہمال
۲۴۶	شہین بہار نوست	۲۷۴	سودابہ پازاک (۱۸ ساله)
۲۴۷	عاطفہ بہار نوست	۲۷۵	؟ پاک پرور
۲۴۸	نرگس بہار نوست	۲۷۶	فریدہ پاک پرور
۲۴۹	فائزہ بہاری جوان	۲۷۷	سودابہ پاک نژاد
۲۵۰	صدیقہ بہبہانی	۲۷۸	نسرین پاک نیا
۲۵۱	طیبہ بہبہانی	۲۷۹	اشرف پاک نیت
۲۵۲	پروین بہداروند	۲۸۰	خلیجہ خاتون پایدار (۱۷ ساله)

مرضیہ پیروز کبیری	۲۰۹	ثریا پرتوی (۱۷ سالہ)	۲۸۱
آزیتا پیروی (۱۷ سالہ)	۲۱۰	زرین پرتوی	۲۸۲
آزادہ پیرویان	۲۱۱	ناہید پرتوی	۲۸۲
مہناز بیفامی (۱۷ سالہ)	۲۱۲	نسرتین پرتوی	۲۸۴
پروانہ پیوستگان	۲۱۲	محبوبہ پرچم کاشانی	۲۸۵
زہرا تاپرور	۲۱۴	نسرتین پردہ شناس	۲۸۶
مینا تات	۲۱۵	مریم پروین	۲۸۷
حمیرا نادپہ	۲۱۶	زہرا پستچی	۲۸۸
مریم ناروردی	۲۱۷	؟ پناہندہ (۱۸ سالہ)	۲۸۹
زہرہ تبریزی	۲۱۸	میترا پناہمند	۲۹۰
مریم تبریزی	۲۱۹	اشرف پناہی	۲۹۱
سیما تحریری (۱۷ سالہ)	۲۲۰	شہین پناہی	۲۹۲
فہیمہ تحصیلی	۲۲۱	سکینہ پودات	۲۹۳
ناہید تحصیلی	۲۲۲	مکرم پوررضا	۲۹۴
زہرا تدین	۲۲۲	فرخندہ پورکشکولی قشقایی	۲۹۵
منظر تدین نوایی	۲۲۴	فاطمہ پورکمالی	۲۹۶
رقبہ تراب پور	۲۲۵	رحیمہ پورمعمد	۲۹۷
راضیہ تراب پور رضایی	۲۲۶	فہیمہ پورمعمد	۲۹۸
فرخ ترابی	۲۲۷	زہرا پورمند	۲۹۹
منیر ترابی (۱۸ سالہ)	۲۲۸	ملیحہ پورمند	۳۰۰
مہناز ترابی	۲۲۹	خورشید پولادی	۳۰۱
نسرتین ترابی	۲۳۰	زہرا پویان	۳۰۲
فاطمہ (منیرہ) ترابی لنگرودی (باردار)	۲۳۱	منصورہ پہلوان	۳۰۳
منیرہ ترابی لنگرودی	۲۳۲	اقدس پہلوانی	۳۰۴
شہناز تسلیمی (دانش آموز)	۲۳۳	ماریا پیچکا (۱۶ سالہ)	۳۰۵
مکرمہ تسلیمی	۲۳۴	طیبہ پیراستہ	۳۰۶
نیلوفر تشید	۲۳۵	فہیمہ پیرایش	۳۰۷
نیلوفر تشید (۱۵ سالہ)	۲۳۶	وحیدہ پیرایش	۳۰۸

سیما ثریایی	۲۶۵	فهیمة تقدسی	۲۲۷
زهره ثوابی	۲۶۶	معصومه نقوایی	۲۲۸
فائزه جابریزاده انصاری (۱۲ ساله)	۲۶۷	افدس تقوی	۲۲۹
فهیمة جامع گل خوران	۲۶۸	مریم تقوی	۲۴۰
رقیه جانبازی	۲۶۹	منیره تقوی	۲۴۱
پروین جانبازی	۲۷۰	مینو تقوی	۲۴۲
جمیله جانبازی	۲۷۱	میترا نقفیان	۲۴۳
طاهره جبّاری	۲۷۲	ژیلا تقی زاده	۲۴۴
پروین جبّاریان	۲۷۳	فروزان تقی زاده	۲۴۵
طیبه جبّاریان	۲۷۴	مهناز تقی زاده	۲۴۶
بهاره جدیدیان	۲۷۵	مریم توانائیان فرد	۲۴۷
محبوبه جدی گلبرنجی	۲۷۶	مینا توده روستا	۲۴۸
خورشید چرمی	۲۷۷	لیلا توسل	۲۴۹
روح انگیز جعفرزاده (حلقه آویز)	۲۷۸	مریم توسلی	۲۵۰
فرشته جعفرزاده مجاوری	۲۷۹	توسلیان؟	۲۵۱
محبوبه جعفرنژاد (۱۶ ساله)	۲۸۰	شهلا توکلی	۲۵۲
الهه جعفری	۲۸۱	شهلا توکلی	۲۵۳
زبیده جعفری ثانی (باردار مادریک فرزند)	۲۸۲	فرحناز توکلی	۲۵۴
صدیقه جعفری فوزی (باردار)	۲۸۳	فرنوش توکلی	۲۵۵
اشرف جلالی	۲۸۴	مهین توکلی	۲۵۶
افسانه جلالی	۲۸۵	ناهید توکلی (۱۶ ساله)	۲۵۷
شراره جلالی	۲۸۶	فریده تهیدی	۲۵۸
شهلا جلالیان	۲۸۷	الهه تهرانی	۲۵۹
بتول جلالی زاده (۶۰ ساله)	۲۸۸	مینا تهرانی	۲۶۰
مریم جلالی فر	۲۸۹	ناهید تهرانی	۲۶۱
خاطره جلالی	۲۹۰	اعظم تیرازش مرزگانی	۲۶۲
رقیه جلغاری	۲۹۱	آمینة تیماجی	۲۶۳
مرضیه جلیلی (۱۷ ساله)	۲۹۲	ارنا ثابت	۲۶۴

فخری حاج رایسی (۴۵ ساله مادر ۴ فرزند)	۴۲۱	ناهید جلیلی	۲۹۳
زهرا حاج محمدی	۴۲۲	پوران جم	۲۹۴
زهرا حاجیان سه پله	۴۲۳	طوبیا جمشیدی (دانش آموز)	۴۹۵
لیلا حاجیان نژاد	۴۲۴	مرکان جمشیدی (۱۴ ساله)	۲۹۶
رویا حاجیانی قطب آبادی (۱۶ ساله)	۴۲۵	افدس جناح (۴۵ ساله)	۲۹۷
تسرین حاج تسلیمی	۴۲۶	نوشین جنتی	۲۹۸
تسرین حاج نژاد (دانش آموز)	۴۲۷	زهرا جوادزاده	۲۹۹
مهرانگیز حاجی نژاد	۴۲۸	بیبا جوادی	۴۰۰
زری حافظیان	۴۲۹	مهین جوادی	۴۰۱
اعظم حبیبی	۴۳۰	ناهید جوادی	۴۰۲
طاهره حبیبی فرد طاهره	۴۳۱	گیتی السادات جوزی	۴۰۳
حجازی	۴۳۲	مهوش جوکار	۴۰۴
طاهره حجازی (۱۷ ساله)	۴۳۳	میترا جوینی	۴۰۵
بقول حجتی	۴۳۴	آذر جهانبخش	۴۰۶
شهرزاد حجتی امامی	۴۳۵	منصوره جهانبخش	۴۰۷
زهرا السادات حدادزاده	۴۳۶	مریم جیواز	۴۰۸
فریده حریت	۴۳۷	صغری چاه تلخی	۴۰۹
شراره حریری	۴۳۸	زهرا چپر دار	۴۱۰
شهره حریری	۴۳۹	زهرا چرچریان (۱۸ ساله)	۴۱۱
فرح حریری	۴۴۰	شهین چرفازی	۴۱۲
زهرا حریریان مطلق	۴۴۱	مهین چشم براه	۴۱۳
شهلا حریری مطلق	۴۴۲	شهلا (من آرایسی)	۴۱۴
فریده حربه (۱۶ ساله)	۴۴۳	فریبا چنگیزی	۴۱۵
زهرا حسامی	۴۴۴	میترا چویان زاده (پاردار)	۴۱۶
شهلا حسن آرا	۴۴۵	شیرین چهارمحال بختیاری (۱۸ ساله)	۴۱۷
معصومه حسن پور (۱۸ ساله)	۴۴۶	فاطمه چیان	۴۱۸
فرحناز حسن دخت (۱۸ ساله)	۴۴۷	پروین چینیان	۴۱۹
مینا حسن دخت (۱۸ ساله)	۴۴۸	ملیحه حاج آقا	۴۲۰

سیما حکیم معانی	۴۷۷	معصومه حسن زاده	۴۴۹
ملکناج حکیمی (۱۰ ساله زیر شکنجه)	۴۷۸	نصرت حسن زاده	۴۵۰
شراره حلاجی	۴۷۹	مینا حسینی	۴۵۱
فریده حمزه بی (۱۷ ساله)	۴۸۰	نازلی حسین پور	۴۵۲
پروین حمید پور خانقاه	۴۸۱	فرزانه حسین جانی مقدم	۴۵۳
سارا حمیدی	۴۸۲	آمنه حسینی	۴۵۴
فرشته حمیدی	۴۸۳	احترام السادات حسینی	۴۵۵
مهین حنیفه ای	۴۸۴	اکرم حسینی	۴۵۶
ناهد حواجی	۴۸۵	راضیه حسینی	۴۵۷
هانیه حیدر پور	۴۸۶	فاطمه حسینی (باردار)	۴۵۸
بهجت حیدری	۴۸۷	فاطمه السادات حسینی	۴۵۹
بهجت حیدری (۱۸ ساله)	۴۸۸	فهیمة حسینی	۴۶۰
شهین حیدری	۴۸۹	لیلا حسینی	۴۶۱
شیرین حیدری	۴۹۰	مریم حسینی	۴۶۲
نسرین حیدری (۱۸ ساله)	۴۹۱	مریم السادات حسینی (باردار)	۴۶۳
کبری حیدریان فدایی	۴۹۲	منیر حسینی	۴۶۴
رقیه خاتمی	۴۹۳	زهرا حسینی ایزدی	۴۶۵
مهرناز خاتمی	۴۹۴	غنچه حسینی برزی	۴۶۶
جمیله خاصری	۴۹۵	مریم حسینی برزی	۴۶۷
صدیقه خاک پاک	۴۹۶	معصومه حضوری (دانش آموز)	۴۶۸
وحیده خاک زار	۴۹۷	نیره حق زاده (۱۸ ساله)	۴۶۹
مهری خانبانی	۴۹۸	فاطمه حق گو	۴۷۰
فریده خاتجاری	۴۹۹	راضیه حق نویس	۴۷۱
پروین خان محمدی	۵۰۰	الهه حقیقت (۱۸ ساله)	۴۷۲
ملیحه خانی	۵۰۱	طاهره حقیقی	۴۷۳
ملیحه خانیان	۵۰۲	ایما حکمت (اقدام به خودکشی)	۴۷۴
نزهت خجسته	۵۰۳	فروغ حکمتی سلطانی	۴۷۵
سهرین خدا بخشی	۵۰۴	منیژه حکیم زاده	۴۷۶

طیبه خلیلی (۱۷ ساله)	۵۲۳	محبوبه خدایی	۵۰۵
فهیمه خلیلی	۵۲۴	مریم خدایی صفت	۵۰۶
طاهره خنجزانی اسکویی	۵۲۵	فرحناز خدروی	۵۰۷
فریده خواجه خروجی	۵۲۶	مهناز خدروی	۵۰۸
عفت خواجه زارع	۵۲۷	فریبا خدیوی	۵۰۹
فریده خوش ارسنجان	۵۲۸	اکرم خراسانی	۵۱۰
مهین خوشرفتار	۵۲۹	جمیله خراسانی	۵۱۱
لیلا خوشرفتار (۱۷ ساله)	۵۴۰	فاطمه خراسانی مطلق (باردار)	۵۱۲
نسرین خوشروی	۵۴۱	فاطمه خردادپور سیاهکی	۵۱۳
ملیحه خوش سلیقه	۵۴۲	حمیده خردمند	۵۱۴
مهین خیابانی	۵۴۳	فرانک خرسندی	۵۱۵
حمیرا خیرخواه	۵۴۴	فرورنده خرم	۵۱۶
فاطمه دادسرشت	۵۴۵	فرح خرم نژاد	۵۱۷
معصومه دارابی (۱۷ ساله)	۵۴۶	عاطفه خزایی	۵۱۸
لیلا دارابی	۵۴۷	فرزانه خزایی	۵۱۹
نسرین دانش	۵۴۸	طاهه خسروآبادی	۵۲۰
مریم دانش ایران	۵۴۹	منصوره خسروآبادی	۵۲۱
مریم دانشپور	۵۵۰	زین خسروی (باردار)	۵۲۲
فرح دانشجو	۵۵۱	فرشته خسروی	۵۲۳
مهستی دانش حکمتی	۵۵۲	میترا خسروی	۵۲۴
اشرف دانشگر	۵۵۳	نسرین خسروی	۵۲۵
زهرا دانشور	۵۵۴	نیره خسروی	۵۲۶
صغراداوری (۵۴ ساله مادر ۷ فرزند)	۵۵۵	؟ خطیب شهیدی (۱۵ ساله زیر شکنجه)	۵۲۷
شهناز داودی	۵۵۶	مینا خطیبی	۵۲۸
طاهره دائمی	۵۵۷	صغرا خلدی	۵۲۹
طاهره دایی رداعی	۵۵۸	عفت خلیفه سلطانی (۴۵ ساله)	۵۳۰
زهرا دباغ	۵۵۹	فریده خلیفی	۵۳۱
ماه طلعت دبیری	۵۶۰	اکرم خلیلی (۱۶ ساله)	۵۳۲

عزت درخشانی نیا	۵۶۱	علیحه راحمی (۱۶ ساله)	۵۸۹
حوری درودی (۱۵ ساله)	۵۶۲	نعیمه راد	۵۹۰
فاطمه درودی (۱۶ ساله)	۵۶۳	ویدا رادمرد زوگرانی	۵۹۱
سهیلا درودیان	۵۶۴	هما رادمنش	۵۹۲
سهیلا درویش کهن	۵۶۵	معصومه راسخی لنگرودی	۵۹۳
سیما دریایی	۵۶۶	فریبا راشدی مرندی	۵۹۴
مرسم دژآگاه	۵۶۷	ناهید رافتی	۵۹۵
زیبا نستان	۵۶۸	ناهید رامسی	۵۹۶
رویادستمالچی	۵۶۹	فریبا رامشی	۵۹۷
فریبا دشتی	۵۷۰	اللهه رامیانی	۵۹۸
طاهره دفتری	۵۷۱	سیمیم راوندی	۵۹۹
اللهه دکمنا	۵۷۲	زهره ربانی	۶۰۰
لیلی دلیلی	۵۷۳	هما ربویی	۶۰۱
مهر اعظم دوانی پور	۵۷۴	اشرف ربیعی	۶۰۲
ویکتوریا دولتشاهی (۱۹ ساله)	۵۷۵	ماه پروین ربیعی	۶۰۳
طاهره ده حقی (۱۸ ساله)	۵۷۶	لطیفه ربیعی	۶۰۴
کیتا دهقان	۵۷۷	ژیللا رجایی	۶۰۵
مولود دهقان	۵۷۸	فرخنده رجایی	۶۰۶
افسانه دین علی	۵۷۹	فرخنده رجبی	۶۰۷
منیژه دینی	۵۸۰	افسانه رجبی	۶۰۸
طاهره دیبیمی (۱۸ ساله)	۵۸۱	پروانه رجبی	۶۰۹
ربابه ذاکری	۵۸۲	زهره رجبی	۶۱۰
منیر ذاکری	۵۸۳	فریده رجبی	۶۱۱
مریم ذاکری	۵۸۴	منیژه رجبی (باردار و مادر یک فرزند)	۶۱۲
طاهره ذبیحی	۵۸۵	طلوبا رجبی ثانی	۶۱۳
سکینه ذبیحیان لنگرودی	۵۸۶	منیژه رجوی	۶۱۴
سید حبیب عوالفقاری کشاورز (۴۰ ساله)	۵۸۷	ناهید رجویی	۶۱۵
نسرتین راجی نیا	۵۸۸	زهره رحمانی	۶۱۶

مریم رش	۶۴۵	فاطمه رحمانی	۶۱۷
صدیقه رشیدی	۶۴۶	ناهید رحمانی	۶۱۸
سروناز رضا	۶۴۷	شهین رحمانیان	۶۱۹
سروناز رضایی	۶۴۸	مهناز رحمانیان	۶۲۰
آذر رضایی (باردار)	۶۴۹	زهره رحمانی لاهوت	۶۲۱
اعظم رضایی	۶۵۰	مهری رحمانی موسوی	۶۲۲
زهره رضایی (۱۸ ساله)	۶۵۱	شیرین رحمت زاده	۶۲۳
زهره رضایی	۶۵۲	اعظم رحمتی	۶۲۴
زینت رضایی	۶۵۳	شمسی رحمتی (باردار)	۶۲۵
زینت رضایی (۱۷ ساله)	۶۵۴	رفعت رحیم شمسی	۶۲۶
ستاره رضایی (۱۸ ساله)	۶۵۵	ترانه رحیم نژاد	۶۲۷
شیرین رضایی	۶۵۶	تهمینه رحیم نژاد	۶۲۸
صدیقه رضایی	۶۵۷	پوران رحیمی	۶۲۹
مرضیه رضایی (۱۶ ساله)	۶۵۸	شهلا رحیمی	۶۳۰
مرضیه رضوانی	۶۵۹	طاهره رحیمی	۶۳۱
زهره رمضان زاده (دانش آموز)	۶۶۰	طوبا رحیمی	۶۳۲
مینا رضایی	۶۶۱	مرضیه رحیمیان	۶۳۳
نصرت رضانی	۶۶۲	افسانه رخبین (دانش آموز)	۶۳۴
الهه رمیانی	۶۶۳	فاطمه رخبین	۶۳۵
الهه روحان پور	۶۶۴	افسانه رزمجو	۶۳۶
فرزانه روحانی شیروانی (۱۸ ساله)	۶۶۵	تهمینه رستگار مقدم	۶۳۷
فرزانه روحی طیب آبادی	۶۶۶	عطیه رستگار مقدم	۶۳۸
ناهید رودگری	۶۶۷	الهه رستمی	۶۳۹
زهره روزی طلب	۶۶۸	ژیلا رستمی	۶۴۰
آذر روستایی	۶۶۹	کیان رستمی	۶۴۱
آذر روشنائی (۱۷ ساله)	۶۷۰	کیانوش رستمی	۶۴۲
اعظم روشنائی	۶۷۱	شهلا رسولی	۶۴۳
جمیله روضه خوانباشی	۶۷۲	نسرتین رسولی	۶۴۴

زهره زیبایی	۷۰۱	فاطمه روغن چی	۶۷۳
شهنار زیبایی	۷۰۲	فاطمه روغنی (دانش آموز)	۶۷۴
زهره زیداشی (دانش آموز)	۷۰۳	طاهره رونا	۶۷۵
آریتا ساتری (دانش آموز)	۷۰۴	شهنار رونایی	۶۷۶
فاطمه ساجدی (۱۳ ساله)	۷۰۵	شهنار رویایی	۶۷۷
فهیمه سادات حسینی	۷۰۶	طلعت رهنما	۶۷۸
مریم سادات حسینی	۷۰۷	شهلا ریاحی	۶۷۹
طاهره سالمیه	۷۰۸	مریم ریاحی	۶۸۰
شهین سامی	۷۰۹	شهلا ریاضی	۶۸۱
فرزانه سبحانی	۷۱۰	حکیمه زیربندی	۶۸۲
پروانه سیزواری	۷۱۱	نصرت ریسی	۶۸۳
معصومه سبزیان (۱۶ ساله)	۷۱۲	اکرم زابلی	۶۸۴
زهره سبکتکین	۷۱۳	پروانه زارع	۶۸۵
مستانه سپهری شهرباف	۷۱۴	فلور زارع	۶۸۶
مینو ستوده پیمان	۷۱۵	فتانه زارع	۶۸۷
زهره سجادی	۷۱۶	فتانه زارعی (باردار)	۶۸۸
میثا سجادی	۷۱۷	پروانه زاهد	۶۸۹
مهین سجودی	۷۱۸	طاهره زاهدی	۶۹۰
الهه سرگریزی	۷۱۹	سیمین زائری	۶۹۱
زهره سرمدی	۷۲۰	فائزه زائریان مقدم	۶۹۲
خدیجه سروستانی	۷۲۱	مریم زایی	۶۹۳
گورنجاج سعادت	۷۲۲	گیتی زرقانی	۶۹۴
سعیدپور (۱۵ ساله)	۷۲۳	سیمین زمانی	۶۹۵
؟ سعیدی	۷۲۴	شهلا زمانی	۶۹۶
سوسن سعیدی	۷۲۵	حمیرا زمردیان	۶۹۷
شهنار سعیدی (۱۷ ساله)	۷۲۶	شهنار زنجانی	۶۹۸
مهری سلامتی	۷۲۷	پروانه زندگی	۶۹۹
سعیده سلامی	۷۲۸	مرگان زندگی	۷۰۰

۷۵۷	صدیقہ سیفی	۷۲۹	فرزانه سلطانی
۷۵۸	فرشته سیفی (۱۸ ساله)	۷۳۰	فہیمہ سلطانی
۷۵۹	ژیلا سیلاب	۷۳۱	شہین سلیمانزادہ
۷۶۰	اعظم شادبختی (۱۷ ساله)	۷۳۲	صدیقہ سلیم آبادی
۷۶۱	فاطمہ شادمانی	۷۳۳	شہابہ سلیمان بنابی
۷۶۲	مریم شادمانی	۷۳۴	شہین سلیمانزادہ
۷۶۳	معصومہ شادمانی (۵۰ ساله)	۷۳۵	زہرا سلیمی
۷۶۴	تہمینہ شاکری (۱۷ ساله)	۷۳۶	سیما سلیمی
۷۶۵	ناہید شاکری	۷۳۷	سکینہ سماوری
۷۶۶	فاطمہ شاملو	۷۳۸	مہناز سماوری (۱۶ ساله)
۷۶۷	ویدا شاملو	۷۳۹	مطہر سماوری
۷۶۸	روفا شامی	۷۴۰	سیمین سماوری
۷۶۹	سعیدہ شامی	۷۴۱	ثریا سمٹاری
۷۷۰	ناہید شاہرخی محلاتی	۷۴۲	منیرہ سہرابی
۷۷۱	زہرہ شاہرادی	۷۴۳	سہلا سہل آبادی
۷۷۲	فاطمہ شایستہ	۷۴۴	فاطمہ سہیلی یگانہ
۷۷۳	فرشته شبانی	۷۴۵	ژالہ سیاب
۷۷۴	فاطمہ شبدری	۷۴۶	لادن سیادتی
۷۷۵	زہرا شب زندہ دار	۷۴۷	ژیلا سیاف (۱۶ ساله)
۷۷۶	حمیدہ شبستری	۷۴۸	ژیلا سیاوشی
۷۷۷	زہرا شبستری	۷۴۹	طاہرہ سید آبہ ری
۷۷۸	مریم شجرہ پور صلواتی (باردار)	۷۵۰	طاہرہ سید احمدی
۷۷۹	عصمت شریعتی مرینانی	۷۵۱	سیمین سیدی
۷۸۰	شیدا شرفابی	۷۵۲	فاطمہ سیدی
۷۸۱	مہناز شرقی تمین	۷۵۳	زہرا سیدی سیاہ
۷۸۲	خیرہ برکت	۷۵۴	ناہید سیف الہی بادر جاتی
۷۸۳	فریبا شرممان زاد	۷۵۵	سمیہ سیفی
۷۸۴	زہرا شریف بخارایی	۷۵۶	سوسن سیفی

زهره شهبازی	۸۱۳	ژاله شریفی	۷۸۵
محبوبه شهکلاهی	۸۱۴	صفیه شریفی (باردار)	۷۸۶
شکوه شهلاهی (۱۸ ساله)	۸۱۵	ندیمه شریفی	۷۸۷
زیبا شهناز حیدری	۸۱۶	مینا شعبانپور (۱۵ ساله)	۷۸۸
مهندسید شیخ	۸۱۷	سهیلا شعبانی	۷۸۹
تازی شیخ ابراهیمی	۸۱۸	مریم شقایق	۷۹۰
زهره شیخ الاسلام	۸۱۹	مریم شفقتی (۱۸ ساله)	۷۹۱
مریم شیخ الاسلامی (۱۶ ساله)	۸۲۰	فریبا شفیع شهلا (دانش آموز)	۷۹۲
زهره شیخ نیا	۸۲۱	فریبا شفیع	۷۹۳
فریده شیراز	۸۲۲	مریم شفیع	۷۹۴
مرضیه شیرازی	۸۲۳	نیره شفیع	۷۹۵
مرضیه شیرافکن	۸۲۴	یاسمن شقایق	۷۹۶
سودابه شیرافکن	۸۲۵	زهره شکاری	۷۹۷
سیمین شیرزاد	۸۲۶	ثریا شکرانه	۷۹۸
شهره شیرزاد	۸۲۷	مینا شکوه عبدی	۷۹۹
مهری شیرینگی	۸۲۸	فریبا شکوهی	۸۰۰
مهناز شیرنگی	۸۲۹	معصومه شکوهی	۸۰۱
شیوا شیرواتی	۸۳۰	افسانه شمعس آبادی (۱۸ ساله)	۸۰۲
نرگس شیرویدی	۸۳۱	صدیقه شمس فرد	۸۰۳
نرگس شیرویه	۸۳۲	فریده شمشیری	۸۰۴
زهره صابون نزار	۸۳۳	وحیده شوکتی (۱۵ ساله)	۸۰۵
زهره صابو تراب	۸۳۴	فائزه شهابی	۸۰۶
سکینه صادری	۸۳۵	آیدا شهابی	۸۰۷
گیتی صادقی	۸۳۶	هایده شهبازی	۸۰۸
بتول صادقی	۸۳۷	فاطمه شهرستانی	۸۰۹
پروین صادقی (۱۸ ساله)	۸۳۸	زهره شهرکردی	۸۱۰
سپما صادقی	۸۳۹	فاطمه شهرکردی (۱۷ ساله)	۸۱۱
صدیقه صادقی	۸۴۰	مهناز شهریاری	۸۱۲

۸۴۱	نسرین صادقی	۸۶۹	مریم صلواتی
۸۴۲	پروانه صالحی	۸۷۰	زیبا صمدی
۸۴۲	جعبه صالحی	۸۷۱	سیما صمدی
۸۴۴	سهیلا صالحی	۸۷۲	سیمین صمدی (۱۶ ساله)
۸۴۵	فاطمه صالحی (۱۸ ساله)	۸۷۳	شهره صمدی
۸۴۶	میترا صالحی	۸۷۴	فرزانه صمدی
۸۴۷	شهناز صبوری	۸۷۵	نسرین صمدی
۸۴۸	فرزانه صبوری (۱۷ ساله خلق آریز)	۸۷۶	نسرین صمدی (۱۵ ساله)
۸۴۹	مهناز صحرانگار (۱۸ ساله خلق آریز)	۸۷۷	ناهید صمیمی
۸۵۰	؟ صدر	۸۷۸	زهرا صمیمی مطلق
۸۵۱	؟ صدرا الاشرافی	۸۷۹	فاطمه صمیمی مطلق
۸۵۲	مریم صدرا الاشرافی (۱۷ ساله خلق آریز)	۸۸۰	منیره صنعتکار چاپجانی
۸۵۳	سوسن صدرالذاکری	۸۸۱	فرشته صنوبری
۸۵۴	بهجت صنوقی	۸۸۲	اعظم صیادی (۱۸ ساله دانش آموز)
۸۵۵	معصومه صدیقی (۱۸ ساله)	۸۸۲	جلیله صیادی
۸۵۶	هما صدیقی	۸۸۴	عفت صیادی
۸۵۷	هاله صفا	۸۸۵	عاطفه صیف نژاد
۸۵۸	بهجت صفائیان (۱۸ ساله)	۸۸۶	زهرا صیفوری
۸۵۹	اعظم صفاران (دانش آموز)	۸۸۷	مینا ضامتیان
۸۶۰	مانیا صفاریان	۸۸۸	سیمین ضرغام
۸۶۱	پروانه صفا میرزایی	۸۸۹	گیتی ضرغامی
۸۶۲	پروانه صفایی	۸۹۰	مهین ضیاشندی (دانش آموز)
۸۶۳	زهرا صفایی	۸۹۱	مریم ضیائی
۸۶۴	مریم صفایی (۱۷ ساله)	۸۹۲	اقدس ضیائیان
۸۶۵	زهره صفدریان	۸۹۳	فاطمه ضیایی میرزایی
۸۶۶	شیوا صفدریان	۸۹۴	مینا طالب پور کازرونی
۸۶۷	سکینه صفوی	۸۹۵	مهناز طالب زاده
۸۶۸	شهره صفوی (۱۸ ساله)	۸۹۶	پروین طالبی

فاطمه طالبی	۸۹۷	صفیه عباس زاده	۹۲۵
لیلا طاهرزاده	۸۹۸	روح‌نگیز عباسزاده مقانی (۴۵ ساله) درو فرزند	۹۲۶
انوشه طاهری	۸۹۹	زینب عباسی	۹۲۷
زری طاهری (۱۵ ساله)	۹۰۰	مریم عبدالرحیم کاشی (۱۸ ساله)	۹۲۸
زینب طاهری	۹۰۱	صوفی عبدالله محمدی	۹۲۹
طاهره طاهری	۹۰۲	خورشید عبداللہی	۹۳۰
مرضیه طاهری (۱۸ ساله دانش آموز)	۹۰۳	شهناز عبداللہی	۹۳۱
خدیجہ طاهری تفرشی	۹۰۴	فاطمه عبداللہی	۹۳۲
زہرا طباطبایی	۹۰۵	مولود عبداللہی	۹۳۳
مریم طباطبایی	۹۰۶	فاطمه عبدلی	۹۳۴
عزت طباطبایان	۹۰۷	مینا عبدلی	۹۳۵
آزاده طبسی	۹۰۸	آذر عبدی (۱۷ ساله)	۹۳۶
آزاده طریقی	۹۰۹	شہلا عبدی (۱۶ ساله)	۹۳۷
نیر طلوعی	۹۱۰	فروزان عبدی	۹۳۸
جمیلہ طہماسب نظامی	۹۱۱	فروزندہ عبدی	۹۳۹
فرحناز ظروفچی شیرازی	۹۱۲	لیلا عدلو	۹۴۰
پروانہ ظہیری (۱۶ ساله)	۹۱۳	خدیجہ عربشاهی	۹۴۱
فاطمہ عابدیان	۹۱۴	آسیہ عربعلی	۹۴۲
پروین عابدینی	۹۱۵	منصورہ عربعلی	۹۴۲
مریم عابدینی (۱۸ ساله)	۹۱۶	ناہید عربعلی	۹۴۴
فریبا عاجلی (باردار)	۹۱۷	مریم عرفانی (۱۷ ساله)	۹۴۵
عذرا عالم رجبی	۹۱۸	خدیجہ عرفانیان	۹۴۶
بتولہ المزانہ حرجندی (باردار و مادر یک بچہ)	۹۱۹	وجیہہ عرفانی جباری (۱۷ ساله)	۹۴۷
صدیقہ عالم زاده حرجندی	۹۲۰	الہہ عروجی	۹۴۸
سہناز عالمی	۹۲۱	ایران عزیززی	۹۴۹
فریبا عاملی	۹۲۲	رویا عسریان	۹۵۰
فرزاتہ عبادی	۹۲۳	زہرا عسگرشاهی	۹۵۱
وجیہہ عبادی	۹۲۴	فاطمہ عسگری	۹۵۲

معصومه علی محمدی (۱۷ ساله)	۹۸۱	مینا عسگری	۹۵۳
منصوره علی محمدی	۹۸۲	پریچهر عصاره	۹۵۴
طاهره علی وردی	۹۸۳	فرزانه عطا	۹۵۵
؟ عماری	۹۸۴	بتول عطار زاده	۹۵۶
راضیه عماری (باردار)	۹۸۵	طاهره عظیمی	۹۵۷
مینو عمرانی	۹۸۶	طاهره عظیمی (۱۸ ساله)	۹۵۸
زهرا عمرانیان	۹۸۷	فلورا عظیمی پور	۹۵۹
زهرا عموزیدی (۱۷ ساله)	۹۸۸	ناهید عقیلی	۹۶۰
فاطمه عمومی	۹۸۹	زهرا عکاشه	۹۶۱
منصوره عمومی	۹۹۰	زهرا علاقمند	۹۶۲
زیبا عنایتی	۹۹۱	منیژه علاقمند	۹۶۳
لعیا عنصریان (۱۷ ساله)	۹۹۲	منیژه علاقمند	۹۶۴
فاطمه عیدی گماری	۹۹۳	حوریه علانینی (۱۶ ساله)	۹۶۵
زهرا عین البقین	۹۹۴	ثریا علف چین	۹۶۶
فاطمه عینی (۱۷ ساله زیر شکنجه)	۹۹۵	طیبه علمی	۹۶۷
زهرا عبوضی	۹۹۶	شریفه علویان	۹۶۸
صدیقه عبوضی	۹۹۷	نوشین علوی تفرشی	۹۶۹
آزیتا غزنوی	۹۹۸	مهری علیان نژاد	۹۷۰
کتابیون غزنوی	۹۹۹	صدیقه علی پناه	۹۷۱
جمیله غفاری	۱۰۰۰	زهرا علی پور	۹۷۲
فانقه غفاری	۱۰۰۱	فریده علی پور	۹۷۳
ملیحه غفوری	۱۰۰۲	فهیمة علی حسینی	۹۷۴
نسرین غفوری شیرخوار (برگری)	۱۰۰۳	فریده علی خادمی	۹۷۵
خدیجه غلامی	۱۰۰۴	حاجیه علیخانی	۹۷۶
فخری غلامی	۱۰۰۵	فریده علیرضایی	۹۷۷
رقیه فاتحی	۱۰۰۶	کبری علیزاده کورانی	۹۷۸
افسانه فارابی (۱۲ ساله)	۱۰۰۷	کیقا علیشاهی	۹۷۹
کبری فاروقی	۱۰۰۸	ملیحه علی گرجی	۹۸۰

۱۰۰۹	لاوه فاسیله	۱۰۳۷	معصومه فرمانبر (۱۷ ساله)
۱۰۱۰	فاطمه فاضل زاده	۱۰۳۸	زهرا فرمانبردار
۱۰۱۱	روحیه فاطمی	۱۰۳۹	پروین فروغی
۱۰۱۲	مریم فاطمی	۱۰۴۰	؟ فرهادی
۱۰۱۳	زهرا فانی	۱۰۴۱	بتول فرهادی
۱۰۱۴	زهرا فتاحی	۱۰۴۲	صغرا فرهادی (دانش آموز)
۱۰۱۵	مهدیه فتاحی	۱۰۴۳	ناهید فرهادیان
۱۰۱۶	منیر فنام عبداللهی	۱۰۴۴	ژیلا فرهمند
۱۰۱۷	نیره فتحعلی	۱۰۴۵	معصومه فرهمند
۱۰۱۸	رفعت فتحی	۱۰۴۶	معصومه فزون گری
۱۰۱۹	شهره فتوره چی	۱۰۴۷	منصوره فزون گری (۱۸ ساله)
۱۰۲۰	فاطمه فخاریان	۱۰۴۸	فاطمه قشند
۱۰۲۱	صدیقه فخر	۱۰۴۹	فریبا فطرسی
۱۰۲۲	آذر فخر اشعرا (۱۷ ساله)	۱۰۵۰	فریده فطرسی
۱۰۲۳	اشرف فدایی	۱۰۵۱	بتول فقیه دزفولی (باردار)
۱۰۲۴	محبوبه فدایی	۱۰۵۲	هما فقیهی (۱۷ ساله)
۱۰۲۵	سعیرا فدایی اردستانی	۱۰۵۳	مرضیه فلاح
۱۰۲۶	صدیقه فرامرزی	۱۰۵۴	مریم فلاح
۱۰۲۷	لیلا فرامرزیان	۱۰۵۵	؟ فلاحتی
۱۰۲۸	اکرم فرجی	۱۰۵۶	سهیلا فلاحتی
۱۰۲۹	مریم فرجی (دانش آموز ۱۸ ساله)	۱۰۵۷	صدیقه ملک رو
۱۰۳۰	شهلا فریوست	۱۰۵۸	زکیه فوق
۱۰۳۱	شهناز فریوسی راد	۱۰۵۹	هما فقیهی (۱۷ ساله دانش آموز)
۱۰۳۲	ناهید فریوسی راد	۱۰۶۰	زهرا فیاضی
۱۰۳۳	نسرین فرزانه	۱۰۶۱	سوسن فیض شانندی
۱۰۳۴	مهشید فرزانه سا	۱۰۶۲	آیدا قادری
۱۰۳۵	مریم فرشادفر	۱۰۶۳	سکینه قادری
۱۰۳۶	منیژه فرقانی	۱۰۶۴	عشرت قاسم پور

۱۰۶۵	مرضیه قاسم زاده	۱۰۹۳	فروغ قریب
۱۰۶۶	زهرا قاسم نیا	۱۰۹۴	مهین قریشی
۱۰۶۷	زهرا قاسمی	۱۰۹۵	فاطمه قزل فارسی (۱۷ ساله)
۱۰۶۸	صدیقه قاسمی (۱۶ ساله)	۱۰۹۶	نصرت قرزونی
۱۰۶۹	طاهره قاسمی	۱۰۹۷	فریده قعراوی
۱۰۷۰	نسرتین قاسمی	۱۰۹۸	شهره قلاوه کوچی
۱۰۷۱	میترا قاضی زاده	۱۰۹۹	آراسته قلیوند (۶ساله مادر ۶فرزند)
۱۰۷۲	زهرا فائر شرقی	۱۱۰۰	ناهید قناد تهرانی
۱۰۷۳	صدیقه قائم محمدی	۱۱۰۱	شیرین قنبرپور
۱۰۷۴	صدیقه قائمی	۱۱۰۲	حمیده قنبری
۱۰۷۵	راضیه قباد پور (۱۷ساله)	۱۱۰۳	شیرین قنبری (۱۷ ساله)
۱۰۷۶	مرضیه قبادیان	۱۱۰۴	نوشین قیاسی
۱۰۷۷	معصومه قجر عضدانلو	۱۱۰۵	معصومه قیامتی
۱۰۷۸	مریم قدسی مآب (۱۶ ساله)	۱۱۰۶	پروین قیطولی
۱۰۷۹	سعیده قدک ساز	۱۱۰۷	مهین کارگاه
۱۰۸۰	قریبا قدومی	۱۱۰۸	احترام کارگر
۱۰۸۱	فریده قدیانی	۱۱۰۹	رفعت کارگر
۱۰۸۲	رویا قربان زاده	۱۱۱۰	؟ کاشانی
۱۰۸۳	قریبا قربان زاده	۱۱۱۱	اعظم کاشانی
۱۰۸۴	؟ قربانی	۱۱۱۲	پریچهر کاشانیان
۱۰۸۵	شهربانو قربانی	۱۱۱۳	شهناز کاظمی
۱۰۸۶	شهلا قربانی (۱۳ ساله)	۱۱۱۴	مازیار کاظمی (۱۸ ساله)
۱۰۸۷	فریده قربانی	۱۱۱۵	مرضیه کاغذی
۱۰۸۸	سلطنت قربانی اردستانی (باردار مادر ۶فرزند)	۱۱۱۶	راضیه کاکویی
۱۰۸۹	صنوبر قربانی اردستانی	۱۱۱۷	عاطفه کاووسی
۱۰۹۰	؟ قرقره چی	۱۱۱۸	فهیمه کاویانی
۱۰۹۱	ناهید قره گوزلو (۱۷ ساله)	۱۱۱۹	نادیا کاویانی
۱۰۹۲	فاطمه قریب	۱۱۲۰	راضیه کبیر

مهرناز کوهستانی (۱۶ ساله)	۱۱۴۹	ملیحه کبیر	۱۱۲۱
عزت کیا احمدی	۱۱۵۰	سروناز کبیری (۱۷ ساله)	۱۱۲۲
نصرت کیا احمدی	۱۱۵۱	احترام السادات کوریاسی (۶۰ ساله عابد فرزند)	۱۱۲۳
نصرت کیا احمدی	۱۱۵۲	مهناز کربلایی تهرانی (۱۸ ساله)	۱۱۲۴
زهره کیانوری	۱۱۵۳	منیر السادات کربلایی قمی	۱۱۲۵
؟ کیانی	۱۱۵۴	خدیجه کردستانی	۱۱۲۶
زهره کیانی	۱۱۵۵	خواهر کریمی	۱۱۲۷
عصمت کیانی	۱۱۵۶	سیما کریمی (۱۸ ساله)	۱۱۲۸
مریم کیانی	۱۱۵۷	فاطمه کریمی	۱۱۲۹
سیمیندخت کیانی دهکردی	۱۱۵۸	زهره کریم اله (دانش آموز)	۱۱۳۰
هما گرامی	۱۱۵۹	طیبه کریم اله (دانش آموز)	۱۱۳۱
سیما گرامی شیرازی	۱۱۶۰	سعیده کریمان	۱۱۳۲
نسرین گرجی	۱۱۶۱	سعیده کریمان (۱۷ ساله)	۱۱۳۳
ناهید گروسی	۱۱۶۲	پروین کریمخانی (۱۷ ساله)	۱۱۳۴
آناگلانی کولانی (زیر شکنجه)	۱۱۶۳	آفاق کریمی	۱۱۳۵
رقیه گلباری	۱۱۶۴	؟ کریمیان	۱۱۳۶
فرحناز گلچیان (۱۸ ساله)	۱۱۶۵	سعیده کریمیان	۱۱۳۷
فریبا گلچیان (دانش آموز)	۱۱۶۶	صدیقه کسایی	۱۱۳۸
مریم گلزاده غفوری	۱۱۶۷	هما کشاورز	۱۱۳۹
معصومه گلشن مرادی	۱۱۶۸	مهناز کلانتر	۱۱۴۰
زهره گل (۲۴ ساله مادر ۴ فرزند حلق آویز)	۱۱۶۹	مینا کلانتر	۱۱۴۱
پروین آبکناری	۱۱۷۰	مرجان کلانتری	۱۱۴۲
ویدا گل آبکناری	۱۱۷۱	ویدا کلبایی (۱۸ ساله)	۱۱۴۳
زهره گودرزی	۱۱۷۲	صدیقه کمال کنی	۱۱۴۴
فاطمه گودرزی (۱۷ ساله)	۱۱۷۳	راضیه کمالی	۱۱۴۵
گوهر گودرزی	۱۱۷۴	مژگان کمالی	۱۱۴۶
مهری گوهر رستمی	۱۱۷۵	فاطمه کنفچیان	۱۱۴۷
پروین کیلانی (۱۷ ساله)	۱۱۷۶	مریم کوزه گر (باردار)	۱۱۴۸

۱۲۰۵	مهین مجریان	۱۱۷۷	خدیجه لورستانی
۱۲۰۶	منصوره محبان (۱۸ ساله)	۱۱۷۸	آذر لطیفی
۱۲۰۷	فاطمه محبت (۱۶ ساله)	۱۱۷۹	الهام لطیفی
۱۲۰۸	الهه محبت (۱۶ ساله)	۱۱۸۰	شهلا لطیفی (۱۶ ساله)
۱۲۰۹	اکرم محبوبی	۱۱۸۱	ترانه لطیفیان
۱۲۱۰	ناهید محتسبی	۱۱۸۲	آذر لعل
۱۲۱۱	نیره محتشمی	۱۱۸۳	زهرا لغوی
۱۲۱۲	زکویه محدث	۱۱۸۴	اهرا لقمانی
۱۲۱۳	طاهره محرر خونساری	۱۱۸۵	پروین لك
۱۲۱۴	عطیه محرر خونساری	۱۱۸۶	زهرة لك
۱۲۱۵	آفاق محسنی	۱۱۸۷	معصومه لك
۱۲۱۶	فرشته محمدپناه (دانش آموز)	۱۱۸۸	فخری لك كمري (باردار)
۱۲۱۷	فاطمه محمد حكیمی	۱۱۸۹	منیژه ننگرودی
۱۲۱۸	خالیه محمد خرات	۱۱۹۰	مینا ننگرودی
۱۲۱۹	زهرا محمزنزاده (۱۹ ساله، باردار)	۱۱۹۱	سیمین لویی
۱۲۲۰	زهرة محمد زاده	۱۱۹۲	شیوا ماتوج
۱۲۲۱	ژیلا محمد زاده	۱۱۹۳	زهرا مالیر (۱۷ ساله)
۱۲۲۲	فرشته محمد زمانی (۱۸ ساله)	۱۱۹۴	ملوك ماندگار ان نجفآبادی (باردار)
۱۲۲۳	منصوره محمد طاهری	۱۱۹۵	مریم مبالات
۱۲۲۴	آذر محمدی	۱۱۹۶	بتول مبرم (۱۶ ساله)
۱۲۲۵	حمیرا محمدی	۱۱۹۷	لیلا متوسل
۱۲۲۶	سکینه محمدی	۱۱۹۸	ماندانا مجاوریان
۱۲۲۷	سیمما محمدی	۱۱۹۹	میترا مجاوریان
۱۲۲۸	شهلا محمدی	۱۲۰۰	شهناز مجتبان
۱۲۲۹	صقیه محمدی	۱۲۰۱	منصوره مجتبان
۱۲۳۰	فاطمه محمدی	۱۲۰۲	فخری مجتبابی
۱۲۳۱	فرح محمدی (دانش آموز)	۱۲۰۳	زهرا مجد
۱۲۳۲	قدس محمدی	۱۲۰۴	سیمین مجد (مجرد) دانش آموز)

۱۲۶۱	اشرف مدد	۱۲۳۳	کبری محمدی
۱۲۶۲	عزیزہ مددپور (۱۷ سالہ)	۱۲۳۴	لیلا محمدی
۱۲۶۳	فاضلہ مددپور	۱۲۳۵	مریم محمدی
۱۲۶۴	شاہینہ مدرسی	۱۲۳۶	ملکتا محمدی (۴۵ سالہ مادرِ فرزند)
۱۲۶۵	شہربانو مدرسی	۱۲۳۷	ملیحہ محمدی
۱۲۶۶	شہرہ مدیر شانہ چی	۱۲۳۸	مہری محمدی
۱۲۶۷	شیوہ مرآت	۱۲۳۹	ناہید محمدی
۱۲۶۸	عزیزہ مرادپور	۱۲۴۰	قدسی محمدی اورزچی
۱۲۶۹	خیر النساء مراد رستمی	۱۲۴۱	سکینہ محمدی اردہالی (۷۰ سالہ مادرِ فرزند)
۱۲۷۰	پریوش مرادی	۱۲۴۲	مریم محمدی بہمن آبادی
۱۲۷۱	حاجیہ مرادی	۱۲۴۳	سیما محمدی حمولہ
۱۲۷۲	سیمین مرادی	۱۲۴۴	پوران محمدی فراز
۱۲۷۳	صغری مرادی	۱۲۴۵	ظاہرہ محمدی کیا
۱۲۷۴	مستانہ مرادی	۱۲۴۶	فاطمہ محمود حکیمی
۱۲۷۵	معصومہ مرادی (۱۴ سالہ)	۱۲۴۷	رونالک محمودزادہ
۱۲۷۶	معصومہ مرادی	۱۲۴۸	عزت محمودزادہ
۱۲۷۷	محبوبہ مرتاضی	۱۲۴۹	پریوش محمودی
۱۲۷۸	ملیحہ مرتضوی	۱۲۵۰	خالہ محمودی
۱۲۷۹	؟ مرزادی (۱۵ سالہ)	۱۲۵۱	زینب محمودی
۱۲۸۰	فہیمہ مرزبان	۱۲۵۲	لیلا محمودی (دانش آموز)
۱۲۸۱	؟ مرشدی	۱۲۵۳	ملیحہ محمودی
۱۲۸۲	فریدہ مرزانیان	۱۲۵۴	مہرانگیز محمودیان
۱۲۸۳	مریم مزینانی	۱۲۵۵	مہناز محمودیان
۱۲۸۴	ملك مستوفی (باردار)	۱۲۵۶	اکرم مخبری
۱۲۸۵	پروین مستوفی (باردار، مادر، ۲ فرزند)	۱۲۵۷	سارا مختارزادہ
۱۲۸۶	افسانہ مسعودی	۱۲۵۸	سہیلا مختارزادہ
۱۲۸۷	منیژہ مسعودی	۱۲۵۹	مریم مداحی
۱۲۸۸	مہرانگیر مسعودی	۱۲۶۰	مہناز مداحی

۱۳۸۹	فاطمه مسگرخویی (۱۷ ساله)	۱۳۱۷	مهشید معتمد کیوان
۱۳۹۰	رقیه مسیح (مادر ۶ فرزند)	۱۳۱۸	رحم‌المهینه معتمدی
۱۳۹۱	نسرین مسیح	۱۳۱۹	زهره معتمدی (۱۷ ساله)
۱۳۹۲	؟ مسیحی	۱۳۲۰	فاطمه معتمدی
۱۳۹۳	؟ مشایخی	۱۳۲۱	عذرا معتمدی فرد (۱۶ ساله)
۱۳۹۴	فریبا مشایخی	۱۳۲۲	فاطمه معزی
۱۳۹۵	عاطفه مشکوتی	۱۳۲۳	سودابه معزی زاده
۱۳۹۶	مرضیه مشکوری	۱۳۲۴	سودابه معصومی مرزاد
۱۳۹۷	معصومه مشکوهی	۱۳۲۵	صدیقه معظمی (دانش آموز)
۱۳۸۹	زهرا مشکینی	۱۳۲۶	مریم معمارزاده
۱۳۹۹	نسرین مشهدی	۱۳۲۷	مهناز معنوی پرست
۱۳۰۰	زهرا مشهدی میفانی	۱۳۲۸	شهین مقبلی
۱۳۰۱	زهره مشیری	۱۳۲۹	ناهید مقدار تهرانی
۱۳۰۲	آزاده مشین چی	۱۳۳۰	شهین مقدس زاده
۱۳۰۳	عزت مصباح (۱۵ ساله)	۱۳۳۱	زهده مقدم
۱۳۰۴	فاطمه مصباح (۱۳ ساله)	۱۳۳۲	پروانه مقریان (۱۷ ساله)
۱۳۰۵	محبوبه مصباح	۱۳۳۳	شراره مقیمی
۱۳۰۶	سهیلا مصدق فر	۱۳۳۴	صدیقه مقیمی
۱۳۰۷	فرناز مصطفوی نوری (۱۷ ساله)	۱۳۳۵	ناهید مقیمی (۱۸ ساله)
۱۳۰۸	فرشته مصلحی (۱۸ ساله)	۱۳۳۶	ناهید مقیمی
۱۳۰۹	فرشته مصلحی	۱۳۳۷	اعظم ملا جعفری
۱۳۱۰	سیما مطلبی	۱۳۳۸	سوسن ملازاده
۱۳۱۱	جمیله مظاهری (۱۶ ساله)	۱۳۳۹	پروین ملازینعلی طاری
۱۳۱۲	شیرین مظاهری	۱۳۴۰	فیروزه ملك افتخاری
۱۳۱۳	فاطمه مظاهری	۱۳۴۱	آمنه ملك افضلی (۱۸ ساله)
۱۳۱۴	افسانه مظفری	۱۳۴۲	طاهره ملكان
۱۳۱۵	همایون‌دخت مظفری نائینی	۱۳۴۳	الهه ملك زاده
۱۳۱۶	ملیحه معاونی	۱۳۴۴	بهجت ملك محمدی

لیلا مولوی اردکانی	۱۳۷۳	زهره ملك محمدی (۱۷ ساله)	۱۳۴۵
آذر مومنی	۱۳۷۴	ناهید ملك محمدی (۱۷ ساله)	۱۳۴۶
فرخنده مومنی	۱۳۸۵	پروین ملكی	۱۳۴۷
خدیجه مهدوی (۱۷ ساله مادر فرزندان)	۱۳۷۶	فرشته مناف پور	۱۳۴۸
سرور مهدوی (دانش آموز)	۱۳۷۷	حمیده منافی	۱۳۴۹
سرور مهدوی	۱۳۷۸	لادن منتصر اسدی	۱۳۵۰
هندمهدوی	۱۳۷۹	رویا منجذب (۱۸ ساله)	۱۳۵۱
فاطمه مهدوی کرمانی	۱۳۸۰	مریم منزبندی (دانش آموز)	۱۳۵۲
صغری مهدوی نقی پور	۱۳۸۱	سهیلا منصورنژاد (۱۶ ساله)	۱۳۵۳
شهناز مهدیان (باردار)	۱۳۸۲	مهین منقرد	۱۳۵۴
سهیلا مهدی پور	۱۳۸۳	نرغیبه منیری	۱۳۵۵
فاطمه مهدی زاده	۱۳۸۴	مریم مواسات	۱۳۵۶
فریبا مهدی زاده	۱۳۸۵	رقیه موتاپ پور رضایی	۲۳۵۷
بهجت مهرآبادی	۱۳۸۶	آذر موحدی	۱۳۵۸
فریبا مهرآبادی (۱۶ ساله)	۱۳۸۷	فاطمه مودب	۱۳۵۹
مهیم مهرابی کنده فر	۱۳۸۸	فاطمه مودب (باردار ۲۱ ساله دانشجو)	۱۳۶۰
مریم مهربان (باردار)	۱۳۸۹	پروانه مودتی	۱۳۶۱
فرح مهربانی نیکو	۱۳۹۰	فریدین مودس	۱۳۶۲
فرح مهربانی (۱۸ ساله)	۱۳۹۱	؟ موسوی (۵۵ ساله)	۱۳۶۳
مریم مهین اقبال	۱۳۹۲	جمیله موسوی	۱۳۶۴
ناهید میثمی (۱۸ ساله)	۱۳۹۳	فاطمه موسوی	۱۳۶۵
فریده میثمی آزاد	۱۳۹۴	لیلا موسوی	۱۳۶۶
طاهره میر احسان	۱۳۹۵	ناهید موسوی (۱۸ ساله)	۱۳۶۷
فهیمة میر احمدی	۱۳۹۶	نزهت موسوی	۱۳۶۸
مهین میر حبیبی	۱۳۹۷	تهضت موسوی	۱۳۶۹
نادره میر خسروی	۱۳۹۸	سیما موسی پور لخصجانی	۱۳۷۰
سوسن میرزایی	۱۳۹۹	مژگان موفق	۱۳۷۱
خدیجه میرزایی	۱۴۰۰	ژاله مولاییان	۱۳۷۲

زهرآ نژاد ایمانی	۱۴۲۹	شهناز میرزایی	۱۴۰۱
هما نصیر زنجانی	۱۴۳۰	فاطمه میرزایی (۱۴ ساله)	۱۴۰۲
اعظم نصیری	۱۴۳۱	فرخنده میرزایی	۱۴۰۳
رقیه نصیری (باردار)	۱۴۳۲	مهین میر مجرییان	۱۴۰۴
زهرآ نصیری (دانش آوز)	۱۴۳۳	معصومه میر محمد	۱۴۰۵
نسرین نصیری	۱۴۳۴	مهین میر محمدی	۱۴۰۶
زهرآ نصیریان	۱۴۳۵	ناهید میری چمه	۱۴۰۷
پری نظری	۱۴۳۶	طاهره میر یوسفی	۱۴۰۸
زهرآ نظری	۱۴۳۷	ترکس میرزانی	۱۴۰۹
مریم نظری	۱۴۳۸	فائزه میمنی	۱۴۱۰
مهشید نظری	۱۴۳۹	رقیه نادری	۱۴۱۱
عصمت نظری دوست (۱۷ ساله)	۱۴۴۰	جمیله ناصری	۱۴۱۲
گیتی نظری	۱۴۴۱	سرور ناصری	۱۴۱۳
عاصفه نعمتی	۱۴۴۲	مستوره ناصری	۱۴۱۴
فرح نعمتی	۱۴۴۳	ناهید ناظمی	۱۴۱۵
طاهره نعیمی	۱۴۴۴	صفانامداری همت	۱۴۱۶
لطیفه نعیمی	۱۴۴۵	سیمین نانکنی	۱۴۱۷
طاهره نقدی	۱۴۴۶	زهرآ ناهیدپور	۱۴۱۸
کبری نقیبه سادات	۱۴۴۷	غفت نبوی	۱۴۱۹
ژیلا تقی زاده	۱۴۴۸	فرحناز نجاری	۱۴۲۰
کوکب نگهبان	۱۴۴۹	مهناز نجاری	۱۴۲۱
فتیحه نواب	۱۴۵۰	فاطمه نجاریان	۱۴۲۲
؟ نوایی	۱۴۵۱	فریبا نجف آبادی	۱۴۲۳
زهرآ نوذری (باردار)	۱۴۵۲	فرشته نجفی	۱۴۲۴
فریده نوذری	۱۴۵۳	مهناز نجفی	۱۴۲۵
مهناز نور	۱۴۵۴	هاله نجفی	۱۴۲۶
فرشته نور ایمانی	۱۴۵۵	نبیوفر نخست (۱۷ ساله)	۱۴۲۷
نسرین نور ایمانی (۱۵ ساله حلق آویز)	۱۴۵۶	رویا نزاکتی (۱۷ ساله)	۱۴۲۸

۱۴۵۷	معصومه نورایی	۱۴۸۵	سهیلا وثوق (۱۸ ساله)
۱۴۵۸	فرشته نوربخش	۱۴۸۶	زکيه وحدت نيا
۱۴۵۹	پروانه نورمحمدیان	۱۴۸۷	مینا وحید
۱۴۶۰	پروین نوروزی اقدم	۱۴۸۸	شهرزاد وحیدی (۱۷ ساله)
۱۴۶۱	پروین نوری	۱۴۸۹	صدیقه وحید یوسفی
۱۴۶۲	جمیله نوری	۱۴۹۰	هما وردکار (۰۰ ساله مادر فرزند)
۱۴۶۲	خدیجه نوری	۱۴۹۱	زری وردکیانی
۱۴۶۴	سیمین نوری	۱۴۹۲	رویا وزیري
۱۴۶۵	فاطمه نوری	۱۴۹۲	زهره وزیري
۱۴۶۶	مرضیه نوری	۱۴۹۴	طاهره وزیري
۱۴۶۷	نادره نوری	۱۴۹۵	نسرین وسیله ای
۱۴۶۸	زهره نوری زاده	۱۴۹۶	فرح وفایی
۱۴۶۹	نسرین نوری مهربانی	۱۴۹۷	گیتی وفایی (باردار)
۱۴۷۰	سیمین نوری نیک	۱۴۹۸	مریم وفایی
۱۴۷۱	مریم نیایی	۱۴۹۹	فرنوش وکیل زاده
۱۴۷۲	فریده تیرانی	۱۵۰۰	طاهره وکیلی (۱۵ ساله)
۱۴۷۳	فاطمه نیری (۱۵ ساله)	۱۵۰۱	صدیقه ولیخانی
۱۴۷۴	تاهید نیری	۱۵۰۲	زهره هاشمی
۱۴۷۵	گیتی نیکبخت (باردار)	۱۵۰۳	شمسی هاشمی
۱۴۷۶	شراره نیکخو	۱۵۰۴	منیر السادات هاشمی
۱۴۷۷	سسروش نیکخواه	۱۵۰۵	نسترن هدایتی
۱۴۷۸	اکرم نیکرفتار	۱۵۰۶	نسرین هدایتی
۱۴۷۹	سوزان نیکزاد	۱۵۰۷	فرح هدایی
۱۴۸۰	نسرین نیک سرشت	۱۵۰۸	منیژه هدایی
۱۴۸۱	زهره نیکواقبال	۱۵۰۹	سیمین هژیر
۱۴۸۲	زهره واحدی	۱۵۱۰	محبوبه هلالی
۱۴۸۳	هما واحدی	۱۵۱۱	مریم همایون
۱۴۸۴	طاهره واریلی	۱۵۱۲	اعظم همتی

مریم ہمدانی (۱۵ سالہ)	۱۵۱۳
منیرہ ہمدانی	۱۵۱۴
قدسی ہواکشیان	۱۵۱۵
صدیقہ ہوشیار (دانش آموز)	۱۵۱۶
مریم یار محمدی	۱۵۱۷
سودا بہ یاسوج	۱۵۱۸
سہیلا یاورزادہ	۱۵۱۹
شہین یزدان نوست	۱۵۲۰
ویولت یزدانی	۱۵۲۱
مہری یزدیانی	۱۵۲۲
؟ یکتابی	۱۵۲۳
پریا یگانہ	۱۵۲۴
زہرا یگانہ جاہد	۱۵۲۵
طاہرہ یگانہ موسوی	۱۵۲۶
شہرہ یلقانی	۱۵۲۷
مہناز سویف زادگان	۱۵۲۸
اعظم یوسفی	۱۵۲۹
زہرہ یوسفی (۱۸ سالہ)	۱۵۳۰
فاطمہ یوسفی	۱۵۳۱
ماہر خ یوسفی (دانش آموز)	۱۵۳۲
فاطمہ یوسفی (۱۶ سالہ)	۱۵۳۳

پس از انتشار چاپ اول، خاطرات يك زندانی از زندان های جمهوری اسلامی، بوستان و خوانندگان عزیز، اطلاعات تازه ای از وضعیت زنان، که در جمهوری اسلامی اعدام شده اند، در اختیارم گذارند با امتنان از احزاب و سازمان ها و گروه ها و خانواده های که به یاری من شتافتند، بران شدم که لیست آن عزیزان را به طور جداگانه در پایان ذکر کنم یا این امید که هرگونه اطلاعات جدیدی درباره چگونگی هریک از جانباختگان دریافت شود، در چاپ های آینده، به این لیست اضافه کنم.

ر - غ

۸۴	گوهر ادب آموز	مجاهدین	دانش آموز در جریان دستگیری به خودش بعب بست
۱۴۶	فاطمه افراسیابی	مجاهدین	تواب مسئول طرح ترور دستگیری در شیراز
۱۹۲	مرضیه انصاری	مجاهدین	مقاوم اهل اصفهان اعدام سال ۶۱
۲۸۱	حلیمه خاتون پایدار	مجاهدین	مقاوم (۱۷ ساله) اهل بهبهان اعدام سال ۶۰
۲۸۶	محبوبه پرچم کاشانی راه کارگر	مادر يك بچه ۴ ساله	اعدام سال ۶۲ یا ۶۳
۳۱۷	مینا تات	اتحادیه کمونیست ها	در جریان اهل اعدام سال ۶۱
۳۹۲	مریم جلالی فر	مجاهدین	۲۰ ساله، دانشجوی دانشگاه شیراز اعدام سال ۶۱
۴۳۸	شهرزاد حجتی امامی	مجاهدین	دانشجو اعدام سال ۶۱
۶۱۹	زهرا رحمانی	مجاهدین	اهل خوزستان، جنگ زده ساکن شیراز ۲۰ ساله یا کمتر
۷۳۵	گوهرتاج سعادت	مجاهدین	اهل بهبهان دانشجو اعدام سال ۶۰ یا ۶۱ دو برادرش به نام های سیدجلال و سید جمال هم اعدام شدند (مجاهدین)
۶۷۱	زهرا روزی طلب	مجاهدین	دانش آموز زندان شیراز
۸۸۶	اعظم صیادی	مجاهدین	دانش آموز مقاوم تا لحظه مرگ، قتل در زندان شیراز - به وسیله شلاق از اذان مغرب تا اذان صبح
۱۰۶۴	زهرا قیاضی	مجاهدین	مادر يك پسر ۲ ساله زندان شیراز اعدام ۶۲
۱۰۹۵	ناهد قره گوزلو	مجاهدین	تواب ۱۷ ساله دانش آموز زندان شیراز
۱۱۲۵	ملیحه کبیر	مجاهدین	دانشجوی دانشگاه شیراز اهل کرگان زندان شیراز اعدام سال ۶۱
۱۱۵۱	فاطمه کفنجیان	مجاهدین	دانشجوی مهندسی دانشگاه شیراز اهل آستانه اشرفیه ۲۱ ساله مقاوم تا لحظه مرگ
۱۳۱۴	ناهد محبتی	مجاهدین	دانش آموز اهل بهبهان اعدام سال ۶۱ زندان شیراز
۱۳۵۶	رویا منجذب	مجاهدین	دانش آموز زندان شیراز (حکم عفو بعد از اعدام)
—	ایما حکمت	مجاهدین	شیراز اقدام به خودکشی

منتشر شد

میرا اقا جمال خوانساری

گلشومرنہ

بگوشن، بہرام چوبینہ



Verlag A. Sepehri

P. o. Box 451003, 50885 Köln, Germany

Tel./Fax: 0049-221-4844673

ISBN 3-9806350-0-7

auf Deutsch erschienen:

Kotsum Natte

Sitten und Gebräuche
der Frauen im Orient
und ihr Aberglaube

von

Mulla Agha Jamal
(Khansad)



EDITIONS KHAVARAN



Übersetzt, bearbeitet
und herausgegeben

von

Hafsam Chaubine
Judith West

Mehr Verlag
ISBN 3-932700-04-X



Mehr Verlag

Blaubach 24, 50676 Köln, Germany

Tel.: (0221) 21 90 90, Fax: (0221) 240 16 89

ISBN 3-932700-13-9

www.bakhtiaries.com

auf Deutsch erschienen:

ALI DASHTI



23 JAHRE

**Die Karriere des
Propheten Muhammad**

**Hrsg. von Bahram Choubine
und Judith West**

Alibri

Alibri Verlag
ISBN 3-9804386-5-1

www.bakhtiaries.com

auf Deutsch erschienen:

Sadegh Hedayat

Karawane Islam

Eine Satire

Übersetzung von Bahram Choubine und Judith West

Alibri Verlag
ISBN 3-932710-20-7

www.bakhtiaries.com

auf Deutsch erschienen:

Dr. Reza Ghaffari

Weinende Tulpen

Übersetzung von Bahram Choubine und Judith West

Alibri Verlag
ISBN 3-932710-19-3

Dr. Reza Ghaffari

An Eye Witness Report of Islamic Regime`s Prisons In Iran

Translated by A. Saman

Mehr Verlag
ISBN 3 - 932700 - 14 -7

An Eye Witness Report Of Islamic Regime's Prisons in Iran

Dr. N. Chafiq

Translated by
A. Saman



ISBN 3-932706-14-7